

# بر بال باد

niceroman.ir

نویسنده: فریده نجفی

## فصل اول

به سراویان آمد. خانه دل گرفته و سوت و کور بود. نگاهش در انبوه سبزه و گل و گیاه باغچه ها گم شد. با بی حوصلگی دستها را از هم گشود و نفسی عمیق فرو داد. چه سکوت ملال اوری! در این خانه در اندرشت حتی صدای همسایگان مجاور هم به گوش نمیرسید. روی پله ها نشست و سر را روی زانوان تا شده گذاشت روح پر جنب و جوشش این تنهایی و خاموشی دلگیرانه را تاب نمی آورد. ذهنش در پی یافتن سرگرمی مفرحی به تکاپو افتاد. هوس دیدن یک فیم! یک تاتر! رفتن به یک پارک بازار صفویه هم بد نیست. دستی به گیسوان پریشان و بی ارایش خود کشید: با این ریخت و قیافه؟ نه! حمام و سشوار کشیدن حال میخواید. کاش لااقل مامان در خانه بود. همان یکی دو کلمه حرف زدنش هم غنیمت است.

پاها را به نرده های ایوان تکیه داد: بگو عمو جان! آخر امروز چه وقت برگشتن بود! کاش سرسختی نمیکردم و با مامان به فرودگاه میرفتم. ولش کن! حالا که گذشت. حالا بگو چه کنم! راستی یکشنبه هم کارنامه ها را میدهند. جرعه ای در ذهنش درخشید. از جا جست و بطرف تلفن رفت شتابزده شماره ای گرفت: الو منزل آقای رفعت؟ سلام من پریمه هستم. مهناز هست؟

ناامیدانه آهی کشید: رفته شمال؟ میبخشید که مزاحم شدم. نه کاری نداشتم. بعدا تماس میگیرم. خداحافظی کرد و دست را روی کلید قطع ارتباط گذاشت. ولی گوشی را همچنان در دست داشت. دوباره شماره ای گرفت: سلام خانم من پریمه مستوفی هستم دوست شیرین میشود گوشی را به او بدهید؟ دوباره اهش سرد شد: چه ساعتی برمیگردد؟... معلوم نیست؟ خیلی خوب خداحافظ. سلام مرا به او برسانید! همانطور گوشی به دست به دیوار تکیه داد: بزمن؟ نه ولش کن! کمی فکر کرد: از هیچی بهتر است دختر! اصلا معلوم نیست که باشد و بیاید.

بار دیگر انگشتانش درون شماره گیر تلفن قرار گرفت: سلام خاله ملی... مرسی شما چطورید؟... مامان نیست. رفته برای استقبال خان عمو. امروز با خانمش از ایتالیا برمیگردند... نه بابا انگار روابطشان بهتر شده. اگر کارد و پنیر بودند که با هم به مسافرت نمیرفتند. عمو جان است دیگر دست خودش نیست. طفلکی همه زنها را دوست دارد. خوب خانم خودش هم یک زن است. حتما یک خرده او را هم دوست دارد. تنها بودم. گفتم زنگ بزمن تا اگر سوسن خانه است و بیرون نرفته از او دعوت کنم بخانه ما بیاید. ارژنگ و سامان که معلوم نیست کی بخانه می آیند و مامان و بابا هم که حتما تا آخر شب خانه عمو جان میمانند سوسن هست؟

...

-مرسی خاله جان منتظر میشوم.

-سلام سوسن خانم چه عجب تو توی خانه پیدایت شد. حوصله ام سر سرته دختر. تنها هستم. گفتم بینم وقت داری بیایی اینجا کمی گپ بزنی؟

....

-طرفه نرو! اگر بیکاری پاشو بیا! قول میدهم بد نگذرد!

....

-مرسی دختر خوب منتظرت هستم. فعلا خداحافظ.

به سرعت برخاست و به اشیپزخانه رفت: خوب چی لازم دارم. کمی گوشت چرخ کرده. گوجه فرنگی پیاز برنج فلفل... مایحتاج غذایی را که تصمیم داشت طبخ کند بروی میز وسط آشپزخانه گذاشت و مشغول کار شد. نیمساعتی بیشتر از روشن کردن پلوپز نگذشته بود که صدای زنگ در خانه پیچید. ناباورانه نگاهی به ساعت خود انداخت و توی حیاط دوید. در را گشود: تویی سوسن! باور نمیکنم! چه زود رسیدی!

دختری ریز جثه که انبوه گیسوان بلوند و رنگ شده چهره گندمگونش را قاب کرده بود وارد حیاط شد: چه عجب یادی از ما کردی پریمه! یعنی تنهایی اینقدر فشار آورده بود؟

دختر جوان لبخند زنان دست زیر بازوی او انداخت: اذیت نکن سوسن! تو که میدانی چقدر دوستت دارم. ممنون که امدی. دلم داشت از تنهایی میترکید. در عوض اینکه دعوتم را قبول کردی منم یک استانبولی خوشمزه برایت درست کرده ام. دوتایی مینشینیم چند تا نوار جدید گوش میکنیم تلویزیون مبینیم و بعد هم غذا را توی ایوان میخوریم حیاط را هم آپاشی میکنم که خنکایش دلت را حال بیاورد. خوب چطور است؟ موافقی؟

سوسن ابروی کشیده و بلند را تاباند و چهره درهم کشید: اصلا! مرا دعوت کرده ای که توی خانه بنشانی و استانبولی پلوی شفته کوفته دست پخت خودت را به خوردم بدهی؟! نه خانم موافق نیستم. اگر دعوتت را قبول کردم به این دلیل بود که گفتم تنهایی. دلم برایت سوخت تصمیم داشتم برای شام بروم بیرون. گفتم ترا هم با خودم ببرم که تنها توی خانه دق نکنی. زود باش عجله کن! برو دستی به سر و رویت بکش و راه بیفت! لطفا استانبولی پلو را هم یک جوری معدوم کن! بدو که دیر میشود!

-ولی من حوصله بیرون آمدن ندارم تازه الان نمیدانم ماما کجاست که به او خبر بدهم و اجازه بگیرم بیرون رفتن را بگذار برای یک روز دیگر دختر خوب! یک امروز را با دل من کنار بیا!

دخترک لبهای نازک را جمع کرد: او! چه بچه ننه! تو برای بیرون رفتن از خانه باید از خاله جان اجازه بگیری؟! مگر کجا میخواهیم برویم دختر؟ چند ساعت بیرون رفتن که این حرفها را ندارد. تازه خاله که کاری بتو ندارد. اگر فکر میکنی نگران میشود برای محکم کاری میتوانی یک یادداشت برایش بنویسی یا یک پیغام خانه خان عمویت بگذاری خوب مشکل حل شد؟

پریمه دستی به چانه خود کشید: والله راستش....

-ها؟ والله راستش چی؟ نکند میخواهی از زیر بار خرج شام امشب شانه خالی کنی؟ مثلا مرا برای شام دعوت کرده ای ها!! اگر مشکل پول غذاست نترس! میهمان من میدانم پدرت با اینجور مخارج مخالف است خوب حرف دیگری هست؟

روح دختر جوان رنجیده و غرورش جریحه دار شد. اولین بار نبود که به دلیل سرشت خاص پدر تحقیر میشد. میلی به خروج از خانه نداشت ولی گردن را راست گرفت و چشمها را تنگ کرد: اشتباه میکنی سوسن خانم موضوع پول غذا نیست. فقط حال بیرون آمدن نداشتم. حالا که اصرار داری کمی بمان تا آماده بشوم! میتوانی تا راه افتادن تلویزیون ببینی بیا برویم داخل ساختمان زیاد معطل نمیکنم.

پس از تلفنی به خانه خان عمو و گذاشتن پیغام دو دختر جوان از خانه خارج شدند. پریماه گیسوان خود را به سادگی بالای سر جمع کرده بود و آرایش ملایمی به چهره داشت. بلوز و شلواری اسپرت سادگیش را کامل میکرد. سعی کرده بود آرایش و ظاهرش بنحوی باشد که انتظار را بخود نکشد ولی از همان گام اول ورود به خیابان نظرها بسویشان کشیده شد. سوسن با حرکات و اطوار خاص خود کاملاً جلب توجه میکرد. پریماه زیر چشمی دوباره او را ورنانداز کرد: خوب سوسن خانم حالا بگو کجا برویم!

دختر جوان قری به سر و گردن داد: یک جای خوب عزیزم از جاهای بی کلاس خوشم نمی آید. خوش دارم امشب شام را در شرایتون بخوریم. محوطه رستوران تابستانیش واقعا معرکه است. به آنجا رفته ای که؟

پریماه از دادن جواب طفره رفت: جای نزدیکتری سراغ نداری؟

دخترک با یک دندگی سر بالا انداخت: نه! یا شرایتون یا هیچ جای دیگر. اینقدر هم بچه بازی در نیاور! مثلاً توی شهر بزرگ شده ای ها!

پریما با درماندگی گردن را درون شانه کشید: خیلی خوب برویم. حالا از کدام طرف باید رفت؟

سوسن با دلخوری گره به ابرو انداخت: امان از دست این مامان! بی انصاف نگذاشت ماشین را بردارم. خیلی بد پیله است. قدغن کرده تا زمانی که گواهینامه نگرفته ام دست به ماشین نزنم بخدا از خودش بهتر رانندگی میکنم.

— راستی چرا پی گرفتن گواهینامه نمیروی؟

— حال میخواهد! باید بنشینم یک کتابچه علامت و مقررات حفظ کنم. میخواهم چکار؟ دست فرمانم خوب است. یک \*\*\*\* میتراشم و گواهینامه ام را میگیرم. خوب ولش کن! بیا تاکسی بگیریم! زودتر برسیم بهتر است. هوا خیلی دم دارد. آنجا خنک تر است. و با علامت دست یک تاکسی را متوقف کرد: پهلوی بالا. هتل شرایتون درست میرویم.

پریماه پول زیادی با خود همراه نداشت و میدانست که از قدم اول مخارج به حساب او گذاشته خواهد شد. در دل دعا میکرد که هزینه این تفریح چند ساعته زیاد بالا نرود و آبرویش را نزد دختر خاله حفظ شود. کنار در هتل از تاکسی پیاده شدند و به راهنمایی سوسن به رستوران تابستانی هتل رفتند. هنوز سر شب بود و تک و توکی مشتری در گوشه و کنار به چشم میخورد. اکثرشان مرد بودند و بعضاً دو سه نفری سر یک میز نشسته بودند. خنکای مطبوعی از جانب استخر بر تن داغ و عرق کرده شان میوزید و جذابیت محیط را دو چندان میکرد. دختران جوان سر میزی در حاشیه استخر نشستند و منتظر آمدن گارسون شدند. سوسن با شیفتگی خاصی چشم در اطراف میگرداند. میل به خودنمایی با خونس عجین بود. و با حرکاتی که از خود بروز میداد نگاه اکثریت مشتری های رستوران را بطرف خود کشیده بود. رفته رفته رستوران مملو از جمعیت میشد. گویی هوای دلپذیر و فرح بخش محیط جاذبه زیادی برای جلب افراد مختلف داشت. شام را زیر سنگینی نگاههای حریصی که از هر طرف بر سر و رویشان میبارید خوردند. پریماه با کلافگی رو به سوسن کرد: بهتر است زودتر برویم اینجا احساس امنیت نمیکنم.

سوسن تمسخر آلود نگاهش کرد: تو دیگر چه جور آدمی هستی؟! وسط دل شهر و میان اینهمه آدم احساس امنیت نمیکنی؟! من یکی که تا دسر و قهوه ام را نخورم از پشت میز بلند نمیشوم. همین الان سفارش بستنی میدهم. یک دقیقه صبر کن!

— ولی اطرافیان بدجوری ما را زیر نظر دارند. از نگاهشان میترسم. تعداد زنها هم خیلی کم است. میبینی که بیشترشان با مرد همراه هستند. نگرانم به در دسر بیفتیم.

سوسن با غیض روی دست او زد: ول کن بابا تو هم حوصله داری! از بس تو خانه مانده ای حالت غربتی ها را پیدا کرده ای نگاهمان میکنند که بکنند خدا چشم را داده برای نگاه کردن. عسل که نیستیم انگشتمان بزنند. یکی دو ساعت میمانیم و

بعد می رویم . هنوز ساعت ده نشده . «

« یکی دو ساعت ! »

سوسن پوزخند زد : « خیلی خوب بچه ننه ! بستی مان را می خوریم و می رویم . البته فقط به خاطر تو . یادم باشد این دفعه به دعوت هر بچه ای از خانه مان بیرون نروم . قبول دعوت تو هم بماند برای وقتی بزرگ شدی . »

پریمه با دلخوری لب گزید . سوسن خندید : « خیلی خوب بابا قهر نکن ! یادم نبود امسال هیجده ساله شده ای . ولی قبول کن هنوز خیلی بچه ای »

پریمه گردن را کج گرفت و درحالیکه خون خورش را می خورد با دلگیری نگاه او را به دور دست استخر فرستاد . گارسون با نزاکت خاصی ، گیلای های بستی را روی میزشان قرار داد . سوسن پنجه های درهم فشرده ی پریمه را نوازش کرد : « تو که کم جنبه نبودی دختر ! شوخی کردم . بستنی ات را بخور تا برویم ! »

هنوز اولین قاشق را به دهان نبرده بودند که مردی بلند قامت ، کنار میزشان آمد . لبخندی هوس آلود و کریه بر لب داشت : « هانمها ! افتخار می دهید ، سر میز ما بفرمایید ؟ » و با دست اشاره به میز روبه رو که سه مرد جوان دور آن نشسته بودن کرد .

دختران جوان دست و پای خود را جمع کردند . سوسن با غیض گردنی تاب داد : « عوضی گرفتید آقا ، لطفاً مزاحم نشوید ! »

مرد کرنشی تصنعی کرد : « قصد بدی نداشتیم . لطفاً جسارت منو ببخشید . در هر صورت اگه تصمیمتان عوض شد . قدم روی چشم ما بگذارید ! »

ادور شدن مرد بیگانه ، سوسن در حالیکه رنگش به سپیدی گراییده بود . سر در گوش دختر خاله برد . « انگار تو درست می گویی پریمه . ماندن بیشتر جایز نیست . بلند شو برویم ! »

بعد از تقاضای صورت حساب و پرداخت آن دو نفری آرام برخاستند و به سوی راه خروجی رستوران به راه افتادند . پریمه متوجه شد که مرد مزاحم و همراهانش ، به سرعت برخاستند و در پی آنها راه افتادند . قلبش با بیقراری شروع به تقلا کرد . دستان یخزده را به دور بازوان سوسن گره زد : « من می ترسم سوسن . حالا چطور تزئینت این اوباش خودمان را نجات بدهیم . »

سوسن لب گزید : « خد دار باش دختر انقدر ننه من غریبم بازی در نیاور ! با تاکسی سرویس هتل می رویم . » کنار پیشخوان صندوقدار ، سوسن مرد مسئول صندوق را مورد خطاب قرار داد : « ممکن است یک تاکسی برای ما خبر کنید ! »

مرد مزاحم جلو آمد : « احتیاجی به تاکسی نیست خانم محترم . ما شما را می رسانیم . »

سوسن نگاه غضب آلودی به او انداخت و منتظر جواب صندوقدار شد . مرد تلفن را پیش کشید و شماره ای گرفت . مکالمه ای کوتاه ، و رو به سوسن کرد : « متاسفم دختر خانم . می گویند الان سرویس در محل ندارند . همه ماشینها از هتل بیرون رفته اند . می خواهید با آژانس ت . ت . ت تماس بگیرم . »

منظورش تا کسی تلفنی تهران بود . مرد مزاحم سر پیش آورد . ت.ت.ت را می خواهند چکار آقای محترم . دال . ه . ی ، اینجا منتظر ایستاده اند و با لیخند اشاره به خود و دوستانش کرد .

پریماه با تصمیمی عجولانه دست سوسن را کشید : « بیا زودتر از اینجا برویم ! سر خیابان تا کسی در بست می گیریم . اینجوری زودتر از دست این مردان مزاحم خلاص می شویم . »

با قدمهای بلند به طرف راه خروجی رستوران به راه افتادند ولی با هر قدمشان ، یکی دو مرد از پشت میزها بر می خاستند و به جمعیت مردان مزاحم ملحق می شدند . به خیابان کوتاه مابین درب خروجی هتل تا خیابان اصلی که رسیدند ، انوبهی از مردان مزاحم ، دوره شان کرده بودند . از هر طرف سخنان زننده و درخواستهای شنیع بر سر و رویشان می بارید . پریماه چون گنجشکی هراسان خود را به باواری سوسن آویخته بود و با تمام وجود می لرزید .

فکری به ذهن سوسن رسید : « کاش به هتل برگردیم و تلفنی از مامان یا مهرداد بخواهم دنبال ما بیایند . »

ولی با نگاهی به پشت سر ، از گفته خود پشیمان شد . با قدمهای شتابان تری بالاخره به خیابان اصلی رسیدند . حالا به جماعت مردان مزاحم که اتونوییل های خود را از پارکینگ هتل بیرون کشیده و به تعقیب آن دو پرداخته بودند ، چن اتوموبیل رهگذر هم اضافه شده بود . نشانی از تا کسی نبود . پریماه می لرزید و زیر لب می نالید : « کاش حرفت را گوش نمی کردم سوسن و کاش توی خانه می ماندیم . امشب نمی گذارند سر سالم به خانه ببریم . مطمئن باش فردا جنازه هردومان را توی بیابان های اطراف شهر پیدا می کنند . » سوسن با عصبانیت بازویش را فشرد : « بس کن ! خفه شو دختر ! بگذار بینم چه خاکی می توانیم بر سمان بکنیم ! »

مردان وقیح ، بعضی از اتوموبیل های خود پیاده شده و هر یک سعی داشت آنها را متقاعد به سوار شدن در اتوموبیل خود کند . سوسن هم با همه خونسردی ، دست و پای خود را گم کرده و با صدایی لرزان و جیغ مانن از مزاحمین می خواست که راحتشان بگذارند . خیابان خلون و کم تردد بود و آسمان بی مهتاب و کبود . اتوموبیل ژبانی ، آرام از دور پیش می آمد . انگار نه راننده اش حوصله نند راندن داشت و نه اتوموبیل قراضه اش ، بیشتر از آن شتاب می گرفت .

راننده ، نزدیکهای میدان ونک ، متوجه وجود ازدحامی شد . چند اتوموبیل رنگ وارنگ کنار خیابان توقف کرده و

سرنشینان آن که اکثرا " بیشتر از یک نفر ، و همه مرد بودند ، بعضی از ماشینها پیاده شده و بعضی درون اتوموبیل

نشسته و در حال خنده و تفریح بودند . حس کرد دیدن مسئله ای آنها را به وجد آورده . در نگاه آنها را دنبال کرد .

در زیر نور کم رمق چراغ برق ، دو دختر جوان را دید که با هراس و وحشتزده ، سعی داشتند خود را از چنگال

مردان مزاحم نجات دهند . بی اراده نیش ترمزی زد و نگاهش به روی صحنه چرخ می خورد . یکی از دختران آرایش

تندی به چهره داشت . شانه بالا انداخت و پا روی گاز گذاشت . صدای فریاد و اعتراض دختران ، تا چند لحظه پس از

حرکت ، به گوشش می رسید . دچار سردرگمی بدی شد . « به تو ربطی ندارد امیر ! راحت را برو ! آخر دوتا دختر

جوان ، توی این ساعت شب ، کنار خیابان چه می کنند ؟ تقصیر خودشان است . قطعاً ریگی به کفش دارند . »

کمی پیش رفت . « ولی انگار بدجوری توی دردسر افتاده بودند ! شاید واقعا " به کمک نیاز داشتند . »

کنار خیابان توقف کرد . « داشتند که داشتند مگر جنابعالی مدعی العموم یا رییس شهربانی هستید ؟ خودت را قاطی

نکن بچه ! لازم نیست با یک مشت اوباش در بیفتی . آنها هم برای خاطر دخترانی که نمی دانی که هستند و چکاره

هستند ! »

به خود نهیب زد : « د زود باش . راه بیفت بینم ! فکرش را هم نکن ! »

کمی جلوتر رفت ولی بی اراده دور زد و راه سربالایی خیابان را در پیش گرفت . به محل تجمع که رسید ، در آن سوی سواره رو ، درست مقابل محل ازدحام توقف کرد .

تعداد اتومبیل های مزاحم بیشتر شده بود . دید که مردی با وقاحت ، دست یکی از دختران را گرفته و او را به طرف اتومبیل خود می کشد . دخترک ، وحشتزده تقلا می کرد و قصد مقاومت داشت . نفهمید چه می کند . در چشم بر هم زدنی ، از ماشین بیرون پرید و خود را میان شلوغی جمعیت انداخت . مرد مزبور به نظر مست می رسید و چهره اش آکنده از شرارت بود . امیر هیجان زده ، دخترک را از چنگال او بیرون کشید . حس می کرد برای گریز از مهلکه ، نیاز دارد به ترفندی دست بزند . فکری به خاطرش رسید دست دخترک را کشید : « این وقت شب از خانه بیرون آمده ای چکار احمق ! نگفتی مامان نگران تو می شود . دو ساعت توی خیابانها دنبال شما می گردم . زود باشید ، بروید سوار ماشین شوید ! می دانم چطور حقتان را کف دستتان بگذارم . معطل نکنید ! زود راه بیفتید ! » و با انگشت ماشین ژبان را نشانه رفت .

مردک مهاجم ، تلو تلو خوران ، راهش را سد کرد : « ولش کن دیوانه ! به او چه کار داری ؟ کار اینها به تو چه ربطی دارد ؟ خودشان بزرگ هستند و می توانند برای زندگیشان تصمیم بگیرند . دست از سرشان بردار ! »

امیر به سوی دو دختر نهیب زد : « گفتم بروید سوار ماشین شوید ! انگار این اقا حال درستی ندارد . »

دختران جوان هراسیده و متعجب ، به سوی اتومبیل ژبان دویدند . امیر به سختی خود را از چنگال مرد مزاحم نجات داد و با گامهای بلند به آن سوی خیابان رفت . باران فحش و متلک بر سر رویش می ریخت . هر سه سوار شدند و امیر راه سربالایی را در پیش گرفت . جرات دور زدن و عبور از کنار اتومبیل مزاحمین را نداشت . یکی دو اتومبیل به تعقیب آنها پرداختن . انگار اصلاً " شرافت و انسانیت سرشان نمی شد . یکی با بدنه اتومبیل خود ، به ماشین درب و داغان و فکستنی او کوبید . سعی داشت راه را بر او سد کند . دختران وحشتزده جیغ می کشیدند و امیر حسابی روحیه خود را باخته بود . « ای احمق الاغ ، دیدی چطوری خودت را به دردسر انداختی ! حالا اگر این اوباش قلدر ، بلایی سرت بیاورند چه ؟ فریادت را چه کسی می شنود ؟ »

نگاهی گداز به چهره هراسیده دختران انداخت . چشمان وحشتزده شان داشت از حدقه بیرون می زد . به سختی نفسی فرو داد . بی اراده دست روی سینه گذاشت و با پایین آوردن متواضعانه سر به طرف رانندگان مزاحم ، شروع به نشان دادن خضوع و خشوع کرد و هیچ راهی جز آن به نظرش نمی رسید . انگار حرکاتش موثر افتاد . اتومبیل ها کم کم از او فاصله گرفتند و از کنارش گذشتند . خون با موج گرم ، دوباره درون رگ و پی اش دوید . تازه فهمید چقدر ترسیده . سمت راست خیابان را در پیش گرفت و رو به دختر جوانی که در صندلی جلو ، کنار دستش نشسته بود کرد : « خوب بفرمایید مقصدتان کجاست خانم ! به کدام طرف بروم ؟ »

دخترک که از شدت تقلا و هیجان چهره اش سرخ و گیسوانش به هم ریخته بود ، دستی به گونه خود کشید : « مرده شور این مملکت را ببرد . واقعاگ شرم آور است ! دوتا دختر امنیت ندارند که یک شام بیرو بخورند ! یک مشت مرد دله و کثافت ، توی این شهر بی قانون ریخته اند و شده اند افت جان زن و بچه مردم ! راستی راستی که این جماعت مرد ، از خوک کثیف ترند . »

صدایش سرشار از دلگیری و اعتراض و آزرده گی از مسائل از سر گذشته اش بود . ولی در عین حال سبب یکه خوردن امیر شد . ناخودآگاه ترمزی زد که پریمه به صدا درآمد : « مزخرف نگو سوسن ! همه را به یک چوب نمی رانند ! در مقابل مرد شریفی مثل این آقا به همه مردها توهین نکن ! تقصیر خودت بود . گفتم که توی خانه بتمرگیم

و همان جا شام بخوریم . آخر توی این اشفته بازار و با این اجتماع نا امن ، شام خوردن در هتل شرایتون را می خواستیم چی کار ؟ »

و رو به امیر کرد : « انشالله از حرف دختر خاله ام نرنجیده باشید . لطف کنید ما را به خیابان فرشته ببرید . انگار ماشینتان هم صدمه دید . البته مادیات قادر به پاسخگویی محبت شما نیست ولی برای جبران خسارت ماشین و کرایه راه ، هر مبلغی که بفرمایید تقدیم می کنیم . »  
خون به صورت امیر دوید . غرورش حسابی جریحه دار شده بود : ن من برای پول این کار را نکردم سرکار خانم . قصد سرکیسه کردن کسی را هم ندارم . احساس کردم توی مخمصه افتاده این ، این بود که به کمکتان آمدم . همین !

لحن صدای پریمه دلجویانه شد : « وای تو رو خدا مرا ببخشید آقا ! مقصودم اهانت نبود . من در حسن نیت شما شکی ندارم ، ولی حق بدهید که ما بخواهیم از خجالت کار شما در بیایم ! »  
امیر شانه بالا انداخت : « کار مهمی نبود . فرکش را نکنید ! » و چشم به جلو دوخت . پریمه به پشتی صندلی تکیه زد . لحظاتی سکوت حاکم شد . دل توی دل دختر جوان نبود . دلش نمی خواست بدون پرداخت کرایه و جبران خسارت اتومبیل آن مرد که به نظر می رسید وضع مالی خوبی هم ندارد ، اتومبیلش را ترک کند . چشمی درون ماشین گرداند . روکش صندلی ها فرسوده و در بعضی قسمتها پارگی داشت . صدای تلک تلکی هم که پس از تصادف با اتومبیل مرد مزاحم ، در قسمت جلو ماشین پیدا شده بود و خبر از صدمه کاپوت می داد ، دل دخترک را بیشتر می سوزاند . نگاهش به روی یک تخته شاسی و کاغذ و جعبه زغال طراحی ثابت ماند . ارزویی دیرپا دوباره در ذهنش جان گرفت . سوسن در صندلی جلو ساکت نشسته و حسابی دمغ به نظر می رسید . پریمه اندیشید : کاش او هم روی صندلی عقب ، کنار من نشسته بود و می گفتم از راننده راجع به این وسایل طراحی سوال کند .  
کمی به خود پیچید و بالاخره خودش سر صحبت را باز کرد : « می ببخشید آقا ، می بینم وسایل طراحی توی ماشیند دارید . شما نقاش هستید ؟ »

امیر بی اراده گونه را خاراند : « تقریباً ! »

« فقط قلم سیاه کار می کنید یا رنگ و رغن هم کار می کنید ؟ »

« هر دو ! »

« راستی ! چه جالب ! » دختر جوان مکثی کرد : « فضولی است اما آیا به دلیل خاصی وسایل طراحی با خودتان این طرف و آن طرف می برید ؟ منظورم این است که شما معلم نقاشی هستید ؟ » امیر توی سرایشی خیابان فرشته پیچید : « تعلیم هم می دم ولی وسائلی که توی ماشین است مختص کار شبانه ی گاه به گاه من است و خو حالا بفرمایید کدام سمت بیچک ؟ ! »

کنجکاوی ذهن پریمه را پر کرده بود : « لطفاً به سمت راست بیچید و بعد خو به سمت چپ ! راستش برایم خیلی جالب است . مقصودتان از کار گاه به گاه شبانه چیست ؟ یعنی شبها در محلی یا برای کسی طراحی می کنید ؟ »  
امیر لبها را در هم فشرد : « در محل ثابتی که نه . اکثراً در شبهای تابستان یا مواقع دیگر که هوا مناسب باشد ، یکی دو ساعتی به پارک می روم و از چهره رهگذران و کسانی که برای تفریح آمده اند پرتره می کشم و کسب درآمد می کنم . »



و از جواب خود پشیمان شد. چرا باید مسائل خصوصی زندگیش را نزد دو دختر بیگانه باز میکرد. لحنش بیگانه تر و جدی تر شد: «حالا به کدام طرف بروم؟» ولی پریماه که هم دلش برای جوان سوخته بود و هم به سرش افتاده بود

که مردک ممکن است همان شخصی باشد که با کمترین هزینه او را به مقصد قلبی اش برساند، هیجانی ساختگی به صدایش داد:

«وای چه جالب! درآمدتان چطور است؟»

و با دست، سمت چپ کوچه را نشان داد. امیر به سمت چپ پیچید. توی آن کوچه بن بست، بیش از سه چهار خانه نبود. سر را به طرف عقب گرداند:

«انگار رسیدید خانم. بفرمایید!»

سوسن از ماشین پایین پرید و کنار درب سبز رنگ یک خانه ویلایی که شاخه درختان کهنسالش، از روی دیوار به کوچه سرک کشیده بود، ایستاد. امیر با تعجب به پریماه که همچنان روی صندلی عقب نشسته بود، نگاه کرد. پریماه حرکتی کرد و روی صندلی جا به جا شد:

«راستش خواهرزاده کوچکی دارم که عاشق نقاشی است. چندتا از نقاشی هایش را هم در برنامه کودک تلویزیون، نشان داده اند. می خواستم ببینم وقت دارید تا او را برای آموزش پیش شما بیاورم؟»

امیر دست را روی لبه صندلی گذاشت و کاملاً به سمت عقب چرخید. حالا چهره دختر جوان را، در پرتو چراغ مهتابی سردر خانه، با وضوح بیشتری می دید. دختری مهتاب گون و چشم و ابرو مشکی، که حالت محبت فطری، مجموعه اعضا موزون چهره اش را دلنشین تر به چشم می کشید. احساس کرد دخترک، تحت تاثیر احساس واقع شده و شدیداً در صدد تلافی محبت اوست. نرمشی به صدا داد:

«خانم عزیز! خواهش میکنم راحت باشید. عرض کردم که، کمک من به شما بدون کوچکترین منظوری انجام شد. باور کنید فقط برای ارضاء نفس خودم اقدام به این عمل کردم. می توانید با خیال راحت به خانه بروید.»

پریماه شتابزده سر تکان داد:

«نه، نه! به خدا قسم قصدم از مطرح کردن چنین سوالی، کمک به شما یا جبران محبتتان نبود. واقعا به دنبال پیدا کردن یک معلم نقاشی برای پسر کوچولوی خواهرم هستیم. اگر وقت ندارید، مزاحم شما نمی شوم.»

امیر نفس عمیقی کشید و سر تکان داد:

«بسیار خوب، اگر واقعا این طور است، می توانید آدرس و تلفن خواهرتان را به من بدهید. تلفنی با ایشان قرار جلسات را می گذاریم.»

– «شما شماره تماس ندارید؟ فکر کنم اگر او با منزل شما تماس بگیرد، بهتر باشد.»

امیر تکه ای کاغذ از تقویم جیبی خود پاره کرد و روی آن شماره ای نوشت:

«تلفن من با خانم صاحبخانه ام مشترک است. بفرمایید قبل از ساعت نه شب تماس بگیرند! اگر نبودم، می توانند پیغام بگذارند.»

سوسن که حوصله اش از معطل ماندن پشت در بسته سر رفته بود، با دلخوری کنار ماشین آمد و سر را به شیشه نیمه باز نزدیک کرد:

«چرا پیاده نمی شوی پریماه؟! انگار فراموش کرده ای یکی توی کوچه منتظر توست!»

دخترک شماره تلفن را به سرعت در کیف خود گذاشت و با تشکری دوباره، پیاده شد. دختران جوان، به طرف درب خانه رفتند و در چشم بر هم زدنی، هر دو از نظر ناپدید شدند. امیر نگاهی دیگر به دیوار سنگی و طویل باغ انداخت و در خیابان دور زد. پس از طی چند چهار راه و خیابان، وارد خیابان رودکی شد. به کوچه ای تنگ و باریک پیچید و ماشین را تنگاتنگ درب کوچک و چوبی خانه پارک کرد. آرام کلید را در جا کلیدی چرخاند و پاورچین وارد حیاط شد. از سر ایوان صدایی شنید:

« لازم نیست خودت را اذیت کنی مادر، راحت باش، من بیدارم.»

امیر لبخندزنان به سوی ایوان رفت:

« شما هستید خانم رضوی؟ سلام. چطور شده تا این موقع شب بیدار مانده اید؟»

پیرزن از سر ایوان پایین آمد و روی پله نشست:

« والله دروغ چرا؟ دیر آمدی، نگرانم شدم. درست لست کع شبها زود به رختخواب میروم، ولی یا خوابم نمی برد یا

مثل مرغ های مریض، هی چرت می زنم و هی از خواب می پریم. معمولا تا مطمئن نشوم که تو به خانه آمده ای،

خواب راحت به سراغم نمی آید. امشب کمی دیر کردی، خواب حسابی از سرم پرید. این بود که آمدم توی ایوان

نشستم. خوب الحمدالله که سلامت رسیدی، مزاحم نباشم، برو استراحت کن!»

امیر کنار او روی پله ها نشست:

« خدا شما را از من نگیرد خانم رضوی. مثل یک مادر برایم دلسوزی می کنید.»

پیرزن خندید:

« و مثل یک مادر پیر، ترسو هم هستم. صداقتش را بخواهی، تنها نگرانی برای تو نبود که خواب را از سرم پراند،

ترس از تنهایی هم بود. وجود تو، توی این خانه برایم یک کرور ارزش دارد. به من قوت قلب می دهد. به خدا قد

پسر سفر کرده ام دوستت دارم. زنده باشی مادر، پاشو، پاشو برو بخواب! اگر چانه ام گرم شود، از دانشگاه رفتن فردا

می اندازمت.»

امیر برخاست. یاد زمان های دور و محبت مادر، دلش را آکنده بود:

« فعلا شب بخیر! راحت بخوابید.»

به ایوان رفت. نگاهی به پیرزن که با چادر گل و بته ریز خاکستری، پشت به او روی پله نشسته بود، و حیاط و باغچه

انداخت و به اتاق خود رفت. این خانه قدیمی و جمع و جور، با آن تک باغچه کم مساحت و حوض کوچک سیمانی،

و آن دیوارهای قطور و بلند که به نظر می رسید تا کهکشان بالا رفته، همیشه او را به یاد خانه نقلی پیرزن قصه های

مادر می انداخت. همان پیرزنی که در یک شب بارانی، میزبان گنجشکه و سگه و حیوانات رنگ و وارنگ دیگر بود.

مسواک و خمیر دندان را برداشت. کنار روشویی سر ایوان مسواک کرد و به رختخواب رفت. چشم روی هم

گذاشت ولی هیجان حوادث از سر گذشته، با وجود خستگی زیاد، بی خوابش کرده بود. ازدحام اتومبیل های مزاحم،

چهره و وحشت زده دختران جوان، تعقیب ماشینش توسط افراد اوباش، به تلخی یک کابوس از پشت پلک های

بسته اش رژه می رفت. غلتی در رختخواب زد. « عجب دختران بی مغزی بودند! چطور جرأت می کنند در هر ساعت

شب، توی خیابان ها ولو شوند! آن هم با وجود این همه هرج و مرج در این شهر بی سامان. چه خانواده های بی

فکری دارند! دوباره غلتی زد و اندیشه های رنگارنگ ذهنش را احاطه کرد. فکرش به سوی پروژه پایان نامه اش کشیده شد و با ساعتی اندیشیدن به آن، بالاخره خواب سنگین، او را به دنیای آرامش و بی خبری برد.  
فصل دوم

- « دست شما درد نکند! دست پخت خودتان است خانم رضوی؟ »  
پیرزن کاسهء آش رشته را به دست او داد:  
« نه آقا امیر! این آش پشت پای پسر خواهرم است. به سلامتی رفته سربازی. خواهرم این کاسه را علاحه برای شما آورده. بخور نوش جان مادر! فکر نمی کنم بدت بیاد. طعمش بد نیست. »  
امیر لبخند زنان کاسهء آش را گرفت :  
« البته که بدم نمی آید. از سر ما هم زیاد است. بفرمایید تو! »  
- « مزاحم نمی شوم پسرم. شبت به خیر! »  
بوی نعناع داغ و سیر داغ اش، مستش کرده بود. قاشقی به دهان برد. « راستی راستی خوشمزه است. خستگی را از تن آدم در می برد. »  
هنوز قاشق دوم را به دهان نبرده بود که پیرزن صدایش زد:  
« امیر خان! تلفنت وصل نیست؟ یک نفر با شما کار دارد. گوشی را بردار! »  
به سرعت جستی زد و دو شاخه را به پریش زد. از شب گذشته که قبل از خواب دو شاخه را از پریش بیرون کشیده بود، فراموش کرده بود آن را دوباره وصل کند: « الو بفرمایید! »  
صدای دختری جوان در گوشی پیچید:  
« سلام آقای نظری، من مستوفی هستم! میدانم یادتان می آید یا نه. دو هفته پیش، پنجشنبه شب مزاحم شما شدیم. کنار خیابان پهلوی! یادتان هست؟ »  
امیر راست در جا نشست:  
« بله؛ بله. یادم هست. حتماً در مورد خواهرزاده تان تلفن زده اید. »  
آرامشی در صدای دخترک نشست:  
« بله، حدستان درست است. با خواهرم در مورد شما صحبت کردم. خودش وقت نکرد تماس بگیرد این بود که این کار را به من محول کرد. خواهرم این روزها کمی گرفتار است ولی برای تعلیم نقاشی گرفتن پسرش عجله دارد. از من خواسته او را پیش شما بیاورم. می خواستم ببینم چه موقع فرصت دارید که مزاحم شما شویم. »  
امیر آب دهان را فرو داد:  
« والله من معمولاً اواخر هفته گرفتار هستم. می توانید بین شنبه تا دوشنبه، یک روز را قرار بگذارید. بعدازظهر قبل از ساعت پنج باشد بهتر است. فرمودید خواهرتان به خانه من می آیند یا من به منزل ایشان بروم؟ »  
- « اگر موافق باشید اولین جلسات من بچه را خدمت شما می آورم. شوهر خواهرم فعلاً در ایران نیست و خواهرم صلاح نمیداند در غیاب او، مرد جوانی به خانه اش آمد و شد داشته باشد. بعد از چند جلسه، شاید خواهش کنیم شما به خانه آنها بروید. از نظر شما اشکالی ندارد؟ »  
- « نه، مسئله ای نیست. پس لطفاً آدرس مرا یادداشت کنید! فرمودید چه روزی می آید؟ »

- « عصر شنبه مزاحم میشوم. آدرس را بفرمایید! »

امیر پس از گفتن آدرس و خداحافظی، به طرف کاسه آتش بازگشت. از یادآوری حادثه آن شب کذایی لبخندی تلخ بر لبانش نشست و یک قاشق از آتش را به دهان برد. ولی انگار قاشق قاشق خوردن راضی اش نمی کرد. کاسه را به لب نزدیک کرد و با نفس عمیقی یک قلب درست و حسابی از گلو سرازیر کرد. نگاهی محتاطانه به در ورودی اندخت و ته کاسه آتش را به همان حالت بالا آورد.

\*\*\*\*\*

هوای داغ و تفتت بعد از ظهر تیرماه، جسم خسته اش را سست و بی حال روی تک فرش اتاق ولو کرده بود. از صبح زود که بیدار شده بود، یک آن فرصت پیدا نکرده بود که بنشیند. برای دیدن همکلاسی دانشگاه و تبادل نظر در مورد پروژه مشترک، یک سر به دانشگاه زده بود. بعد ساعتی برای یافتن مطالب قابل استفاده، در کتابخانه دانشکده گذرانده بود. بعد هم سر زدن به خانه دو هنرجو. ساعت سه و نیم تازه فرصتی پیدا کرده بود که نهار بخورد. و حالا هم منتظر آمدن هنرجوی جدید بود. گرما کلافه کننده بود و پنکه اسقاطی و بی حال گوشه اتاق، قادر به از میان بردن آن نبود. برخاست و با بی حوصلگی به حیاط رفت. هوا صاف بود و آفتاب، خیره کننده در دل آسمان می درخشید. شلنگ کنار حوض را برداشت، به شیر آب وصل کرد و شروع به آب پاشی حیاط کرد. بوی خاک نم خورده و هُرم آن، توی سرش پیچید. از اینکه ناچار بود هنرجوی جدید و دختر جوان همراه او را، در محیطی نامسأد پذیرا باشد، ناخودآگاه کلافه بود. شلنگ آب را به طرف دیوارها گرفت. انگشت شست را سر آن گذاشت که آب با فشار به بیرون پاشیده شود. رفته رفته آب با خنکای بیشتری از کنار انگشتانش جریان گرفت. کمی دلش حال آمد. حس میکرد هوا هم خنک تر شده. به طرف شیر آب می رفت تا آن را ببندد که صدای زنگ اخبار، در حیاط پیچید. به سرعت شیر را بست و به طرف در رفت. دختر جوان ملبس به پیراهن کلوش کوتاه و خوش دوختی، در حالی که دست پسر بچه ای تپل میل را در دست داشت، لبخند بر لب پشت در ایستاده بود. در دست دیگرش، دسته ای گل رز به چشم می خورد. امیر از مقابل در کنار رفت:

« سلام، خوش آمدید. بفرمایید تو! »

پریمه دسته گل را به طرف او گرفت:

« قابل شما را ندارد. اولین بار بود که به اینجا می آمدم. نتوانستم دست خالی بیایم. »

سرخ محسوسی به صورت امیر دوید. زورکی لبخندی زد:

« چرا زحمت کشیده اید، به زودی متوجه خواهید شد که من حتی گلدانی برای جادادن این دسته گل شما ندارم.

بفرمایید از این طرف! »

و پیشاپیش به طرف اتاق خود، به راه افتاد. دخترک نگاهی در حیاط محقر چرخاند و در پی او وارد اتاق شد. یک فرش رنگ و رو رفته ماشینی، دو صندلی و یک میز تحریر در گوشه اتاق، یک تخت خواب فلزی فنری در سمت دیگر، و یک کتابخانه کوچک و یک کمد و چند تابلوی نقاشی روی دیوار تمامی وسایل اتاق را تشکیل میداد. از گوشه کنار رفته یک پرده کدر تیره رنگ، مقداری ظرف و ظروف پیدا بود و میشد حدس زد که در آن قسمت

فرورفته‌اتاق که به وسیله پرده مستور بود، وسائل آشپزی و خورد و خوراک که جوان گذاشته شده. پسر کوچولو، نگاهی متعجب و تحقیر آمیز دوروبر اتاق و به روی اثاثیه آن گرداند و رو به امیر کرد:

« تو اینجا زندگی میکنی؟ »

پریمه به سویش نهیب زد:

«مودب باش سینا! تو نه، شما. در ضمن در کار آقا فضولی نکن! اگر میخواهی نقاشی هایت توی برنامه کودک برنده

شود، بنشین و خوب به حرف استاد گوش کن!»

پسر بچه با اعتراض نگاهش کرد: « اما من که...»

پریمه دست او را فشرد: « پسر خوبی باش تا فردا ببرمت فانفار!»

پسر بچه با بی رغبتی روی یکی از صندلی ها نشست:

«خوب حالا باید چیکار کنیم؟»

پریمه رو به امیر کرد:

«متاسفانه یادم رفت پیرسم چه وسائلی باید همراه بیاوریم اگر وسیله ای نیاز دارید، بفرمائید تا به سرعت از لوازم

التحریری سرکوچه تهیه کنم!»

امیر تعارفش کرد:

«بفرمائید بنشینید. فعلا به وسیله ای نیاز نیست. کاغذ و مداد در خانه موجود است. لیستی میدهم تا برای هفته آینده

تهیه کنید. بفرمائید! اینجوری خسته میشوید!» و به صندلی خالی باقی مانده اشاره کرد.

پریمه روی زمین، کنار دیوار نشست:

« نه من روی صندلی نمینشینم. اینجا خوب است. خواهش میکنم شما راحت در کنار شاگردتان بنشینید و کار را

شروع کنید!»

امیر ناگزیر کنار دست پسر بچه، روی صندلی نشست. محلی برای تعارف وجود نداشت. صندلی دیگری موجود نبود

که بخواهد آن را به دختر جوان تعارف کند.

چند برگ ورق طراحی و یک مداد و یک مدادپاک کن از کشوی میز تحریر بیرون آورد. آنها را روی میز گذاشت:

«بسیار خوب آقا سینا! کار را شروع میکنیم. شنیده ام قبلا نقاشی های قشنگی کشیده ای و برای تلویزیون فرستاده

ای. پس من با آدم ناواردی طرف نیستم، ها؟ دست نمیگویم؟»

قصد امیر به سر ذوق آوردن پسر بچه بود. ولی او صادقانه شروع به دادن توضیح کرد:

«نقاشی ها را که من نکشیده بودم. خاله پریمه کشید و به اسم من برای برنامه کودک فرستاد.»

خون تا فرق سر دخترک را گلگون کرد:

«پرت و پلانگو سینا! من فقط تو را توی کشیدن نقاشی کمک کردم.»

پسر بچه به سوی او براق شد: «د! مگر خودت ...»

امیر حرف را درز گرفت:

« مسئله ای نیست، به هر حال ما باید از قدم اول شروع کنیم.» و مداد طراحی را به دست پسرک داد.

– از کشیدن خطوط ساده شروع می کنیم تا بعد به نقاشی های دلخواه تو برسیم.»

برای نمونه، یک مستطیل و یک مکعب روی کاغذ طراحی رسم کرد:

« خوب آقا سینا، خط کش را بردار و عین همین اشکال را برای من بکش!»  
سینا چهره در هم کشید:  
« تو به این می گویی نقاشی؟! خاله پریمه از تو بهتر نقاشی می کشد. به من نقاشی راستی راستی یاد بده!»  
دوباره پریمه نهیب زد:  
« چانه نزن سینا! هرچه استاد می گویند عمل کن!»  
پسرک با دلخوری پیچ و تابى به خود داد و شروع به کشیدن خطوط کرد. یک ربعی نگذشته بود که شروع کرد به نق زدن. هنوز تکلیف را درست انجام نداده بود:  
« من حوصله ام از این نقاشی ها سر می رود. لاقل یک چیزی بیاورید بخورم.»  
و نگاهی در اطراف چرخاند و رو به امیر کرد:  
« توی خانه تو، شکلات پیدا نمی شود؟»  
امیر رنگ به رنگ شد و تبسمی کرد:  
«شکلات که نه، ولی اگر هوس یک چیز شیرین کرده ای، قند دارم.»  
پسرک ناباورانه نگاهش کرد و وقتی مطمئن شد قصد شوخی ندارد، کودکانه پوزخندی زد. چشمهای ریزش ریزش تر شد و دوتا چال نمکین روی گونه اش افتاد:  
« په! تو قند را به جای شکلات میخوری؟! یعنی حتی یک دانه شکلات هم نداری؟!»  
امیر با شرمندگی، زیر چشم نگاهی به پریمه انداخت:  
« اگر خیلی هوس شکلات کرده ای، الان می روم سر کوچه برایت می خرم. تو حق داری. من که می دانستم امروز به اینجا می آیی، باید خودم را برای ورود مهمن آماده میکردم.  
پریمه با شتاب از جا بلند شد:  
« نه، نه! اصلاً! چرا شما زحمت بکشید. الان خودم میروم یک چیزی برای سینا تهیه میکنم. از شما هم برای فضولی ها و زبان درازی های این بچه معذرت میخواهم. متاسفانه خواهرم او را خیلی لوس بار آورده.»  
تا امیر به خود بجنبد، پریمه از اتاق بیرون رفت و به عزم خروج از خانه، وارد حیاط شد. نگاه امیر تا آن سوی حیاط او را دنبال کرد. به نظرش این بچهء بازیگوش، کسی نبود که خود ابراز تمایلی به یادگیری نقاشی کرده باشد. راضی نمی شد برای خاطر احساس دینی که در ذهن دختر جوان نسبت به فداکاری آن شب کذایی به وجود آمده، وقت خودش و او و این کوچولو را بیهوده تلف کند. برای اطمینان خاطر رو به پسر بچه کرد:  
« ببینم آقا سینا! دلم میخواهد با من رک و بی رودربایستی صحبت کنی! دوست داری نقاشی یاد بگیری؟ خودت از خاله خواسته ای تو را به اینجا بیاورد یا مامان و او وادارت کرده اند به اینجا بیایی؟ دلم میخواهد مرد و مردانه جواب بدهی. اصلاً به نقاشی کشیدن علاقه داری؟»  
نگاه پسرک با احتیاط به طرف حیاط چید و صدا را پایین آورد:  
« مامانم که مرا نفرستاده!»  
امیر شروع به نوازش نرمهء گوش او کرد:  
« پس چرا به اینجا آمده ای؟ خودت دوست داشتی؟»  
سینا سر بالا انداخت:

« نهچ! من اصلا دوست ندارم نقاش باشم. اینجا آمده ام تا بعداً خاله پریمهه برایم یک ماشین کوکی پلیسی بخرد و بعد هم مرا به فانفار ببرد. حالا می شود بروم توی حیاط بازی کنم؟»

امیر نگران از لو رفتن سین جیمش، مداد را دوباره به دست او داد:

« نه پسر خوب. مگر نمی خواهی خاله تو را به فانفار ببرد؟ اگر میخواهی پشیمان نشود، باید امروز را به دل او راه بروی. زیاد طول نمی کشد. چندتا خط دیگر بکشی کافی است. خاله ات که شکلات را آورد، می خوری و بعد کلاس را تعطیل می کنیم. خوب ادامه بده! موافقی؟»

پسرک سر را روی گردن خم کرد و با بی میلی شروع به ادامه کار کرد. کمی طول کشید تا پریمهه بازگشت. پاکت کوچکی پر از شکلات به دست سینا داد و بستنی نانی را که در حال آب شدن بود به امیر تعارف کرد:

« بفرمایید! من بستنی خودم را توی راه خوردم. سینا هم بستنی سنتی دوست ندارد. فعلا شکلات می خورد تا توی راه برایش بستنی کیم بخرم.»

امیر مداد را از دست سینا گرفت و از روی صندلی بلند شد. بشقابی از انباری کوچک پشت پردهء اتاق برداشت و در حالی که بستنی را درون آن قرار میداد، رو به پریمهه کرد:

« شرمنده کردید. من میزبان بودم و باید از شما پذیرایی میکردم! به هر حال ممنون. وقت کلاس هم تمام شد. یعنی برای امروز کافی است. می توانید تشریف ببرید!»

پریمهه من و منی کرد:

« پیش از اینکه زحمت را کم کنیم، بفرمایید چقدر باید بابت حق جلسه این نوبت پرداخت کنم؟! در حقیقت دوست دارم جلسه به جلسه از خجالت زحمت شما دریابیم. اینجوری راحت تر هستیم.»

امیر دلش می خواست خوددار باشد و جریان گفت و شنود خود را با پسر بچه لو ندهد ولی نیرویی مرموز از درون نگذاشت تظاهر به نادانی کند. سر تکان داد:

« این جلسه آزمایشی بود خانم مستوفی. لازم نیست حق الزحمه ای پردازید. یکبار دیگر هم گفته ام، دوست ندارم نسبت به من احساس دین کنید. این طفلکی را هم اذیت نکنید. اصلا علاقه ای به نقاشی ندارد. فقط خواهش میکنم به خاطر همکاری امروزش، حتما ماشین پلیس را برایش بخرید و او را به فانفار ببرید! نباید بگذارید نسبت به قول و وعدهء بزرگترها بی اعتماد شود.»

پریمهه دست ها را در هم فشرد:

« سینا چیزی به شما گفته؟»

امیر تبسمی کرد:

« در غیاب شما، با هم گپی دوستانه زدیم. بچهء صادقی است. باز هم از شما خواهش میکنم راحت باشید خانم! مسئله آن شب کذایی را هم فراموش کنید!»

گونه های پریمهه گر گرفت و آرام روی یکی از صندلی ها نشست. لحظاتی گیج بود و در حالی که سرش روی سینه افتاده بود، نگاهش بی هدف روی گلهای قالی دور میزد. سرانجام سر بلند کرد:

« راستش را بخواهید، من با شما صادق نبوده ام. هدف من از آمدن به اینجا، چیز دیگری است. اصلا به سینا و خواهرم مربوط نمی شود.»

امیر با تعجب یک دست را به میز تحریر تکیه داد:

« می شود واضح تر صحبت کنید؟! »

شانه های پریمه، ناخودآگاه و با نشانی از شرمزدگی، به جلو خم شد و دست هایش در هم گره خورد:

« حقیقت این است که... حقیقت این است که خود من دوست دارم نقاشی یاد بگیرم ولی نمیدانم چرا بیانش برایم مشکل است. راستش را بخواهید، کارم بی دلیل هم نیست. اولاً فکر میکنم با این سن و سال، شروع کار نقاشی کمی برایم دیر شده و خجالت می کشیدم خواسته واقعی ام را با شما مطرح کنم. در ثانی می خواستم اول کار، با شرکت در جلسات تعلیم نقاشی سینا، نحوه کار را محک بزنم و ببینم واقعا از عهده اش بر میایم یا نه، بعد در مورد خودم با شما صحبت کنم. البته حالا که خوب فکر میکنم، می بینم با هدفی که در سر دارم، کارم کمی احمقانه بوده. من ناگزیر هستم برای رسیدن به هدفم ملاحظات را کنار بگذارم و به طور فشرده، به یادگیری چند هنر پردازم. حالا هم خواهش میکنم بی رودربایستی، به من بگویید می توانم در این سن تعلیم نقاشی را شروع کنم یا نه. آیا در مدت چند ماه به نتیجه میرسم؟ می توانم بعد از گذشت مثلا هشت، نه ماه، یک کار قابل قبول ارائه بدهم؟ چه می دانم، مثلا ... مثلا یک تابلوی منظره یا ... یعنی می توانم ادعا کنم که نقاشی بلدم؟ »

امیر روی صندلی سینا که به پرسه زدن در اطاق مشغول بود نشست. از سخنان پریمه چیزی سر در نمی آورد، ولی در عین حال همان پاسخی را که به هر هنرجودی در آن شرایط می داد، به او هم داد: "چرا فکر می کنید سن شما برای تعلیم نقاشی زیاد است. به نظر من برای پرداختن به مسائل ذوقی و علائق هنری، هیچوقت دیر نیست. شما که سنی ندارید ولی حتی اگر شصت ساله هم که بودید، می توانستید به تعلیم نقاشی پردازید. لازم هم نبود از مطرح کردن خواسته تان خجالت بکشید. از هر زمان که خواستید، می توانیم شروع کنیم. و شکی ندارم که اگر با جدیت دل به کار بدهید. خیلی زود هم به نتیجه دلخواه می رسید."

پریمه، ذوق زده، گونه های خود را در دست فشرد: "جدی می فرمائید آقای نظری؟ روی حرف شما حساب کنم؟" امیر دلسوزانه سر تکان داد: "بله خانم! روی حرف من حساب کنید!"

پریمه، سبکبال، از روی صندلی برخاست و با حالتی سرشار از احترام مقابل او ایستاد: "پس بفرمایید برای اولین جلسه چه وسائلی همراه بیاورم و بعد هم مبلغ حق التعلیم را بگوئید! باید وضع جیبم را تنظیم کنم." در حالیکه با دیدن خانه مسکونی پریمه و اطمینان از تمول او، سوال مکرر دختر جوان در مورد هزینه حق جلسه، امیر را متعجب می ساخت. کاغذی جلو دست کشید و شروع به نوشتن لیست لوازم مورد نیاز کرد: "چیزهای مورد نیاز شما را در این لیست می نویسم. فعلا همین تخته شاسی و مقداری کاغذ طراحی و مداد hb و پاکن کافی است. در مورد هزینه جلسات هم نگران نباشید. قطعاً با هم کنار می آئیم. من زیاد در قید مسائل مادی نیستم. در درجه اول ذوق و علاقه هنرجو برایم اهمیت دارد. می توانید هفته دیگر، همین ساعت تشریف بیاورید."

\_ نمی شود قرار جلسه را زودتر بگذارید. این روزها خیلی بیکار هستم و نمی خواهم زمان را از دست بدهم."

امیر لبخند زد: "مسئله ای نیست. می توانید عصر همین دوشنبه به اینجا بیائید. البته اگر دوست داشته باشید. می توانم من به منزل شما بیایم. برایم هیچ فرقی نمی کند."

\_ نه. نه. ترجیح می دهم من به خانه شما بیایم. نمی خواهم فعلا کسی از شروع کارم بویی ببرد تا اگر نتوانستم در این راه پیشرفتی کنم، مورد شماتت و سوال و جواب اطرافیان قرار نگیرم. عصر دوشنبه، ساعت پنج مزاحم می شود. فعلا خدانگهدار."



پریماه این را گفت و به همراه پسرک، به سرعت از اطاق بیرون رفت. این دختر جوان. در چشم امیر برای خودش معمائی بود. با تعجب سری تکان داد و بشقابی را که بستنی درون آن ذوب شده بود، برای شستشو به سر حوض حیاط برد.

\*\*\*\*\*

\_ "بس کن خانم! چرا دست از سر من بر نمی داری؟ مگر سر گنج نشسته ام؟ طرف رفته آن طرف دنیا، گشت و گذارش را کرده و خوش گذرانده. آن وقت باید من گرامتش را بدهم؟ کادو بی کادو! چند شاخه گل از باغچه می چینی و زوروق به دورش می پیچی، و محترمانه برایشان می بری. از سرشان هم زیاد است."

پریماه می دید که پدر مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرد و چهره مادر از فرط غضب، کبود شده. برخاست و به سر ایوان رفتو کار همیشگیش بود. سعی می کرد از صحنه کارزار میان مادر و پدر بگریزد. همیشه می دانست حق با مادر است و می ترسید ماندن در صحنه، کار دستش بدهد. می ترسید کنترلش را از دست بدهد و به جانبداری از مادر، حرفی از دهانش خارج شود. آن وقت دیگر بیاو درستش کن. حرف نزده، توی دهان بابا پر بود از تهدید و توهین، عاقبت می کنم، بیرون می کنم. از ارث محرومت می کنم. چه رسد به اینکه ناخودآگاه، حرفی بر علیه او از زبان یکی از فرزندان خارج می شد. پریماه روی صندلی فلزی ایوان نشست و دستها را روی گوش خود گذاشت ولی سر و صدای مرافعه داخلی، خوب به گوشش می رسید. صدای مادر بود: "اینقدر عذابم نده مرد! خفه ام کردی. خدا جان مرا بگیرد و از دست تو خلاص شوم. آبرو برایم نگذاشته ای. بابا برادر خودت است، کس و کار من که نیست. چرا این قدر ناخن خشکی می کنی؟ توی فرودگاه که نگذاشتی برای استقبالشان چیزی ببریم. رفتیم شامشان را هم کوفت کردیم. بعد هم طرف برداشت کلی سوغات ریز و درشت برایمان آورد. حالا دوباره به مناسبت بازگشتنش، فامیل را دعوت کرده. آیا نباید ما هم مثل بقیه آدمها، از خجالت محبت کسی در بیائیم؟ آیا اعمال ما را به حساب رندی نمی گذارند؟ چطور شام و نهارشان خوب است ولی وقت کادو بردن، اخ می شوند!"

صدای پدر فریاد گونه بود: "ولم کن زن! خون مرا به جوش نیاور! اصلا امروز به خانه آنها نمی رویم. خوب است؟ راحت شدی؟ نه می رویم و نه کادو می بریم. الله ساخ لاسن که دیگر دعوا ندارد."

باز هم مادر شورش کرد: "من به تو کاری ندارم حضرت آقا. این چیزها را از چشم من می بینند. خودم تنهای می روم و یک هدیه درست و حسابی هم می برم. فقط با تو مشورت کردم که بعدا، اگر گوشت رسید، قشقرق به پا نکنی. دیگر هم با تو کاری ندارم. می توانی بروی."

دوباره صدای فریاد پدر بود: "مگر نمی شناسمت؟ مگر نمی دانم چقدر یکدنده و کله خراب هستی؟ هر نامربوطی که دلت می خواهد، انجام بده! فقط گفته باشم. توقع یک ریالش را از من نداشته باشد! گرچه پولی را هم که توی کیفیت پس انداز کرده ای مال من بدبخت است. مالم را آتش بزن ببینم راحت می شوی. آتش بزنم خانم، آتش بزن!"

در اطاق به شدت روی هم کوفته شد و پدر با عضلات لرزان چهره، بدون کوچکترین نیم نگاهی به پریماه، از مقابل او گذشت. دختر جوان دقایقی منتظر شد تا او از خانه بیرون رفت و بلافاصله، با شتاب خود را به اطاق رساند. روبروی مادر که خسته و محزون، کنار دیوار نشسته بود، نشست و شروع به مالیدن دستانش کرد: "الهی بمیرم مامان، باز بابا ناراحت کرد؟"

زن چشمان تب دار را به رویهم فشرد: "چیزی نیست به کارهایش عادت کرده ام."

لحظه ای سکوت کرد ولی میلی نهفته و سرشار به درددل و خالی کردن عقده ها داشت: "نمی دانم این جهت مرضی است! چرا این قدر خودش و اطرافیان را اذیت می کند و خواری کوری می دهد! نمی دانم این همه ثروت را می خواهد برای چه روزی! فقط حرص و حرص و حرص و حرص! حساب مال دارد از دستش می رود ولی، هنوز حاضر نیست یک ریال آن را خرج رفاه و سربلندی خانواده کند!"

زن با درماندگی و استیصال، نگاهی به چهره متاثر دختر انداخت. از گفته های خود پشیمان شد. لبخندی تصنعی بر لب نشانده: "ولش کن مادر! تقصیر خودم است. نباید توی این جور مسائل با او مشورت کنم. سهم اجاره خانه پدر خدایا مرزم آنقدر هست که بتوانم گاهی توی این خانه شلنگ تخته ای بیندازم و پیش سر و همسر آبرویی حفظ کنم. پاشو! پاشو برویم آشپزخانه که چشم بر هم نزنه، بابات برای خوردن نهار سر می رسد."

پریمه به اتفاق مادر، وارد آشپزخانه شد. برای مطرح کردن خواسته اش، احتیاج به مقدمه چینی داشت. آنهم با جو حاکم بر خانه و دست تنگی مادر، شروع به خوش خدمتی کرد: "چه کار برایت بکنم مامان جان! کاش بابا خساست نمی کرد و منور، به جای هفته ای یکبار، هرروز برای کمک تو به خانه می آمد. آن وقت مجبور نبودی یک تنه، کار این خانه عریض و طویل را راه بیندازی. خوب مامان بگو چه کنم! می خواهی ظرف ها را بشویم؟"

مادر لبخندی زد: "نیکی و پرسش؟ دستت درد نکند. اگر دوست داری، این کار را بکن."  
پریمه شروع به شستن ظروف کرد. دلش کوچک بود و گنجایش نگهداری حرف را نداشت. با قسمت انتهایی بازو، موهای روی صورت را پس زد: "مامان!"

مادر به سوی او چرخید: "جانم؟ بگو."  
پریمه من منی کرد: "چطور بگوییم؟ راستش ... راستش می خواهم بروم کلاس نقاشی، می توانی پول آن را برابم جور کنی؟"

زن مکثی کرد: "حالا پولش چقدر هست؟"  
\_ نمی دانم. زیاد نباید باشد ولی، مدتش طولانی است. در ضمن به لوازمی نیاز دارم که باید در طول مدت تهیه کنم. حوصله ام توی خانه سر می رود. کمکم می کنی؟ می توانم روی تو حساب کنم؟"

زن می دید که مشکلاتش در رویارویی با مسائل مالی، اصلا برای فرزندش اهمیتی ندارد ولی، مسئله ناراحتش نکرد. برعکس خوشحال هم شد. نگرانش از اینکه ممکنست مرافعه صبحگاهی، روح حساس دختر را تحت تاثیر قرار داده و او را آزرده باشد، با شنیدن این سوال، از میان رفت. به نظرش دختر جوان حق داشت که بخواهد برای خود سرگرمی درست کند. قابلمه را روی اجاق گذاشت: "مسئله ای نیست مادر. برو کلاس ثبت نام کن! هزینه اش را خودم می پردازم."

پریمه با خوشحالی از جا جهید و با همان دستهای کف آلود و چرب و چیلی، خود را به گردن او آویخت: "مرسی مامان جون. هیچوقت محبتهای ترا فراموش نمی کنم. اگر کمک تو نبود، الان نه نواختن گیتار را بلد بودم و نه به کلاس زبان رفته

بودم. اگر به عهده بابا می گذاشتیم، ممکن بود هیچکدام از بچه ها، مدرس هم نرفته بودیم.»  
مادر با دیدن ذوق زدگی او، شادمانه دست هایش را از دور گردن خود باز کرد: «برو به کارت برس دختر! میانه من و پدرت را هم با این حرفها به هم نزن! بیچاره دست خودش نیست. مریض است! دلم می خواهد هیچ وقت در مورد او، بی رحمانه قضاوت نکنی.»

پریماه همیشه از دفاع گاه بیگانه و نابجای مادر از بابا، حرصی می شد و خون خورش را می خورد، ولی نمی دانست که قصد مادر از بیان این سخنان، ایجاد روحیه حق شناسی و قدردانی از کوچکترین محبت اطرافیان است و آنهم فقط برای خاطر خودش.

ظرفها را به سرعت شست و پس از دریافت مبلغی پول، روانه خیابان شد. برای رفتن به کلاس نقاشی، باید وسائل مورد نیاز را تهیه می کرد.

\*\*\*

پیرزنی، در را به رویش گشود. پریماه سرکی به داخل حیاط: «سلام! می بخشید! آقای نظری تشریف دارند؟» پیرزن از مقابل در کنار رفت: «سلام به روی ماهت مادر. نه هنوز نیامده. با او کاری داشتی؟» «بله! من قرار است از امروز، تحت نظر ایشان تعلیم نقاشی ببینم. البته کمی زود رسیده ام. قرارمان ساعت پنج بود. یعنی ممکن است فراموش کرده باشند؟»

«نه. ابداً! اگر با شما قرار دارد حتماً می آید. تا حالا ندیدم با هیچ شاگردش بدقولی کند. بیا تو دخترم! بیا برویم توی اطاق من بنشین تا آقا امیر بیاید! الان سر و کله اش پیدا می شود.»

این را گفت و سلانه سلانه، پیشاپیش او راه افتاد. پریماه وارد اطاق پیرزن شد. اطاقی نسبتاً بزرگ که ستون و نیم طاقی گچ بری شکلی، آن را به دو قسمت مجزا تفکیک کرده بود. به تعارف پیرزن، روی پتوی ملافه کرده پاکیزه ای، کنار پشتهی ترکمن نشست. پیرزن در کمدمی را باز کرد و بطری کوچکی بیرون آورد: «بگذار برای شربت درست کنم مادر! هوا خیلی گرم است.»

پریماه با دست شروع به باد زدن خود کرد: «ترا به خدا خجالتم ندهید خانم! زحمت نکشید! همین که مزاحم شما شده ام کافی است.»

چهره پیرزن به لبخندی دوست داشتنی، گشوده شد: «این حرفها چیست جانم! خدا ترا رساند که مرا از تنهایی در بیاوری. اگر رفت و آمدهای شاگردان امیر آقا هم نبود که توی این خانه، دلم می پوسید.»

«از قرار معلوم، آقای نظری هنرجو زیادی دارند.»

پیرزن یک قالب کوچک یخ، از درون یخدان دم دستش توی لیوان شربت انداخت: «شکر خدا همین طور است. طفل معصوم چه کند؟ گذران زندگی و خرج و مخارج دانشگاه، شوخی نیست. خوب است الحمدالله علم و هنری دارد که کارش راه بیفتد. هم نقاشی درس می دهد و هم به بچه های مردم، درس مدرسه یاد می دهد. جوان زحمتکشی است. خدا تنش را سلامت کند.»

صدای باز و بسته شدن درب حیاط، توجهشان را به خود کشید. پیرزن لیوان شربت رابه دست پریماه داد: «حلال زاده بود! آمد! شربتت را بخور و بعد برو مادر! تا از پله ها بالا بیاید و دست و رویی بشوید، فرصت داری.»

امیر به سر ایوان آمد. یکسره به طرف روشویی رفت و مشغول شستن دست و صورت شد. پیرزن صدایش زد: «خسته نباشی پسرم. خوب شد زود آمدی.» نگاه امیر به روی پریماه که با حالتی معذب، نزدیک به در ورودی اطاق نشسته بود ثابت ماند: «آه شما هستید خانم مستوفی! خیلی وقت است معطل من هستید؟ اگر اشتباه نکنم قرار ما ساعت پنج بود.» و رو به پیرزن کرد: «سلام خانوم رضوی. واقعاً باید ببخشید. انگار شما هم به زحمت افتاده اید.»

پریماه شرمزده و دماغ از جا برخاست: «بله حق با شماست. زود آمدن من باعث دردسر برای این خانم محترم شد. بعد از این سعی می‌کنم دقیقاً سر ساعت بیایم.»

پیرزن شروع به دلجویی کرد: «نه مادر، خودت را اذیت نکن! هر وقت دلت خواست بیا، قدمت روی چشم. آقا امیر می‌داند که من چقدر از میهمان خوشم می‌آید.»

ابراز لطف پیرزن، پریماه را تحت تأثیر قرار داده بود، تشکر آمیز نگاهش کرد: «واقعاً ممنون. چشم! باز هم مزاحم می‌شوم.» و از پی امیر، وارد اطاق او شد.

پسر جوان با تأنی کیف خود را گوشه اطاق گذاشت، دست و صورت را خشک کرد و رو به پریماه کرد: «بفرمائید بنشینید! کار را شروع می‌کنیم.»

حركاتش خشک و جدی و سرشار از بیگانگی بود. شاید با این رفتار، سعی داشت رابطه استاد و شاگردی خود را، بی هیچ گونه شائبه‌ای به او اثبات کند. پریماه آرام روی صندلی نشست و وسائل خود را روی میز تحریر قرار داد. امیر روی صندلی دیگری نشست: «خوبست. می‌بینم وسائل لازم را تهیه کرده‌اید.»

پریماه جمع و جورتر نشست: «بله هر چه گفتید، تهیه کردم. حالا با من هم از کشیدن خط و حجم شروع می‌کنید یا آموزش بزرگسالان روش دیگری دارد؟»

امیر مدادی در دست گرفت و روی کاغذ جلو دست، شروع به کشیدن طرحی کرد: «راستش با روش من، فرق زیادی میان آموزش کودکان و بزرگسالان وجود ندارد. هر دو را از کشیدن همان خط و حجم شروع می‌کنم ولی، هنرجویان بزرگتر، در همان جلسه اول با روش سایه زدن هم آشنا می‌شوند. در نقاشی سیاه قلم، مهمترین مسئله همان طرح اولیه و سایه روشن اشکال است.» و کاغذ را به طرف او سر داد: «می‌توانید با رسم چنین خطوطی آغاز کنید.»

پریماه با دقت تمام شروع به کار کرد. شش دانگ حواسش به نقاشی بود که امیر، رأس ساعت شش از پشت میز برخاست: «خیلی خوب خانم مستوفی وقت ما تمام شد. اگر سؤالی ندارید، می‌توانید تشریف ببرید.»

دست پریماه از کار باز ایستاد: «برای جلسه آینده وسیله دیگری نیاز ندارم.»

«نه، فعلاً همین کافی است. قلم مو و سه پایه و بوم و چیزهای دیگر می‌ماند برای وقتی که بخواهید نقاشی رنگ روغن را شروع کنید.»

پریماه با اکراه وسائل خود را جمع کرد: «حالا اگر ممکن است، لطفاً بفرمایید حق جلسه این ساعت چقدر است. یعنی کلاً بفرمایید بابت هر جلسه چقدر باید پردازم.»

از شروع کار خود راضی بود و از شدت خوشحالی کمی دستپاچه به نظر می‌رسید. امیر لیوانی برداشت و از یخچال پشت پرده اطاق، آن را پر از آب کرد: «من معمولاً از هنرجویان دیگر، جلسه‌ای بیست تومان می‌گیرم. حالا اختیار با خودتان، هر چقدر دوست دارید پردازید.»

پریماه، چقدر احساس تشنگی می‌کرد. هوای گرم و بی تهویه اطاق، کلافه اش کرده بود. ولی روی بر زبان آوردن نداشت. حسرتبار، نگاهی به تابلوهای نقاشی، که استادانه کشیده شده و با سلیقه به دیوار آویزان شده بود، انداخت. درب کیف خود را گشود و مبلغ ذکر شده را، روی میز گذاشت: «از لطف شما ممنونم آقای نظری، هفته دیگر هم، همین ساعت بیایم؟»

امیر فکری کرد: «بله همین ساعت خوبست. می توانید تا زمانی که کلاس ادامه دارد، دوشنبه ها همین ساعت تشریف بیاورید.»

خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. به راستی هوای گرم و دم کرده عصر تابستانی توی کوچه، به مراتب از هوای داغ و تفته توی اطاق امیر، مطبوع تر می نمود. اگر بوی زننده آب صابون و چرکایی که در جوی باریک وسط کوچه جریان داشت نبود، پریماه از استنشاق هوای آزادتر و دلچسب بیرون اطاق حسابی لذت می برد. ناخودآگاه، دلش برای پیرزن و جوان ساکن خانه سوخت. چه زندگی محقرانه ای! اندیشه ای لبخند بر لبش نشانده: «خدا را شکر که لااقل با این کارم، به یک جوان نیازمند هم کمکی می شود! حتماً خدا خواسته در ضمن اینکه نقاشی یاد می گیرم، مسبب یک کار خیر هم بشوم!»

\*\*\*

گلدان هندی طرحدار را، روی میز سر ایوان گذاشته بود و با دقت تمام، سعی داشت طرحی از آن را، به روی کاغذ، ترسیم کند. تمام تلاش خود را می کرد ولی، نمی دانست چرا طرحش مرتب کج و کوله از کار در می آید. مادر صدایش زد: «چه می کنی پریماه؟ کجائی؟»

به سرعت کاغذ و مداد را از روی میز جمع کرد: «همین الان می آیم مامان، کاری ندارم.» دلش نمی خواست مادر، درماندگی او را در ترسیم یک نقاشی ساده، شاهد باشد. مادر سر ایوان آمد. باز هم لباس بیرون به تن داشت. بیرون رفتن او از خانه، همیشه مسبب دلخوری پریماه بود! این حالت از بچگی توی سرش مانده بود. نه رفتن به اماکنی را، که مادر معمولاً در خروج از خانه، به آنجاها سر می زد دوست داشت و نه طاقت تنها ماندن را. وسایل طراحی را رویهم جمع کرد: «باز کجا مامان؟! مگر امروز روز نظافت هفتگی نیست؟»  
«می روم خرید مادر. اتفاقاً گفتم تا منور اینجاست و کمک دارم، بیرون بروم بهتر است. یخچال حسابی خالی شده. اگر حوصله داری، پاشو با هم برویم.»

پریماه، یک آن از یادآوری فروشگاه قصابی محل که بوی دنبه و پیه، در فضایش موج می زد و \*\*\*مارکت نیمه تاریک و پر عمق سر کوچه، مشمئز شد. دلش به حال مادر هم که مجبور بود، دائماً از این مغازه ها خرید کند می سوخت. وسایل را از روی میز برداشت: «نه، نمی آیم. تو برو مامان جان. می خواهم کمی گیتار تمرین کنم.»  
به اطاق خود رفت. گیتار را از جعبه چرمی آن بیرون کشید. نگاهش به طرف مجله ای که نیمه باز روی تخت افتاده بود، کشیده شد. آن را برداشت و بی حوصله، دوباره به سر ایوان آمد. گیتار را روی میز گذاشت و شروع به ورق زدن مجله کرد. باز هم صفحه انتخاب دختر شایسته، خبرنگار، مقاله مفصلی از انتخابات آن دوره تین پرنسس ایران، چگونگی انتخاب و معرفی او، و برنامه مفصلی که به همین مناسبت در یکی از هتل های معروف (هیلتون) برگزار شده بود نوشته و عکس فینالیست ها و دختر شایسته آن دوره، در ژست ها و فیگور های مختلف، در حالیکه معلوم بود از شادی در پوست خود نمی گنجد، در صفحات متعدد مجله ثبت شده بود. نگاهش در خط افق دوخته شد و باز هم رویاهای رنگارنگ و شیرین ذهنش را احاطه کرد. صدای لخ لخ دمپائی های منور، که پرده شسته شده آشپزخانه را، برای انداختن روی بند به حیاط می برد، رویای شیرینش را به هم ریخت. گیتار را برداشت و با تنظیم سیمها، شروع به نواختن قطعه ای موسیقی پاپ و زمزمه آهنگی زیر لب کرد. صدایش لحظه به لحظه اوج می گرفت و

هارمونی بیشتری با صدای گیتار پیدا می کرد. منور آخرین گیره را به طناب زد و با تحسین، گوش به نوای زیبای گیتار و خواندن دلنشین او سپرد. به راستی، زیبا می نواخت و زیبا می خواند. خواندن و نواختنش ارادی نبود. آنقدر آن را تمرین کرده بود که، انگشتان و حنجره اش، بی اراده همخوانی می کردند. تمامی حواس و اندیشه اش، در میان ورق های بی جان مجله، پرسه می زد.

## فصل سوم

« کمی دقت کنید خانم مستوفی! سایه ها باید کاملاً در هم محو شود! »

پریمه با درماندگی، مداد را روی میز گذاشت: « اصلاً نمی شود. نمی توانم درست سایه بزنم. فکر می کنم، باید از خیر یاد گرفتن نقاشی بگذرم. سر یک طرح ساده سیاه قلم که اینطور لنگ بزنم، خدا به داد برسد سر نقاشی رنگ روغن! آنهم با عجله ای که من دارم. »

امیر کاغذ طراحی را از زیر دست او کشید و مقابل خود گرفت. عقیده اش کاملاً با او مغایر بود: « اتفاقاً به نظر من شما اشتباه می کنید خانم، پیشرفتتان در نقاشی خیلی خوبست. البته در ادامه یادگیری، یا رها کردن آن، مخیر هستید ولی شما جزء هنرجویان با استعداد من هستید. در این مدت کوتاه پیشرفت خوبی داشته اید. »

پریمه ذوق زده روی صندلی چرخید: « راست می گوئید آقای نظری؟ یعنی امیدی هست؟ می توانم تا شش هفت ماه دیگر، یک کار قشنگ ارائه بدهم. »

ابروان امیر در هم گره خورد. نه دوست داشت دختر جوان را، به کاری نامعلوم، بیهوده امیدوار سازد و نه اینکه سبب ناامیدی او گردد. یکبار دیگر نگاهی به طرح روی کاغذ انداخت: « به نظر من که در عرض این سه چهار هفته،

پیشرفت شما قابل تأمل است ولی، رسیدن به نتیجه مطلوب، به حوصله و تمرین زیاد نیاز دارد. این ضرب الاجلی که شما برای انجام کار قائل می شوید، به نظر منطقی نیست. دو روز دیگر که مدرسه ها باز شود و درس و مدرسه آغاز، نمی توانید برای تمرین وقت زیادی بگذارید، بنابراین نمی توانم هیچ قولی به شما بدهم. »

بعضی کودکان، چهره پریمه را گلگون کرد. شاید اگر شرم حضور نبود، اشکش بی محابا بر چهره می غلتید. امیر با کلافگی گونه خود را خاراند: « گفتم که، استعداد شما در یادگیری بد نیست! می توانید به مرور زمان تمرین کنید و روزی نقاش ماهری بشوید. اصلاً دلیل این همه عجله چیست؟ شما که هنوز سنی ندارید. آیا دلیل خاصی برای عجله تان وجود دارد؟ »

نگاه پریمه به روی یکی از تابلو های روی دیوار پر کشید. ناامیدی صدایش را انباشته بود: « شما از چه سنی یادگیری نقاشی را شروع کردید؟ »

امیر منظور دخترک را از آن سؤال، خوب درک می کرد. دیدن تابلویی با آن قلم استادانه از او، دختر جوان را گرفتار یأس و بی اعتمادی به کار خود ساخته بود. مدادی را درون انگشتان خود به بازی گرفت: « البته من از زمان بچگی تعلیم نقاشی را شروع کردم، ولی این دلیل بر عدم امکان پیشرفت شما در این سن نیست، رامبراند، نقاشی را از سن چهارده سالگی شروع کرد، یعنی چیزی حدود سه چهار سال کمتر از شما. « پل گوگن » نقاشی را در سن 27 سالگی شروع کرد و جالب است که بدانید که او یکی از مشاهیر عالم نقاشی است. البته او هم مثل من و خیلی از افراد که عمر در راه هنر می گذارند، طرفی از این رشته نیست. می بینید که رشته نقاشی، نقشی در متحول کردن زندگی من

نداشته. اگر تدریس دروس ریاضی و غیره نبود، حتی به نان شب هم محتاج بودم. روی آوردن به رشته های هنری، در درجه اول باید به هدف سرگرم شدن و برای خاطر دل باشد. حالا اگر کسی بخواهد از این راه به هدف دیگر برسد، آن حکم دیگری دارد. در مورد شما هم در روز اول، گمان می کردم به دلیل عشق به این رشته، علاقمند به یادگیری هستید، ولی حس می کنم اشتباه کرده ام. دلیل عجله تان را هم سؤال کردم، آنهم بی جواب ماند. میخواهم بدانم، واقعاً به چه دلیل آموزش نقاشی را شروع کرده اید؟»

پریماه سر را به زیر انداخت: «دلیلش خصوصی است. در حقیقت یک راز شخصی است. نمی توانم به کسی بگویم.» امیر شانه ای بالا انداخت: «اصراری نیست. شما مختار هستید. خوب اگر موافق هستید، کار را ادامه بدهیم.» پریماه با حالت بلا تکلیفی، انگشتان خود را در هم فشرد. اولین بار بود که شخصی، در مورد هدفش از او سؤال کرده بود و حس می کرد، کاملاً به داشتن آرزوی نامحتمل و خاصی در او پی برده. روزها و شب های بسیاری با این راز به سر برده بود و بارها آرزوی برملا ساختن و بر زبان آوردن آن، جسم و روحش را در خود فشرده بود. اگر در مورد آن، با دوستان یا خانواده، سخنی بر لب نمی آورد، ترس همیشگی از عدم موفقیت در کاری و مورد استهزا واقع شدن بود ولی، این جوان که کس و کارش نبود. هر لحظه که اراده می کرد، می توانست از آن خانه خارج شود و دیگر باز نگردد. در آن صورت ممکن بود تا پایان عمر هم دیگر چشمش به روی این مرد نیفتد. میلی سرشار از بیرون ریختن عقده ها و سخن گفتن در مورد آرزوها و امیال به بند کشیده قلبی، در دلش فوران کرد. سعی کرد خوددار باشد. کاغذی دیگر از درون پوشه وسایل خود، روی تخته شاسی قرار داد ولی مداد را به دست نگرفته بود که بی اراده لبانش حرکت کرد: «من دارم خودم را برای یک مسابقه آماده می کنم.»

امیر یکه خورد. با آن تأکید جدی دخترک نسبت به پنهانی و سری بودن قضیه، انتظار توضیح او را نداشت. درصندلی جا به جا شد: «آه، واقعاً؟»

«بله، واقعاً! انگار پیش از اینهم، یعنی در همان اولین جلسه که به خانه شما آمدم، در مورد این مطلب صحبت کردم. البته نه به طور واضح، در آن روز گفتم که برای رسیدن به هدف خاصی، در پی یادگیری نقاشی هستم ولی منظورم از هدفم را بیان نکردم.»

امیر با حالتی پرسیان چشمها را تنگ کرد: «خوب حالا می شود بگوئید منظورتان چه بوده؟ راستش را بخواهید کمی کنجکاو شده ام.»

پریماه رشته ای از گیسوان را به بازی گرفت. توضیح دادن برایش دشوار بود: «شما چیزی راجع به انتخابات دختر شایسته می دانید؟»

امیر لبها را در هم فشرد، کمی فکر کرد و سر تکان داد: «تقریباً نه. البته گاه گاهی، زمانی که برای خرید یک مجله یا روزنامه، روی پیشخوان روزنامه فروشی ها را بررسی کرده ام، چشمم به عکس و تفصیلاتی از دختر شایسته سال، به روی بعضی مجلات خاص خانمها خورده، ولی چیز زیادی در مورد آن نمی دانم.»

این بی علاقگی استاد، نسبت به مسئله ای به آن مهمی، که گاهی همه روز و شب دختر جوان را، با خبر های داغ و هیجان انگیز خود پر ساخته بود، کمی دلش را چرکین کرد. ولی به روی خودش نیاورد. شاید هم در دادن توضیح مشتاق تر شد. دلش میخواست همه افراد جامعه، از مرد و زن و ریز و درشت، در مورد این جریان از نظر خودش با اهمیت و پر شور، آگاهی کامل داشته باشند. با غرور، پیچ و تاب به سرو گردن داد: «تعجب می کنم که شما چیزی راجع به این مسئله نمی دانید! این یک مسابقه جهانی است. انتخاب یک دختر برجسته، از میان خیل عظیم شرکت

کنندگان در مسابقه ئی به عنوان دختر شایسته ایران، و فرستادنش به مسابقه انتخاب تین پرنسس جهان، مسئله کوچکی نیست که کسی از آن اطلاع نداشته باشد، این طور نیست؟»

امیر چانه خود را در مشت گرفت: «و حتماً شما هم می خواهید در این مسابقه شرکت کنید!»

پریمه رنگ به رنگ شد. از نحوه سؤال کردن امیر کمی دلخور شده بود. گره ای در ابرو انداخت: «به نظر شما

ایرادی دارد؟»

«نه، نه! فقط سؤال کردم. خوب حالا شرایط شرکت در این مسابقه چیست؟ آیا شرکت کنندگان باید نقاش باشند و تابلو ارائه بدهند؟»

با توجه به اطلاعاتی که پریمه، خود از این مسابقه داشت، سؤال امیر کمی به نظرش احمقانه رسید. ابرو تاباند: «نه! شرایط شرکت در این مسابقه که یکی دوتا نیست. دختری می تواند در این مسابقه از رقبای خود پیشی بگیرد که هم با مطالعه باشد، هم باهوش، هم هنرمند، و دختران شرکت کننده غالباً ورزشکار و زیبا هم هستند. البته امتیازات دیگری هم دارند، مثلاً اکثر آنها به چند زبان زنده دنیا آشنا هستند، به چند کشور خارجی سفر کرده اند و غالباً خانواده های متشخص و تحصیلکرده ای دارند.»

باز هم زبان امیر آمد که بگوید: «و شما فکر می کنید که همه این شرایط را دارید؟» ولی حرف خود را درز گرفت و فرو خورد. آخر حاصلی جز رنجش دخترک نداشت. پریمه که سکوت او را دید، لحظه ای ساکت شد ولی ادامه داد:

«راستش را بخواهید، سالهاست که آرزوی شرکت در این مسابقه، رویای شب و روزم شده. از سنی که خودم را شناخته ام، سیر انتخابات را دنبال کرده ام و آرزوی شرکت در آن، فکرم را پر کرده و البته برای آمادگی شرکت در این مسابقه هم بیکار ننشسته ام. نواختن یک ساز را یاد گرفته ام، زبان انگلیسیم را قوی کرده ام، سعی کرده ام اطلاعات عمومی را بالا ببرم، مراقب اندامم بوده ام و خیلی کارهای دیگر، ولی می دانم که برای ورود به گود رقابت، اینها کافی نیست. می خواهم با دست پُرتری وارد میدان بشوم. دوست دارم برای کامل تر شدن، به هنر نقاشی هم آشنا بشوم و یک رشته ورزشی دهن پُرکن را هم شروع کنم. خوشبختانه شوهر خواهرم در باشگاه سوارکاری شاهنشاهی عضو است. خودش هم اسب و اصطبل خصوصی دارد. قول داده به زودی مرا به سوارکاری آشنا کند. نقاشی را هم که پیش شما یاد می گیرم. البته وضعم زیاد بد نیست ولی، اگر میتوانستم یک سفر خارجی هم برای خودم جور می کردم و به یک زبان دیگر غیر از انگلیسی هم آشنا بودم، خیلی خوب می شد. متأسفانه فرصت زیادی برای شرکت ندارم. سنم که بالاتر برود، امکان شرکت را از دست می دهم و برای همین است که خیلی اضطراب دارم.»

آرزوی پریمه، به نظر امیر کمی سبک آمد. سبک و کودکانه. شرایط شرکت در مسابقه را هم نپسندید. شرایط ظالمانه ای بود. نتوانست خوددار باشد: «یعنی هر دختر که امکانات پرداختن به یادگیری هنر و زبان خارجی، و به قول شما دهن پُرکن را نداشته باشد، و در تمامی عمر شانس بیرون رفتن حتی از شهر و ولایت خود را هم پیدا نکرده باشد، نمی تواند شایسته باشد؟ به نظر شما گذاشتن چنین شرایطی برای انتخاب دختر شایسته یک کشور کمی دور از انصاف نیست؟»

چهره پریمه برافروخته شد و شانه بالا انداخت: «من به این چیزهایش کاری ندارم. یعنی راستش را بخواهید، هیچ وقت به آن فکر نکرده ام. در هر صورت شرایط آنها اینست و کسی که تمایل به شرکت دارد، باید در خودش این قابلیت ها را سراغ داشته باشد.»



امیر آهی کشید و با ته قلم، شروع به رسم خطوطی بی اثر، به روی کاغذ کرد: «بسیار خوب مسئله ای نیست. حالا که عجله دارید، سعی می کنم در همین تعطیلات تابستان، کار شما را به مرحله مطلوبی برسانم تا در زمان باز شدن مدارس، مشکلی نداشته باشید. از هفته دیگر نقاشی رنگ روغن را شروع می کنیم.»

پریمه با چشمان پر سپاس، نگاهش کرد: «گمان نمی کردم مرا به این خوبی درک کنید. امیدوارم بتوانم از خجالت محبتتان در بیایم.»

و با حوصله و دقت شروع به ادامه کار کرد. با برملا ساختن آرزویش نزد دیگری. احساس می کرد حالا علاوه بر میل قلبی، برای شرکت در مسابقه، تعهدی ضمنی هم برایش ایجاد شده. اشتیاقش به یادگیری نقاشی دو چندان شده بود

\*\*

شب خنک و دلپذیری بود. نرمه بادی مطبوع، لابلای شاخ و برگ درختان باغ جریان داشت و گاهی پشنگه های آب را از دل قطرات لرزان فواره های آب نما می ربود و به سر و صورتش می ریخت. آقا مردان، باغبان باغ، سبزی پر از میوه های رسیده، روی میز گذاشت. حتماً سفارش مادر بود که مرد بینواسعی داشت، سمتی از سبدهای میوه های باد خورده و بادرختی را در آن سو چیده بود، در معرض دید بابا قرار گیرد و میوه های درشت و قابل تر، در معرض دید دائی و زن دائی. ولی انگار حواس بابابه او نبود و برای اولین بار، سبدهای میوه را واری نکرد. سخت مشغول گفت و شنود بود. ارژنگ اشاره ای به سبدهای میوه کرد و به سوی سامان چشمکی زد و بعد هم خنده ریز هر دو. بعد از چندین بار میهمان شدن و سر سفره خان دایی نشستن، بالاخره مامان بابا را راضی کرده بود که، او و همسرش و تنها دختر و داماد مقیم در ایرانشان را برای صرف شام دعوت کند. آقای مستونی هم بی گذار به آب زده بود. میهمانی دادن در خانه، به قول خودش، ریخت و پاش می خواست. آنها را به باغ کرج دعوت کرده بود و با بلند نظری تمام، یک شام مختصری پیک نیکی، برایشان تدارک دیده بود. ماست و خیار و کوکوهای خوشمزه دست پخت خانم. آه البته خابم هم بیکار ننشسته بود و یک قابلمه لوییا بلوی قاچاقی، در صندوق عقب اتومبیل برادر زاده گذاشته بود و درست سر بزنگاه و موقع چیدن سفره شام، آن را رو کرده بود. به چشم غره های آقای مستونی هم اصلاً توجه نکرده بود چه، اگر که گاهی گریزی نمی زد و علیرغم میل او خرجی بالا نمی آورد، نمی توانست میان سرو همسر، به قول خودش سر با لا کند. بابا با آب و تاب، توضیح می داد: این طرف باغ را کاری ندارم. ساختمان و تاسیسات سردخانه را آن طرف می سازم. از همان ابتدا هم یک مهندس مبرز و وارد را استخدام می کنم و قدم به قدم با او پیش می روم نگاه زن دائی، رد دست آقای مستونی را که به طرف جنوب باغ نشانه رفته بود،

دنبال کرد. صدایش آکنده از حسادتی نهفته بود: دما شاء اله آقا سامان هم که درسش تمام شده و برای خودش یک مهندس درست و حسابی شده پس مشکلی از نظر پیدا کردن همکار ندارید. استخدام مهندس را می خواهید چکار؟ آقای مستونی حقارت بار نگاهش کرد: سامان مهندسی آرشیکت است خانم. به راه اندازی دم و دستگاه سردخانه که آشنائی ندارد البته شاید در کار احداث ساختمان بتوانم از وجود او استفاده کنم ولی نیاز اصلی من به یک مهندس تاسیسات است. کسی که با نصب و وصل دستگاههای خنک کننده و تهویه آشنائی داشته باشد و در خرید قطعات مرغوب مورد نیاز هم بتواند کارآمد باشد

برقی پریمه را گرفت و او واکه به صورت مورب و بی خیال روی صندلی نشسته بود، در جا مستقیم نشاند به یاد گفت و شنود جلسه قبل خود و آقای نظری افتاد: راستی آقای نظری ء شنیده ام شما دانشجو هستید، یابرای ورود به

دانشگاه، خیلی زحمت کشیدید؟ فکر می کنید برای کسی که بخواهد در جوار درس، به کارهای جنبی هم بپردازد، شانس قبول شدن در یک رشته خوب وجود دارد؟

اوسه هفته ای می شده، پس از آن گفت و شنود کذائی در مورد دخترشایسته و باز شدن سردرد دل دختر جوان نزد امیر استاد نقاشی در چشم پریمه، حکم مرشد و راهنمائی دلسوز را پیدا کرده بود. امیر به صندلی تکیه زده بود و مسئولانه جواب داده بود: البته که شانس قبولی وجود دارد. خود من راکه می بینیده در زمان امتحانات کنکور، هم کار می کردم و هم چند سالی از زمان فاغ التحصیلی دبیرستانم گذشته بود. اراده کردم و موفق شدم. البته اراده به تنهایی کافی نیست. تلاش می خواهن. زحمت شبانه روزی می خواهن. از خود مایه گذاشتن می خواهن. آ یا این چیزها را در خودت سراغ داری؟

دلهره ای ناخواسته به جان پریمه افتاده بود: اگر نتوانستم چه؟ اگر تلاش کردم و موفق نشدم؟ امیر شماتت بار نگاهش کرده بود: اگر نتوانستم چه معنی می دهد؟ آ یا شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت نیست؟ مگر می شود کسی اراده کند در کاری موفق نشود. مرد که می بینید در زمان ورود به دانشگاه یک کوه مشکلات بر سر ریخته بود. دستم خالی بود، امکانات نداشتم ولی، فقط اراده کردم. به نتیجه دلخواه هم رسیدم. همان رشته ای را قبول شدم که دوست داشتم.

"- یعنی چه رشته ای؟"

"- من مهندسی تاسیسات قبول شدم و باور کنید موفقیتم فقط با توکل به خدا و تلاش بی وقفه صورت پذیرفت. یکی دو ماه دیگه هم پروژه ام رو تحویل میدهم. و کارم به اتمام میرسد. زندگی دشوار و سرشار از مشکلات به من اموخته است که تنها با سخت کوشی، کارها پیش می رود."

و بارقه ی امیدی در دل پریمه روشن شده بود. اگر این جوانک اس و پاس و بی پشتوانه، توانسته با تلاش به هدف برسد چطور من با ان همه امکانات نمی توانم؟" و آن روز بیش از پیش دل به کار داده بود.

به فکر فر رفت. موقعیت مالی و زندگی امیر همیشه حس ترحمش را بر می انگیخت و صداقت و متانتش برایش قابل احترام بود. البته با بابا مشکل می شد کنار آمد ولی، اگر میشد خدمتی به استاد نقاشی بکند، بد نبود.

شاید هم آقای نظری، بعد از فارغ التحصیل شدن، می توانست کار بهتری از ور دست پدر شدن پیدا کند. در ان صورت دیگر نیازی نبود که مردک بیچاره را دچار دردسر کند. صدایی او را مورد خطاب قرار داد: " پریمه

کجایی؟ بلند شو آگه گیتارت رو همراه آوردی، یک پنجه برایمان بزن."

دختر دایی بود که باز انگار، هوای پاک و سبک و شب شاعرانه ی مهتابی او را سر ذوق آورده و هوایی کرده بود. شانه انداخت: ولش کن دختر، کار و زندگی ان جوانک به تو چه ربطی دارد! و رو به دختر دایی کزد: " چی گفتی گیتی جان؟"

گیتی خندید: " انگار جو محیط تو را هم گرفته، و حالی به حالی کرده! به نظر در عالم بالا سیر می کردی، گفتم بلند شوی اگر گیتارت را آورده ای، یک پنجه بزن و جمع را مستفیض کن"

پریمه لبخند زنان از جای برخاست. قطعاً مامان می دانست که امشب از او چنین تقاضایی می شود که گیتارش را در صندوق عقب ماشین گذاشته بود. بند کفش های کتانی اش را محکم کرد و به سوی اتوموبیل بابا رفت.

\*\*\*\*\*

سر کوچه از تاکسی پیاده شد. از ساعتی پیش با خود در کلنجا ربود. " نکند دهان لقی کنی و حرفی بزنی! به قول مامان مرد ها جنبه ندارند. ممکن است به خودشان بگیرد و فکرهای احمقانه بکند .

اصلا به تو چه! تو چه کار به کار مشغول شدن یا بیکاری او داری؟ اگر کاری برایت انجام میدهد، مزدش را میدهی و هیچی منتی بر تو ندارد. اولاً این که این مردک را خوب نمی شناسی و معرفی کردن او به عنوان یک ادم مسئول و کارساز به بابا کار درستی نیست. در ثانی بابا گفت، به کارمهندسی کار آزموده و وارد نیاز دارد، این بیچاره هنوز مدرک خود را هم نگرفته. چرا فکر می کنی که او می تواند در این کار مهم، باری از روی دوش پدرت بردارد! پس عاقل باش و سعی کن کلامی به زبان نیاوری."

تمام اندیشه هایش تا زمانی قابل اجرا بود که بار دیگر، اتاق نیمه تاریک و کوچک، و محقرانه امیر را ندیده بود. به محض ورود به اتاق و دیدن بلوزی بر تن مرد جوان، که در اثر کثرت استفاده و شست و شوی متمادی، رنگ سبز آن به مغز پسته ای بی رنگ بدل گشته بود، دوباره احساساتش به نفع استاد، گل کرد. نقاشی تکلیف بار پیشین را به او نشان داد، درس جدید را گرفت و طرح کار آینده را روی بوم پیاده کرد و مستقیم رفت سر اصل مطلب.

" آقای نظری! به نظر شما راه اندازی یک تاسیسات معظم سرد خانه ای، کار دشواری نیست؟ فکر می کنید از عهده ی پدر من، در حالی که سنی نزدیک شصت سال دارد بر می آید؟ زیر فشار کار، خرد نمی شود؟"

امیر که رفته رفته به سوالات رنگ و وارنگ، و گاه بسیار کودکانه ی او عادت کرده بود، تبسمی کرد: "منظورتان چیست؟ مگر پدرتان قصد راه اندازی سردخانه دارند؟"

- "بله، همین طور است."

- "خوب برای چه مصرفی می خواهد سرد خانه بسازد؟"

- "برای نگهداری و انبار کردن میوه. راستش را بخواهید، ما یک باغ بزرگ در کرج داریم. اطراف باغ ما تا چشم کار میکند باغ و باغات است و درخت میوه. همین مسئله بابا را به فکر انداخته است که اگر یک سردخانه در محل باغ دایر کنیم، با انبار کردن میوه های باغ خودمان و میوه های درختان باغهای دور و بر، می تواند در مد خوبی از جانب باغ داران کسب کند. این روزها، همه فکر و ذکرش را، این مسئله پر کرده است و دائماً درمورد آن صحبت می کند. با شنیدن حرفهایش در مورد سختی کار، برایش نگران شدم. البته بابا دست تنها نیست. برادرانم قطعاً به او کمک خواهند کرد. ولی به هر حال انجام کار برایش سنگین است. چند روز پیش بابا، در مورد استخدام یک مهندس تاسیسات، در همان بدو امر صحبت میکرد. یکبار به یاد شما افتادم. در طول مدتی که با شما آشنا شده ام، پی برده ام

مردی هستید که اگر مسئولیتی را قبول کنید، واقعا دلسوزانه وارد گود میشوید. خوب پدرم هست، نگرانش هستم. دلم میخواهد حالا که می خواهد در این سن و سال دست به چنین فعالیتی بزند، دورش را یک عده ادمهای متعهد و با وجدان گرفته باشند. فقط نمیدانم خود شما تمایلی به این کار دارید یا نه؟"

امیر، موشکافانه نگاهش کرد: "بینم! ایا شما هنوز از فکر جبران کار من بیرون نیامده اید؟ می بینم به عناوین مختلف، درصدد کمک به من هستید."

پیرماه دستپاچه شد: "نه به خدا! باور کنید....."

- "خیلی خوب خودتان را ناراحت نکنید. احتیاج به توضیح نیست. در هر صورت شما باید بدانید که من هنوز مدرکم را نگرفته ام و بنابراین نمیدانم با چه عنوانی میتوانم خودم را به پدرتان معرفی کنم."

مطمئن باشید پدرتان برای اقدام به این کار، نیاز به نظر یک مهندس با تجربه ی تاسیسات دارد و گمان نمی کنم شخصی مثل مرا برای همکاری استخدام کند. توصیه میکنم فکرش را هم نکنید."

پریمه سر به زیر انداخت و سرالوده به رنگ و روغن یک قلم مو رابه بازی گرفت: "حق دارید که چنین قضاوتی کنید، ولی شما بابای من را نمیشناسید. طرز فکر خاصی دارد. راستش ..... راستش کمی مقتصد است (چه اعترافی هم می کنه) هر گاه متوجه می شود که با هزینه کمتر، می توانکاری را به نحو مطلوب انجام بدهد، دنبال خرج تراشی نمی رود. و به قول معروف، لقمه ی بزرگ بر نمیدارد. در این مورد استثنایی هم وجود ندارد. اگر بابا بداند که استخدام یک مهندس تازه کار، با حقوق کمتر، می تواند نظرش را تامین کند، گمان نمی کنم به استخدام یک مهندس با سابقه ولی گران قیمت تن بدهد. اگر او را ببینید، قطعاً به درستی حرفم پی می برید. حالا دیگر میل خودتان است. بابا یک اگهی استخدام به روزنامه داده و قرار است یک شنبه هفته آینده چاپ شود اگر تمایل دارید، می توانید شاهم شرکت کنید."

امیر متفکرانه، به طرح ناقص روی بوم خیره شد. استخدام پیش از فارغ التحصیلی! فکر بدی نبود. می توانست بعد ها به عنوان سابقه کار مفیدی، به دردش بخورد. در ضمن، شرکت در یک مصاحبه ی کاری و اولین بار به عنوان مهندس، برایش جالب و هیجان و شاید می توانست یک تجربه ی مفید هم واقع شود.

شانه بالا انداخت و خندید: "نمی دانم چه بگویم! فکر بدی هم نیست. علی الخصوص که شما هم \*\*\*\* من باشید."

پریمه به هول دست بالا آورد: "نه! نه! لازم نیست با پدرم در مورد آشنایی ما، صحبت کنید. بابا هنوز نمی داند که به کلاس نقاشی می روم." و شرمزده حرف خد را اصلاح کرد "یعنی نمی خواهم به او بگویم مشغول تعلیم دیدن نقاشی هستم. کمان نمیکنم موافق باشد که من پیش یک اقا تعلیم ببینم"

از دورگی که برای ماستمالی کردن قضیه برز بان آورده بود، ناخود آگاه عرق سردی بر پیشانی اش نشست. "فقط مشکل اینجاست که بابا نمیداند شما چه موجود شریفی هستید، وگرنه هرگز ابرملا شدن موضوع واهمه نداشتم." دورغ بعدی گونه هایش را هم گلگون کرد. آخر چطور می توانست به معلمش توضیح بدهد، که با وجود ان همه ثروت و مکنث، پدرش حاضر به پرداختن هزینه آموزش نقاشی او نبوده و اگر از ماجرای کلاس ها بویی ببرد، یک قشقرق درست و حسابی در خانه به راه خواهد انداخت؟

چطور می توانست بگوید برای دلخوشی بابا و بالا نرفتن فشار خون او، حتی در مورد نواختن گیتار هم قضیه کلاس رفتن ها را کتمان کرده اند و او مادر ادعا کرده اند که پریمه سر خود و فقط از روی کتابهای خودآموز گیتار، که البته از دوستی به امانت گرفته، چنین پیشرفتی در نواختن ان ساز به دست آورده است!

صدای امیر او را بهخود آورد: "پس می فرمایید چطور خودم را به پدر شما معرفی کنم؟ من که با ایشان سابقه ی آشنایی ندارم.؟"

پریمه نفس نیم خورده ای فرو داد: "کار مشکلی نیست. اگر به این کار مصمم شدید، میتوانم در روز مو عود، تلفن بزنم و بگویم که اگهی رابه کدام روزنامه داده به این ترتیب شما می توانید به راحتی، و تحت عنوان اینکه خودتان اگهی را دیده اید، به او تلفن بزنید و قرار ملاقات بگذارید."

امیر تحسین امیز نگاهش کرد . خبر نداشت که دختر بیچاره که حالا با دادن ان پیشنهاد ، به نظر انقدر باهوش میرسید، سه شبانه روز روی قضیه فکر کرده تا چنین راه حلی به نظرش رسیده : " خیلی خوب . من روی مسئله فکر می کنم . به هر حال از لطف شما ممنون . خوشحال میشوم روزنامه ی مربوط را معرفی کنید تا آگهی را ببینم . باید قضیه را سبک و سنگین کنم . اگر حس کنم از عهده ی انجام اینکار بر می ایم من هم به پدرتان تلفن می زنم . هم فال است و هم تماشا . "

\*\*\*\*\*

پریمه بی هدف در سالن پرسه میزد و گوش به مکالمات تلفنی پدر خوابانده بود . شاید حس کنجکاو قوی او بود که لحظه به لحظه تماس های تلفنی را کنترل می کرد و مشتاق بود بداند ، جریان مکالمه آقای نظری و پدر چه خواهد بود . چند ماهی میشد که آقای مستوفی با شرکای خود در کارخانه ی شراب سازی ..... به هم زده بود و کارهای خود را به جای رفع و رجوع کردن در شرکت ، با مکالمات تلفنی در خانه انجام می داد . البته زیاد در خانه نمی ماند . اصلا روحش با چنین مسئله ای سازگاز نبود و شاید همین مسئله و بیکار شدن ناگهانی پس از سالها کار اداری و خصوصی ، فکر تاسیس سردخانه را به سرش انداخته بود . تعداد تلفن متقاضیان زیاد نبود و همان تک و توک راهم ، از روی سر سنکینی و توقع زیاد جواب می داد .

شام را هم خورده بودند و حالا به وجود اینکه ساعتی از سر شب گذشته بود ، هنوز پریمه نتوانسته بود از مکالمات بابا بفهمد که آیا آقای نظری تلفن زده یا نه ؟ با احتیاط کنارش نشست : " باباجان! نتیجه ی آگهی چطور بود ؟ به نتیجه رسیدید یا نه ؟ چند نفر تلفن زدند ؟ "

آقای مستوفی از این دخالت و کنجکاو بی سابقه ی پریمه در امور کاری ، در حالی که کمی یکه خورده بود ، صدا را ته گلو انداخت : " برای تو چه توفیری دارد دختر ؟ پاشو برو به کار و زنگی خودت برس ! "

مامان که از روی عادت مشغول گردگیری ظروف انتیک پاکیزه ی پیش بخاری بود چهره در هم کشید : " چرا بد قلقی می کنی مستوفی ؟ خوب جواب بچه را درست بده ! طفل معصوم او هم یکی از اعضای خانواده است و دلش برای تو و مسائل زندگی نگران می شود . چرا عادتداری همیشه تویذوق بچه ها بزنی ؟ "

پدر گره به ابرو انداخت و با گونه های پر باد نفسی صدا دار و پر غیض بیرون داد : " مثلا چه بگویم خانم که بچه های شما خوششان بیاید ؟ بچه هاب ما هم ادم هستند و جوان های مردم هم ادم ! واله وقتی رفتار دیگران را می بینم و رفتار بچه های خودم را ، می خواهم از حرص سین ها ما بشکافم . دو تا الدنگ بی کاره تربیت کرده ام و تحویل اجتماع داده ام . ان همه خرجشان کرده ام . یکی شان نمی آید بگوید پدر مرده ای یا زنده ؟ و می خورند و ول می گردند و مال مرا حیف و میل می کنند . "

مادر مثل همیشه جوشی شد : " باز چه چیز باعث شده دیگ حسادتت سرریز کند مرد ، ، چرا از بچه های بیچاره ام ایراد می گیری ؟ با ان همه خساستی که به خرج دادی و در هزینه های تحصیلشان امساک کردی . بیچاره سامان مهندس شد و مشغول کار است . بیکار ماندن ارژنگ هم تقصیر خود جنابعالی است . اگر اینقدر از کارهایی که انتخاب می کنی ایراد نگیری ، چرا بادی پسر لیسانسه ام حالا ول بگردد ؟ این طفلکی هم که هنوز دیپلم نگرفته . اخر حرف حساب تو چیست ؟ "

آقای مستوفی بر افروخته شد : " باز من یک کلمه گفتم و تو یک طومار تحویلیم دادی ؟ اخر من باید دردم را به کی باید بگویم ؟ مسئله اینست که بچه های من نه خودشان را قبول دارند و نه مرا ! یک ذره اعتماد به نفس ندارند .

جوانک بی همه چیز هنوز سر از تخم در نیاورده ، تلفن می زند و با جسارت می گوید: من هنوز مدرک نگرفته ام ، می توانید کارتان را به من محول کنید ؟ آ که هی پسر پر رو !

می بینی مردم چه اعتماد به نفسی دارند؟! حالا بچه های من بودند مگر جرات چنین صحبت هایی را داشتند؟ خاک بر سر ما ، ماست توی دهانشان یخ می بندد . من که هم سن و سال این ها بودم ....."

خانم مستوفی بی حوصله حرف را درز گرفت : "فقط یک نفر برای آگهی زنگ زد؟ تو که از غروب داری مرتب تلفن جواب می دهی؟"

مرد با عصبانیت چشم غره های رفت و خروشید : "تلفن هایشان به درد عمه شان می خورد . آنها که کمی تجربه دارند ، اولی چیزی که می پرسند میزان حقوق است و نرخ خون پدرشان را هم طلب می کنند. نمیدانم چرا همه اینقدر دندان گرد شد اند !!!!!!!!!!!!!!! فکر میکنم بتید یک آگهی دیگر بدهم"

نگاه پدر به روی صفحه ای که شماره تلفن متقاضیان را ثبت کرده بود ، چرخید و پریماه به فکر فرو رفت . شاید همان جوان بی مدرک و به قول بابا ، تازه سر از تخم در آورده ، آقای نظری بوده . بله احتمالاً خودش بوده ! پس کار نتیجه ای نداشته ! خیلی خوب مسئله ای نیست . سخنان پدر در ذهنش مرور شد همیشه از اینکه او و برادرانش را بی لیاقت و بی کاره میخواند، خیلی دلخور بود. عیب کار اینجا بود که بابا خودش سخت فعال بود و به همین دلیل دیگر هیچ فعالیتی به چشمش مهم جلوه نمی کرد. به قول خودش از بچگی کار کرده بود و در عین تمکن مالی نسبی ، با چنگ و ناخن، از زیر سنگ پول بیرون آورده بود. حالا هم از فرزندان خود توقع داشت، به همان اندازه که او سخت کوش است تلاش کنند و نه تنها فرزندان او ، شاید کسانی که می توانستند در جنب و جوش و فعالیت به گرد پای او برسند ، از تعداد انگشتان دست هم تجاوز نمیکردند. و شاید به همین دلیل هم بود که پریماه از کودکی با شنیدن این جملات تحقیر آمیز بابا، همیشه فکر کرده بود باید روزی کاری کند، کارستان. باید روزی در زمینه ای آنچنان بدرخشد که همه را، حتی بابا را، انگشت به دهان ببیند. نمی خواست اجازه دهد، اثرات این تحقیر ها و توهین های بابا ، از او هم مثل سامان و ارژنگ، موجودی دست و پا چلفتی و بی اعتماد به نفس بسازد. آقای مستوفی در حالی که زیر لب غرولند میکرد، به طرف در خروجی سالن به راه افتاد:

- من رفتم بخوابم. فردا هزار بدبختی دارم. باید یک آگهی دیگر بدم.

و پریماه همیشه حیرت زده بود. چه نیازی به تراشیدن این همه بدبختی وجود دارد درد حالیکه بابا میتواند سالیان سال بنشیند و با همین ها که اندوخته، مثل یک امپراطور زندگی کند.

4

اتومبیل ژیان خسته و بی نفس ، در حالیکه همه دل و روده اش به تلق تلق افتاده بود در جاده سنگلاخی پیش میرفت، و با وجود آن سرعت کم، گردو خاک عظیمی در پشت سر خود به راه می انداخت. امیر به حوادث هفته اخیر، و گفتگوی خود با پریماه فکر میکرد.

- پدرتان آدم عجیبی هستند! در اولین مکالمه حسابی توی ذوق من زدند و عذرم را خواستندولی بعد از گذشت یک هفته خودشان تلفن زدند و مرا دعوت به ملاقات کردند. میخواهم پیرسم آیا در طول این یک هفته در خانه شما اتفاق خاصی روی داده؟ شما به او حرفی زده اید؟

و پریماه آبروداری کرده و جریان آگهی دوم بابا را که بی نتیجه تر از اولی از کار درآمده بود، به او نگفته بود.

- نه اتفاق خاصی نیفتاده. منم در مورد شما با پدرم صحبتی نکرده ام. پیش از این هم که گفتم دوست ندارم پدرم از جریان آشنا بودن من و شما بویی ببرد. قطعاً بابا شرایط افراد متقاضی را بررسی کرده و نهایتاً شناسایی کرده. گفتم که، پدرم آدم خاصی است. اگر با او شروع به همکاری کنید، می فهمید که چه میگویم.

امیر یکی یکی پلاک های احتمالی نصب شده بر سردر کوچه باغ های عریض را میخواند. در میانه جاده فرعی، چشمش به پلاک حلبی و رنگ و رو رفته ای افتاد. «خیابان پنجم» نگاهی به آدرس انداخت.

- بله خودش است

توی کوچه باغ پیچید. عرض کوچه آنقدر بود که دو کامیون می توانستند به راحتی از کنار هم بگذرند و همین مسئله نشان از خیابان کشی های اصولی آن دور و بر داشت. طول خیابان را پیمود و در مقابل درب آهنی بزرگی که با رنگ سیاه به روی رنگ سبز آن عدد چهارده نوشته شده بود، توقف کرد. پیاده شد و با قدم های نامطمئن به طرف باغ رفت. کلید زنگی، با جعبه شکسته، بالای دیوار سیمانی به چشم میخورد. دست روی تکه آن گذاشت. چند لحظه تامل کرد، جواب نشنید. تکه سنگی از حاشیه خیابان برداشت و با آن، شروع به زدن روی در کرد. چند ضربه بیشتر نزده بود که صدایی خشک و خشن از دور دست فریاد زد:

- چه خبر است! آدمم. لازم نیست در را بشکنی، الان آن را برایت باز میکنم.

امیر با دستپاچگی، نگاهی به در انداخت و آن را به سوی پرتاب کرد. صدایی خشن، که شک نداشت صدای آقای مستوفی است، سبب تشویش او شده بود. انتظارش زیاد طولانی نشد. لنگه درب آهنی با صدای جرنج و جرنج گوش خراشی به روی پاشنه چرخید و مردی درشت اندام، با چشمانی نافذ و قیافه ای که شکستگی بینی آن را رعب آور و خشن نشان میداد، در حالیکه او را موشکافانه برانداز میکرد، مقابل رویش ظاهر شد.

- بفرما! با کی کار داری؟

لهجه خاص شهرستانی و لباس مندرس کارگریش، امیر را مطمئن ساخت که او فقط باغبان، یا یکی از کارگران باغ است. دست به طرفش دراز کرد

- سلام. من نظری هستم. برای دیدن آقای مستوفی آمده ام.

مرد، دستان خشن و پیک و پهن خود را عقب کشید و پشت کمر قرار داد:

- دستم تمیز نیست، سمی است! بیا تو. آقای مستوفی سر ساختمان مشغول است. آن طرف!

و با دست قسمت جنوب باغ را نشان داد.

- راست خیابان را بگیر و برو! به آخر که رسیدی، پیچ دست راست. آقا بالای سر کارگرها مشغول است.

امیر وارد باغ شد. هوش از سرش پرید. عجب باغی! سرتاسر پوشیده از گل و گیاه و درختان نایاب که شاید تا آن روز نظیر آنها را به چشم ندیده بود. درختان میوه، زیر سنگینی شاخه های پر بار، کمر خم کرده و بعضی سر به زمین می سایید. انواع گلابی، سیب سرخ و لبنان که در عین نارسایی، وزن هر کدام حدود دویست گرم به نظر می رسید. آلوهای سیاه، هر کدام به اندازه یک تخم مرغ و درختان گردویی که درشتی بارشان غیر عادی و اعجاب آور بود. علاوه بر انواع درختان و میوه های عجیب و غریبشان، سرتاسر حشیه باغچه های مرز بندی شده، پوشیده از گل های زیبا و چشم نوازی بود که امیر حتی نام بیشتر آنها را نمیدانست. مردک باغبان، متوجه حیرت زدگی او شده بود. با همان دستی که ادعا میکرد سمی است، محکم به پشت او کوبید:

- تعجب کرده ای، ها؟

ایر که از حرکت جسورانه مرد کارگر به خنده افتاده بود سر تکبند داد:

- ای تقریباً. میوه های این باغ با هیچ کدام از باغهایی که پیش از این دیده ام قابل مقایسه نیست. گلپایش هم بی نظیر است! قطعاً آقای مستوفی، مهندسین کشاورزی لایقی را به خدمت گرفته.

مرد پوزخندی زد:

- مهندس کشاورزی! نه آقا، آقای مستوفی همان حقوق ما را...

و حرف خود را درز گرفت:

- آقای مستوفی خودش یک پامهندس کشاورزی است. درست نمیدانم چه کاره است و درس چه خوانده، ولی دستور پیوند زدن یک یک درختها را خودش میدهد. عاشق باغ و درخت است. تخم این گلها را که میبینی بیشتر از خارجه آورده. این درختها را هم همین طور. این درخت گردو را با قلمه یک درخت گردوی اسرائیلی اصطلاحاً (اصلاح) کرده. باغ ما توی تمام این باغ های دور و بر نمونه است. هیچ کدام بار ما را ندارد. سلف خرها، سر خرید میوه های این باغ، همدیگر را جرواجر میکنند، اما خب چه فایده...

مرد دوباره حرف خود را فرو خورد. مرد جالبی بود. از هر سه کلمه که بر زبان می آورد، دوتای آن احتیاج به اصلاح داشت ولی، مردک باغبان، سخت به دلش نشسته بود. تبسمی کرد:

- توی این باغ چه میکنی؟ کارگر دائم هستی یا موقتی؟

مرد بچوب بلندی که از کنار دیوار برداشته بود محکم به یکی از شاخه های درخت گردویی که در کنا ورودی روییده بود زد و گردو های ریخته شده را به طرف او دراز کرد.

- من اینجا چکاره ام؟ دنبک پای نقاره! آنقدر توی کت و کولم میزنند که پوستم ور می آید. هیچ کاره و همه کاره هستم. وقت حقوق گرفتن هیچ کاره ولی وقت کار کرده، باغبان هستم، سمپاش هستم، موتورچی هستم، گاوهای ارباب را میدوشم و نگهداری میکنم، وقت ضرورت هم که باشد، به شهر میروم و درختان حیاط آقا را سمپاشی و هرس میکنم.

و خندید:

- میبینی که کم کسی نیستم.

امیر هم خندید:

- البته که کم کسی نیستی. تو برای خودت کلی هنر داری.

انگار حرفش به دل باغبان نشسته بود، شانه به شانه او براه افتاد.

- تو آمده ای اینجا چکار؟ حتماً از همان ها هستی که اعلانیه آقارا توی روزنامه چه خوانده ای؟ برای کار آمده ای، نه؟

امیر شروع به کندن پوست سبزی یکی از گردو ها کرد:

- بله درست فهمیدی، مگر قبلاً هم کسی برای این کار به باغ آمده؟

باغبان دستپایش را به طرف او دراز کرد:

- او، هفت هشت تا هم بیشتر بودند اما آقا هیچ کدام را نپسندید. این گردوها را بده ببینم!

امیر تعجب زده گردو ها را به او پس داد:

- چرا آقا آنها را نپسندید؟

مرد شانه بالا انداخت:



- چرای آن را نمیدانم، فقط این را میدانم که اگر آقای مستوفی این گردوها دست تو ببیند و بفهمد که آنها را من به تو داده ام، پوست کله ام را میکند. اینها را برایت نگه میدارم، وقت رفتن پست میدهم. برو به سلامت! منم بروم سر کارم. وقتی کارت انجام شد و خواستی بروی یک سر پیش من بیا! سر چاه آب هستم! آن طرف. باید جهت خروج آب حوضچه را عوض کنم.

این را گفت و چست و قبرا از او دور شد. امیر، سرشار از کنجکاوی با شنیدن سخنان مرد، به قسمت انتهایی باغ که طول آن نفس گیر بود، رسید. همان طور که مرد گفته بود، سمت راست خیابان کارگرانی مشغول کار بودند، و در محوطه بی دارو درخت انتهایی باغ، قسمت مشخص شده ای را دیوار چینی میکردند. مردی میانسال، با قامتی متوسط و نسبتاً پر، در حالیکه غرو لند میکرد آجرهای پراکنده در دور و بر خود را بر میداشت و روی آجرهای کوت شده کنار محوطه می انداخت.

- والله قاطر شعورش از شما بیشتر است. یک فرغون آجر مبرید، یک گاری دور و بر می پاشید. چرا دقت نمیکنید بی انصافها! میدانید هر کدام از اینها، چقدر پول بالایش رفته؟  
با دیدن امیر دست از کار کشید و به طرف او آمد:  
- شما آقای نظری هستید؟؟ خیلی به موقع آمدید. داشتم میرفتم دنبال مصالح.  
امیر به طرف او رفت:

- سلام آقا، بله من نظری هستم. خوش حالم که به موقع رسیدم.  
مرد نشان میداد بی حوصله است و شتاب دارد.  
- بفرمایید، بفرمایید برویم آن طرف توی سایه. لا مذهب آتش از آسمان میبارد. انگار در جهنم به روی این مردم بدبخت باز شده.

و با دستمال نخی چهارگوش شروع به پاک کردن عرق از سر و روی خود کرد.  
- خدا به این مردم بیکاره مفت خور غضبش گرفته. هیچ کس به اندازه پولی که میگیرد، کار نمیکند. از نظر من، بدترین رذالتها خیانت به کارفرماست. پولت را میگیرند و سر که بر می گردانی، بیل را زمین میگذارند و به ریشتمی خندند. خوب از خودت بگو جوان، چکاره ای؟ کجا درس خوانده ای؟ انگار گفتم هنوز درست تمام نشده.  
امیر متواضعانه مقابل او ایستاده بود:

- بله، گفتم تمام نشده، ولی در حقیقت، تا آخر تابستان مدرکم را میگیرم. کارم تقریباً تمام شده. فقط مانده پروژه ام که آنهم چیز زیاد مهمی نیست.

از تمامی حرکات و نحوه سخن گفتن آقای مستوفی، شتابزدگی میباید:  
- خوب خوب فهمیدم، عقیده ات در مورد پروژه من چیست؟ بگو ببینم! گمان میکنی از عهده آن بریایی؟  
- سعی میکنم آقای مستوفی.  
چهره مرد ارغوانی شد:

- از طفره رفتن خوشم نمی آید آقای نظری. قاطع بگو! از عهده اش برمیایی یا نه؟ کار در توان تو هست؟  
لحن مستبدانه و سرشار از تکبر پیرمرد، برای روحیه جوان و خود ساخته امیر، برخوردارنده بود. رنگ چهره اش به سپیدی نشست و چشمها را تنگ کرد:  
- اگر فکر میکردم از عهده اش بر نمی آیم، الان اینجا نبودم جناب مستوفی.

لحن امیر متقابلاً معترضانه بود و سخنانش به تلخی ادا شد ولی آقای مستوفی انگار اصلاً تلخی حرفش را درک نکرده، در حالیکه قیافه اش آرامتر شده بود، دستها را به هم کوفت:

- بارک الله، خوشم آمد. من با آدمهای سست و لاابالی آیم توی یک جوب نمیرود. خوب بگو ببینم در مورد حقوق چه نظری داری؟ چقدر میخواهی؟

امیر که از خشونت آنی خود شرمند شده بود، دستها را در هم قلاب کرد:

- مسائل مالی زیاد مهم نیست، یک جوری باهم کنار می آییم.

مرد دوباره برافروخته شد:

- نع! ازین حرفت هم خوشم نیامد. تعارف و تعارف

بازی را دور بینداز! بگو ببینم توقعت چقدر است؟ نمی خواه اول با تعرف جلو بیایی و وسط کار دبه کنی. دلم می خواهد همین اول کار سنگهامان را با هم وا بکنیم و اگر توافق حاصل شده تا آخر راه، همدوش من جلو بیائی بگو، نترس! با هم که دعوا نداریم. یک چیز می گویی، یا قبول می کنم یا نمی کنم، ولی باید همین اول کار، حسابمان با هم روشن شود.))

امیر، من و منی کرد. تا آن زمان تنها کارش تدریس بود و پرداخت حق الزحمه را هم، همیشه به خود مشتری ها واگذار کرده بود. حتی طرحی که توی پارکها از چهره ی این و آن می کشید، وجه مشخصی نداشت. هر کس به دلخواه خود، اجرت او را می پرداخت، با اینحال، برای این که نزد آن مرد -در حالی که هنوز شک داشت کارش را قبول می کند یا نه- کم نیاورد، رقمی به دهان آورد: ((من برای شما با ماهی سه هزار تومان شروع به کار می کنم. به نظر شما معقول است؟))

مرد، بی رودربایسی سر بالا انداخت: ((نه! اصلاً! اگر چنین دستمزدی می خواستم بدهم، استادان ترا استخدام می کردم. اگر دارم به یک دانشجو و مهندس بعد از این کار می دهم، برای مقرون به صرفه بودن قضیه است. من اجرت ترا بیش از ماهی هزار تومان نمی دانم. حالا خود دانی، برو خوب فکر هایت را بکن و به من تلفن بزن! بعد بیا تا در مورد کارها با هم صحبت کنیم! فعلاً خدا نگهدار.))

امیر به گمان خود، دستمزد متعارفی تقاضا کرده بود، از شنیدن پیشنهاد او جا خورد: ((آه، راستی! بسیار خوب، فکر هایم را می کنم و بعداً به شما تلفن می کنم و بعداً به شما تلفن می زنم. از آشنائیتان خوشوقت شدم.))

آخرین جمله حرف دلش نبود. آقای مستوفی را دید که بی توجه به او، چند آجر دیگر روی تل آجرها انداخت و به طرف درب جنوبی باغ رفت. امیر نگاهی در دور و بر گردانید. کف محوطه ی بازویی دار و درخت قسمت جنوبی باغ، با آسفالت ناهمواری مفروش بود و در قسمت دیگر محوطه، درست مقابل جایی که کارگرها مشغول کار بودند، راه پله ی آهنی تق و لق، به دو اطاق هم ردیف روی انباری ختم می شد و دو سه کودک ریز و درشت، روی ایوان کم عرض و جور فلزی منتهی به راه پله مشغول بازی و جست و خیز بودند. به طرف خیابان شنی باغ پیچید و آرام و قدم زنان، به طرف درب خروجی شمالی رفت. به انتهای خیابان نرسیده بود که به یاد آورد باغبان از او خواسته در موقع رفتن، قدمی تا سر چاه برود و از او خداحافظی کند. دل کندن از آن محیط دلپذیر هم کمی مشکل بود به همین دلیل به طرف قسمتی که باغبان اشاره کرده بود، به راه افتاد. استخری مجلل و وسیع، با طرح اسلیمی که در گل بته های فرش خانه ی پدر بزرگ دیده بود و یک دایو بلند حرفه ای، و یک آلاچیق بسیار زیبا که در و دیوارش از چوب های مشبک شکلی ساخته شده و تمام سطح و طاقی آن، مستور از شاخ و برگ گلهای پیچک و

نیلوفر بود، مقابل رویش ظاهر شد، آب نمای کوچکی با فواره ای به شکل قو که از دهانش آب فوران می زد، آنسوی استخر در میان انبوه سبزه و گل‌های وحشی آرمیده و جلوه گری می کرد. دلش بی دلیل، از دیدن این همه زیبایی و طراوت، با یاد آوری دود و دم شهر و دیوارهای سر به فلک کشیده ی حیاط خانم رضوی، فشرده شد. راه خود را به طرف صدای هو، هوی آب که به نظر می رسید با فشار در مسیری جریان دارد، کج کرد. باغبان را دید که مشغول پیچاندن شیر عظیم سر لوله است. کنارش رفت. ((خسته نباشی! چقدر هوای این قسمت باغ، خنکتر و مطبوع تر از قسمت انتهایی باغ است!))

مردک، کمر راست کرد و ایستاد: ((خوب باید هم باشد! اینجا آب جریان دارد. آنهم چه آبی! دست و صورت خود را بشور تا کیف کنی. آبش زمهریز است. راستی با مستوفی چه کردی؟ سلوکتان شد یا نه؟ قبولت کرد؟)) امیر دست را درون آب تگری حوضچه ی انشعاب، که آب چاه عمیق توسط لوله ای قطور در آن جریان داشت و از بریدگیهای متعدد آن برای قسمت‌های مختلف باغ می رفت، فرو برد. دلش از خنکی آن مالش رفت. چهره اش ه تبسمی سبکحالانه گشوده شد: ((واله چه بگویم؟ کاملاً به توافق نرسیدیم. گمان هم نمی کنم به توافق برسیم. باید ببینیم چه پیش می آید؟))

مرد چشمها را تنگ کرد: ((سر موجب سازگاریتان نشد، دروغ می گویم؟))

امیر خندید: ((نه اشتباه نمی کنی. تقریباً یک همچو چیزی بود.))

مرد صدا را پائین آورد: ((این مستوفی هم عجایی است. بدجانوری است! به عقیده ی من که جانت را برداری و در بروی، برد کرده ای. کار کردن برای او آدم را جان به سر می کند. من که اگر به جای تو بودم، فلنگ را می بستم و در می رفتم.))

امیر گره ای به ابرو انداخت: ((اگر این طور که می گویی، آقای مستوفی کارفرمای غیر

قابل تحملی است، تو چرا اینجا مانده‌ای؟ چرا جانت را برنمیداری و به قول خودت فلنگ را نمیبندی؟

رنگ چهره مرد به زردی نشست: «من راهی جز ماندن ندارم مرد! اگر داشتم که نیماندم. بیسوادم، عیالوارم، خانه ندارم. اینجا یک اطاق کوفتی داده‌اند که مینشینم و حقوقی میگیرم که بخور و نمیر با آن زندگی میگذرانم. کجا بروم که زن و بچهام را آلاخان والاخان کنم؟ بعد هم پدر زنم، باغبان باغ دیوار به دیوار اینجاست. زنم دلش به دیدن ننه بابا و کسانش خوش است. اگر از اینجا بروم، چطور میشود او را هر روز بیاورم که کس و کارش را ببیند. خوب زن است، به دیدن ننه‌اش عادت دارد. اگر میگویم تو نمان، برای این است که درس خوانده‌ای. مهندسی. هر جا بروی، روی سرشان میگذارنت و حلوا حلوا میکنند. این مستوفی به زن و اولادش هم رحم نمیکند. دلم میسوزد که بیایی و مثل بقیه دوروبریهای او، به پای اخلاق و اعمالش بسوزی. اصلاً به من چه مربوط. غلط کردم! اگر دلت می‌خواهد بیایی و رددست او بشوی، بیا! فقط از تو خوشم آمده بود، گفتم چشم و گوشت را وا کنم. غرض و مرض دیگری که نداشتم.» و با دلگیری، دست درون جیب گشاد نیم تنه کتانی خود کرد و چند دانه گردو را به طرف او دراز کرد: «بیا بگیر! این هم گردوهایت. دلم میخواست آنها دستت بود و مستوفی ترا در آن حال میدید، آنوقت میفهمیدی که چه میگویم.» امیر دوستانه، دستی به شانه او کوفت: «از حرفم ناراحت نشو مرد! منظوری نداشتم. از تو ممنونم. میدانم که برای خاطر خودم بود که اظهار نظر کردی. راستش را بخواهی، درمورد این آقای مستوفی شما، خیلی کنجکاو شده‌ام. منظورت از اینکه به زن و اولادش هم رحم نمیکند چیست؟ چند تا بچه دارد؟ آنها هم به پدرشان رفتنند و همینطور بدقلق هستند یا نه؟»

چهره مرد باغبان، با اخمی تصنعی و ریشخندوار، درهم کشیده شد: «استغفرالله، مگر در روی کره ارض، میتوانی آدمی دیگر به بدقلقی و مارمولکی مستوفی پیدا کنی؟ نه جوان، بچههایش زیاد مثل خودش نیستند. اخلاقشان با او توفیر دارد. بیشتر به نهنشان رفتهاند. زن بیچاره آدم بدی نیست. خداوکیلی بچهها را بد تربیت نکرده. دو تا پسر و دو دختر دارد. آنها هم که بیعیب نیستند ولی، معرفت سرشان میشود. خوب من کارم تمام شد. باید بروم سری به کارگراها بزنم. مستوفی گفت که بعد از رفتن تو، برای خرید مصالح میروم. اگر برگردد و کار کم پیش رفته باشد، پوست از کله همه میکند. چیزی هم به ناهار نمانده. بسماله، بفرما با هم غذا بخوریم!»

امیر شانه به شانه او راه افتاد. سخنان مرد برایش جالب و حیرتانگیز بود. دلش نمیخواست به این زودیها، مصاحبت او را از دست بدهد. شاه توتی از درخت چید و در دهان گذاشت: «بچههای آقای مستوفی، چند ساله هستند؟ چه کار میکنند؟»

مرد شانه بالا انداخت: «چه میدانم، همه جوان هستند دیگر. پسرهایش مثل تو مهندس هستند و یک دخترش درس میخواند. همه از دست این پدر، فغانشان به آسمان است. خرج و خوراکشان را به زور میدهد. البته غیبت است. خدا از گناهان من بگذرد ولی، شاید باور نکنی که مستوفی چشم ندارد ببیند بچههایش، حتی یک دانه میوه رسیده و به درد بخور از این باغ بخورند. همیشه به من حکم میکند، میوههای پادارختی را توی جعبه بریزم تا او به خانه ببرد. مثل شمر هم، جعبه میوه را واری می کند که خلاف دستور، کار نکنم.»

باغبان خندید و سر تکان داد: «عجب روزگاریست! اما خانم هم خوب راهش را بلد است. همیشه به من میگوید مردان، سر آقا را گرم کن و ته جعبه را پر کن از میوههای درشت و رسیده. بعد یک ردیف میوه پادارختی هم بریز روی جعبه و بده آقا بیاورد خانه! بیچاره توی سر و همسر، با مشکلات آبروداری میکند.»

نیش مرد باغبان، دوباره از یادآوری خاطرههای باز شد: «اما پارسال مستوفی بدجوری مچم را گرفت. انگار روزی که خانم در خانه مهمان داشته و مشغول پذیرایی بود، سر بزنگاه میرسد. چشمش که به میوههای درشت توی بشقابها میافتد، یکدفعه جوشی میشود. همان موقع سوار ماشین شده بود و به باغ آمد. داشتم گاوها را میدوشیدم که مثل اجل معلقی بالای سرم ظاهر شد. مثل شغال زوزه میکشید: «مگر صدار به تو نگفتم که فقط میوههای پادارختی را برای خانه بفرست؟! پس آن میوههای درشت و اعلاء توی سبد میوه خانم چه میکرد؟»

از شدت ترس جفت کرده بودم. این مرد وقتی عصبانی میشود، راستی راستی هیولای درندهای است. توی دلم گفتم به من چه مربوط. چرا گناه کار خانم را من به گردن بگیرم؟ گفتم: «آقا من گناهی ندارم. طبق حکم شما، فقط میوههای پادارختی و آفتزده را توی صندوق چیدم. بروید از خود خانم پرسید که میوهها را از کجا آورده!»

غرضی کرد و از طویله بیرون رفت. دو روز بعد خانم را دیدم. گفتم خانم، کم مانده بود سرجریان فرمایش شما، سرم را به باد بدهم. آقا دو روز پیش آمد و بازخواست میکرد که چرا بار خوب به خانه شما وارد شده. میگفت چرا طبق حکم من عمل نکردهای. خانم خندید و یک اسکناس پنج تومنی کف دستم گذاشت: آقا برای خودش میگوید. زیاد به حرف او گوش نده! اگر رضای خود و بنده او را میخواهی، هر چه من میگویم، همان را انجام بده. روا نیست از اینهمه محصولات مرغوب باغ حتی یک دانه به دهان صاحبان اصلی آن نرسد. قبول نداری؟» دیدم حرف خانم حق است. اقلکم از بار این درختها، چند جعبه همه به صاحب اصلیشان برسد. این بود که به کارم ادامه دادم. فقط حالا به جای یک ردیف میوه پادارختی و بادخورده، دو ردیف روی جعبهها میچینم. چه کنم. دلم نازک است. نمیتوانم روی خانم را زمین بیندازم.»

کارگری از دور دست، باغبان را صدا زد: «هی ... مردان! زود بیا آقا کارت دارد!»  
چشمان مرد از وحشت گرد شد: «یعنی این جانور از باغ بیرون نرفته بود! خدا به داد برسد. اگر حرفهای مرا با تو شنیده باشد، چه؟»

امیر به دور و بر نگاه کرد: «گمان نمیکنم حرف ما را شنیده باشد. این دور و بر که کسی نبود.»  
مردان، متقابلاً نگاهی به دور و بر انداخت. دوباره خون به صورت پریده رنگش بازگشت. شاید برای حفظ غرور بود که شانه بالا انداخت: «شنید هم که شنید. از سیاهی بالاتر که رنگی نیست. فوکش بیرونم ...» ولی حرف خود را ادامه نداد. گویی از بر زیان آوردنش هم هراس دارد. سر را نزدیک امیر آورد: «دهانت که قرص است. نکند حرفهای مرا کف دست مستوفی بگذاری!»

امیر خندید: «خیالت راحت باشد! دهانم قرص قرص است.»  
مردان دست پشت شانه او گذاشت: «زودتر برو آقای مهندس! دست علی یارت. خویبت ندارد مستوفی بو ببرد هنوز در باغ ماندهای.»

این را گفت و با گامهای شتابان از او دور شد. امیر از باغ خارج شد. حس میکرد سرش از شنیدن سخنان باغبان، ورم کرده و روی گردن سنگینی میکند. یعنی راست میگفت؟! مگر ممکن است مردی با این ثروت و مکت، حتی از بردن چند جعبه میوه باغ چند هکتاری خود، به خانه و برای مصرف خانواده اباء داشته باشد! سخنان پریماه در مغزش مرور شد. پنهانکاری او در رابطه با آشنایش با من هم به دلیل همین خلیات پدرش است؟ آهی بلند از سینه بیرون داد و سری جنباند. به قول آقای مردان، عجب روزگاریست! انگار از زندگی من عجیبتتر هم، توی این دنیا پیدا میشود. سوار بر ماشین شد ولی، سر کوچه توقف کرد و پیاده شد. یکبار دیگر نگاهی در کوچه باغ و منظره‌های دلفریبش چرخانید. مناظر جان میداد برای نقاشی کشیدن و تابلو شدن. نفس عمیقی فرو داد. چند لحظه به چهچهه پرندگان، که در آن سکوت بیهمتا، خیالانگیز و مست کننده بود گوش سپرد و تخته گاز به طرف تهران به راه افتاد.

\*\*\*

دختر جوان، با دقت و وسواس، طرحی از گل سرخ روی میز را، به روی بوم پیاده میکرد. به نظر میرسید شش دانگ حواسش به کار است ولی، کنجکاوی، در حال قلقلک ذهنش بود. بالاخره هم طاقتش طاق شد. مداد را روی میز گذاشت و به طرف امیر که با حوصله نشسته و سیر کار او را دنبال میکرد، چرخید. با حاشیه رفتن میانهای نداشت: «راستی آقای نظری، تکلیف شما با پدرم چه شد؟ به توافق رسیدید؟ نظرتان در مورد همکاری با او چیست؟»  
امیر حرکتی کرد و جمع و جورتر روی صندلی نشست. آمادگی پاسخ نداشت: «والا راستش را بخواهید، هنوز تصمیم درمورد این کار نگرفتم. بعداً به ایشان تلفن میکنم.»

- ولی انگار بابا از شما خیلی خوشش آمده بود!

- جدی! چطور متوجه این مسئله شده‌اید؟

پریماه با غرور شانه بالا انداخت: «کار سختی نبود. حرفهایش را با مامانم شنیدم. میگفت: طرف آدم لایقی به نظر میرسد. گرچه هنوز درسش تمام نشده ولی گمان میکنم بتواند کار مرا راه بیندازد. فقط اشتباه کردم و نپرسیدم تا چه حد زبان انگلیسی آشنایی دارد و آیا زبان آلمانی میداند یا نه.»

از حرفهایش فهمیدم در مورد شما صحبت میکند و بیچاره سه چهار روز اخیر هم منتظر تماس تلفنی شما بود ولی، نفهمیدم چرا شما تلفن نزدیدا! دلم میخواهد رک و پوستکنده بگویند! چه چیز کار توی ذوغ شما زد؟ آیا کار پدرم را نپسندیدید یا توانایی انجام آن را در خود ندیدید؟

امیر با دلخوری ابرو تاباند. سخنان دختر جوان، که از نظر او دختر بچه‌های کلهشوق، بیش نبود، به جواب شایسته‌های نیاز داشت. به هر دلیل که بود، دلش نمیخواست عدم قبول کار را، حمل بر بیلیاقتی او کنند. لبها را در هم فشرد: «کار پدرتان، کار زیاد مشکل و مهمی نیست که کسی در موقعیت من، توانایی انجام آن را نداشته باشد، فقط تصمیم دارم روی آن فکر کنم و بعد جواب بدهم. راستش اگر پروژه سنگینتری بود، تمایل بیشتری به انجامش داشتم.»

از این جواب خود که تنها از غروری کاذب و عقده‌های سرکوبشده یک ذهن نشات میگرفت، کمی کلافه شد ولی همین جواب، سبب برانگیختن حس احترام و تحسین دختر جوان شد. ابروها را بالا کشید و با چشמהایی که گشاد شده بود به او زل زد: «راست میگویند؟! شما به دنبال برداشتن پروژه‌های سنگینتر هستید؟»

حرفی بود که زده شده بود و باید حفظ آبرو میشد. امیر برای فرار از نگاه پرسشگر و هیجانزده دخترک، از روی صندلی برخاست و به طرف یخچال رفت. لیوان بالای آن را برداشت و پر از آب کرد: «بله! راست میگویم. شما تشنه نیستید؟ میخواهید یک لیوان آب هم برای شما بریزم؟»

پریماه، متواضعانه از جا برخاست و به طرف او رفت: «شما زحمت نکشید استاد! خودم برمیدارم. راستی آشناییتان با زبان انگلیسی تا چه حد است؟»

امیر لیوان آب را به دست او داد: «ای، بد نیست.»

تبسمی نمکین، تا اعماق چشمان دخترک را خندان کرد: «آه، خب، پس با این حساب، بیچاره بابای من که اگر کارش را قبول نکند. انگار ته دلش روی همکاری با شما حساب کرده.»

امیر، بهتزرده شروع به خاراندن چانه کرد. سخنان پریماه، حس عجیب و ناشناخته در او زنده کرده بود. گمان نمیکرد درحالیکه خودش از مستوفی اصلا خوشش نیامده، پیرمرد آنقدر او را پسندیده باشد. این اولین کار تخصصیاش بود و همین مورد توجه صاحب کار قرار گرفتن، برایش یک دنیا میارزید. اشاره به صندلی کرد: «بفرمایید خانم مستوفی! بهتر است کارتان را تمام کنید. نیم ساعت دیگر، من باید برای رفتن به خانه یکی دیگر از شاگردانم از خانه بیرون بروم.»

پریماه روی صندلی خود نشست و درحالیکه خشونت و خشکی رفتار امیر، مثل همیشه سبب دلگیریش شده بود، شروع به ادامه کار کرد. امیر متوجه دلگیری او شده بود. برای تغییر دادن حال و هوای جو حاکم، شروع به دلجویی کرد: «هنرجویی که قرار است بعد از کار شما به خانیشان بروم، امشب مسافر است و اصرار داشت پیش از عزیمت، یک جلسه دیگر با من کلاس داشته باشد. متأسفانه وقت او محدود بود و گرنه، ساعت کلاسها را اینقدر نزدیک به هم نمیگذاشتم. در آن صورت میتوانستم وقت بیشتری به شما اختصاص بدهم.»

سگرمه‌های پریماه، همچنان در هم بود. امیر به دست و پا افتاد. اصلا دلش نمیخواست با آن همه ابراز محبت دختر جوان، اجازه دهد که او آزرده خاطر خانه را ترک کند. دوباره لب گشود: «اتفاقا خانه هنرجوی یادشده، طرفهای خانه شماست. میتوانم سر راه، شما را هم تا مسیری برسانم.»

پریماه، گوشه یک ابرو را به حالتی دلگیرانه بالا برد و سر تکان داد: «نه! مزاحم شما نمیشوم، خودم میروم.»

کلمات بیاراده از دهان امیر خارج میشد: «شما مزاحم نیستید خانم مستوفی. خوشحال میشوم مدت بیشتری در خدمتتان باشم»

سرخی محسوسی به چهره پریمه دوید و قلم را با سرعت بیشتری روی بوم به حرکت درآورد. به یکباره، به سرش افتاد که از آنهمه سردی و خشکی رفتار امیر، که به ظن خود، آن را حمل بر تفرعن میکرد، انتقامکشی کند. به تازگی، رفتار متکبرانه این پسرک یک لاقبا حسابی او را میآزرد. فرصت خوبی بود که یک تودهنی محکم به او بزند ولی، زمانیکه پس از پایان کلاس، امیر کیف و وسایل خود را برداشت و از او دعوت کرد تا به همراهش از خانه خارج شوند، دستی نامرئی راه دهانش را سد کرد. ترحم بود یا حیا که نگذاشت اهانتی نثار استاد کند. سوار بر ماشین او شد ولی، تا رسیدن به میدان ونک و لحظهای که خداحافظی کند و پیاده شود، یک بند در دل خود غرزد: خاک بر سرت که به قول بابا، ماست توی دهانت یخ مینندد! دست و پاچلفتی! میمردی اگر دعوتش را رد میکردی و مثل گاو آپیس دنبالش راه نیمافتادی! نگفتی که اگر دوست و آشنا تو را توی این ژیان لکنتی ببینند، چطور به ریشت میخندند و چقدر ضایع میشوی؟!»

با این افکار، سر خود را حسابی به صندلی چسبانیده بود تا ستون میانی دو در، مانع از دید مستقیم او از بیرون باشد. و لحظهای که پایش زمین را لمس کرد، با احتیاط نگاهی به دور و بر انداخت و به سرعت از اتومبیل دور شد. امیر تحسیناً میز و بااحترام نگاهش کرد. حتما دلش نمیخواهد او را در ماشین یک غریبه ببینند. و با افکار نوبی که به مغزش هجوم آورده بود، راه خانه هنرجو را درپیش گرفت. سخنان پریمه، نظرش را درمورد پذیرفتن کار آقای مستوفی، به کلی تغییر داده بود.

#### پایان فصل 4

#### فصل 5

سفره شام را با بیحوصلگی جمع کرد. ماهیتابه را که هنوز، نیمی از املت طبخ شده درون آن باقی مانده بود، داخل یخچال گذاشت. نگاهی به تلفن کرد و شانه بالا انداخت. به سر ایوان رفت. نور شبرنگ چراغ خواب اتاق خانم رضوی، نیمی از ایوان را رنگ سبز مخملی زده بود. شب گرم و خفهای بود. سرحوض رفت. نورماه، روشن و زلال در آب پهن شده بود. آرام، مشتی آب به صورت زد. با حرکت دستش، لرزشی در سطح آب ایجاد شد و تصویر آرام ستارهها، به رقص درآمد.

باز شب چه حالتی داشت که او را به دور دستها میبرد؟! روی ایوان عریض و طویل خانه مادر بزرگ، در کنار مجید و گلناز، زیر پشه‌بند، روی تختخوابها دراز کشیده بودند و خوشی فکر سفری که در پیش داشتند، دلپایشان را لبریز کرده بود: «من کنار دست بابا مینشینم. میخوام رانندگی یا بگیرم مجید». صدای اعتراضی بلند شده بود: «نخیر گلناز خانم! تو دختری. رانندگی به دردت نمیخورد. من کنار بابا مینشینم چون میخوام مثل او بعدها راننده تریلی بشوم». گلناز فریاد زده بود: «تو همیشه با کارهای من مخالفت میکنی. به تو مربوط نیست. من بزرگ بشوم، هر کاری که دلم بخواهد میکنم».

امیر توی حیاط را نگاه کرده بود. از پشت توری پشه بند، مامان و مادر بزرگ، به نظرش مستور در هالهای از ابر، میرسیدند. مامان، با همان تواضع همیشگی، در کنار مادر بابا، که در حقیقت خاله‌اش هم بود، نشسته و دوستانه گپ میزدند. دلش برای در کنار او نشستن غنچ زد. با همه خردسالی میفهمید که چقدر مامان و بابا یکدیگر را دوست

دارند. اصلا همدیگر را میپرستیدند. اگر علاقهای با این شدت نبود که مامان با داشتن تحصیلات بالا، و درحالیکه دبیر دبیرستانهای شهر خود بود، تن به ازدواج با مردی زیر دیپلم و یک راندهی بیابانی نمیداد. حس کرد نسیم خنکی برتنش وزید. از همانها که در شبهای خنک شهرش، بعد از یک روز گرم تابستانی، آرام به درون پشه بند میخزید. سعی کرد دوباره مادر را ببیند ولی، لایه ابری و نازک پشه بند، رفته رفته تیرهتر شد و تصویر مادر، در انبوهی از غبار محو شد. نم اشکی، چشمانش را سنگین کرد. شرمزده، با سر انگشت چشمها را پاک کرد. به قول مامان: مرد که گریه نمیکند! شروع به تکان دادن دست خود به روی سطح آب کرد: چه کنم؟ زنگ بزنم یا نه؟ راهش خیلی دور است. درضمن گمان نمیکنم با این مستوفی بتوانم کنار بیایم. حقوق پیشنهادی هم خیلی کم بود. فکر نمیکنی باغبان، در بدگویی از او اغراق کرده باشد؟ اصلا نمیدانم! شاید هم اگر محکم بایستم، حقوق را بیشتر کند. باشد، شاید فردا زنگ بزنم.

سخنان پریمه را به یاد آورد: «طفلکی بابا، همهاش منتظر تماس شما بود.» مثنی آب را، آرام آرام روی سطح حوض ریخت: اگر در این مدت، یکی دیگر را پیدا کرده باشد چه؟ به هر حال باید زنگ بزنم که بفهمم. خوب میگوی چه کنم آقا امیر؟

لحظاتی چشم به آسمان دوخت و از جا برخاست. به اطاق رفت و دفتر یادداشتش را از توی کشو میز تحریر بیرون آورد. کنار تلفن نشست و با شنیدن سومین زنگ، نگاهی به ساعت انداخت: وای عجب دیروقت است. الان یک مشت فحش بارم میکند. میخواست گوشی را بگذارد که صدای آشنایی در گوشش پیچید: «بفرمایید!» برای احتیاط آشنایی نداد: «سلام خانم. من نظری هستم. میبخشید که در این دیروقت مزاحم شدهام! اگر آقای مستوفی منزل تشریف دارند و خواب نیستند، لطفا گوشی را به ایشان بدهید.»

پریمه که صدای او را شناخته بود، به تپه تپه افتاد: «نه نه. گمان نمیکنم بابا خواب باشند. الان ...» صدای آقای مستوفی که از اطاقی دیگر تلفن را برداشته بود، در گوشی پیچید: «به به آقای مهندس نظری! چه عجب تلفن زدی! داشتم از تماس ناامید میشدم. اتفاقا خیلی به موقع بود. همین فردا قرار بود کار را به شخص دیگری بدهم. چه خبرها؟»

اصلا به فکر امیر هم خطور نمیکرد که سخنان آقای مستوفی تنها یک بلوف بازاری است و او هنوز شخص مورد تایید خود را پیدا نکرده، با خوشحالی از طالع سعد خود، سلام کرد: «میبخشید که دیر تلفن زدم. راستش کمی گرفتار بودم و میخواستم کارهایم را پیش از مشغول شدن پیش شما، راست و ریس کنم. حالا هم در خدمتم. امر بفرمایید کجا بیایم!»

مستوفی صدا را ته گلو انداخت و به خیال خودش، وزین کرد: «بینم! سر حقوق و شرایط که بحثی نیست؟ همه را پذیرفتی؟ این را میپرسم که فردا کلاهمان تو هم نرود. به نظر من، جنگ اول، به از صلح آخر است.» امیر من و منی کرد: «راستش را بخواهید، نه هنوز کاملا شرایط کار را میدانم و نه از مقدار حقوق پیشنهادی شما راضی هستم. اتفاقا تلفن زدهام تا در این دو مورد، ذهنم روشن شود. اگر هم حالا به نظرتان وقت مناسبی نیست، بعدا مزاحم میشوم. فقط بفرمایید کجا زیارتتان کنم!»

مستوفی مثل همیشه عجله داشت: «نه جوان، نه! خیلی هم ساعت خوبی است. بهتر است زودتر شرایط کار را بدانی تا اگر آن را قبول نکردی، فرصت داشته باشم روی نفر بعدی فکر کنم. همانطور که در اولین تماس تلفنی به تو گفتم، تصمیم دارم در محلی که دیدی، یک سردخانه معظم برپاکنم. دیدی که مشغول ساختن سالنش هستیم. در همین



اثنا، باید به فکر تجهیزات و وسایل مورد نیاز هم باشم. از چند کارخانه معتبر اروپائی، خواستهام تا برایم کاتالوگها و بروشورها وسایلشان را بفرستند. مال یکی دوتاشان دستم رسیده. میتوانی از همین فردا بیایی تا با هم آنها را بررسی کنیم. متاسفانه کاتالوگها هیچکدام توضیح فارسی ندارند! راستی ببینم، وضع زبان خارججات چطور است؟ چی بلدی؟»  
- تا حدودی به زبان انگلیسی آشنایی دارم. زبان تخصصی رشتهام را هم خوب بلدم. انشاءاله بتوانم کمک کنم.  
- خیلی خوب، خیلی خوب! امتحانش مجانی است. اگر میتوانی از همین فردا سرکار بیا! در مورد حقوقت هم، سیصد میگذارم رویش، اعتراضی که نیست؟

امیر روی اعتراضی نداشت، حتی اگر ناراضی هم بود، بر زبان نیاورد: «کجا خدمت برسم؟»  
- همان کرج باشد بهتر است. باید بالای سر کارگراها باشم. در ضمن، تو هم لازم نیست هر روز راه تهران کرج را طی کنی. سرکار، اطاق خالی هست و میتوانی مواقعی که کار ضروری در تهران نداری، در همان باغ اطراق کنی. اینجوری یک حسن هم دارد که اگر من دیر به سرکار برسم، تو میتوانی تا آمدنم، به کار کارگراها نظارت کنی و نگذاری کم کاری کنند. توی اطاق، رختخواب و وسیله هم به اندازه کافی وجود دارد. حالا فردا میآیی و با هم صحبت میکنیم. سر ساعت هشت و نیم منتظرت هستم.

هنوز امیر اظهار نظری نکرده بود که مستوفی خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. پسر جوان، لحظهای گیج بود. دستی به گوشی تلفن کشید و متعجب از حرکات شتابزده و خودمحوریهای پیرمرد، لبخندی حاکی از رضایت و درماندگی بر لبانش نشست و با تمام سنگینی، خود را به روی تختخواب فلزی انداخت.

\*\*\*

هوای خنک صبحگاهی کوچه باغ را، با تمام وجود بلعید. گرچه همیشه صبح زود از خواب برمیخاست ولی، برای اولین بار، زنگ ساعت، مضطربتر از روزهای پیش او را از خواب پرانده بود. با غرولند صبحانه خورده و لباس پوشیده بود و عازم محل کار شده بود ولی، حالا که به اینجا رسیده بود، خنکی مفرح و هوای پاکیزه آن حوالی، آنقدر سرحالش آورده بود که ناخودآگاه، زیرلب، درودی نثار روح اموات آقای مستوفی کرد. حس میکرد با خروج و ورود هر دم و بازدم، پیکرش سبکتر میشود.

آرام و مستانه، با کمترین سرعت به سوی باغ راند. زود رسیده بود و هنوز ده دقیقه یک ربعی وقت داشت. این بار مردکی کم سال، در حالیکه از فرط سلامت خون از لپهایش میچکید، در را به رویش گشود. چشمهایش با شیطنتی سادهلوحانه، برق میزد. با دیدن امیر، از جلو در کنار رفت: «س س سلام.»

امیر لبخندزنان وارد شد. متوجه شده بود که مرد جوان به لکنت زبان مبتلاست و برای برطرف کردن احساس غریبگی که احتمالاً لکنت جوانک را تشدید میکرد، ساعدش را به گرمی فشرد: «سلام آقای عزیز، حال شما چطور است؟ خانواده خوب هستند؟»

تبسمی نمکین بر چهره مرد جوان نشست و به جای دادن جواب، با پیچ و تاب کودکانه و شرمآلود، گردن را درون شانها فرو برد و چهره را از او مخفی کرد. احتمالاً شنیدن کلمه خانواده، در او مسئله زن و ازدواج را تداعی میکرد و موضوع برایش جذاب و تاحدودی شرمزا بود. امیر در حاشیه باغچه خیابان به راه افتاد: «حتماً آقای مستوفی بالای سر کارگراها هستند!»

جوانک دوباره پیچ و تاب شرمآلود به خود داد و نیشش باز شد: «آ. آ. آره. اون ... اون ... اون جا.»

امیر زحمتش را کم کرد: «بله، بله. از پیش هم، همانجا قرار داشتیم. خیلی ممنون. خوب ما رفتیم.» و قدمی برداشته بود که بازگشت: «راستی گفتمی اسمت چه بود؟ کارگر باغ هستی یا سر ساختمان کار میکنی؟»

– | ... | ... | اسمم علی است. کُ .. کُ ... کمک با ... باغبانم.

– اسم منم امیر است. خوشحال شدم که دیدمت. از قرار معلوم، بعد از این گاهی همدیگر را میبینیم. فعلا خداحافظ. آقای مستوفی، مثل بچهها جستوخیز میکرد و بالای سر کارگراها، از این سو به آن سو میرفت. با وجود کهولت سن، چهره شادابی داشت و با آن قامت میانه و توپر کمتر از سنش به نظر میرسید. با دیدن امیر، نگاهی به ساعت خود کرد و به سویش آمد: «آفرین مهندس. خوشم میآید که آدم خوشقولی هستید. آن تایم آن تایم. یک دقیقه اینجا باش تا کاتالوگها را از ماشین بیاورم.» و در چشم بر هم زدنی، کیف دستی خود را از اتومبیل بی ام و مدل پایین خود بیرون آورد و به سوی او بازگشت: «بیا! بیا مهندس جان برویم یک گوشه دنج تا ذهنت را در مورد کارها روشن کنم.» و اشاره به پلکان آهنی روبرو کرد: «بهتر است برویم توی اطاق. آن بالا سروصدا کمتر است.»

مرد از پیش و امیر به دنبال او، پس از طی پلههای ناهموار، وارد یکی از دو اطاق بالای انبار شدند. پسر بچههای از اطاق مجاور توی ایوان دوید که با نهیب مستوفی، به سرعت به داخل اطاق خزید و سروصدای بچههای دیگر هم که گویی مشغول بازی بودند، فروکش کرد. اطاق مزبور، اطاق کوچک و جمعوجور بود با وسایلی مختصر، وبالکنی در قسمت جلو که چشمانداز بدیع و دلفریبش به باغ، هوش از سر میبرد. مستوفی، روی تخت سفری گوشه اطاق نشست و اشاره به صندلی چوبی رنگ و رو رفته کنار آن کرد: «بنشین مهندس جان! بنشین که خیلی کار داریم.» کیف خود را گشود و یک سری مجله و کاتالوگ و عکس و بروشور، را روی تختخواب پهن کرد: «من مدتی است، روی این مسئله دارم کار میکنم. از این دوست و آن دوست، و این کارخانه و آن کارخانه، خواستهام تا برایم این مجلات صنعتی و اطلاعاتی در مورد تجهیزات سردخانه بفرستند. به این نتیجه رسیدهام که کارم در آلمان راه میافتد. بیا تو هم نظری به این ژورنالها و کاتالوگها بینداز ببینم چه سردرمیآری!»

اضطرابی ناخواسته در جان امیر افتاد و دست به سوی کاتالوگها دراز کرد. همان حالتی را داشت که در جلسه امتحان کنکور به او دست داده بود. با اولین نگاه به روی صفحات، چشمانش سیاهی رفت و حس کرد هیچ چیز به نظرش آشنا نیست. با شرمساری درونی، نفسی فرو داد و سعی کرد برخورد مسلط باشد. زیر چشمی آقای مستوفی را دید زد، چشمان پرنفوذ و نگاه بدبینانهش تا اعماق وجود را میلرزاند. تکانی به خود داد: «قوی باش مرد! چه مرگت شده؟» و با تظاهر به بیتفاوتی، آرامتر شروع به بررسی کرد. انگار تازه مغزش به کار افتاد. زیرنویس قطعات، به چند زبان نوشته شده بود. روی کلمات انگلیسی زیرنویسها تمرکز کرد و شروع به دادن توضیح کرد.

آقای مستوفی، بادقت یک ممتحن، درحالیکه چشمها را تنگ کرده و چانه را در مشت خود میفشرد، گوش به توضیحات او سپرده بود. پس از دقایقی، لبخندی از رضایت بر لبش نشست: «نه آقا! درست را بد نخواندهای!» و دستهای بروشور و مجله را از میان بقیه جدا کرد و به دست او داد: «بگیر مهندس جان! نظر من در نهایت خرید از محصولات این شرکت است. دانفوس آلمان، در ساختن تجهیزات سردخانههای، در دنیا حرف اول را میزند. اینها را خوب بخوان و بررسی کن تا با هم درموردشان صحبت کنیم. ساختن ساختمان سردخانه، خیلی زود تمام میشود. به قول معمار، گروه ضربت را سر ساختمان ریختهام. از دیروز، تعداد عمده و اکره را چند برابر کردهام که ساختمان به سرعت بالا برود. فعلا برو به سلامت. قرار همکاری ما از شنبه آینده. کاتالوگها را که خواندی، بیا تا با هم سری هم به سفارت آلمان بزنیم. یکی از کارمندان ایرانی سفارت، قول داده مقداری اطلاعات برایم جمع کند. بعد هم روزها بیا

همین جا وردست خودم. وجودت را لازم دارم. اصلاً میتوانی همانطور که گفتم، برای جلوگیری از اتلاف وقت و استهلاک ماشین، شبها را در همین اطاق، بمانی و به تهران نروی. اینجوری منم میتوانم با خیال راحت به کارهای شهر برسم و سر فرصت بالای سر کارگراها بیایم. موافقی؟»

امیر، رنگ به رنگ شد: «نه آقای مستوفی نمیتوانم به شما چنین قولی بدهم. منم در تهران کارهایی دارم. تعهداتی دارم که باید انجام بدهم. اگر اجازه بدهید، هر روز صبح اول وقت می‌آیم و بعد از ظهر به تهران برمیگردم. قول میدهم سرساعت بیایم.»

صدای مستوفی، غیضآلود شد: «تو چه تعهداتی در تهران داری؟ مگر برای کس دیگری هم کار میکنی؟»  
- نه آقا، پیش از اینکه با شما آشنا بشوم، شاگردانی برای تدریس قبول کرده‌ام که میخواهم کارشان به نتیجه برسد. تا آخر تابستان، سعی میکنم تعداد شاگردان را به کمترین حد برسانم. البته در هر صورت نیاز دارم به تهران رفت و آمد داشته باشم. مسئلهی درس و پروژه خودم هم مطرح است. در هر صورت مطمئن باشید از کار شما کم نمیگذارم.»

آقای مستوفی، لگدی آرام به گلیم مندرس کف اطاق زد: «نکنند اطاق را نپسندیده‌ای؟»  
امیر نگاهش به روی تختخواب و چراغ خوراکیپزی گوشه اطاق و رادیو ترانزیستوری روی طاچه چرخی زد و سر تکان داد: «نه، موضوع این نیست. اتفاقاً آنقدر از این اطاق و این بالکن مشرف به بهشتش خوشم آمده، که اگر شما هم پیشنهاد نمیکردید، خودم خواهش میکردم اجازه بدهید گاهگاهی در اینجا اقامت کنم. حالا هم گاهی شبها را در اینجا میمانم ولی، همانطور که عرض کردم، لازمست گاهی به شهر سری بزنم.»

مستوفی با بیحوصلگی دست تاب داد: «خیلی خوب، خیلی خوب! هر جور که راحتی! برویم پایین که الان کارگراها، چشم مرا دور دیده‌اند و دارند تنه لشی میکنند. وای اگر چهارچشمی مراقب کار این ایرانی جماعت نباشی، سرت را برگردانی، همه کارهای مملکت تعطیل میشود. هیچ فرقی هم میان عمله و تحصیلکرده‌هاش نیست. فرهنگ دستمزد را بگیر و جیم شو، توی مملکت رواج دارد، باید یک فیلبان بالای سر هر گروه بگذاری تا کارها درست پیش برود.»  
و آهی کشید: «آخ که اگر اداره امور مملکت را به من میدادند، سر دو سال چنان میکردم که ایران با کشورهای صنعتی دنیا رقابت کند. بدبختی اینجاست که مملکت صاحب ندارد. هیچ وقت هم نداشته. همین است که ابرقدرتها، مثل سگ توی سرمان میزنند و ما نمیتوانیم هیچ غلطی بکنیم.»

آقای مستوفی، همانطور غرولندکنان، سر محل ساختمان رسید. امیر به وضوح دید که کارگراها با دیدن او، حرکاتشان سریعتر شد و باشتاب بیشتری شروع به کار میکردند. انگار روی دور تند افتاده بودند. آجرها با سرعت بیشتری بالا میافتاد و فرغونها، با شتاب بیشتری به حرکت درآمده بود. لبخندی بر لبانش نشست. خداحافظی کرد و از باغ بیرون رفت. مطمئن نبود که دلیل آقای مستوفی، از تاکید جمله «قرار همکاری ما از روز شنبه» کم گذاشتن روزهای کاری او و دیر پرداختن حقوق است یا همینجوری بر زبانش آمده.

\*\*\*

پریمه روی صندلی نشست و وسایل خود را روی میز تحریر گذاشت. نگران به نظر میرسید: «درست است که شما کار بابا را قبول کرده‌اید و به او قول داده‌اید در اطاق بغل دستی آقا مردان اقامت کنید؟»

امیر تعجبزده روی صندلی دیگر نشست: «کی چنین حرفی زده؟»

بابا میگفتند. فکر کردم اگر شما بخواهید بروید کرج و در آنجا اقامت کنید، پس تکلیف نقاشی من چه میشود! و با شرم، پیچ و تاب به پیکر خود داد: «تازه مشکل اینجاست که من تصمیم داشتم به غیر از نقاشی، درسهای ضعیفم را هم پیش شما مرور کنم و طی سال، با شما پیش بروم. دیشب بابا این حرف را زد، حسابی جا خوردم. باور کنید از شدت ناراحتی، تا صبح بیشتر از یکی دو ساعت نخواهیدم. تازه نقاشیام دارد به جایی میرسد. اگر شما نباشید، نمیدانم از کجا میتوانم یک معلم دلسوز و ارزان دیگر پیدا کنم. معلمهای دیگر، نرخ خون پدرشان را از هنرجوها طلب میکنند.»

پریمه دیگر از اظهار عجز کردن در رابطه با پرداخت شهریه بالا، نزد امیر ابائی نداشت، چون میدانست که به زودی، استاد نقاشی با خصوصیات پدرش آشنا میشود و جایی برای پنهانکاری نمیماند. امیر تسلی دهنده، دست روی بوم نقاشی او گذاشت: «لازم نیست نگران باشید. من اصلاً چنین قولی به پدرتان نداده‌ام. به خودشان هم گفته‌ام، من فقط بعضی شبها در باغ میمانم. به ایشان گوشزد کرده‌ام که در تهران، تعهداتی دارم. مطمئن باشید به کار شما لطمهای وارد نمیشود.»

چهره پریمه روشن شد: «راست میگویید؟» و خندید: «پس مطمئناً صحبت‌های بابا، حکمت دیگری داشته. قطعاً میخواست خودش و شما را به رخ برادرانم بکشد. پدرم مرتب دوست دارد به برادرانم یادآوری کند که به وجود آنها احتیاجی ندارد و میتواند افراد غریبه را با پرداخت مبلغی ناچیز، جایگزین آنها کند. او روحیات عجیبی دارد. خودتان بعداً که با او کار کردید، متوجه میشوید که چه میگویم. معمولاً انتظاراتش از اطرافیان بالاست. کار کردن با او به صبوری نیاز دارد.»

امیر، انگار که حرفهای او را نشنیده، کارشناسانه، نگاهی به روی بوم انداخت: «مرحبا! میبینم که پیشرفت شما، روز به روز چشمگیرتر میشود. کار این دفعه خیلی بینقص از آب درآمده. شما دختر باهوشی هستید.»  
خون به چهره پریمه دوید. ذوقزده بود: «ترا به خدا راست میگویید استاد؟! نمیدانید این حرف شما چقدر مرا امیدوار میکند. گاهی وسط کار، آنقدر از خودم ناامید میشوم که دلم میخواهد بنشینم و گریه کنم. با حرفهای شما قوت قلب گرفتم. واقعا به نظر شما من دختر باهوشی هستم؟»

امیر خندید. حس میکرد یک دختر بچه را مقابل رو دارد: «البته که باهوش هستید پریمه خانم! من همیشه از داشتن شاگردانی مثل شما، واقعا لذت میبرم. پیشرفت شما خستگی را از تن آدم در میبرد. نمیدانید سر و کله زدن با هنرجویان کودن، چقدر روح را فرسوده میکند. خوب خانم. کار بعدی را شروع میکنیم. آینده شما خیلی امیدوارکننده است.»

دل دختر جوان از شنیدن سخنان استاد، حسابی مالش رفت. یک آن رویایی چون نسیم آمد و از ذهنش گذشت. خود را دید که شغل دختر شایسته ایران را بردوش دارد و جمعیت هلهله کشان، گلبارانش میکنند. آرام و سبکبال، دست برد و کیف و لوازم خود را گشود. دلش میخواست تصویری از رویای خود را بر روی بوم نقاشی پیاده کند. کارگران، یکی یکی در کنار شیر آب، دست و رو میشستند و از باغ بیرون میرفتند. درست یک هفته بود که امیر، هر روز کله سحر از تهران راه افتاده و به کرج آمده بود. تمام روز را پا به پای آقای مستوفی، این سو آن سو دویده بود

و نزدیکیهای غروب، خسته و کوفته به تهران بازگشته بود. کلاس هنرجویان و شاگردان درس ریاضی را به ساعات آخری روز موکول کرده بود و شب، درحالیکه از شدت خستگی، نای نفس کشیدن هم نداشت، به رختخواب رفته بود و دوباره صبحی دیگر، روز از نو، روزی از نو، از موقعیت خود، اصلا ناراضی نبود. حس میکرد، تازه دارد مزه زندگی و فعالیت واقعی را میچشد. احساس سبکبالی داشت ولی، خستگی یک هفته پرکار، استراحتی دلچسب میطلبید. آن روز کسی در تهران منتظرش نبود. کار آقای مستوفی هم که شنبه و جمعه سرش نمیشد. فردا هم کارگرها میآمدند و به کار مشغول میشدند. پس تصمیم گرفت، شب را در همان اطاق پیشنهادی او سحر کند. آبی به صورت زد و برای تهیه شام، به طرف ماشین خود رفت. صدایی او را به خود خواند. «خسته نباشی آقای مهندس؟ داری میروی؟»

به طرف صدا بازگشت: «تو هم خسته نباشی آقا مردان. نه، امشب به تهران نمیروم. میخواهم در باغ بمانم. دارم میروم همین دوروبرها، یک چیزی برای شام تهیه کنم. زود برمیگردم.»

سگرمه‌های مردان درهم رفت: «شام تهیه کنی؟! مگر میگذارم! جان مهندس باید امشب مهمان من باشی. عیال آبگوشت مخصوصی بار گذاشته، بی چون و چرا میآیی و یک لقمه با ما میخوری! اگر خوشت نیامد، دفعه دیگر وعده مرا قبول نکن!»

امیر خندید: «مگر کسی است که از آبگوشت بدش بیاید؟ مسئله این نیست نمیخواهم مزاحم خانمت بشوم.» مردان در هوا، دست تاباند: «ول کن بابا مهندس جان! خوشت میآید اذیت کنی؟ کدام مزاحمت؟ بچه‌ها مردند از بس شبها قوقولوقوقو تنها نشسته و در و دیوار را پاییدند. میدانی دیدن یک آدم غریبه، سر سفره شام، برایشان چه مشغولیاتی میشود؟ ناز نکن مهندس، رویم را زمین نینداز!»

امیر لبخندزنان به طرف پلکان آهنی رفت: «خیلی خوب، قبول. پس میروم کمی استراحت کنم. موقعش که شد خودت خبرم کن!»

آرام از پله‌ها بالا رفت و وارد اطاق شد. بوی رطوبت مخصوصی که از لابلای چله چوب تختخواب و وسایل اطاق، بیرون میتراوید، مستش کرد. در کوتاه چوبی را گشود و به سر بالکن رفت. غروب، رفته رفته چادر کبود خود را روی باغ میکشید و شکوهی دلپذیر در فضا جاری بود. نسیم سبک و خوشبوئی، از سر شاخه درختان میگذشت و بر تن خستهایش میوزید. سکوت خیالانگیز پیرامون را، گاه به گاه سروصدای بچه‌های اطاق مجاور میشکست. دلش میخواست هیچ صدایی نباشد. فقط سکوت باشد و سکوت. دلش میخواست در آن نقطه دنج و دور افتاده، تنهای تنها باشد و به اندوهی که، بیدلیل یا با دلیل، آنگونه قلبش را در مشت خود میفشرد. اجازه ترک و تازی دهد. روی بالکن نشست و به چارچوب در تکیه داد: «کاش بوم و وسایل نقاشیم اینجا بود و میتوانستم طرحی بکشم.»

دختر بچه‌های روی ایوان آهنی آمد و با تعجب به او زل زد. امیر دستی برایش تکان داد. دختر بچه به درون اطاق فرار کرد و دقایقی بعد، با دختری درست به قد و قواره خود، روی ایوان آمد. شکلشان هم عجیب به هم نزدیک بود. شکی نبود که دخترها، دوقلو هستند. قیافه‌های سبزه نمکینی داشتند. سر در گوش هم گذاشتند و شروع به پیچ پیچ کردند. صدای لهجه‌دار زن جوانی بلند شد: «بچه‌ها بروید پایین بازی کنید! نکند توی باغ بروید و دست به درختها بزنید! اگر شاخه درختی را بشکنید، فردا آقای مستوفی پوست کلهتان را میکند. حالی شدید چه گفتم؟ حالا بروید بیرون که میخواهم خانه را جمع و جور کنم!»

پسر بچه‌های از اطاق بیرون جهید و با پس زدن دخترها، در چشم برهم زدنی از پلکان پایین رفت. احتمالاً دو سه سالی از دخترها بزرگتر بود. یکسره کنار تل شن و ماسه‌ها رفت و شروع به خاکبازی کرد. دخترها، با آن پاچینه‌های گلدار خود، همچون پروانه دور و بر او می‌چرخیدند و به کمکش، آب و گل به این طرف آن طرف می‌بردند. غمی مبهم بر گلویش چنگ انداخت. یاد زمان کودکی و بازیهای کودکانه با گلناز و مجید در دلش زنده شد. چشمها را در هم فشرد. کاش میماندند و با هم بزرگ میشدیم. کاش ... همان جا، سر را روی ساعد تا شده گذاشته و روی کف فلزی بالکن دراز کشید. نگاه را، از ورای نرده‌های کوتاه آهنی، در محوطه باغ که تا چشم کار میکرد، سبز بود و سبزه رها کرد. احساس نوبی داشت. به دلش افتاده بود که با پایان یافتن سالهای تحصیلی، مشکلات هم پایان پذیرفته و زندگیش به زودی متحول خواهد شد. حس میکرد دریچه‌های دگرگونه از زندگی و زنده بودن به رویش گشوده شده. چشمها را بر هم گذاشت و در افکار دور و دراز خود فرو رفت.

صدای مردان بلند شد: «بلند شو مهندس! روی این آهنهای قروپر که خوابیدن ندارد. تخته بند میشویها!» چشمها را به سختی گشود. خنکی مطبوع، لرز بر اندامش انداخته بود. لحظاتی گیج و منگ بود تا موقعیت خود را به یاد آورد. نگاهش به قامت تنومند مردان کشیده شد: «آه تویی آقا مردان؟ چقدر اینجا سرد است! هوای شب و روزش با هم قابل مقایسه نیست ولی، چه خواب خوبی کردم. مدتها بود با این آرامش به خواب نرفته بودم.» چهره مردان متبسم شد: «اگر خواب راحتت این است، پس خدا به دادت برسد از خوابهای ناراحت! حتی من و علی، با این تن و بدن کارکرده و پوست کرگدنی، نمیتوانیم روی این آهن قراضه ناهموار بخوابیم. الحق که آدم عجیبی هستی. پاشو، پاشو برویم شام بخوریم که اگر چند دقیقه دیگر معطل کنی، عیال آب چاه عمیق را روی دیگ آبگوشت میندد. بینوا آنقدر هول کم بودن غذا را دارد که هر نیمساعت یک پیاله اب به شکم قابلمه بسته

امیر متاسف از معطل گذاشتن زن و بچه‌ی مردان دستی میان موها کشید و با همان سر و زلف پریشان در پی مردان وارد اطاق شد بچه‌ها با دیدن او غریب وار به هر گوشه‌ای خزیدند و ساکت نشستند لبخندهای دوستانه‌ی امیر هم اصلاً تاثیر در جلب آنها نداشت همسر مردان با حجل و شرم الودگی ذاتی سفره را پهن کرد و ابگوشت لذیذی که بوی ادویه ان دل را به مالش میانداخت پس از کمی تکه پاره کردت تعارف‌های شهرستانی در بشقابهای سفالین مقابل حاضران کشیده شد مردان پس از خوردن تریت ابگوشت با دست به جان استخوانهای توی دیگ افتاد و با مهارت گوشت را از آنها جدا کرد بعد هم با وسواس خاصی شروع به کوبیدن مخلفات باقیمانده کرد بادی در غبغب انداخت "توی همهی فامیل هیچ کس مثل من نخود و لوبیای ابگوشت را له نمیکند همیشه گفته ام گوشت کوبیده باید مثل حلیم نرم باشد"

امیر با بهبه و په‌په از سر سفره‌ی شام کنار رفت سعی داشت بابا دوستی را با فرزندان مردان باز کند همیشه عشق زیادی به هم صحبتی با کودکان داشت رو به پسر بچه کرد: "کلاس چندمی؟"

پسر بچه سر را پایین انداخت و سگرمه‌ها را در هم کشید: "سوم راهنمایی"

-فرین پسر خوب معدلت چند شده؟

یکی از دختر بچه‌ها سر را در پشت پرده جلو در پنهان کرد: "معدلتش شده هجده محسن شاگرد اول کلاس است"

امیر خندید: "معدل خودت چند شده؟ اصلاً به مدرسه میروی یا این طرفها مدرسه‌ی دخترانه نیست؟"

مردان با غرور و دلگیری توام سر را راست گرفت: "مگر میشود بچه را مدرسه نگذاشت مدرسه اش دور است تا اینجا خیلی راه است ولی ننه شان آنها را میبرد و میاورد هانیه میخواهد درس بخواند و حکیم بشود مدرسه نرفته که نمیشود حکیم شد"

دختر دیگه هم زبانش باز شد: "منهم میخواهم معلم بشوم میخوام بروم سپاه دانش معدل منم بیست شده" مردان دنباله ی حرف او را گفت: "اگر خدا بخواهد بچه ها را به ارزوهاشان میرسانم فقط باید خدا بخواهد" حس احترامی نسبت به مرد باغبان در دل امیر جوشید برخلاف ظاهر خود محو و چهره ی خشنش چه احساس مسئولیت عمیقی نسبت به خانواده و فرزندانش داشت گمان نمیکرد مردی در موقعیت و سواد او چنین دیدگاهی نسبت به تربین و رسیدگی فرزندان خود داشته باشد ناوداگاه از ان مجموعه ی سادگی و بی ریایی خوشش آمده بود رو به مردان کرد: "چرا یک تلویزیون نمیخوری تا سر بچه هایت گرم شود" مردان شانه بالا انداخت: "چه میدانم هم پولش نیست هم عیال میانه ای با اینجور چیزها ندارد میگوید تلویزیون روی بچه ها را باز میکند کارهای بد یادشان میدهد"

محبت مردا و خانواده اش و شامی که خورده بود احساس دینی در دل مرد حوان به وجود آورده بود اصلا دلش میخواست به این خانواده خدمتی بکند سر تکان داد: "من با این عقیده موافق نیستم برعکس به نظر من تلویزیون و برنامه هایش ذهن بچه ها را پویا میکند انشالله به تهران که رفتم یک تلویزیون کوچک ترانزیستوری برایشان میاورم الان هم همه خسته هستید با اجازه رفع زحمت میکنم دست شما برای پذیرایی خوبتان درد نکند" و از جا برخاست و علیرغم اصرار مردان و همسرش برای بیشتر ماندن و صرف چایی از اطاق آنها بیرون رفت بچه ها که از شنیدن وعده ی تلویزیون او ذوق زده بودند در حالیکه به دست و پایش پیچیده بودند و از سر و کولش بالا میرفتند تا سر ایوان و دم در اطاقش او را بدرقه کردند امیر به خود تاکید میکرد: "یادم باشد در اولین فرصت تلویزیون را برای آنها بیاورم بعدا برای خودم یک تلویزیون به درد بخورتر میخرم"

\*\*\*

طبق معمول روزهای گذشته افتاب زده از خواب بیدار شد شنیدن صدای دور دست سگها و ما مای گاوهای ته باغ راستی راستی عالمی داشت کنار پنجره خزید افتاب درخشانی خود را به روی شاخ و برگ درختان میکشید و سر شاخه های بلند

انها را با انواز دلپذیر خود رنگ طلایی میزد هنوز افتاب همه جا پهن نشده بود و تیرگی مبهمی بر فضای علفزار زیر درختان جاری بود دلش میخواست تا ساعتها خورشید کاملا بالا نیاید او همانجا بنشیند و شاهد این مناظر باشکوع و دلفریب باشد لحظه ای به موقعیت مردان و خانواده اش غبطه خورد اطاقشان چه چشم انداز بی نظیری داشت بعد به احساس خود خندید: "ای امیر تنگ نظر حتی دیدن یک منظره ی زیبا را به این باغبان بینوا و خانواده اش نمیبینی؟" دست به چهره ی خود کشید: "ای داد حالا چطور ریشم را بتراشم" و دوباره لبخند بر لبش نشست: "مطمئن باش کارگرهای ساختمان همینجوری هم ترا قبول دارند بیخیال ریش تراش" برای شستن دست و صورت از اطاق خارج میشد که مردان روی ایوان ظاهر شد کاسه ای شیر در دست داشت: "سلام مهنس خوب خوابیدی؟" امیر دستی به روی ساعد و گونه خود کشید: "نه خیلی خوب پشه ها تا صبح تکه تکه ام کردند"

مردان کاسه را به طرف او دراز کردو به قهقه خندید "پس پشه ها غریب گزت کردند ها؟ خوب شب اول بود تا بیای یو به زهر نیش انها عادت کنی کمی طول میکشد بگیر این شیر را بخور دیشب جوشانده مش سالم است الان میروم برایت نان هم می اورم"

امیر کاسه را گرفت: "نه اقا مردان ترا به خدا زحمت نکش خودم میرم نان تهیه میکنم از دیشب تا به.." مردان توی حرفش رفت: "از تعارف خوشم نمی آید مهنس تو مثلا مهمان مایی ها مهمان که نمیرود خودش نان و غذا تهیه کند"

- "ولی من بعد از این زیاد..."

باز هم مردان حرفش را برید: "مطمئن باش دیگر بعد از این اگر ماندی به کارت کار بگذارم ولی این دفعه اولین بار و بد فقط این دفعه را مهمان من"

خیلی زود سر و کله ی آقای مستوفی پیدا شد مرد جوان و خوشرویی همراهیش میکرد با دیدن امیر لبخند زنان به ظرفش آمد: "سلام من سامان هستم مشتاق دیدار بودم اقاط نظری"

آقای مستوفی با همان شتابزدگی فطری به کنارشان آمد: "خیلی خوب اقا سمان حالا که به هم معرفی شدید بگذار مهندس به کارش برسد تو هم بیا با مردان برو دنبال اجر لااقل یک امروز را که آمده ای بگذار وجود مثمر ثمر باشد" و در حالی که دست راست را با هر قدم به سرعت بالا و پایین میبرد به طرف محل کار کارگرها رفت مرد جوان خندید: "بابا حتی اجازه نمیدهد ادم خودش را درست و حسابی به کسی معرفی کند وقت از نظر پدر من راستی راستی طلاست و حتی حاضر به از دست دادن نیم گرم ان نیست خوب آقای مهندس چطورید؟ دنیا با کار کردن در کنار بابای ما چطور میگذرد؟"

امیر که مثل هر روز دوباره با بلا تکلیفی صبح را شروع کرده بود و نمیدانست در ان باغ چه کاره ی مملکت است تبسمی کرد: "زیاد هم بد نیست به هر حال کار کردن با هر کسی ویژگی های خودش را دارد" انقدر با جوان تازه آشنا شده راحت نبود که بگوید در عرض مدت این یک هفته دو سه کیلو وزن کم کرده ام پا به پای عمله های ساختمان بالا و پایین رفته ام صدای نعره ی آقای مستوفی در محوطه پیچید: "چرا اینقدر طولش میدهی سامان؟ زود باش بیا برو به کارت برس"

مرد جوان زیر لب غرید: "خدا به داد برسد که امروز تا غروب بابا پوس تز کله ام میکند مثلا روز تعطیلیم را آمده ام استراحت و تفریح کنم حالا کاش لااقل مرا به چشم یک مهندس میدید و کارهای در خور رشته ام را به من محول میکرد از دید بابای من جایگاه هیچکدام از بچه هایش از حد یک عمله ی تحت فرمانش تجاوز نمیکند" مرد جوان لبخند دوستانه ای نثار امیر کرد و با دلگیری به سوی پدر رفت یکساعتی نگذشته بود که سر و صدایی از جانب درب جنوبی نظر امیر را به خود کشید دو سه اتوموبیل با فائله ی چند دقیقه کنار درب پارک کردند مردان به ان سو رفت و درب اهنی بزرگ را کاملا گشود اتوموبیل ها وارد شدند و در قسمت باز محوطه درست کنار انبار ها پارک کردند چند مرد و زن و کودک در زیر نگاه کنجکاو کارگرها از ماشین ها پیاده شدند چشم امیر به پریمه افتاد دختر جوان دزدانه و به آرامی سری برای او تکان داد امی راقای مستوفی را دید که تا فرق سر کبود شد بود با دلخوری به استقبال تازه واردین رفت از همان اول کار س رو صدایش بلند شد: "نکن بچه ماسه ها را پراکنده نکن کار کارگرها را زیاد میکنی"



زنی میانسال سر در گوش مستوفی برد و چیزی گفت قطعا حرفش به مذاق مرد خوش نیامده بود که خوش و بشی کوتاه با مردان تازه وارد کرد و به سرکار بازگشت سخنان اعراض الودش بلند بلند بر زبان رانده میشد و ابائی از شنیده شدن ان توسط کارگران نداشت: "زنیکه البه فک و فامیل نسناسش را بر میدارد هر چند وقت یک بار به اینجا لشکر کشی میکند الان است که بچه های تخم جنشان به جان دار و درخت باغ بیفتند و یک شاخه ی سالم باقی نگذارند نمیدانم جا قحط است که این قوم یوهارا برای تفریح به اینجا می آورد" و صدا را در سر انداخت و ب ه سوی یک از مردان که تازه از اتوموبیل پیاده شده بود فریاد زد: "بیا اینجا بینیم ارژنگ بیا برو کلید پمپ اب را از توی انبار بردار و موتور چاه را روشن کن مردان با سامان رفته دنبال کار امروز نبوت ایاری درختهاست زود بجنب علی را هم برای کمک خبر کن این درختهای بدبخت تا ظهر از بی ابی خشک میشوند"

پسر جوان با دختر همراه خود پچ پچی کرد و لبخند زنان به طرف آقای مستوفی آمد: "حالا خوبست ایاری را به من محول کردید بابا با ان فریادی که شما زدید گفتم حتما کار وحشتناکتری دارید خدارا شکر که مردان اول صبح کار نظافت و دوشین گاوها را انجام میدهد وگرنه شاید الان مجبور بودم باری جارو کردن پهن هاو نظافت اصطبل لباس مخصوصی به تن کنم"

آقای مستوفی بر افشته شد: "مزه نریز پسر ای کاش لباقت همان کار را هم داشتی زودتر برو اب را ولکن پای درختها بینم خوب است فقط یکی دو روز در هفته قدم رنجه میکنی و به باغ می ایی اگر هر روز برای کمک میامدی چه میگفتی؟"

پسر جوان دلخور از سخنان پدر غرغر کنان به طرف انبار رفت: "همین یکی دو روز برای هفت پشتم کافی است اگر از شما باشد که باید هر روز پای پیاده با اتوبوس به اینجا بیایم و تا غروب سگ دو بزمن تازه مگر توی همان تهران کم کار به سر و کله ی من ریخته اید؟"

آقای مستوفی با بیتفاوتی به نحوی که انگار اصلا سخنان پسر جوان را نشنیده به طرفی دیگر رفت و شروع به غرزدن به سر کارگر ناوه کش کرد

پسر جوان به انبار رفت و با وسیله ای مکعب شکل خارج شد از دور دستی برای دختر همراهش تکان داد و نزدیک آقای مستوفی رفت: "علی کجاست بابا؟ غیر از او کمک دیگری نمی اید؟"

مستوفی دست به مر گذاشت: "مگر میخواهی کمی غول بشکنی پسر؟ یک باز کردن شیر اب و عوض کردن راه ابهای حوض چه که دیگر به لشکر سلم و تور نیاز ندارد برو برو تنبلی نکن خوب هم به کار علی نظارت کن کخ اب روها را تمیز کند و اب هرز نرود اگر زود بجنبی تا غروب کار تمام شده برو معطل نکن"

پسر جوان با غیض لبخندی زد و از انها دور شد با دیدن رفتار آقای مستوفی هر لحظه حساب کار بیشتر دست امیر می آمد سرش را پایین انداخت و پا به پای او شروع به کار کرد تنها حسن کار این بود که جوان تنبل و خامی نبود وگرنه حتی یک روز هم نمیتوانست زیر دست این مرد دائما متحرک دوام بیاورد

نیمساعتی از ظهر گذشته بود که ارژنگ سر وقت پدر آمد "بابا! ماما میگوید غذا آماده است گفت از قول او بگویم بالاغیر تا یک امروز بعد از ظهر کار را تعطیل کنید میگوید به خانم عمو و اقا داداشتم بر میخورد بعد هم بگویند

مردان یک قابلمه بزرگ بیاورد تا برای کارگراهاش رشته بدهد خوب ماما منتظر است چه جوابی برایش ببرم؟" آقای مستوفی عرث سرو گردن را با دستمالی پاک کرد عجیب دلخور بود: "برو به ماما جاننت بگو بابا مرد دست از سرش بردار"

مرد جوان با بی تفاوتی شانه بالا انداخت: "این که نشد جواب مامان منتظر شماسست فقط بگویند کی سفره نهار را پهن کند"

مستوفی دست تاباند: "هر وقت که میخواهد این کار را بکند به کار من کاری نداشته باشید بگو یک کاسه ی کوچک اش هم برای من کنار بگذارد"

جوان که شاید تجربه به او ثابت کرده بود یک به دو با پدر نتیجه ای نخواهد رسید دست را دو طرف دهان گذاشت و ب صدایی بلند مردان را گنج بیرون باغ مشغول سر و کله زدن با کارگران و آوردن اجرهای کوت شده به داخل باغ بود به سوی خود خواند پیغام مادر را به او داد و به طرف امیر آمد: "تو هم بیا برویم با ما غذا بخور مهندس مادرم سفارش کرده با تو پیش مهمانها برگردم"

امیر لب باز کرد که تعارف کند ولی پسر جوان دست در ساعد او انداخت: "بیا برویم تعارف نکن اگر نیایی مامان دلخور میشود"

اقای مستوفی چشم غره ای به طرف ارژنگ رفت و رو به امیر که بلا تکلیف نگاهش به او بود کرد: "برو مهندس کار داشتیم صدایت میکنم"

امیر در کنار پسر کوچکتر آقای مستوفی به راه افتاد جوان نگاه تحسین امیز و متعجبی به او انداخت: "چه کرده ای که بابا را هوادار خودت کرده ای؟ اولین بار است میبینم با کسی اینطور از سر رافت برخورد میکند سحر و جادو بلدی و ما خیر نداریم؟"

امیر خندید: "نه کار سحر و حدادو نیست فقط شاید در این مورد برخلاف همیشه کمی شانس آورده ام شما برادر کوچکتر آقای سامان هستی اینطور نیست؟"

جوان به شانه ی او کوبید: "افرین بر این هوش کمتر کسی متوجه این قضیه میشود اکثرا مرا به دلیل قلچماقی و درشتی هیکل از او بزرگتر میدانند خوب چه چوطری با کارهای بابا؟ فکر میکنی چند روز دیگر بتوانی پیش او دوان بیاوری؟"

امیر دوباره خندید: "مشکل زیادی با پدرتان ندارم اگر خدا بخواهد تصور میکنم حالا حالا پیش ایشان بمانم" چشمان جوان گرد شد: "راستی خوب از حرفهای معلوم است که زندگی چریکی را دوست داری و ادم مقاومی هستی برای دعا میکنم پسر جان فقط یک مژده برایت دارم اگر راستی راستی بتوانی مدتی زیر دست پدر من دوام بیاوری مطمئن باش کارت که با او تمام شود حکم فولاد اب دیده ای را پیدا کرده ای و دیگر فلک نمیتواند ترا از جا در ببرد آینده ات درخشان درخشان است فقط بهش رط اینکه از حرفت برنگردی"

امیر دلش میخواست موضوع صحبت را عوض کند هنوز خودش به هیچ چیز اطمینان نداشت واقعا نمیدانست میتواند با مستوفی به همکاری ادامه دهد یا نه همین بود که پرسید: "شما به چه کاری مشغول هستید؟ دستان تمام شده؟"

اره مثلا لیسانس گرفته ام چند باری مشغول به کار شدم ولی بابا ید طولائی در ناامید کردن دوروبریهایش دارد انقدر توی ذوقم زد تا بالاخره کار را ول کردم یا همیشه به دنبال کارهای نان و ابدار میگردد حالا هم مدتی است به این در وان در میزند که کاری توی دربار برایم پیدا کند یکی قول همکاری داده تا بینم چه پیش می آید اگر قول طرف الکی نباشد ممکن است از ماه آینده توی دفتر شهبانو مشغول کار شوم دوست ندارم فکر خودم را مشغول و اذیت کنم هرچه پیش آید خوش آید شد شد نشد هم که نشد به هر حال یک جایی مشغول میشوم"

یه کنار جمع رسیدند خانم مستوفی چند پتو و جاجیم روی چمن های کنار استخر پهن کرده بود و بساط پذیرایی را در انجا چیده بود تعداد میهمانها به ده دوازده نفری میرسیدند خانم مستوفی جلو آمد: "خسته نباشی مهندس جان! مستوفی خیلی از شما تعریف میکند با حرفهایی که راجع به تو زده جس میکنم از خیلی وقت پیش باهات آشنا هستم بیا بیا تا با فامیلم اشناات کنم"

و دست او را گرفت و به طرف جمع برد: "ایشان آقای مهندس نظری هستند همراه و کمک مستوفی در امر راه اندازی سردخانه و اولین فری هم هست که مستوفی از او یکی دو بار اظهار رضایت کرده حالا دیگه خودتان حدیث مفصل بخوانید از مجمل"

دو سه جوان با حالتی میان شوخی و جدی دست زدند: "افرین بر شما اقی مهندس واقعا که شاهکار هستید" خانم مستوفی شروع به معرفی میهمانها کرد امیر متوجه شد که نیمی از میهمانها از بستگان آقای مستوفی هستند و فقط نیمی از آنها از بستگاه همسرش و برایش هم خنده دار و هم تعجب آور که آقای مستوفی آمدن آنها را به باغ لشکر کشی اقوام همسرش ذکر کرده بود جمع مشغول خوردن اش رشته ی دست پخت خانم مستوفی و همکاریانش شدند پریمه با دلربائی و حجب مخصوص به خود کاسه ی کوچکی را پر از اش رشته کرد و به دست امیر داد: "بفرمایید آقای مهندس اش رشته زمستان و تابستان داغش میچسبد" سعی داشت با رفتار و نگاه دوستانه ی خود یخ بیگانگی از حضور در جمع را ذوب کند شاید دلیلی به نگرانی او برای استاد وجود نداشت زیرا خیلی زود جوانان حاضر امیر را به جمع خود دعوت کردند همه با هم رفتاری صمیمانه داشتند ولی گفت گوی ضد و نقیضی که ناشی از طرز فکر و ایدئولوژی خاص هر یک بود در میانشان جاری بود دخترکی جوان با اندامی ظریف و شکننده و پوششی بسیار ساده و بی الایش میاندار بحث بود به نظر نامزد یا وابسته ی ارژنگ میرسید افکار دو اتشه ای داشت و تقریبا مخالف همه ی جمع حرف میزد بحث تازه داشت دغ میشد که ارژنگ وسط پرید: "لطفا تماش کنیچرا مثل پیر مردها نشسته اید به جان هم نق میزنید؟ به ما چه مربوط که کارل چه گفت و کندی را که کشت این حرفها را بگذارید برای سیاستمدارها و جهانخواها زود باشید بلند شویم یک کار مثبت بکنیم من هوس شنا کرده ام هر که موافق است دست بالا کند به خدا گراما مختان را داغ کرده پیرید توی اب تا التهاب مغزتان را از بین برود من یکی که رفتم"

هنزو از روی پتو بلند نشده بود که صدای اعتراض خانم مستوفی در جا نشانده شد: "چه حرفها میزنی ارژنگ مگر میشود با شکم پر و اش خورده انهم با این تن و بدن داغ اوی اب بروید بنشین سر جاییت تا غذاهاتان هضم شود دیر نمیشود تا عصر هوا گرم است و میتوانید شنا کنید"

ارژنگ با تظاهر به دلخوری سر جایش نشست و رو به پریمه کرد: "پس لااقل تو پاشو مزغانت را بیاور و کمی برایمان بزن ترا به خدا یک کاری بکنید که دوباره بحث های بی نتیجه در نگیرد"

پریمه چهره در هم کشید و لب برچید: "اصلا روی من حساب نکن تا وقتی که کلمه ی گیتار را یاد نگرفته ای حق نداری از مندرخواست نواختنش را بکنی"

ارژنگ خندید و لحنش دلجویانه شد: "خیلی خوب بابا معذرت میخواهم پاشو جناب گیتارت را بردار و برایمان کمی هنر نمای کن پاشو لوس نشو دختر حتما زدن را دوست دارم که از تو تقاضا میکنم"

هممه ای در جمع در گرفت: "راست میگویی پریمه بلند شو گیتارت را بیاور در این ساعت و توی این محیط هیچ چیز مثل شنیدن صدای ساز جذاب نیست"

پریماه با شرمندگی واکراه برخاست و پس از چند لحظه با گیتار خود بازگشت حاضرین شروع به درخواستن اهنگای مختلف کردند دخترکی که امیر گمان میکرد نامزد ارژنگ باشد رو به پریماه کرد: "مثال تور ماهیها راب زن یکبار برایمان زدی و خواندی خیلی خواندنت روی من اثر کرده دلم میخواهد دوباره صدایت رابشنوم"

هاله ای سرخ رنگ روی گونه های پریماه نشست: "باشد من تور ماهیها را میزنم ولی به جای من این بار ارژنگ بخواند امروز امادگی خواندن ندارم"

ارژنگ شروع به زمزمه کرد و امادگی خود را برای خواندن اعلام کرد بعد از ان پریماه چند اهنگ دیگر با ملودی ایرانی و فرنگی نواخت و جمع را به تحسین واداشت در طول مدت نواختن نگاه دزدانه و شرمزده ی او زیر چشمی متوجه امیر بود انگار در ان جمع چندین نفره فقط استاد بود که کارش را محک میزد و فقط از او بود که خجالت میکشید امیر میان دنیای خود و دنیای جوانان حاضر در جمع کیلومتر ها فاصله حس میکرد شاید به بعد مسافتی هم اندازه فاصله ی زادگاه خود تا شهر سکونت انها افکار و رفتارشان و نوع برخورد با مسائل انها برایش کمی عجیب و غیر قابل هضم بود تنها نشسته بود و ناظر برنامه بود بعد از کمی خواندن و رقصیدن یکی از دختران حاضر در جمع دو دسته ورق از کیف خود در آورد: "دختران و پسران عزیز لطفا در حلقه ی جمع ری بنشینید حالا وقتش رسیده که یک دست ورق جانانه بزینم از همین حالا هم جریمه شخص بازنده را معلوم کنید اعمال فیزیکی باشد بهتر است یا جریمه ی نقدی"

ارژنگ وسط پرید: "بازنده باید همه ی جمع را کولی بدهد"

دخترک گره در ابرو انداخت: "مثلا بفرمایید اگر من ببازم چطور باید هیکل ناسوز شما رو روی کولم سوار کنم؟"

صدای خنده بلند شد ولی ارژنگ کوتاه نیومد: "میتوانی به جای من نازی خانم را سوار کولت کنی مطمئنم از عهده ی این یکی بر می آیی؟" و اشاره به نامزد خود کرد دختر جوان رنگ به رنگ شد: "مزه ریختن را کنار بگذار جناب ارژنگ خان میدانم که پیشنهاد فیلسوفانه ات همه از خالی بودن جیب و خسیس ناشی میشود تو یکی که اگر بازی باید پول چول کباب شام امشب را بدهی"

امیر گوشش به جمع بود و چشمش به پیر مرد لاغر اندامی که از ابتدای جلسه با حالتی محزون و دمغ دور از جمع نشسته بود و گاه پکی به سیگار میزد دلش عجیب به حال او سوخته بود آرام از کنار جوانها بلند شد و رفت در کنار او نشست قامت کشیده ی پیر مرد با دیدن او کش و قوسی برداشت و کمی جابجا شد امیر سلام کرد: "میبخشید میتوانم کنار شما بنشینم؟"

صدای پیر مرد کمی نازک بود و بعضی کلمات را با مخرج شین ادا میکرد: "بله بفرمایید بنشینید جای مرا که تنگ نمیکند"

امیر روی پتو در کنار او نشست: "شما از اقوام خانم مستوفی هستید؟"

مرد با بی حوصلگی سر تکان داد: "بله برادر شوهرشان هستم"

- "اوه راستی پس شما برادر آقای مستوفی هستید"

پیر مرد رو به سوی دیگر گرداند و جوابی نداد امیر ادامه داد: "میبخشید که فضولی میکنم ولی از ابتدای جلسه متوجه شدم شما از جمع دور نشسته اید و کمی ناراحت به نظر میرسید برای شما نگران شدم گفتم سوال کنم شاید خدمتی از دستم بر بیاید میتوانم کاری برایتان انجام دهم؟"

پیر مرد اندوهگینش انه بالا انداخت: "نه تو کاری نمیتوانی بکنی یعنی از دست هیچ کسکاری برای من ساخته نیست به نظرم فقط مرگ به داد من میرسد"

دل امیر فشرده شد: "خدا نکند اقا مستوفی مگر شما چه مشکلی دارید؟"

مرد لب برچید: "دلم گرفته غمگینم میفهمی جوان؟ میفهمی چه میگویم؟"

امیر به تب و تاب افتاد: "آخر چرا؟ چه چیز شما را ناراحت کرده؟ دوست دارید کمی روی چمن ها قدم بزنیم؟"

پیر مرد بی حوصله دست تاباند: "قدم زدن را میخواهم چکار؟ چمن به چه کار من می آید؟ من عشق میخواهم جوان عشق حرفم را درک میکنی؟"

چشمان امیر گرد شد گمان کرد در استنباطش از بغت عشق اشتباهی رخ داده شاید منظور پیرمرد عشقی معنوی بود شاید فرزندی نداشت و دلش محبت پدر و فرزنی طلب میکرد با کنجکاوی صدا را پایین آورد: "منظورتان چه عشقی است؟ منظورم این است که شما در پی چگونه عشقی هستید؟"

پیرمرد یک لنگه ابرو را بالا انداخت و پیچ و تاب به گردن داد: "مگر چند جور عشق داریم جوان؟ منظور من از عشق همان عشقی است که شما جوانها فکر میکنید فقط در انحصار خودتان است منظور من از عشق عشق به یک جنس مخالف است به یک دختر حالی شدی؟"

صدای امیر از شدت تعجب دورگه شد: "عشق به یک دختر؟ شما تنها زندگی میکنید؟ خانم و فرزندانان در کنار شما نیستند؟"

شاید امیر تصور میکرد تنهایی و بی کسی مرد بیچاره را دچار افکار مالیخویایی کرده ولی پیرمرد گردن راست گرفت: "نه متاسفانه اگر بودم که غمی نداشتم چهارتا مزاحم به اسم اولاد و یک پیرزن غرغرو به اسم همسر دور و برم را گرفته اند و دارم از وجودشان خفه میشم من به یک تحول احتیاج دارم پسر حان به محبت یک دختر جوان ولی همچین که لب باز میکنم زن و بچه های بی رحم به جان من می افتند و سرویسم میکنند نمیدانی چقدر از دستشان دلخورم به خدا اگر مالی داشتم همه را از ارث محروم میکردم"

کم کم موضوع داشت باری امیر جالب تر میشد لبخندی ساختگی بر لب نشانده: "گمان نمیکنم وضع مالی بدی داشته باشید اشتباه میکنم؟"

پیر مرد اه سردی کشید: "عالی نیست اپارتمان و ماشینی دارم که اگر این بی انصافها مانع نمیشدند برای یک زندگی بد نبود ولی امان از یک جو انسانیت و گذشت آنها فقط به فکر خودشان هستند"

جنب و جوشی در جمع در گرفت همه گرداگر د پیرزنی فرسوده جمع شدند ارژنگ به طرف آنها آمد و پیرمرد را مخاطب قرار داد: "بیایید عمو جون دوباره بینی زن عمو شروع به خون ریزی کرده"

پیر مرد غرولند کنان و با اکراه از جا برخاست: "یک دفعه نمیبرد و راحت نمیکند انقدر میخواهد بماند تا جان مرا بگیرد"

بعد از رفتن پیرمرد ارژنگ رو به امیر که درصدد بود به جمع بپیوندد کرد: "با عمو جانم گپ میزدی ها؟ دیدی چه افکار عتیقه ای دارد؟ ختما با تو هم در مورد خواسته ی قلبیش صحبت کرد میدانم که هیچ ابائی از بر زبان آوردن ارزشهایش ندارد"

امیر خندید: "بله یک چیزهایی گفتند فکر کردم شاید شوخی میکنند"

- "نه اصلا عمو جان من با هیچ کس شوخی ندارد جالب است بدانی که او استاد دانشگاه بود و از اولین تحصیلکرده های فرنگ زمان خودش است سخنرانی هایش هم انقدر تاثیر گذار است که فاشر خانم عمو را تا روی سی بالا برده زن عمو هم در نوع خودش بی نظیر است دکتر ها از این فشار خون حیرت انگیز او ماتشان برده میگویند در عالم پزشکی بی نظیر است هر هفته یک لگن خون از دماغش میرود کمی فشار خونش طبیعی میشود ولی باز حرفهای عموجان کار خودش را میکند و روز از نو روزی از تو فشار همان میشود که بود زندگی عموجان خنده دار است نه؟" امیر شانه بالا انداخت: "واله چه بگویم؟"

ارژنگ خندید: "البته علیرغم سختگیری های زن عمو، عمو بیکار ننشسته و زرنگتر از یک جوان با یک دختر باغبان ملک یکی از دوستانش طرح دوستی ریخته طرف بیوه زن است ولی خیلی جوان اینطور که زن عمو برای مادرم تعریف کرده در یک استراق سمع تلفنی متوجه شده که عموجان هفته ای یکبار با طرف نهار میخورد و در مقابل این همه محبت او ماهی هزار تومان به دخترک باج میدهد قرار ازدواج هم با او گذاشته ولی از ترس زن عمو جرات ابراز ان را ندارد"

عضلات امیر از شنیدن این سخنان کاملا منقبض شده بود سری تکان داد: "واقعا عجیب است شوخی نمیکنید؟" - "نه بخدا حرفهایم همه جدی است میتوانی از سامان پیرسی خوب بیا برویم گمان میکنم دارند زن عمو را به تهران میبرند جلو رفتند چند نفر زیر دست پیرزن محترمی را که از ابتدای جلسه یک گوشه آرام نشسته بود و لبخند نثار اطرافیان میکرد گرفته و او را که دستمال بزرگ خونینی زیر بینی داشت به طرف اتوموبیل البالیویی رنگی که به طرف استخر می آمد میبردند پریماه در فرصتی حساب شده کنار امیر قرار گرفته: "بیچاره زن عمو حالش خوب نیست خیلی برایش نگرانم"

صدای دختر جوان سرشار از اندوه و نگرانی بود امیر تبسمی کرد و دلداریش داد: "خدا بزرگ است انشالله ناراحتی شان رفع میشود"

امیر حس میکرد که دختر جوان تمایل دارد با او درد دل کند ولی هم صحبتی با او را در جمع صلاح نمیدید قدی فاصله گرفت: "بهتر است بروم بینم پدرتان چه کمکی میخواهند بنده ی خدا بیشتر از یکربع در جمع نماندند قطعا خیلی خسته شدند با اجازه میروم فقط لازم است از مادرتان حسابی تشکر کنم"

به طرف خانم مستوفی که مضطرب و غمزده از بدرقه ی حاری خود باز میگشت رفت در این اولین روز آشنایی با خانواده ی مستوفی به حقایق زیادی از زندگی و روابط آنها پی برده بود علیرغم همه ی مشکلات از اینکه با یک خانواده ی جدید آشنایی پیدا کرده ته دلش احساس رضایت داشت تنهایی و بی کسی مسئله ای بود که او را بیش از هر چیز در زندگی از رده بود

فصل هفتم

یک جلسه ی دیگر کلاس هم به پایان رسید امیر برای رفع خستگی نرم و با احتیاط کش و قوسی به دستها و عضلات سر و سینه دارد گمان میکرد حرکتش از چشم پریماه که مشغول جمع و جور وسایل خود از روی میز تحریر است پوشیده میماند ولی دختر جوان وسادل خود را درون کیف دستی قرار داد و به سوی او چرخید: "خیلی خسته هستی اینطور نیست؟"

امیر خود را جمع و جور کرد: "ای .. تقریبا بسیار خوب وقت امروز هم تمام شد خوشبختانه باید بگویم در کارتان خیلی موفق هستید فکر میکنم زودتر از آنچه انتظار داریم بتوانید به نتیجه برسید"

برای اولین بار دختر جوان از خوش آمد گویی استاد ذوق زده نشد مسئله ای مهمتر از نقاشی و پیشرفت در کار فکرش را مشغول کرده بود از اینکه با این همه سختگیری های پدر و دشواری کار کردن با او بیش از سه هفته میشد که استاد نقاشی در کنار او دوام آورده و اصلا هم گله ای نکرده بد به راستی ممتعجب بود مسئله ای دیگر اینکه مرد جوان به حریم خانواده ی او وارد شده و میدانست تا حدودی به اسرار مگوی خانوادگی او پی برده درد دل عمو جان را هم با او دیده بود کنجکاو بود تا بداند با این اوصاف نظر استاد روی پدر و خانواده ی او چیس؟ خیلی برایش مهم بود دلش میخواست بداند رفتار پدر و همین عمو جان در نظر آقای نظری به عنوان یک بیگانه که تازه با آنها آشنا شده همان است که او تصور میکند یا ممکنست افراد مختلف در برخورد با پدر برداشت متفاوتی نسبت به یکدیگر داشته باشند از وقتی خود را شناخته بود قضاوت دیگران در مورد رفتار و اعمال پدر-خصوصا قضاوت خاله ها و اقوام مادری-سبب رنجش خاطرش بود حالا یکبار دیگر میخوسات عقیده ای را محک بزند ای کاش حقیقت را بگوید نمیدانست حرف را از کجا شروع کند آخرین وسیله را هم توی کیف خود گذاشت سعی داشت نیتش لو نرود: "خیلی نگران هستم دلم بدجوری شور میزند"

امیر استفهام امیز نگاهش کرد: "از چه چیز نگران هستی؟ نکند موضوع مربوط به همان انتخابات کذائی؟ مسئله ی دختر شایسته را میگویم"

پریمه اهی کشید "نه فعلا وقت فکر کردن به ان را ندارم حال خانم عمویم مساعد نیست در بیمارستان بستری شده نگرانم برایش اتفاقی بیفتد"

امیر به یاد آورد که چند باز میخواست در مورد زن بینوا از کسی سوال کند و موقعیتی پیش نیامده بود سر را با تاکید تکان داد: "اهان راستی حالشان چطور است؟ درصد بودم در مورد وضعیت ایشان از پدرتان سوال کنم ولی هیچوقت فرصت پیش نیامد بیچاره بدجوری خونریزی داشت پس بستری است؟"

پریمه غمزده چشمها را در هم فشرد و سر را به علامت تایید پایین آورد: "اوهوم چند روز است که بستری اش کرده اند خدا کند بتواند دوام بیاورد"

- "من هم امیدوارم"

پریمه میدید که به هدف نرسیده جواب کوتاه و مختصر امیر به منزله ی ختم گفتگو بود با کلافگی پیچ و تاب به گردن داد: "بیچاره زن عمو موجود بدبختی است چیزی از زندگیش میدانید؟ دیدم که جمعه ی پیش عمو جانم با شما درد دل میکرد حتما یک چیزهایی به شما گفته اخر خیلی دوست دارد حرف دلش را پی شاین و ان ابراز کند گرچه اصلا حرفهای جالبی نیست"

امیر تبسمی کرد: "پیر مرد هست دیگر ادم به این سن و سال که میرسد گاهی افکارش به هم میریزد گمان نمیکنم حرفهایشان با اراده و از صمیم قلب بر زبان آورده شود"

پریمه با گرفتن این جواب کمی احساس اسودگی کرد: "بله همینطور است منم فکر میکنم بعضی از ادمها در سنین کهلوت گرفتار رفتار و وسواس خاصی میشوند مثلا یکیش پدر خود من میبینید چقدر عجول و خودرای است؟ امکان ندارد حرف کسی را قبول کند در حالی که قلبش مثل اینه پاک است ولی گاهی اطرافیانش را از خود میرنجاند قبول دارید؟"

امیر دوس نداشت وارد این بحث شود احساس میکرد هنوز شناختی روی آقای مستوفی ندارد حرف را درز گرفت: "حق با شماست راستی خانم عمویان با لهجه ی خاصی صحبت میکرد به نظرم رسید که ممکن است ایرانی نباشند اشتباه که نمیکنم؟"

- "نه اشتباه نمیکنید زن عمو جانم اصلا لهستانی است توی المان با هم آشنا شده اند" پریماه فکری کرد شاید با گفتن حقایق میتوانست توجیهی بر رفتار و گفتار عجیب پیرمرد بتراشد و حفظ ابرویی کند "راستش وقتی عمو با خانمش آشنا شد خیلی جوان بود برای ادامه ی تحصیل به المان رفته بود در آن زمان خانمش بیوه ای بود مطلقه با یک بچه ی سه ساله اینطور که میگوید در زمان جنگ بین الملل از کشورش اوراده شده و به المان رفته بود در آنجا با یک مرد عرب ازدواج کرده بود که بعد از تولد یک پسر مردک او را رها کرده وب ه کشورش بازگشته گویی با عموجانم در یک خانه پانسیون بوده اند در اثر دیدار گاه به گاه و درد دل هایی که از سر غربت و بیکسی میانشان رد و بدل میشده رفته رفته به هم علاقه مند میشوند عمو جان در آن زمان تحت تاثیر احساسات و شور جوانی از او تقاضای ازدواج میکند و حتی برای پسرش هم به نام خودش شناسنامه میگیرد بعد هم که با او به ایران می آید و خانواده را با داشتن ظاهرا دو فرزند یکی پسر و یک دختر در مقابل عمل انجام شده قرار میدهند زن عمو خانم مهربانی است ولی گاهی که خوب فکر میکنم در عین حالیکه از عمو جان شدیداً منزجرم کمی دلم به حالش میسوزد پیش خودم میگویم شاید این پیر مرد هم حق دارد آخر میگویند وقتی با این زن بیوه به ایران آمد همه ی اقوام شروع به سرزنش او کردند چرا زن بیوه گرفته ای / مگر زن و دختر قحط بود که رفتی با زن مسن تر از خودت ازدواج کردی؟ هزارن دختر همین موقعیت فعلیت هم ارزوی همسری ترا دارند و خیلی حرفهای دیگر خوب عمو جان هم ادم است و تلقین پذیر شاید همین سرکوفت ها به صورت عقده در دلش تلنبار شده و حالا با این رفتار حریصانه نسبت به زن ها و دختر جوان دارد عقده های سرکوب شده اش را ارضا میکند به نظر شما این طور نیست؟"

امیر با تردید شانه بالا انداخت: "واله چه بگویم؟ نمیخواهم توی ذوقتان بزنم ولی به نظر من هیچ مرد و زنی حق ندارد به صرف حرف و حدیث این و آن روح طرف مقابلش را از ر بدهد خودتان گفتید انها زمانی عاشق هم بوده اند عمو ی شما با توجه به وضعیت و زندگی گذشته این خانم به او پیشنهاد ازدواج داده مطمئناً در آن زمان عمویان کودک صغیری هم نبوده که فریب بخورد به نظر من هیچگونه توجیهی برای اعمال و رفتار اینگونه ادمها وجود ندارد" گونه های پریماه به سرخی نشست و درصدد یافتن جوابی قانع کننده تر انگشتان خود را به بازی گرفت سعی داشت حرفی بزند و لی کلمات از ذهنش میگریختند واو را کلافه بر جا میگذاشتند با دیدن پریشانی او امیر شروع به ملامت خود کرد: تو هم عجب بیرحمی هستی ها امیر به این دختر بچه ی بیچار چه مربوط که عمویش هوسبازی میکند چرا جنبه ی شنیدن درد دل کسی را نداری / این بینوا را حسابی به هم ریختی؟ "نرمشی به صدا داد: "راستی الان فرزندان عموجان چند ساله هستند فقط همان دوتایی هستند که در المان متولد شدند؟"

پریماه سر را بلند نکرد صدایش کمی خش دار بود: "نه دو تا دیگر هم دارد همه شان ازدواج کرده اند"

هنرجویان دختر با حساست ها و زودرنجی هاشان همیشه سبب دلخوری امیر بودند دلگیری انهای دیگر زیاد برایش مهم نبود اگر هنرجویی از انتقاد او نسبت به کار و نقاشیش میرنجید خیلی راحت با بی تفاوتی و حفظ فاصله ی میان استاد و شاگرد از کنار قضیه میگذشت و مسئله خاتمه میافت ولی این یکی خیلی با دیگران برایش فرق داشت با اعتمادی که به او کرده و مرد جوان را به عنوان محرم بزرگترین اسرار زندگیش مورد مشورت قرار داده و بعد هم با نگرانی هایی که در مورد زندگی واشتغال او از خود نشان داده بود ناخودآگاه در ذهن و فکرش جایگاه متفاوتی را



به خود اختصاص داده بود دیدن چهره ی عصبی او عذابش میداد فکری به ذهنش رسید: "راستی چه خبر از برنامه های انتخابات دختر شایسته؟مقدماتش چند وقت دیگر شروع میشود؟"  
حرفش تیری بود که به هدف خورد دختر جوان به یکباره همه یاندیشه های مزاحم را از یاد برد چهره اش درخشش خاصی یافت: "چیز زیادی نمانده مقدمات کار از اوائل پاییز شروع میشود"  
امیر از این دگرگونی سریع دخترک به خنده افتاده بود سعی کرد خوددار باشد: "عجب راستی؟ پس فرصت زیادی ندارید خوب بگویید بینم چقدر احساس امدادگی میکنید؟"  
دوباره غباری چهره ی دخترک را کدر کرد: "راستش سعی خودم را مینم ولی دایما در کارهایم مشکل پیش می آید؟"

"چه مشکلی؟"

"مثلا...مثلا همین آموزش سوارکاری که قبلا هم در موردش صحبت کرده ام گمان نمیکنم هیچوقت موقعیت شروعش را پیدا کنم"

"چرا مگر نگفتید یکی از بستگانتان شما را در این رابطه کمک میکند؟"

پریماه لب گزید: "چرا گفتم ولی مشکلات زیادی بر سر راه دارم"

دوباره به زبان امیر امد: "چه مشکلی؟"

"خب.. خوب همانطور که گفتم شوهر خواهرم در باشگاه سوارکاری شاهنشاهی عضو است و اسب و اصطبل خصوصی دارد ولی عیب کار اینجاست که او الان در ایران نیست البته قبل از رفتنش برای من هم کارت عضویت گرفت اما کسی نیست که مرا به باشگاه ببرد بابا را که میشناسید او که وضعش معلوم است سامان و ارژنگ هم که کارهای خودشان را دارند و اگر بگویم که میخواهم به سواری برم به ریشم میخندند الاقل اگر خواهرم در ایران بود ممکن بود کمک کند ولی او هم با شوهرش به ژنو رفته و تا اواسط پاییز بر نمیگردد مبینید که راه به هیچ جا ندارم"  
"خوب چرا خودتان تنها نمیروید مگر حتما باید همراه داشته باشید؟"

پریماه تعجب زده نگاهش کرد: "باشگاه توی راه کرج در چند کیلومتری تهران است چطور میتوانم تنها به انجا بروم؟"

امیر از جهالت خود نسبت به مسائل مورد بحث دخترک شرمزده شد برای حفظ غرور چانه را خاراند و قیافه ی متفکرانه به خود گرفت: "راست هم میگویید اصلا صلاح نیست یک دختر خانم جوان این راه را به تنهایی برود و باز گردد کاش میتوانستم کمکی بکنم"

چشمان دختر جوان برقی زد: "این را از ته دل میگویید آقای نظری؟واقعا دوست دارید کمک کنید؟"

امیر با قیافه ای مات و یکه خورده دست و پای خود را جمع کرد: "راستش..."

پریماه توی حرفش پرید: "اگر واقعا چنین چیزی مقدور بود دیگر غصه ای نداشتم هیچوقت نمیتوانم کسی به قابل اعتمادی شما پیدا کنم اگر خودتان هم به سوارکاری علاقه مند بودید همین حالا خواهش میکردم به عنوان میهمان افتخاری کارت عضویتم چند باری با من همراه شوید" و مکثی کرد: "راستش از همان اولین ابری که شما را دیدم حس کردم دست تقدیر کسی را سر راهم قرار داده که میتواند بزرگترین کمک من در رسیدن به هدفم باشد همان شبی را میگویم که برای اولین بار در مورد نقاشی از مشا سوال کردم بعدها متوجه شدم زیاد اشتباه نکرده ام فقط امیدوارم یک روز بتوانم زحمات شما را جبران کنم"

پریما اینرا گفت و نگاه پر سپاس خود را به چشمان او دوخت سخنانش بی ریا و سرشار از یک سادگی کودکانه بر زبان رانده شده بود و عمیقا بر دل مینشست چه حسی بود که پسر جوان را وا میداشت انقدر در مقابل او احساس مسئولیت و تعهد کند؟ این مسئله برای خود امیر هم بسیار مبهم بود

نه روی رد کردن خواسته او را داشت و نه دل ان را با درماندگی شانه ها را بالا آورد: "واله راستش خیلی دلم میخورد به شما کمک کنم ولی میدانید که برایم مقدور نیست تقریبا تمام روزهای هفته را در کرج هستم بعد هم که کار شاگردانم را باید راه بیندازم دو سه تا شاگرد تجدیدی دارم و به آنها قول کمک داده ام بعد هم کارهای شخصی خودم و مسئله ی پروژه ام در میان است میبینید که..."

پریماه کیف خود را از روی میز برداشت کدورت نشسته بر چهره اش حاکی از دلگیری بود حق الجلسه را روی میز گذاشت: "لازم نیست خودتان را اذیت کنید آقای نظری میدانم چقدر گرفتارید منظور من از حرفهایم ایجاد مزاحمت برای شما نبود باور کنید منظورم این نبود که از شما برای رفتن به باشگاه کمک بگیرم متاسفانه من هیچ وقت نتوانسته ام مقصودم را خود منتقل کنم با اجازه رفع زحمت میکنم میبخشید که امروز بیش از اندازه وقتتان را گرفتم"

امیر در پی یافتن جوابی بود که دختر جوان به سرعت از اطاق خارج شد و با قدمهای بلند از خانه بیرون رفت با کلافگی دستهای خود را شل و اویزان در کناره های صندلی رها کرد اصلا حوصله ی فکر کردن به مسئله را نداشت زیرا در ان لحظه نمیدانست خود را باید برای دادن چنان پاسخی ملامت کند یا تأیید با بی حوصلگی کیف خود را برداشت و آماده ی رفتن به خانه ی هنرجوی دیگری شد

&&&

آقای مستوفی بر خلاق روزهای گذشته اول صبح سرکار حاضر نبود نزدیکیهای ساعت یازده بود که ارژنگ به باغ رسید دلخوری و بیزاری از سر و رویش میباید امیر با دیدن او جلو رفت: "سلام ارژنگ خان چطور شده که آقای مستوفی امروز به باغ نیامدند؟"

پسر جوان دست او را که به طرفش دراز شده بود فشرد: "کاری برایش پیش آمده بود به جای خودش مرا فرستاده که مثلا مراقب اوضاع باشم" و خنده ای عصبی کرد:

- "بابا نمیخواهد قبول کند که من هیچ سر رشته ای در امور ساختمان و ساختمان سازی ندارم آخر مرا چه به نظارت کار کارگزار و بنا مگر من مهندس ساختمان هستم؟"

امیر با لبخند دستی به شانه ی او زد: "سخت نگیر اقا ارژنگ کار زیاد مهمی نیست بیچاره کارگرها کار خودشان را بلدند معمار هم که به کار آنها نظارت میکند مطمئن باشید که پدرتان شما را به عنوان مدیر تشریفات به سر کار فرستاده خوب چه خبر؟ مشغول کار شدید یا نه؟"

چهره ی ارژنگ باز شد و متقابلا تبسمی کرد: "فعلا نه میبینی که هنوز جز کارگران بابا مشغول خدمت هستم ولی اگر خدا بخواهد از ده دوازده روز دیگر مشغول به کار میشوم کارم در دفتر شهبانو درست شد"

- "راستی خوب مبارک است پس یک شیرینی طلبکار میشویم"

ارژنگ خندید: "حتما نذر کرده ام با اولیم حقوقم برو بچه ها را به دانسینگی جایی دعوت کنم قول میدهم ترا هم خبر کنم"

مردان از دور پیدا شد و با دیدن ارژنگ خندکنان جلو آمد نشان میداد برخلاف روابطش با مستوفی با فرزندان او خیلی صمیمی و ایاق است دست پک و پهن و ترک خورده را به طرف او دراز کرد: "چطوری اقا ارژنگ؟ اقا مستوفی کجاست؟ چطور شده که به خودش مرخصی داده؟"

ارژنگ خندید: "آخر به بابای من می آید که یک روز تمام به خودش مرخصی بدهد نه اقا مردان معلوم است هنوز او را درست نشناخته ای اگر کار ضرب العجل برایش پیش نمی آمد طبق معمول هفت صبح اینجا بود امروز رفته سفارت المان که مقدمات کار سفرش را راه بیندازد هنوز ساختمان کامل نشده هول خرید قطعات سردخانه را میزد خوب بابای ماست دیگر چکارش میشود کرد"

مردان چشمها را تنگ کرد: "خوب حالا بگو به اقا مستوفی که حتما فردا از من سوال میکند بگویم ارژنگ چه ساعتی آمد؟"

ارژنگ با حالتی طنز گونه سر را به اطراف گرداند و صدا را پایین آورد: "به او بگو ارژنگ راس ساعت هشت در باغ بود بگو بیچاره صبحانه نخورده راه افتاده بود بگو انقدر شتابزده هامده بود که وقتی به باغ رسید نفس نفس میزد یادت که نمیروود چه گفتیم؟"

شیطنتی در نگاه مردان نشت: "خیلی خوب نگران نباش به آقای مستوفی میگویم اقا ارژنگ طفلکی سر نهار رسید خوبست؟ خیرت الله خیر"

ارژنگ گردن را کج گرفت و دست به کمر زد: "بارک اله اقا مردان حالا دیگر تو هم ما رادست میندازی؟ تقصیر من است که انقدر همیشه از تو جانبداری میکنم و نمیگذارم بابا ترا خوراک سگهای همسایه بغلی کند مرد حسابی چطور انتظاری داری بی وسیله و با جیب خالی با اتوبوس خودم را سر ساعت هشت به اینجا برسانم؟ اگر خودت باشی جز به کمک قالیچه سلیمان میتوانی زودتر از ساعت یازده به باغ بیایی؟"

مردان محکم به بازوی او کوفت: "بابا شوخی کردم چرا دلخور میشوی ارباب؟ هیچکی نداند من یکی از مشکلات بچه های آقای مستوفی باخبر هستم به روی چشم اصلا میگویم اقا ارژنگ ساعت 3 صبح به باغ رسید بعد هم دعا میکنم خدا به دل اقا مستوفی بیندازد و یک اتول برای تو بخرد خوب است راضی شدی؟"

هنوز ارژنگ لب باز نکرده بود که علی کارگر جوان باغ با جعبه ای بیسکویت گرجی نزدیکشان آمد چهره اش مثل همیشه از شادابی میدرخشید جعبه ی بیسکویت را به طرف مردان دراز کرد: "بی..بی..بیا...ب...ب...گیر... آ... آقا مردان! ک...ک...کشتی ما... ما را از ب...بس گ...گ...گفتی شی..شی شیرینی بیار"

ارژنگ دست برد و جعبه ی بیسکویت را گرفت: "به به علی اقا مبارک است انشالله خبری شده که شیرینی آورده ای؟"

به جای او مردان جواب داد: "اره این بچه ی مادر مرده پریروز صاحب پسر شد شیرینی پسرش را آورده" چشمان ارژنگ برقی زد: "جدی میگویی؟ این را میدانستم که علی چند وقت پیش به سرش زد و زن گرفت ولی خبر نداشتم که دارد پدر میشود"

مردان در هوا دست تاباند: "په!خدا پدرت را بیامرزد خود این مادر مرده هم خبر نداشت که دارد پدر میشود میخواستی تو خبر داشته باشی"

ارژنگ رو به باغبان جوان کرد: "راست میگوید علی؟ تو نمیدانستی زنت بار دار است؟"

علی شرمزده پیچ تابی خورد و چهره ی خندان را از آنها برگرداند مردان سر تکان داد: "کجای کاری اقا ارژنگ؟ خود دختر بیچاره هم خبر نداشت که ابستن است چه رسد به این طفل بینوا اینجور که ننه علی برای مادر بچه ها تعریف کرده هیچکسی از ابستنی دختر بیچاره خبر نداشته هی میده اند دارد گرد میشود و شکمش بالا می آید ولی چون خودش هنوز ناقص العقل است و هرور را تشخیص نمیدهد مدام میگفته اشتهایم زیاد شده و دارم تنومند میشوم مانده تا پریروز که درد شکم به دختر بیچاره عارض شده وقتی از درد بیتاب شود عیلی اور اب ه درمانگاه کرج میرد حکیم با همان نگاه اول میگوید: زنت دارد بار زمین میگذارد وقتی علی و دخترک زیر بار نمیروند حکیم آزمایشت پیشاب میدهد و یک قوطی به دست دختر میدهند تا برود و دست به اب و برایشان آزمایشت بیاورد همچنین که پای دختر سیاه روزگار به دست به اب میرسد طفلش همانجا سرچاهک به دنیا می آید ننه علی برای مادر بچه ها تعریف میکرد که توی درمانگاه غلغه ای به راه افتاده بود و پرستار و دکتر ها جمع شده بودند و حکیات را برای هم تعریف میکردند و میخندیدند یکی از دکتر ها با خنده به علی گفته برو خدا رو شکر کن که آینده ی بچه ات درخشان است اینطور که او با پنهان کاری به دنیا آمده مطمئن باش بعد ها داخل سیاست میشود"

مردان که با یادآوری موضوع خود به خنده افتاده بود محکم دست را به گرده ی ران کوفت: "الله اکبر ترا به خدا میبینی چه اوضاعی است فقط تعجبی هستم که اگر این دو طفل بخت برگشت از حال و روز خودشان خبر نداشتند چطور ننه بابای دنیا دیده شان اینهمه از آنها غافل بوده اند که نه ما شبانه روز این دختر پیش رویشان راه رفته و نفهمیده اند بار دارد"

ارژنگ خنده کنان در جعبه ی بیسکویت را باز کرد و رو به علی که با همان نگاه کودکانه و شیطننت بار روبه رویش ایستده و شرم زده پیچ و تاب میخورد کرد: "ولی الحق که این شیرینی خوردن دارد بچه ای که اینطور با آمدن خودش همه حتی پدر و مادرش را غافلگیر کند در دنیا نوبر است یادم باشد از پول اولین حقوقم یک کادوی درست و حسابی برایش بخرم"

مردان دست بر و بیسکویتی را از جعبه که به طرف امیر دراز شده بود برداشت: "خودت را اذیت نکن ارژنگ اقا لازم نیست برای خوردن یک گله بیسکویت دل این جوان بینوا را به وعده ی چشم روشنی خوش کنی انقدر سرگرفتن اولین حقوق وعده به این و آن داده ای که اگر خزانه ی دولت را هم خالی کنند و به تو بدهند باز کفاف قول و وعده ایت را نمیکند" امیر و ارژنگ شان به شان بالای سر کارگرا رفتند کارگران که تعدادشان هر روز بیشتر میشد به سرعت توی هم میلولیدند و دیوار های ساختمان در دست احداث با سرعتی شگفت انگیز بالا میرفت ارژنگ چانه را به دست تا شده تکیه داد و همانجا به تماشای کار ایستاد از این آمدن و رفتن های تحمیلی خود به باغ دلخور به نظر میرسید شروع به غر زدن کرد: "نمیدانم چر این بابای من همیشه در حال جوش زدن است یکی نیست به او بگوید پدر و مادرت خوب این بدختها که چه تو باشی چه نباشی از ترص و غضب معمار صبح تا شب مثل بردگان اهرام ثلثه یک روند دارند جان میکنند دیگر چه احتیاجی به وجود من وتوست که صبح کله سحر از تهران راه بیفتیم و با انهمه عذاب خودمان را سر ساختمان برسائیم؟" و اهی صدا دار کشید و رو به امیر که سعی داشت سخنان او را نشنیده بگیرد کرد: "دروغ میگویم آقای نظری؟ اصلا کار این معمار و این کارگر ها احتیاجی به نظارت دارد؟"

امیر با حالتی از خودداری و بلا تکلفی لبها را در هم فشرد: "خوب هر کسی یک عقیده و سلیقه ای دارد پدر شما هم کمی در کارهاشان وسواس دارند کمک کردن به ایشان راه دوری نمیروود"

ارژنگ که از شنیدن این جواب کمی رنجیده به نظر میرسید رنگ به رنگ شد: "بله تو درست میگویی کمک به پدرم راه دوری نمیرود به شرط اینکه او هم امکانات کمک گرفتن از ما را برایمان فراهم کند وقتی با این زندگی عریض و طویل حتی از خریدن یک ماشین و گذاشتن آن زیر پای یکی از ما که میخواهیم برای سرکشی کارش به کرج بیایم دریغ میکند چطور باید از ما توقع داشته باشد پای پیاده از خانه تا این محل دور افتاده مشکلات را بر خودمان هموار کنیم و در پی اجرای امرش صبح زود سرکار حاضر باشیم؟ خود شما بودی بی وسیله تن به چنین کاری میدادی؟" امیر شدیداً مراقب بود که سخنانش آتش کینه را در دل پسر جوان شعله ور تر نکند حرف را به مسیری دیگر کشید تبسمی بر لب نشانید: "راستی اولین بار که شما را دیدم دختر خانمی را همراه داشتید نامزد هستی اینطور نیست؟ حتما تصمیم دارید بعد از مشغول شدن به کار دست بالا بزنید و بساط عروسی را راه بیندازید نوه های اقای مستوفی باید خیلی دیدنی باشند"

ارژنگ به سوی امیر که با لبخند او را نگاه میکرد اخمی دوستانه کرد: "نه بابا انگار آتش شما از دختران دور و برم هم تند تر است اگر آنها فقط حرف ازدواج را میزنند تو تا تولد بچه ها هم برنامه ریزی کردی نه دوست من از این خبرها نیست من میانه ای با ازدواج و توله راه انداختن ندارم تصمیم هم ندارم هیچ وقت دم به تله بدم شعار من این است «ازاد زندگی کن و در هوای پاک ازادی نفس بکش» به نظر تو ایده ی بدی است؟" امیر شانه بالا انداخت: "خوب راستش.. هیچوقت با این دید به زندگی نگاه نکرده ام برایم کمی عجیب است راستی دختر خانمهایی که با آنها ارتباط دارید همه هم عقیده ی شما هستند؟ آنها هم با شعار شما موافق هستند یا نه؟" ارژنگ به قهقهه خندید: "چه میگویی مرد؟! چقدر از مرحله پرتی مگر میتوانم راجع به شعارم با دخترهای دور و برم صحبت کنم؟ اگر ی کلمه بگویم که یکی یکی رم میکنند میروند خودت بگو میشود دختر ایرانی را بدون وعده یازدواج به تور زد مسلماً که نه احتیاج به توضیح دیگری هست یا تا ته قضیه را خواندی؟" نفس امیر در سینه به تنگی افتاد سر تکان داد: "نه متوجه شدم احتیاجی به توضیح نیست" و تعجب زده گردن را درون شانه فرو برد و به حرکت دست کارگرها چشم دوخت

&&&

- "هیچ راهی نیست باید به زودی چمدان ببندم و راهی بشوم فقط تو باید سامان را راضی کنی تا بارگشت من مرخصی بگیرد و برود به کار کارگرها نظارت کند"

خانم مستوفی کلافه بود دستی به چهره رنگ پریده مشید: "آخر مگر میشود اقا؟ سامان سه چهار ماه بیشتر نیست که در شرکت جدید مشغول به کار شده به این زودی ها نمیتواند تقاضای مرخصی کند میترسم این بار هم مثل دفعه ی گذشته بدقلقی های ما کار دستش بدهد و از کار بی کارش کنند حالا نمیشود ارژنگ به جای او توی این چند روز بالای سر کارگرها باشد؟"

چشمان مستوفی دوباره از فرط غضب گرد شد: "باز هم من یک کلمه گفتم تو شروع به مخالفت کردی چرا گناه نالایی بچه هایت را مدام به گردن من می اندازی؟ بابا بچه های تو کاری نیستند و اعمالشان مورد پسند کارفرما قرار نمیگیرد گناه من در این وسط چیست؟ بعد هم تا میگویم سامان این کار را بکند فوری ارژنگ را وسط می اندازی آخر مگر این پسر ی سر به هوا از ساختمان و ساختمان سازی چه میداند او حتی فرق میان اجر و اهک را میشناسد اگر میگویم سامان بالاس ر ساختمان باشد برای این است که مثلاً خیر سرش درس این رشته را خوانده میفهمی چه میگویم؟"

خانم مستوفی بادرمانگی دستها را به هم مالید: "حتما باید خودت برای انتخاب بروی؟ نمیتوانی کس دیگری را برای این کار بفرستی؟"

اقای مستوفی مشت‌های گره شده را به هم کوفت: "اخ امان از دست تو زن آخر چه کسی مثل خود من برای کارهایم دلسوزی میکند مسئله خرید بادبادک که نیست که یکی دیگر را به جای خودم بفرستم مسئله ی خرید تجهیزات یک سرخانه است با پرداخت کرورها پول چه کسی را بفرستم که برد با آنها ساخت و پاخت کند و یک مشت قطعات بنجل و به درد نخور را بیاورد بیخ ریش من ببندد چرا برای یک دستمال می‌خواهی قیصریه را به باد بهدی بیکار شدن سامان مهمتر است یا بر باد رفتن سرمایه ی من؟ بنیمن بنشینی زیر گوشش فت فت کنی و او را بشورانی"

وسط این جنگ و مرافعه فکری به سر پریمه افتاده بود و دلش مثل پرنده ای نارام به در و دیوار سینه میکوفت دلش میخواست تا پایان آتش بس میان مامان و بابا خوددار باشد ولی از کجا معلوم آتش بسی در کار بود؟ دل به دریا زد و خود را با احتیاط کنار پدر کشید: "باباجون؟"

مستوفی از سر شانه نگاه خشمگینی به او انداخت و غرید: "بعله؟"

پریمه خود را زیر بال او کشید و سعی کرد سر را به بازویش نزدیک کند: "شما چند روزه می‌خواهید به المان بروید؟"

مستوفی شانه ی خود را کنار کشید و سر او را میرفت تا به بازویش تکیه کند میان زمین و هوا رها کرد: "منظور؟" با این رفتار خشونت امیز بغضی در گلوی پریمه گره خورد ولی ادامه داد: "میشود من راهم با خودتان بفرید؟" مستوفی با غیض نفسی بیرون داد: "پوف. تو هم دلت خوشست ها دختر مگر می‌خواهم به سیر و سیاحت بروم که تو با من بیایی این یک سفر کاری و اضطراری است میفهمی دختر جان تازه توقع من از تو خیلی بیشتر از این چیز هاست چرا نمی‌خواهی موقعیت پدرت را درک کنی؟ یعنی نمیدانی سربند راه اندازی سردخانه چطور زیار قرض رفته ام که هوس سفر فرنگ به سرت میزند پاشو پاشو خودت را جمع کن به جای گفتن این لاطائلات برو برای من یک فنجان چایی بیاور از بس حرص خوردم گلویم خشک شده"

خانوم مستوفر دل‌داری دهنده نگاهی به پریمه کرد و رفت سر ادامه ی بحث: "بین اقا حشمت نمی‌خواهم عصبانیت کنم ولی ایا نمیشود همان پسره یارو را میگویم همان مهندسی نظری را تا برگشتن خودت برای نظارت سر ساختمان بگذاری و سامان فقط گهگاهی غربوها سر ساختمان خورد؟ مگر نمیگویی جوان لایقی است و چم و خم کار وارد شده؟ خوب همان یک نفر کافی است دیگر بد میگوی؟"

مستوفی فنجان چای را از دست پریمه گرفت: "بله خانم بد میگویی اولاً که ان جوان مهندس ساختمان نیست و با تمام زرنگی و کاری بودنش به اندازه ی سامان به امور ساخت و ساز وارد نیست در ثانی در مورد او برنامه ی دیگری در سر دارم در فکر هستم که با او صحبت کنم و اگر در مورد هزینه های سفر به توافق برسیم با خودم راهی المانش کنم وجودش به دردم می‌خورد هم زبان میداند هم با قطعات و تجهیزات سردخانه اشناست پس میبینی که نمیتوانی روی او حساب کنی"

تن پریمه با شنیدن این خبر وارفت حسی مرموز توام با احساس غبطه به موقعیت امیر قلبش را در خود فشرد ناخودآگاه چشمانش به اشک نشست کاش به جای آقای نظری بودم در ان صورت میتوانستم در شرح بیوگرافی خودم برای مجله سفر به کشور المان را هم ذکر کنم مطمئناً یک قدم دیگر در انتخاب شدن پیشی میگرفتم و جرقه ای در ذهنش درخشید: نباید کوتاه بیایم باید مامان را جلو بندازم اگر مامان یا سامان خرج سفرم را بدهند قطعاً بابا...

با ظهور این اندیشه بی حرف برخاست و به طرف اطاق خود رفت هوس کرده بود بار دیگر سیری در اوراق روزنامه و صفحات انتخاب دختر شایسته داشته باشد

&&&

امیر حرکات ناارام دختر جوان را زیر نظر داشت حس میکرد باز هم حرفی توی دلش مانده که تمایل به بیرون ریختن آن دارد در طی این چندماه تا حدودی با روحیات او آشنا شده بود چیزی مثل یک احساس مسئولیت یا کنجکاوی نمیدانست شاید هم احساس مبهم وابستگی به کسی که به تو پناه آورده شروع به غلغله ذهنش کرده بود ناخودآگاه به کمک او رفت: "خوب روزها چطور میگذرد خانم مستوفی؟ کم کم مدرسه دارد باز میشود و قطعاً مشغول تدارک وسایل و روپوش مدرسه هستید؟"

پریمه قلمو را روی رنگ ابی خواباند به روی صفحه ی بوم مالید سر را کمی عقب کشید با شیفتگی نگاهی به آسمان نقاشی خود و لکه ابرهای پراکنده در آن انداخت و قلم مو را روی میز گذاشت دست تا شده را زیر چانه زد زیر چشمی امیر را پایید: "امسال اصلاً اشتیاقی به خرید روپوش مدرسه و کیف و کتاب ندارم مسائل بزرگتری فکرم را به هم ریخته"

امیر به پشتی صندلی تکیه زد نیمدانست چرا برخلاف ایده و ارمان همیشگیش دارد وقت کلاس را با مسائل غیر آموزشی هدر میدهد برایش مهم نبود که شاگرد بعدی را معطل کند و دیر به خانه ی او برسد دستها را شلو اویزان در دو طرف صندلی رها کرد: "خوب بگو چه چیزت را به هم ریخته؟"

پریمه روی صندلی چریخید و رو در روی او نشست سر به زیر داشت: "قطعاً بابا به شما گفته تصمیم دارد به آلمان برود؟"

"بله گفته"

"و به شما هم پیشنهاد کرده که با او همراه شوید!"

امیر در صندلی جا به جا شد: "بله به من هم پیشنهاد کرده حتماً باز نگران شده اید که در زمان غیبت من کلاس درس عقب بیفتد و کارتان خوب پیش نرود" پریمه شرمزده سر تکان داد: "نه موضوع این نیست مسئله اینجاست که دلم میخواهد در این سفر منم با بابا همراه شوم نمیدانم چطور میتوانم به این خواسته برسم"

گوشهای امیر داغ شد: "ولی این فقط یک سفر کاری است و ما خیلی زود میرویم و برمیگردیم گمان نمیکنم توی این سفر به شما خوش بگذرد"

پریمه کودکانه لب برچید: "بابا هم قبلاً این را گفته من کهب رای گردش و تفریح نمیخواهم بیایم همانطور که قبلاً گفتم سفرهای خارج از کشور در انتخابات دختر شایسته یک امتیاز بزرگ به حساب می آید و دوست دارم منم این امتیاز را داشته باشم"

امیر با احساس شرمساری درونی از اشتباهی که در استنباط خود از علاقه پریمه در همسفر شدن با او در ذهنش به وجود آمده بود چهره از او برگرفت: "بله بله پیش از اینهم گفته اید حالا چند روزی وقتی باقی است شاید بتوانید در این مدت ایشان را متقاعد کنید"

حزنی در صدای پریمه نشست: "نه گمان نمیکنم بابا را بتوانم راضی کنم او هیچوقت به این سادگیها زیر بار نمیروند اصلاً من آدم بدشانسی هستم آقای نظری به هر دری که بزنم بسته است گمان نمیکنم توی این مسابقه بتوانم امتیازی به دست بیامرم"

نمیرخ اندوهگین دخترک دل امیر را سوزاند: "در مورد سواری چه کردید؟ کسی را پیدا کردید که با او به باشگاه بروید؟"

- "نه ولی انهم مهم نیست شاید محبور شوم از فکر این کار بیرون بیایم"

امیر با تک سرفه ای سینه را صاف کرد: "چرا اینقدر زود ناامید میشوید گمان میکردم دختر با اراده ای باشید اینها مشکلی نیست که قابل حل نباشد"

پریمه سر بلند کرد: "آخر چطور؟"

- "خوب... خوب در مورد همان اولین قدم گمان میکنم من بتوانم شما را کمک کنم"

سرخ دلفریبی زیر پوست گونه های پریمه دوید: "راستی! سواری را میگویند؟" او مکثی کرد: "نه راضی به زحمت شما نیستم دلم نمیخواهد شما را به دردسر بیندازم از مطرح کردن مسئله در گذشته هم خیلی پشیمان شدم همین که"

در آموزش نقاشی با من کنار آمدید و محبت کردید خیلی ممنون هستم دلیلی ندارد که از شما توقع بیجا داشته باشم"

- "نه زحمتی نیست اتفاقا بعد از صحبت با شما حس کردم بدم نمی آید منم به باشگاه بیایم و لااقل از نزدیک سواری عده ای از بینم برای خودم هم ممکنست جالب باشد به هر حال به یک بار امتحانش می ارزد هرچه نباشد توی این"

زندگی شلوغ و جدی من تنوعی است فقط باید بدانید من تنها روزهای جمعه میتوانم از پدرتان مرخصی بگیرم آیا جمعه ها میتوانید به باشگاه بروید؟"

پریمه دوق زده بود: "بله البته باشگاه در همه ی روزهای هفته باز است مشکلی در رفتن نیست فقط نمیدانم با شما در چه محلی و کجا قرار بگذارم چطور است به خانه شما بیایم و از آنجا راه بیفتیم"

- "نه لازم نیست به اینجا بیایید حوالی منزل خودتان جایی قرار میگذاریم و راس ساعتی از آنجا حرکت میکنیم خوب دختر خانم حالا برای اینکه از این یکی کارت عقب نیفتی نقاشیت را ادامه بده آخر جلسه در مورد این موضوع بحث"

میکنیم"

با نفسی عمیق از سر رضایت شانه های پریمه به جلو متمایل شد شادی کودکانه ای چشمانش را درخشان کرده بود قلم مو را برداشت و رنگ سفید را آرام به روی توده ی خاکستری ابرها کشید

فصل هشتم

امیر در ضلع جنوبی میدان ونک سر پیچ خیابان پارک کرده بود حال درستی نداشت بلاتکلیفی عجیبی روحش را دستخوش عذاب میساحت نمیدانست عاقبت راهی که در پیش گرفته به کجا منتهی خواهد شد نمیدانست آیا پا

گذاشتن در زندگی و شرکت در مسائل خصوصی یک دختر جوان که هیچگونه تناسبی هم از نظر فکری و اجتماعی میان آنها وجود ندارد کار درستی است یا نه میدید ناخودآگاه چند بار در روز فکرش به سوی دختر جوان و مسادل او

کشیده میشود و همین مسئله متوجشش میکرد مشت گره شده را به پیشانی فشرده افکارش به هم ریخته بود نگاهش مات به بینهایت خیابان دوخته شد امواجی سرد و گرم به مغزش هجوم آورد این میتواند فقط یک رابطه یس الم و به

دور از هر گونه شائبه و غل و غش باشد رابطه یک استاد و شاگرد همین فکر کن یکی از هنرجویان پسر از تو

میخواست با او جایی بروی آیا نباید میپذیرفتی؟ آیا در ان صورت اینطور باید به هم میریختی؟ بین امی راین دختر سعی کرده در زندگی به تو خدمت کند البته در حدی که برایش مقدور بوده خوب فکر کن داری جبران میکنی فکر

که نه قطعاً باید محبتش را جبران کنی افکار احمقانه را دور برید هیچ اشکالی در کار تو وجود ندارد بابا پسران تو



دار یدر قرت اتم زندگی میکنی چرا تصور میکنی همراه شدن چند ساعته با یک دختر عملی عجیب و غیر عادی است؟ راحت باش بچه راحت باش ار منطقی فکر کنی...

توقف یک تاکسی در پشت سر رشته افکارش را گسست پریماه را دید که چالاک از تاکسی پیدا دشه و پس از خم و ر است شدنی در کنار شیشه ی سمت راننده و پرداخت کرایه با لبخند به سوی اتوموبیل او آمد با طنازی در را گشود و روی صندلی نشست بلوز شلوار چهارخانه اسپورتی به تن داشت و پوتینی بی پاشنه به پا گیسوان سرکش بلوطی را به وسیله گل سری به شکل پاپیون در پشت سر جمع کرده بود و دلربا تر از همیشه به نظر مینشست دوستانه نگاهش کرد: "سلام"

امیر با حالتی معذب در صندلی جا به جا شد: "سلام خانم مستوفی مثل همیشه سر وقت رسیدید خوب بفرمایید کدام طرف برویم ادرس محل دقیقا کجاست؟" پریماه تکه کاغذی به دست او داد: "بفرمایید این ادرس را آقای شریف دوست شوهر خواهرم به من داده شهباز شوهر خواهرم پیش از رفتن سفارش کار مرا به این دوستش کرده بد ایشان هم محبت کرده و چند وقت پیش کارت عضویت مرا که بدون حضور خودم وش خصا تقاضای صدورش را داده بود به در خانه آورد اتفاقا دیروز که برای گرفتن راهنمایی به خانه شان تلفن زدم گفت که خودش امروز قصد دارد به باشگاه بیاید و مرا در کارها راهنمایی خواهد کرد ادرس محل توی راح کرج نزدیک کارخانه ارج است خودتان بخوانید متوجه میشوید"

امی رنگاهی هب ادرس انداخت و ماشین را روشن کرد پریماه هیجان زده بود "خیلی لطف کردید که امروز برای کمک به من از بابا مرخصی گرفتید شاید برایتان خنده دار باشد که بدانید بابا یکساعت در مورد این موضع حرف زد و غرولند کرد خیلی به شما وابسته شده طوری نشان میدهد .ه انگار بدون وجود شما دستش کاملا بسته میشود راستش را بخواهید هیچوقت گمان نمیکردم یک روز بابا در انجام امور کار و زندگی خود این قدر به کسی متکی شود البته شاید هم زیاد عجیب نیست شما مرد لایقی هستید آقای نظری هم لایق هم دلسوز"

- "شما لطف دارید"

پریما سر را یک بری گرفت و پیچ و تاب به گردن داد: "باور کنید این اعتقاد قلبی منست از گفتن این حرف قصد چاپلوسی ندارم"

امیر دوباره با تواضع سر را خم کرد: "شما محبت دارید پریماه خانم"

پریما با تحسین نگاهی به نیمرخ او انداخت: "رفتار شما خیلی اصیل و موقر است همیشه مرا به یاد قرمان فیلمها و داستانهای اشراف قدیم انگلیسی میاندازید واقعا به ماری که شما را تربیت کرده باید افرین گفت راستی هیچوقت فرصت نشده سوال کنم شما شهرستانی هستید؟"

- "بله همینطور است گمان میکردم ته لهجه ام کاملا گویای این امیر باشد"

پریماه خندید: "بله حق با شماست شما کمی لهجه دارید قطعاً خانواده تان هنوز در شهرستان زندگی میکنند که شما اینجا تنها هستید"

امیر با حالتی گرفته و عصبی موهای پیشانی را با کف دست پس زد: "بله تقریباً"

- "تقریباً منظورتان از این کلمه چیست؟ یعنی بعضی هاشان در تهران زندگی میکنند؟"

- "نه منظورم این نبود"

انگار پریماه نمیخواست کوتاه بیاید: "پس چی؟ منظورتان چه بود؟"

امیر با کلافگی اهی کشید: "در حقیقت من خانواده ای ندارم تنهای تنها هستم"  
چشمان پریمه گرد شد: "یعنی چه؟ شاید منظور آن اینست که خانواده ی خودتان را نمیشناسید .. نکنند... نکنند شما بچه  
ی پرورشگاهی هستید"

امیر در عین اندوه عمیقی که با مطرح شدن این سوالات بر دلش چنگ انداخته بود به خنده افتاد: "نه من بچه  
پرورشگاهی نیستم ولی موقعیت با موقعیت آنها فرقی نمیکند"  
پریمه با دهان باز و چشمان گشاد شده روی صندلی چرخید و به طرف او نشست: "میشود واضح تر توضیح بدهید من  
حسابی گیج شده ام"

امیر اما دگی پاسخگویی نداشت اصلا دلش نمیخواست راجع به این موضوع حرف بزند باز هم حرف دیگری را پیش  
کشید: "خوب بگذریم راستی بگوئید بینم در مورد سفر المان چه کردید؟ صحبتتان با آقای مستوفی به نتیجه  
رسید؟ موشفق شدید نظر موافق ایشان را بگیری؟"

چهره ی پریمه به یکباره دگرگون شد و کنجاوی جای خود را به افسردگی سپرد: "نه بابا موافق آمدن من نیست  
میگوید وجود تو دست و پا گیر خواهد شد هه انگار من بچه نی هستم میدانید چیست؟ بابا هیچوقت نخواست بچه  
ها ی خودش را درک کند اصلا خواسته ی هیچکدام از ما هرگز برایش مطرح نبود نمیخواهد بهم که یک سفر خارج  
از کشور ول بار بیکی دو روز هم که باشد چقدر در زندگی من اهمیت دارد حتی یک بار هم نه مامان و نه او نرسیده  
اند که مرضت از اینهمه اصرار برای سفر کوتاه مدت چیست باور میکنید با اینهمه التهایی که چندین سال است برای  
شرکت در انتخابات دختر شایسته دارم حتی یک نفر از اعضای خانواده ام چیزی در مورد آن نمیداند؟"  
- "خوب شاید تقصیر خودتان باشد گمان نمیکنم اگر با مادرتان در این مورد صحبت کنید بیتفاوت از کنار این قضیه  
بگذرد حرفم را قبول ندارید؟"

پریمه لبها را در هم فشرد و مکثی کرد: "نمیدانم شاید هم حق با شما باشد اگر حقیقت را بخواهید خود منم تمایل  
چندانی به ابراز این مسئله ندارم راستش راستش دلم میخواهد فعلا قضیه مسکوت بماند و اگر به نتیجه ای رسید آنها  
بخصوص مامانم را غافلگیر کنم دوست دارم مسئله به نوعی برای آنها سور پرریز باشد فقط خدا کند کار به نتیجه.."  
پریمه سکوت کرد. امیر دلسوزانه نگاهش کرد چه رویای عجیبی داشت این دختر چه حسی بود که او را وامیداشت  
تا بخواهد برترین باش؟ این اصلا برای امیر مهم نبود مهم این بود که ناخواسته در مسیر زندگی این دختر جوان قرار  
گرفته بود و حالا از صمیم قلب ارزو داشت بتواند او را به مقصود برساند چرایش را نمیدانست ولی هرچه که بود  
لحظه به لحظه در وجودش بیشتر ریشه میگرفت نگاهی به تابلوی نصب شده در کنار جاده و نگاهی به پریمه  
کرد: "اینجاست رسیدیم به باشگاه سوارکاری شاهنشاهی رسیدیم باید بیچیم"

پس از پارک اتوموبیل دوتایی به طرف محوطه سوارکاری به راه افتادند ژیان قراضهی ی امیر به راستی در میان انهمه  
اتوموبیل گرانقیمت و لوکس وصله ناهم رنگی بود پریمه به طرف مردی که سرتا پا پوشیده در لباس مجل  
سوارکاری بود رفت: "سلام میبخشید اقا از کدام قسمت میتوانم سوال کنم که دفتر باشگاه کدام طرف است؟" مرد یه  
لنگه ابرو را تاباند و نگاهی مشتاق به سراپای او انداخت: "چه کار دارید دختر خانم؟ میتوانم کمکی بکنم؟"  
چینی در پیشانی پریمه افتاد: "شما مسئول باشگاه هستید؟"

مرد خندید: "نه فقط خواستم خدمتی انجام بدهم"

- "خیلی ممنون راستش من با آقای شریف کار دارم با آقای روح اله شریف شما ایشان را میشناسید؟"

–"بله سرکارخانم البته ایشان از دوستان من هستند همین الان این دور و برها بودند اتفاقا گفتند که منتظر کسی هستند اجازه بدهید یکی را بفرستم خبرشان کند احتمالا رفته ان از اصطبل اسبشان را بردارند"  
مرد جوان بلند بالایی را که یونفرم مخصوصی بر تن داشت صدا زد: "اقای ایلکا بدو برو آقای شریف را صدا بزن بگو  
برایت مهمان رسیده بدو معطل نکن پسر جان"

چند دقیقه ای نگذشته بد که مردی میانه قد و توپر درحالیکه لبخندی صمیمی تا اعماق چشمان ریز و تافذش را خندان کرده بود ملبس به لباس و کفش سوارکاری از دور به سوی آنها آمد خط ریشی مشکی و ارایش داده شده قیافه ای مد روز و اشرافی به او میبخشید از فاصله ی چند قدمی با صدای بلند با پریمه شروع به خوش و بش کرد: "به به خانم خوش اومدید خوشحالم که امروز افتخار خدمت به شما نصیب من شده همین الان شما را به سسرهنگ اصف معرفی میکنم ایشان خودشان ترتیب کارها را میدهند هم من و هم ایشان ارادت خاصی به آقای شهباز داریم ایشان به گردن ما خیلی حق دارند"

مرد نزدیک آنها رسید و نگاهش روی امیر متوقف شد: "حتما ایشان از بستگان هستند"  
پریمه با هول سر تکان داد: "بله ایشان از دوتان ما هستند کسی نبود که مرا به باشگاه بیاورد این بود که مزاحم آقای نظری شدم"

اقای شریف چشمها را تنگ کرد و ناباورانه تبسمی کرد: "اه بله بله"  
و دست به سوی امیر دراز کرد: "از آشنایی شما خوشوقتم اقا خوب بفرمایید بفرمایید تا شما را پیش سرهنگ ببرم او معمولا پاتوقش در اطراف مانژ است منظورم محل مخصوص تعلیم سوارکاری است بفرمایید از این طرف"  
سرهنگ اصف مردی بود ریز جثه با موهای مجعد جوگندمی که روحیه نظامی گری از او مردی جدی و مقرراتی ساخته بود دست پریمه را دوستانه فشرد: "بله آقای شهباز تبالا سفارش شما را به من کرده اند من خدمتشان ارادت دارم تمرینات آموزشی ما معمولا شانزده جلسه است ول یمن سعی میکنم در زمان کمتری شما را با سوارکاری آشنا کنم میبینم که لباس مناسبی هم بر تن کرده اید اگر دوست داشته باشید از همین حالا تمرین را شروع میکنیم شانس آورده ایت امروز محوطه خلوت است وکرنه ممکن بود خیلی معطل شوید"

اقای شریف به طرف سرهنگ دست دراز کرد: "پس دیگر ریش و قیچی دست خودتان جناب سرهنگ اگر فرمایشی ندراید من میروم با دوستان گشتی در پارک میزنم امروز درست بیست روز است که سوار اسب نشده ام"  
و با تاکید دوباره بر محوری بودن کار پریمه و سفارشات آقای شهباز در مورد او جمع را ترک کرد و از آنها دور شد سرهنگ مرد کارگری را نزد خود خواند: "برو بگو مهتر اسب آقای شهباز را از اصطبل به اینجا بیاورد در این فاصله با توضیحاتی سعی داشت پریمه را در مورد قوانین ابتدائی سوارکاری کمی توجیه کند  
یکربعی طول کشید تا مردی میانسال با اسبی ریز جثه و زیرن و یراق شده به سوی آنها آمد سرهنگ چهره در هم کشید: "اس آقای شهباز هم که اسب نیست این یابو بیشتر به درد بستن به گاری میخورد تا سوارکاری هرچه به او میگویم اسبت رابفروش و یک اسب گرانیقیمت و اصیل بخر به خرچش نمیرود البته در ابتدای کار این اسب بیشتر به کار شما میخورد به دلیلی پیر و فرسودگی زیاد دور برنمیدارد خوب بفرمایید سوار شوید مهتر شما را کمک میکند"  
پریمه با ترس و لرز کنار اسب رفت سرهنگ غرید: "تترسید خانم سوار شوید اگر از همین ابتدا مضطرب باشید هیچوقت سوارکار خوبی نمیشوید"

پریمه چنک بر بازوی امیر انداخت: "شما کمکم میکنید سوار شوم آقای نظری؟"

امیر بی اراده جلو رفت و دست او را روی شانه ی خود گذاشت: "من هوای شما را دارم نگران نباشید سوار شوید"  
پریماه وحشتزده در حالیکه حتی برای فرار از ترس چشمان خود را تقریباً بسته بود سوار بر اسب شد اسب بیچاره  
انقدر پی رو بیحال بود که از همان دم اول با حرکات بیحوصله و آرام خود او را مطمئن ساخت که خطر انچنانی  
تهدیدش نمیکند پریماه چند قدمی دست امیر را به دنبال خود کشید و ب الاخره صاف روی زیر نشست طناب قطور  
که یکسر ان در دست مهتر بود در گردن اسب قرار داشت قطعاً این طناب برای دست داشتن کنترل اسب و  
جلوگیری از نافرمانی او بود ولی اسب بیچاره نان رام وارد محوطه مانژ شد که دل پریماه به حالش سوخت آرام  
شروع به نوازش گردن حیوان کرد سرهنگ یک روند با صدای بلند و دورگه توضیح میداد: "فعلاً اسب با قدم حرکت  
میکند لطفاً راست بنشینید اینقدر به چپ و راست متمایل نوشدی فقط کمی متمایل به جلو دهانه اسب را محکم  
بچسبید"

اسب با حرکات آرام در محوطه دور میزد و امی رد رگوشه ای ایستاده و با تگرانی حرکات او را دنبال میکرد سعی  
داشت خود را برای داشتن این وسواس عجیب نسبت به کارهای دخترک توجیه سازد خوب دختر بچه است خیلی  
ترسیده تو او را با خودت به اینجا آورده ای اگر زمین بخورد و بلائی سرش بیاید مسئول هستی و خانواده اش ترا  
مقصر میشناسند" ولی خودش هم خوب میدانست مسئله چیزی و برای یک تعهد شخصی و جوابگو بودن در مقابل  
خانواده ی این دختر است پریماه برای یافتن دلگرمی گاهی از ان بالا دستی برایش تکان میداد و او با وحشت میدید  
که با این حرکت دختر جوان قلبش به لرزه در می آید باید از او فاصله بگیری امیر نباید بگذاری اینقدر احمقانه در  
مسائل او حل شوی"

انقدر گیج بود که نفهمید چه زمانی پریماه از روی اسب پایین آمد دختر جوان لبخند بر لب در حالیکه پاهای خود را  
کمی گشاد بر میداشت نشان میداد عضلات پیکرش از نشستن بر روی سطح ناهموار زین و حرکات جهشی اسب  
کمی از رده و منقبض شده پس از تشکر از سرهنگ به طرف او آمد برای رفع گرفتگی عضلات کش و قوسی به اندام  
خود داد: "کارم چطور بود آقای نظری؟ به نسبت اولین جلسه رضایت بخش بود؟" با سرهنگ خداحافظی کردند و ب ا  
گذاشتن قرار جلسه ی بعد با یکدیگر به سوی محل پارک ماشین به راه افتادند: "بله خوب بود به نسبت اولین جلسه  
پیشرفت خوبی داشتید"

چهره ی پریماه به لبخند رضایتی روشن و شکفته شد: "سرهنگ هم از کارم راضی بود گمان میکنم چند جلسه که  
بیایم بتوانم کاملاً مسلط از اسب سواری بگیرم انگار با لطف شما یکی یکی مشکلاتم دارد حل میشود"  
امیر درب ماشین را برای او باز کرد: "اختیار دارید من کار مهمی نکرده ام"  
پریماه سوار شد امیر هم سوار شد و اتوموبیل را روشن کرد پریماه قدر شناسانه نگاهش کرد: "یمی دیگر از محاسن  
شما اینست که در مقابل محبتی که به اطرافیان دارید هیچگونه منتی به سرشان نمیگذارید این اخلاق پسندیده ی  
شما را هیچکدام از افراد خانواده ی من ندارند خدا نکند برای یکی کاری انجام بدهند.. پریماه حرف خود را درز  
گرفت: "وای امروز چه روز گرمی بود با وجود اینکه باشگاه در بیرون شهر و توی محوطه ی پردار و درخت قرار  
گرفته روی اسب داشتم از گرما میپختم نمیدانم شاید هیجان هم داغم کرده بود هیچوقت در عمرم اینقدر عرق  
نریختم" مکثی کرد و تعجب زده به طرف امیر چرخید: "شما از چیزی ناراحتید؟ چرا انقدر ساکتید؟"  
امیر تکانی به خود داد: "نه نه من از چیزی ناراحت نیستم به قول شما شاید گرمی هوا کمی بیحوصله ام کرده"

پریمه نفسی بلند بیرون داد: "خوب خیالم راحت شد آخر از لحظه ای که کارم تمام شد و به طرف شما امدم حس کردم از چیزی دلخور هستم نگران بودم نکند از دست من عصبانی باشید" و کودکانه و دلفریب خندید: "البته فرقی هم در اصل قضیه نمیکند حتی اگر از دست من عصبانی باشید فعلا بیخ ریشتان بسته شدم جز شما کسی را ندارم که از او کمک بخواهم راستش بالای همی اذیتها یک خواهش دیگر از شما داشتم"

امیر از گوشه ی چشم نگاهش کرد: "بفرمایید لطفا راحت باشید"

پریمه شروع به فشردن بازوی خود کرد: "راستش.. راستش خواسته ام این بار کمی عجیب است شاید هم به نظر شما احمقانه باشد ولی... میخواستم خواهش کنم اگر ممکن است در سفری که با بابا به المان میروید از همان لحظه اول دفتر یادداشتی بردارید و تمام خاطرات و حوادثی که برایتان اتفاق می افتد در آن بنویسید به هر محلی که میروید اسمش را یادداشت کنید در مورد اسامی خیابانها وسائل نقلیه هستلی که اقامت میکنید دلم میخواهد همه و همه را بنویسید و برایم بیاورید این کار را میکنید آقای نظری؟"

امیر تعجب زده نیش ترمزی زد: "میشود بگویند سفرنامه ی من به چه درد شما میخورد؟" پریمه شرمزده بند کیف خود را به بازی گرفت: "گفتم که خواسته ام عجیب است و ممکن است به نظر شما احمقانه باشد" ک

- "ولی من هنوز چیزی نمیدانم و قضاوتی نکردم"

پریمه سر را به زیر انداخت چهره اش حالت کودکی را داشت که مطمئن است با خواسته ی نامعقول خود بزرگترش را عصبانی خواهد کرد زیر چشمی عکس العمل های امیر را کنترل میکرد: "شاید مجبور شوم در شرح حالی که برای مسابقه میفرستم رفتن به یک کشور اروپایی را هم قید کنم بنابراین باید لااقل راحع به پایتخت یا شهری از آن کشور اطلاعاتی داشته باشم با هیچ کس مثل شما راحت نیستم و گرنه از دوست و آشنا که مدام در حال سفر به این سو و آن سوی جهان هستند این درخواست را میگردم دلم میخواهد از اطلاعات سفر شما به المان در این خصوص استفاده کنم فقط مسئله اینجاست که اطلاعات باید مو به مو و با همه ریزه کاریها باشد تا آگس سوالی در هر مورد از من کردند کم نیاورم و ابرویم نریزد به عقیده ی شما فکر جالبی نیست؟"

- "نه"

پریمه تعجب زده به او زل زد: "نه؟ آخر چرا؟"

امیر شماتت بار نگاهش کرد: "به هزار و یک دلیل پریمه خانم اول اینکه اصولا با دروغ مخالف هستم و آن را راه مناسبی برای رسیدن به هدف نمیدانم از خود شما میپرسم هیچ فکر کرده اید که اگر روزی واقعا در این مسابقه مطرح شوید و شرح حال شما را بنویسند همان دوستان و دور و بر و آشنایان که با زندگی شما آشنا هستند و میدانند که هرگز سفری هب اروپا نداشته اید چه قضاوتی ممکن است روی شما بکنند؟ آیا به جای کسب ابرو و اعتبار در نظر آنها حقیر نمیشوید؟ بعد هم گیریم کسی به این راز پی نبرد آیا خودتان که حقیقت ماجرا را میدانید دچار عذاب وجدان نمیشوید؟ آیا میتوانید از این موفقیت لذت ببرید؟"

- "ولی... ولی ممکن است شرکت کنندگان دیگر هم در مقابل هیئت ژوری واقعا صادق تباشند آیا در آن صورت حق من ضایع نمیشود؟"

- "واقعا متاسفم اگر جای شما بودم به کلی دور این مسابقه ای را که به صحت انتخاباتش شک دارم خط میکشیدم"

امیر مکئی کرد چند بار به دهانش امد که بگوید شخص من از بن و بنیان با این مسابقه که فقط مختص چند دختر رفاه زده و جاه طلب است مخالف هستم باز هم میخواست تاکید کند به نظر من شایستگی فقط به زیبایی ظاهری و امکانات ویژه ی زندگی نیست میخواست بگوید..... هزاران واژه در ذهنش به جولان در امده بود ولی با نگاهی به نیمرخ دماغ دخترک همه از ذهنش پر کشید بی اراده شروع به دلجویی از او کرد: "ببینید خانم مستوفی.. راستش منظور من از بیان این مطالب فقط به این دلیل است که به مسائل شما حساسیت دارم و در حد یک هنرجوی با استعداد و یک دوست خوب نگران زندگی شما هستم من.."

پریماه سر را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمها را در هم فشرد: "لازم نیست خودتان را اذیت کنید استاد من از حرف شما دلگیر نشدم اتفاقا یادآوری خوبی بود اصلا یاد فک و فامیل و دوست و آشنا نبودم نباید کاری کنم یا حرفی بزنم که ان را دستاویزی برای ازار روحیم قرار بدهند"

سکوتی سنگین بر فضای تنگ و محقر ماشین امیر حاکم شد دل پسر جوان به جوش و خروش افتاد چرا مثل همیشه که حقیقتی را رک و صریح بر زبان آورده بود احساس آرامش نمیکرد؟ چرا اینقدر اخم کودکانه ی این دختر بیگانه رنجش میداد؟ همیشه فکر میکرد مرد قوی و مقاومی است پس چرا حالا در مقابل یک جمله که کمی دلگیرانه بر زبان دخترک جاری شده بود اینقدر دست و پای خود را گم کرده بود؟ طوفانی در دلش بیداد میکرد: "بس کن مرد چه مرگت شده؟ چرا با یک کلمه حرف اینطور به هم ریختی چرا تازگیها در مورد مسائل ساده اینقدر کم میاوری؟ زیر چشمی یک بار دیگر نگاهی به پریماه انداخت لب باز کرد که چیزی بگوید ولی پشیمان شد دوست نداشت دخترک شاهد عجز او در مقابل خود باشد قیافه ای جدی به خود گرفت و در سکوت به پیش راند ساعتی از ظهر میگذشت و خیابانها در ان بعد از ظهر داغ جمعه ی تابستان خلوت و سوت و کور بود گرچه با کمی هراس ولی تا نزدیکیهای خانه ی پریماه پیش رفت دلش نمی امد او را با ان خستگی دور از مقصد پیاده کند دختر جوان با تانی دست را به دستگیره ی در بازکن گرفت و ان را گشود یک پا را از ماشین بیرون گذاشت ولی دوباره خود را روی صندلی کشاند و رو به امیر کرد: "ر همین فاصله ی کوتاه یه عالمه فکر کردم شما برای من راهنمای خوبی هستید آقای نظری امیدوارم هیچوقت دست از حمایتم بردارید برای بردنم به باشگاه هم ممنون فعلا خداحافظ"

امیر گیج از سخنان و رفتن شتابزده ی دخترک به سرعت در خیابان دور زد و راه خانه را در پیش گرفت صدایی از درون در سرش میپیچید: زود تر از اینجا دور شو! نگذار کس و کار او ترا دورو بر خانه ی خودشان ببینند نباید اجازه بدهی هیچ عمل و حادثه ای میان تو و این دختر فاصله بیندازد

&&&

"بابا این که دیگر اشکالی ندارد بد قلقی نکن بگذار بچه ام لاقل با تو تا فرودگاه بیاید" مستوفی چمدان و ساک خود را از روی زمین برداشت شب نخوابی و نگرانی سفر چشمانش را سرخ و ملتهب کرده بود: "والله من از کار شما مادر و دختر سر در نمیآورم اخر بدرقه کننده میخواهم چه کار اگر لازم بود که میگفتم سامان مرا به فرودگاه برساند"

خانم مستوفی با کلافگی قران را بالای سر او گرفت: "بیا از این زیر رد شو بینم انگار بچه هستم نمیناسمش اگر دلت می امد ماشین را دست یکی از پسرها بدهی که با اژانس نمیرفتی حالا هم میدانم نگران پول برگشت پریماه هستی ناراحت نباش پول برگشت با من اینقدر بچه را اذیت نکن"

مستوفی ساک را به دست پریماه داد: "خیلی خوب راه بیفت ادم نمیداند تکلیفش با این هوسکهای شما چیست"

تاریک روشن سحر بود پریمه روی صندلی اتوموبیل کرایه در بغل دست پدر نشست و چشمها را برهم گذاشت چقدر دلش میخواست همسفر او بود بازهم مستوفی به کسی برخوردی بود و شروع به تفحص در مورد در آمد او کرده بود: "ببینم داداش وضع کار و کاسبی چطور است؟ صاحب اژانس از درآمد راضی است؟" و پریمه با بیحوصلگی گوش به گفت و شنود آنها سپرده بود گاهی چقدر از دست اعمال پدر کاله میشود

امیر با دیدن آنها جلو آمد چشمانش ناباورانه درخشید: "سلام آقای مستوفی انگار همسفر دارید"

مستوفی سر را به علامت منفی بالا انداخت و رو به پریمه کرد: "خیلی خوب بابا فرودگاه را هم زیارت کردی راننده ی اژانس معطل است زود برو سوار شو اگر یک خورده دیگر معطل کنی کرایه ماشین را دوبرابر حساب میکند"

اه امیر سرد شد برای پنهان کردن عکس العمل خود از دید مستوفی دستمالی از جیب بیرون آورد و بی دلیل به سر و صورت کشید پریمه حسرت بار نگاهی در سالن گردانید چشمانش تبار و چهره اش بغض الود بود دست به سوی امیر دراز کرد: "سفر خوبی داشته باشید آقای نظری کاش منم میتوانستم همراه شما..."

صدایش خش دار شد شتابزده پدر را در اغوش کشید و با شانه های اویزان و قدم های بلند از آنها دور شد امیر ناامیدانه با نگاه او را تا درب خروجی سالن بدرقه کرد کاش میشد در این آخرین دقایق او را نمیدید و شاهد افسردگی نبود یک ان به سرش زد که در پی او بدود و بگوید خاطرات سفر را مو به مو برایت مینویسم و له همراه می اورم ولی با نهیب مستوفی به خود آمد: "چمدانت را بردار مهندس الان است که شماره ی پرواز را اعلام کنند: و امیر میدانست که نزدیک به یک ساعت تا اعلام پرواز آنها وقت باقی است و اگر به اصرار و تاکید های کرر مستوفی نبود هرگز خواب صبحگاهی را بر خودش حرام نمیکرد شماره ی پرواز که اعلام شد امیر نفسی به راحتی کشید پیرمرد درست یک ساعت عین گوینده اخبار رادیو حرف زده بود و در مورد مسائل کاری اظهار نگرانی کرده بود کنار دست هم روی دو صندلی نشستند دقایقی از پرواز نگذشته بود که سینی های صبحانه در راهرو بین صندلیها به گردش آمد مستوفی با درخواست یک کره ی اضافی شروع به خوردن کرد آخر های کار بود که رو به امیر کرد: "چرا صبحانه ات را کامل نمیخوری پسر جان؟"

امیر نگاهی به سینی مقابل خود انداخت: "من معمولاً بیش از این صبحانه نمیخورم"

پیرمرد کیسه ای نایلونی از کیف دستی خود بیرون آورد و با دقت باقیمانه ی صبحانه امیر و کره ی اضافی خود را در آن ریخت و درون کیف خود جا داد امیر زیر چشمی مسافر بغل دستی خود را زاغ زد وقتی دید با لبخند اعمال مستوفی را زیر نظر دارد شرمزده سر به زیر انداخت نمیدانست چرا برای انجام اعمال عجیب پیرمرد او باید شرمزده باشد چقدر شانس آورد که مستوفی پس از پر شدن شکم نشئه شد و شروع به چرت زدن کرد و گرنه همانطور که وعده داده بود باقی صحبت های نگفته را در هواپیما بیخ گوشش ورد میگرفت زمانیکه در فرودگاه "ماین" فرانکفورت از هواپیما پیاده شدند همسفر خواب الودش تازه تازه به خود آمد نگاهی به امیر که بلا تکلیف او را نگاه میکرد انداخت: "بدو پسر جان! قبراق باش! همسفر من باید یک گلوله انرژي و تحرک باشد نه برگ چغندر"

چمدان خود را به دست او داد و به طرف اطلاعات فرودگاه که لیست هتل ها و مهمانسراهای شهر در آنجا وجود داشت رفتند مستوفی "مک هتل" یکی از ارزانتترین اقامتگاهایی را که در لیست قرار داشت انتخاب کرد و با اتوبوس خود را به آنجا رساندند محل مزبور هتل اپارتمانی کوچک در یکی از محله های فقیر نشین شهر بود و اطاق محل سکونتشان اطاقی جمع و جور در طبقه ی دوم ساختمان که وقتی چمدانهای خود را در کنار تختخوابهای قتری آن قرار دادند فقط راه کوچکی از دور تخت باقی می ماند که میتوانستند خود را به سختی به حمام یا درب خروجی برسانند

دل امیر از گرسنگی مالش میرفت ابی به سر و صورت زد و رو به مستوفی کرد: "حتما شما هم گرسنه هستید بد نیست برویم گشتی در بیرون بزیم و چیزی بخوریم مستوفی روی تختواب دراز کشید: "نه مهندس جان من خسته ام دیشب اصلا خوب خوابیدم الان ضروری تریت چیز برای من استراحت است تو خودت برو بیرون و همین دور و بر چیزی بخور بعدا فرصت هست که با هم برویم"

امیر مطیعانه از اطاق بیرون رفت و از مهمانسرا به خیابان رفت در حاشیه ی پیاده رو به راه افتاد با وجود اینکه صبح زود حرکت کرده بود و چند ساعت هم در راه بودند ولی با اختلاف ساعت بین دو کشور هنوز در فرانکفورت اول صبح بود و خیابانها خالی از عابر ششدانگ فکرش پیش مستوفی و اعمال او بود تعجب میکرد که چرا پیر مرد بدون کوچکترین تعارفی در مورد پرداخت هزینه ی نهار به او پیشنهاد کرد به تنهایی از هتل خارج شود یکی دو ساعتی قدم زد و بالاخره وارد یک دکه ی ساندویچی شد ساندویچ سوسیسی سفارش داد پیشترها از یکی از دوستان دانشکده شنیده بود که در کشور المان جز ساندویچ سوسیسی و یکی دو قلم دیگر غذای بابا طبع ایرانیها وجود ندارد هوا ابری و دل گرفته بود پس از خوردن ساندویچ قدم زنان و با تانی به سوی مهمانسرا به راه افتاد با چشمان حیرت زده از دور مستوفی را دید که از مفازه اغذیه فروشی بیرون رفت و با همان سرعتی که همیشه راه میرفت در پیچ خیابان از تظرش ناپدید شد تردید نبود که پیرمرد به تنهایی برای خوردن غذا از مهمانسرا خارج شده وارد اطاق که شد او را دید در حالیکه لباس خواب اجق و جقی که احتمالا لباس ورزش دوران نوجوانی پسرانش بود برتن دارد یک بری روی تختخواب افتاده و خود را به خواب زده با ازردگی روی تختخواب دراز کشید حدود دو سه ساعتی خوابید و بعد دوباره ساعات خالی و بی هدف مستوفی حتی دعوت او را برای قدم زدن هم نپذیرفت باز هم برای شام به تنهایی از هتل بیرون رفت همسفر عجیبش پیشنهاد او را با این جملات رد کرده بود: "من معمولا شام سنگین نمیخورم همان خرده ریزی که از صبحانه هواپیما برداشته ام میخورم و بعد میخوابم باید برای سفر صبح فردا آمادگی داشته باشیم البته لازم نیست تو خودت را اسیر من کنی تا هر وقت که دلت خواست بیرون بمان و خوش بگذران فقط وقتی برگشتی سر و صدا نکن خواب من خیلی سبک است"

تازه تازه داشت متوجه میشد که چرا پیرمرد حقوق این ماه را به صورت "مارک" پرداخته و تعجب او تر اینکه برخلاف هر ماه گذشته کامل پرداخته و به او تاکید کرده که حتما پولت را به همراه بیاور ممکن است لازم شود" فکر کرد: "یعنی باید برای هزینه های نهار و شام مهمان جیب خودم باشم؟" و شانه بالا انداخت: "امشب نه ولی باید با او صحبت کنم" نمیدانست چرا ولی دلش به حال این مرد با آن رفتار بیمارگونه میسوخت بعد از خوردن شام وقتی به مهمانسرا بازگشت آرام و پاورچین وارد اطاق شد نگران بیدار شدن همسفر بود ولی برخلاف آنچه که در مورد سبک بودن خواب خود هشدار داده بود در حالیکه صدای خروپفش مثل نفیر لکوموتیوی که نقص فنی پیدا کرده و هر لحظه امکان خروجش از خط وجود دارد یک روند زیر گوشش پیچیده بود و خوابش را اشفته کرده بود و پیرمرد یک کله افتاده و تا صبح از جایش تکان نخورده بود

صبح زود با صدای قیچ قیچ ریش تراش از خواب بیدار شد هوا هنوز کاملا روشن نشده بود مستوفی در حالیکه حسابی سر حال به نظر میرسید به طرفش چرخید: "به به آقای نظری چه سر موقع بیدار شدی بلند شو باباجان بلند شو برو صبحانه بگیر و بیا تا زودتر راه بیتفیم راه درازی در پیش داریم"

امیر نگاهی به ساعت خود انداخت: "ولی گمان نمیکنم الان کسی بیدار شده باشد"



مستوفی برافروخته شد: "غلط کرده اند برو بیدارشان کن اطاق را با صبحانه به ما اجاره داده اند مگر میشود به قولشان عمل نکنند"

امیر با دلخوری از اطاق بیرون رفت چقدر دلش به هم نشینان و فرزندان این مرد میسوخت مسئول مهمانسرا با غرولند سینی صبحانه را به دست او داد و امیر خوشحال بود که هیچکدام از حرفهای او را متوجه نشده چون شکی نداشت در میان انهمه غرغر زدنهای چند حرف برخوردارنده و ناسزا هم وجود داشت به ایستگاه قطار رفتند و دو بلیط به مقصد شهر "اوفن باخ" تهیه کردند اوفن باخ شهری بود در حومه ی فرانکفورت که مستوفی در تحقیقات خود از سفارت المان در ایران فهمیده بود برای تهیه ی محصولات کارخانجات دانفوس باید عازم این شهر شوند فاصله ی دو شهر با قطار راه زیادی نبود به کارخانه که رسیدند انهار اب به اطاقی راهنمایی کردند مردی موقر و سالخورده با چهره ای خشن و مصمم پشت میزی نشسته و مشغول بررسی اوراقی بود نگاه بی روحش حال بدی در انسان ایجاد میکرد آقای مستوفی تعظیم کرد و در حالیکه با او دست میداد با صدای بلند شروع به احوالپرسی کرد و جالب این بود که جز واژه ی سلام و حال شما چطور است بقیه ی کلمات را به زبان فارسی ادا میکرد و منظر دیدن عکس العمل مرد بود امیر به خنده افتاده بود این مرد در ضمن آنکه گاهی به شدت او را عصبانی میکرد گاه گاهی هم با انجام اعمال نمکین خود سبب سرگرمیش میشد مردالممانی پاکتی را که مستوفی به سویس دراز کرده بود گرفت و با دقت کاغذ درون آن را خواند منشی خود را صدا زد زن مزبور پاکت را گرفت و پس از مکالمه ای کوتاه از اطاق خارج شد

امیر کلافه بود تا اینجای قضیه وجود خود را کاملاً بیثمر میدید و از اینکه همسفر مستوفی شده کاملاً پشیمان بود نمیخواست وجودش به عنوان یک طفیلی تلقی شود و هنوز نمیدانست پیرمرد برایش چه خیالها در سر دارد دلش در جوش و جلا بود که همان زن مزبور به همراه مردی خوش سیما و خوش نگاه وارد شد مرد المانی پس از ادای چند جمله با دست اشاره به سوی او و مستوفی کرد مرد لبخند زنان به سوی آنها چرخید: "خوش آمدید آقایان محترم من احسان اردلان مهندس ایرانی کارخانه هستم خوشحالم از اینکه راهنمایی شما هموطنان عزیز را به من واگذار کردند" و دست به سویشان دراز کرد بهت مستوفی کمتر از امیر نبود با ناباوری و هیجان دست مرد را تکان داد: "منهم خوشحالم آقای مهندس گمان نمیکردم در اینجا به یک هم وطن برخورد کنم"

مهندس اردلان چند جمله ای دیگر با مرد المانی رد و بدل کرد و دست را روی شانه ی مستوفی گذاشت: "بفرمایید جناب به دفر من برویم تا ببینم چه خدمتی از دستم بر میآید؟"

صحبت با اردلان حدود دو ساعتی طول انجامید مستوفی با دقت و وسواس شاید بیش از ده بار در مورد قطعات و قیمتها سوال کرده بود که عاقبت مهندس اردلان خستگی خود را به یک جمله بیان کرد: "وقت نهار رسیده میفرمایید یک غذای کارگری در خدمت باشیم"

امیر لب باز کرد که دعوتش را با تشکر رد کند که مستوفی توی حرفش پرید: "قربان لطف شما مهندس جان همان کارگرایش هم از سر ما زیاد است به هر حال غریبیم و تا یک رستوران پیدا کنیم دل و روده به هم پیچیده هر زمان که بفرمایید در التزام رکاب هستیم"

به سالن غذاخوری کارخانه رفتند مستوفی لقمه های درشت را یکی یکی فرو میداد و با دهان پر مشغول گرفتن اطلاعات بود با وسواسی که داشت در آخرین لحظات قرار شد از قطعات مورد نظر دیدن کند و اردلان توضیح داد که برای دیدن تجهیزات سردخانه ای بالای صفر باید به شهر "هویزن اشتام" بروند مستوفی لحظاتی با یک چشم بسته و

یکی نیمه باز فکر کرد و چرتکه انداخت و بالاخره ادرس محل را از اردلان گرفتند و راهی ایستگاه قطار شدند تا به فرانکفورت بازگردند باز هم مستوفی مست و ملگ از خوردن غذای سیر و پر و مجانی شروع به چرت زدن کرد و امیر چشم به جاده ی یکپارچه سر سبز مسیر که با سرعت از مقابلشان میگذشت دوخت و در افکار خود غرق شد به هتل که رسیدند دو ساعتی استراحت بود و باز هم پیشنهاد مستوفی: "نظری جان تو برنامه ات را با من قاطی نکنی ها اگر دلت میخواد برو بیرون گشت بزن و تفریح کن در ضمن انگار چربی خون من بالا رفته کمی سنگینم فکر مرا نکن غذایت را هم بخور و برگرد"

امیر در عمرش با ادمهای زیادی برخورد کرده بود خیلی کلاهها سرش رفته بود ولی هنوز یاد نگرفته بود و نمیدانست چطور باید حقوق خود را مطالبه کند یک لشگر حرف و کلمه در سرش به دوران افتاد ولی عاقبت لب باز نکرده از مهمانسرا بیرون رفت واقعیتش این بود که اگر روی حرف زدن هم داشت خود را زیاد مستحق طلبکاری نمیدید حس میکرد وجودش بدجوری در این سفر عاطل و باطل است

آسمان سیاه و گرفته بود و آماده ی باریدن سوز هوا اندکی گزنده بود وی ک تا پیراهن استین کوتاه برای بیرون آمدن در چنان روزی مناسب نبود به بارانی و چتر نیاز داشت کهه هیچکدام را با خود به المان نیاورده بود باران نرم نرمک شروع به باریدن کرد در آن خیابان پرت و فقیر نشین حتی منظره ی زیبایی برای دیدن وجود نداشت دلش میخوسات سوار وسیله ای شود و به مرکز شهر یا یک نقطه ی دیدنی برود ولی دست و دلش عجیب میلرزید با صنار سه شاهی که در جیب داشت و با توجه به روشی که مستوفی در پیش گرفته بود جرات پا بیرون گذاشتن از آن خیابان را نکرد دختر جوانی دست در کمر مردی بلند قامت گرده کرده و زیر چتری که چهره ی مرد را کاملا پوشانده بود نجواکنان قدم میزدند دلش برای ایران پر کشید: "کاش مستوفی اجازه میداد پریماه هم در این سفر چند روزه همراه ما بود" چقدر همه جا مجزون و گرفته به نظر میرسید انقدر در زیر باران پیش رفت تا حرکت ماریجی اب را پشت ستون فقران خود حس کرد سرما تنش را به لرزه در آورده بود دکه ای دخمه مانند که نقوشی رنگ و رو رفته از یک بشکه یک لیوان پر مایعی کف الود و یک سینی پر از سبزیجات و رول های سوسی و کالباس به روی آن حک شده بود توجهش را جلب کمرد با همان هیکل اب چکان وارد شد چند مرد میانسال و پیر و جوان روی صندلی های بلند و پایه دار در کنار سکویی نشسته و مشغول خوردن و نوشیدن بودند همه جا بوی مرگ و اندوه داشت نمیدانست چرا ولی همان حزن تنیده در تار و پود پیکر آن محیط نیمه مخروبه آرامشی در دلش به وجود آورد در مقابل زن فربهی که با چشمان مات و بیفروغ خود از او سوال میکرد اشاره به میز بغل دستی کرد و طولی نکشید که یک سینی حاوی سوسیس تنوری و کمی زیتون چند قطعه نان و لیوانی بزرگ و دسته دار پر از همان مایع زرد رنگ پر کف روی میزش چیده شد

&&&

کسی صدایش میزد: "چقدر خوابت امروز سنگین شده مهندس جان بلند شو که باید حرکت کنیم" صبحانه را طبق معمول چند روز اخیر هولهلکی و سرسری خوردند و از هتل بیرون رفتند این بار مقصد شهر هویژن اشتام "herseftem" بود که باید برای بازدیدن قطعات به انجا میرفتند

قطار به نزدیک مقصد رسیده بود که مستوفی پس از سکوتی غیر عادی رو به امیر کرد: "میگویم ها مهندس جان انگار بعد از بازدید امروز و سفارش قطعات دیگر ماندن من در المان ضروری نیست بهتر است فقط تو بمانی و من بروم"

گوشهای امیر تیز شد: "منظورتان چیست؟"

"خوب معلوم است پسر جان من هزار بدبختی و گرفتاری در ایران دارم از این جریان قطعات و نصب و راه اندازی آنها هم که چیزی حالیم نمیشود دیدی که اردلان گفت شرکتشان کسی را برای راهنمایی در ایران در اختیار ما قرار نمیدهد و بهتر است خودت نصب قطعات را یاد بگیری خوب با توجه به این مسدله ماندن من فقط خرج هتل و خوراک را بالا آوردن است اگر موافق باشی امروز که جنس را سفارش دادیم یک سرپیش اردلان میرویم من شب با تو به هتل می آیم و فردا صبح به سوی تهران پرواز میکنم تو چند روز بمان همانطور که اردلان گفت آموزشهای لازم را بگیر و بعد به ایران برگرد منم برم تا به کار و بار خودم و نظارت به ساختمان سردخانه برسم"

امیر ابتدا یکه خورد ولی خوب که فکر کرد دید مستوفی حرف بدی هم نمیزند حداقل حسنش این بود که در طول این چند روزه از شر مصاحبت کسل کننده و تنگاتنگ او رهایی میافت شانه بالا انداخت: "اگر صلاح میدانید این کار را انجام دهید فقط قبل از رفتن دستورات لازم و ضروری کارها را به من بدهید"

شاید مهمترین مسئله ای که در گفتن این جمله منظور نظر امیر بود روشن شدن حساب کتاب مالی و محارج سفر بود ولی بعد از ساعتها پرسه زدند در دنیای آهن آلات و ماشینها و تا زمانی که به هتل بازگشتند اثری از ادراک درست مستوفی وجود داشت و زمانی که امیر کاملاً سرد شد که مستوفی بعد از خوردن صبحانه در حالیکه تاکید میکرد سخت دقت کند و راه و چاه کار را خوب بیاموزد چمدان خود را برداشت و شتابزده از او که کاملاً بیدار نشده بود و از تختخواب پایین نیامده بود به قصد رفتن فرودگاه خداحافظی کرد امیر برای لحظاتی گیج و منگ روی لبه ی تخت وا رفت: عجب این دیگر چه جور رفتنی بود چرا حرفی راجع به مخارج نزد؟ و خود را به رگبار دشنام بست: ای پسره ی احمق بیشعور تو چرا زبان بی صاحب مانده ات را تکان ندادی؟ چرا چیزی نگفتی؟ میمردی اگر رک و صریح هزینه ی سفر را از او مطالبه میکردی؟ حالا با این چندر غاز و این جیب خالی چطور میخواهی توی کشور غریب بمانی و تازه هر روز هم پول رفت و برگشت قطار به اوفن باخ را پردازی؟ میبینی که کارها همه مربوط به ان پیرمرد میشود "وحشتزده لبها را در مشت فشرد: "ای وای خدای من نکند این مردک پول اطاق را هم پرداخت نکرده باشد" دستش به سوی جیب کتش کشیده شد چه خوب شد خیر سرش لااقل بلیط برگشت هواپیما را تهیه کرده بود و به من داد رودر باستی که ندارم الان چمدان را جمع میکنم و به فرودگاه میر یا اورا میبینم و سنگهایم را وا میکنم یا بیخیال هر اتفاقی که میخواهد بیفتد سریعاً راهی ایران میشوم مشتتهای خود را گره کرد: سزای تو پیشتر از این نیست ای پیر مرد مفت خور یک کلمه پرسیدی تو یابین چند روز باقیمانده چه خاکی بر سرم خواهم کرد دیوانه وار شروع به جمع کردن چمدان خود کرد برای اولین بار در عمرش از شدت عصبانیت تمام پیکرش میلرزید ریش تراش را از روی میز کوچک گوشه اطاق برمیداشت که تقه ای به در خورد در جا میخکوب شد و گرمایی در تنش دوید: "دیدی اشتباه میکردی امیر؟ طرف اینقدر ها هم نامرد نیست خودش برگشت تا مسئله را حل کند"

قدمی به سوی در برداشت صدای بیگانه شنیده شد: "هر مستوفی تلفن"

دوباره گیج شد یعنی مستوفی تلفن زده؟ با یک گام بلند در را گشود و به دنبال پیرزن به طبقه ی پایین رفت پیرزن با اشاره ی دست تلفن را نشان داد نفسی نیم خورده فرو داد و سعی کرد حرفهایش را باری بازگو کردن به مستوفی سریعاً آماده کند گوشه را برداشت صدای زنانه ای قلبش را لحظه ای دچار توقف کرد: "الو بابا شما میاید؟ چرا صدا نمی آید؟ گوشه را برداشته آید؟"

امیر به سختی زبان را چرخشی داد: "نظری هستم پریمه خانم پدرتان اینجا نیستند حدود نیمساعت پیش به فرودگاه رفتند تا به ایران برگردند اگر کاری با ایشان دارید گمان میکنم تا غروب بتوانید او را در خانه ببینید"

صدا ذوق زده شد: "سلام آقای نظری شما میاید؟ چرا بابا تنها برگشت؟ چرا شما با او نیامدید؟ وای نمیدانید جایتان در اینجا چقدر خالی است لحظه ای نیست که یادتان نکنم کار نقاشیم آماده شده خیلی هم قشنگ از کار در آمده امروز نوبت رفتن به باشگاه سوارکاری بود ولی شما کهنبودید عین بچه های یتیم و بی کس و کار فقط نشستیم و حسرتش را خوردم حرف بزنید پس کی می ایید؟"

امیر دستپاچه بود از عصبانیت لحظاتی قبل هیچ اثر و نشانی در فکر و صدایش وجود نداشت: "شما چطور تلفن اینجا را پیدا کردید؟ ما که از قبل قرار نبود به این محل بیاییم"

پریمه خندید خندهای کودکانه و نمکین از همانها که امیر را همیشه در مقابل خواسته هایش مغلوب میکرد: "تعجب کردید ها؟ جتما باور نداشتید که ممکن است بابا با ان روحیات خاص خودش از راه دور با خانه تماس بگیرد ولی اضطرابش برای کارهای این طرف سبب شد از روش خودش کمی تخطی کند و دوبار کوتاه و تلگرافی با مامان صحبت کرد مامان هم با اصرار شماره ی محل اقامتتان را گرفت البته قول داد در موارد غیر ضروری به هیچ عنوان با المان تماس نگیرد منم امشب پیه یک دعوای بابا را به تن مالیدم و زنگ زدم راستش.. راستش با خود او کاری نداشتم فقط میخواستم بدانم شما کی برمیگردید راستی این مدت چطور گذشت؟ توانستید با بابا توی یک اطاق کنار بیایید یا نه؟ خیلی نگران شما بودم"

دوباره مناعت طبع امیر گل کرد دست خودش نبود ولی صدایش زلالی خاصی یافت: "این حرف را نزنید زندگی با پدر شما هم چندان دشوار نیست منم دو سه روز دیگر در المان می مانم و بعد به ایران برمیگردم برای عصر سه شنبه بلیط برگشت دارم قول میدهم در همان اولین روزها شما را به باشگاه سوارکاری ببرم از همین حالا هم شدیداً مشتاق دیدن کار جدیدتان هستم"

پریمه نشان میداد که شدیداً احساساتی شده: "من برای آمدن شما لحظه شماری میکنم وقتی نیستید انگار بالهای پرواز مرا بریده اند همه کارهایم عقب افتاده"

امی ردلش نمیخواست گوشی را بگذارد ولی با دیدن نگرانی دخترک از بالا رفتن هزینه ی تلفن خداحافظی کرد و ارتباط قطع شد با درمانگی لحظاتی بر جا ماند و بعد به سوی پیرزن هتلدار که روی مبل گوشه سالن در حال نیمه چرت بود رفت تا بلکه با زبان الکن بتواند سوالاتی در مورد پرداخت شدن یا نشدن اجاره ی اطاق از او بکند بالاخره مجبور شد با برداشتن دیکشنری فارسی به المانی هزار تقلا بفهمد که مستوقی دیشب تسویه حساب کرده و برای اقامت فقط یک روز دیگر او پول پرداخته کرده با غیض سری تکان داد: ای مارمولک روانی باش تا حسابم را با تو روشن کنم

خوش شانسی مستوفی بود که در آخرین لحظات پریمه تلفن زده بود امیر در حالیکه تمام رگ و پی بدنش در اثر فشار عصبی دچار کشیدگی شده بود به سوی او فن باخ به راه افتاد تا لااقل کاری را که به دنبالش آمده بودند به انجام برسانند دلش میخواست بهخاطر پریمه هم که شده با دستی پر بار به ایران بازگردد

مهندس اردلان خود توجیه امیر را به عهده گرفته بود دلسوزانه شروع به توضیح کرد امیر که گاه محو چهره ی خوش طرح و چشمان سیاه و خوش حالت و لهجه ی شیرین این هموطن میشد به راستی از جذابیت اصیل مردان شرقی هیچ چیز کم نداشت باز هم توسط او به نهار دعوت شد و این بار بدون بدون تعارف دعوتش را پذیرفت مهندس اردلان

بشقاب غذایی را که برای او گرفته بود مقابلش روی میز گذاشت: "خوششانسی مهندس جان غذای امروز زیاد با ذائقه ی ما ناجور نیست مدتی بود که از خوراک ژینگو و سبزیجات خبری نبود"  
امیر به ظرف پر از گوشت و سبزیجات پخته نگاهی انداخت بی شک اگر مجبور به تهیه ان در بیرون کارخانه بود باید پول زیادی برایش میپرداخت و این اصلا در توانش نبود سر را پایین انداخت و شروع به خوردن کرد اردلان لقمه ای به دهان گذاشت جرعه ای نوشانه سر کشید و چنگال خود را به بشقاب تکیه داد: "راستی فراموش کردم سوال کنم بالاخره آقای مستوفی به ایران رفت یا نه؟ انگار دیروز غروب یک چیزهایی در مورد عزیمت به ایران میگفت"

دل امیر پر بود گوشی میخواست برای شنیدن درد دل ولی فقط سر تکان داد: "بله ایشان رفتند"  
"ولی چرا با این شتابزدگی؟"

امیر شانه بالا انداخت اردلان خندید: "ادم عجیبی به نظر میرسد حس کردم روی معضی مسائل وسواس زیادی دارد ده بار مرا وادار کرد تا در مورد قیمت هر یک از تجهیزات برایش توضیح بدهم عجیب در مسائل مالی مو را از ماست میکشد نکند اینهمه عجله اش برای بازگشت به ایران هم به دلیل همین روحیه ی خاص باشد. برای صرفه جویی در هزینه هارفت، اینطور نیست؟"

امیر حس میکرد اردلان بیش از آنچه باید مستوفی را شناخته، کاسه دلش هم لبریز شده بود. ملاحظات را کنار گذاشت: "شما ادم باهوشی هستید. حدس شما بیراه نیست. متاسفانه آقای مستوفی کمی در مسائل خست به خرج میدهد. و این زرگترین عیب اوست."

"کار ادم خسیس خیلی مکافات دارد، تو چطور با او کنار می آیی؟"

امیر سرش را پایین انداخت: "چاره ای ندارم، فعلا تحمل میکنم."

گره ای در پیشانی اردلان افتاد: "یعنی چی که چاره بندارم؟! کار برای ادمی مثل تو قحط نیست. نکنه با تو زیاد هم بد تا نمیکند؟"

امیر رنگ به رنگ شد، چرا اتفاقا با من هم زیاد خوب تا نمیکند. ولی خب این اولین فرصت شغلی بود که بعد از فارغ التحصیلی نصیب من شد. نتوانستم ان را ب راحتی از دست بدهم."

"که اینطور! خب بد هم نیست. به هر حال کار کردن با هر کسی معایب و محاسن خودش را دارد. همین که پیرمد اینقدر در مورد کارهایش دقیق است و هزینه سفر یک مهندس را میپردازد تا کار درست پیش برود خود جای تامل دارد."  
امیر ناخودآگاه از کوره در رفت: "او در این مورد زیاد هم دست و دل بازی به خرج نداد. در همه جا به فکر منافع خودش هست."

گره پیشانی اردلان عمیق تر شد: "یعنی چه؟ مگر با هزینه او به این سفر نیامدی؟"

گردن امیر روی شانه کج شد و چهره اش حالت رقت باری به خود گرفت: " فکر میکردم اینطور است اما اشتباه میکردم. از قرار معلوم علاوه بر خرج و خوراکی که تا به حال پرداخته ام هزینه اقامت در هتل و مخارج بعدی هم از امروز به بعد برعهده ی خودم خواهد بود."

"مگر پیش از این سفر در این مورد باهم صحبت نکرده بودید؟ فکر میکنم او تورا دعوت به این سفر کرده، اینطور نیست؟"

"بله ولی راستش گمان نمی کردم نیازی به صحبت قبلی و اینجور حرفها باشد."

نگاه اردلان ترحم انگیز شد: "خدای من شما جوانها چقدر ساده اید! خوب بگذریم! حالا وضع مالی چطور هست؟ در این به قول خودت اولین فرصت شغلی جیت پر شده یانه؟ هزینه سفر فشاری به زندگیت وارد نمیکند؟"

امیر سکوت کرده بود. اردلان برافروخته شد: "حرف بزن پسر! به اندازه کافی پول همراه داری یا نه؟ به هر حال تو کشور غربی هستی و باید حساب بعضی چیزها را بکنی!"

وارام ترشد: "مرا ببخش که در کارت فضولی میکنم. نمیدانم چرا نسبت به تو احساس خاصی پیدا کرده ام. شاید مرا به یاد جوانی خودم میندازی. خوب بگو وضع جیب چطور است؟"

امیر خندید: "راستش زیاد خوب نیست. البته آقای مستوفی حقوق مرا در این ماه به صورت مارک پرداخت و شاید فکر کرده بامارک دانه ای هجده ریال، حقوقم تکافوی هزینه ی این چند روز را خواهد کرد.. ولی متاسفانه نمیدانم در این جا چه وضعیتی برایم پیش خواهد آمد. و برای تهیه بعضی لوازم ضروری سفر و پرداخت اجاره خانه مجبور شدم مقداری ازان را توی ایران تبدیل ه ریال کنم و پول زیادی برایم باقی نماند."

اردلان لب گزید: "که ایمطور خوب اگر در این مدت پولت ته کشید و بی خرج ماندی چی کار می کنی؟ فکرش را کرده ای؟"

"بله بعد از رفتن آقای مستوفی به این مسئله فکر کردم. فوقش مجبور میشوم در شب های باقیمانده کاری برای خودم دست و پا کنم. ادم زنده که و خرج دوسه شبش نیماندا!"

اردلان جواب داد: "متاسفم آقای نظری! جوان هستی و مسائل را خیلی آسان میگیری! آخر پسر خوب چرا فکر میکنی در این اقامت کوتاه کسی حاضر میشود به تو کار بدهد؟ حتما از هم سن و سالانت شنیده ای که در امان مردها راروی دست میبرند و حلوا حلوا میکنند. نه جوان، اینجاهم کار کردن چه به صورت موقت چه دائم، شرایط خودش را دارد. اینرا میدانستی؟"

عرق سردی بر تن امیر نشست. سرش را به علامت منفی به این سو و آنسو تکان داد.

اردلان خندید: "فکرش را هم نکن! مشکلی وجود ندارد! یک اتاق کوچک در اپارتمانم هست که مدتهاست خالی مانده. همین الان میروم و وسایلت را ازان هتل کذایی برمیداری و به او فن باخ می اوری. اگر زود حرکت کنی، تاشب اینجا هستی. دلم میخواهد ان چند شب رامهمان من باشی."

خون به صورت امیر دوید. احساس کرد با این درد و دل احمقانه خود را حسابی تحقیر کرده. چهره اش درهم رفت: "از لطف شما ممنونم آقای اردلان. گفتم که بالا خره از پس مخارج زندگیم یک جوری برمیایم. آنقدرها هم دست و پا چلفتی نیستم."

اردلان دستپاچه شد: "قصداً راحت کردن تو را نداشتم مرد، خواهش میکنم حرفهای من را بد تعبیر نکن! تو هموطن من هستی و هر دو اینجا غریبیم. آیا پذیرفتن دعوت یک هموطن را عار میدانی؟"

لبخندی تلخ بر لبان امیر نشست: "گفتم که از لطف شما ممنونم.. ترجیح میدهم شبها باقی مانده رادر فرانکفورت بگذرانم."

در سکوت غذا خوردند و از سلف سرویس بیرون آمدند. امیر حوصله بیشتر ماندن را نداشت. دست به سوی اردلان دراز کرد: "برای نهار متشکرم. با اجازه میروم و صبح مزاحم میشوم. امری ندارید؟"

اردلان دست او را محکم گرفت: "بین پسر جان اصلا هوس کرده ام دو سه روز رباتو بگذرانم بنشینم یک دل سیر با زبان مادری حرف بزنم. تو که دعوت مرا قبول نکردی، ایا حضری امشب مرا به فرانک فورت ببری و برای شام و اقامت در هتلت میزبان من باشی؟"

امیر خندید: "میتروسم اگر این کار را بکنم لعنت ابدی شمارا برای خودم خریده باشم. اتاق محل اقامت من جای خوبی نیست. قطعاتر انجا به شما خیلی بد میگذرد"

اردلان دست او را رها کرد: "اصلا بگذار ببینم! چطور است مسئولیت هارا تقسیم کنیم؟ تو میتوانی شبها برای خوابیدن به خانه من بیایی و در عوض مرا برای خوردن شام هر شب به بیرون دعوت کنی. اگر این کار را بکنی واقعا در حقم لطف کرده ای. لاقلا برای سه چهار شب از تنهایی در میایم و یک دل سیر فارسی حرف میزنم.

امی با استیصال چانه را خارا اند. "خیلی خوب آقای مهندس، انگار مرا مغلوب کردید، میروم تابا هتل تسویه حساب کنم و وسائلم را بیاورم. فراموش نکنید که امشب میهمان من هستید. فقط ادرس خانه تان را بدهید که وقتی رگشتم دچار مشکل نشوم."

اردلان کاغذی از جیب بیرون آورد و یادداشتی روی آن نوشت: "خانه ام زیاد از کارخانه دور نیست. من دریکی از ویلاهای به قول خودمان سازمانی این کارخانه زندگی میکنم. از قطار که پیاده شدی ادرس را به تاکسی بده تا راحت تورا به انجا بیاورد."

\*\*\*

هوا کاملا تاریک شده بود. تاکسی کنار یک خانه ویلایی کوچک و جمع و جور در ردیف خانه های متحد الشکل، دریکی خیابان باریک توقف کرد. امیر کرایه را پرداخت و پیاده شد. ویلای کوچک در انبوهی از گل و درخت و سبزه محصور بود.

مهندس اردلان در حالیکه بلوز نخی کلفتی بر تن و شلوار برزنت پاچه کوتاهی به پا داشت. شلنگ اب را کنار باغچه گذاشت و به طرف او که از پشت میله های فلزی پوشیده در نوعی پیچک قابل شناسایی بود، آمد. در را گشود. لبخند گرمی بر لب داشت. دست پشت شانۀ اش گذاشت. "بیاتو مهندس جان! چه دیر کردی. از آمدنت ناامید شده بودم. همین بود که قید دعوت شام تو را زدم و یک مرغ توی فر گذاشتم. تا چند دقیقه دیگر برشته میشود. بیا تا نسوخته برویم به دادش برسیم!"

امیر لب باز کرد که اعتراض کند: "ولی قرار بود من پول..."

اردلان دست تاباند: "سخت نگیر مرد! به محض رسیدن به ایران، میتوانی تمام پول شام و کرایه خانه مرا به صورت اجیل و تنقلات برایم بفرستی. البته کم کم که رودل نکنم. من پسته و بادام شور خیلی دوست دارم. مطمئن باش نمیگذارم زیر دینم بمانی. بیاتو و راحت باش. فکر کن خانه خودت است!"

امیر شرمزده و معذب وارد اتاقی که مهندس اردلان برایش در نظر گرفته بود شد. یک گلیم خوش نقش و نگار ایرانی و یک تختخواب چوبی یک نفره تمام وسائل اتاق را تشکیل می داد. در و دیوار خانه، حکایت از تنهایی و مجرد مردانه ی صاحب ان داشت. همه چیز مختصر و جمع و جور با کمک یکدیگر، بساط شام را روی میز کوچکی که در ایوان حیاط پشتی گذاشته شده بود، چیدند. سگ درشت چنه ای که با دیدن امیر از لانه ی گوشه حیاط بیرون آمده و بیقراری میکرد. بانهبی اردلان، آمد و آرام کنار پایهای او نشست. اردلان در ضمن خوردن غذا، مسؤلانه تکه هایی از استخوان

وگوشت مرغ جدا میکرد و در ظرف مخصوص سگ قرار میداد. امیر تحسین امیز نگاهش کرد: «این سگ خیلی به شما عادت دارد. انگار به او بد نمی رسید.»

لبخند محزونی بر لبان اردلان نشست: «اوهوم! آخه من و الکس فعلا کسی را جز هم در این شهر نداریم. چرا نوشیدنی ات را نمیخوری؟»

«متشکرم، من عادت به خوردن مشروب ندارم. راستی خانواده شما در آلمان زندگی نمی کنند؟ چرا تنها هستید؟ و از شوال خود پشیمان شد. فضولی موقوف امیر خان! چرا در زندگی تفتیش می کنی؟»  
چشمان اردلان به روی هم فشرده شد. در پرتو کم جان دو چراغ دیواری، پریدگی رنگش به خوبی آشکار بود. گیلای خود را به لب برد و جرعه ای دیگر نوشید. «شامت را بخور مهندس جان! ماجرای زندگی من طولانی است. اگر بخواهی کنجکاوی کنی قطعال پشیمان خواهی شد.»

ایمر سر به زیر انداخت: «می بخشید! قصد فضولی نداشتم. حرفها یکباره به دهان آمد.»  
شام را خوردند و وسایل را به آشپزخانه بردند. اردلان ظروف کثیف را در ماشین ظرف شویی چید: «تو قهوه میخوری یا با جای موافقی؟ من عادت دارم حتما بعد از شام یک نوشیدنی داغ بخورم. این عادت بعد از ازدواج اولم، تو سرم مانده.»

امیر یکه خورد. ازدواج اول! مگر این مرد چند بار ازدواج کرده! پس حالا چرا تنعا زندگی می کند؟! «دو فنجان از جا ظرفی روی سینک برداشت و توی سینی گذاشت: «من با قهوه میانه ای ندارم. اگر زحمت نیست چائی درست کنید!»  
اردلان به علامت موافقت سر تکان داد. چائی را آماده کرد و کتری و قندان را به اضافه فنجانها توی سینی گذاشت. گیلای دیگر شراب سر کشید و به سر ایوان باز گشتند. هوا عجیب لطیف و دلچسب بود. نسیم خنکی، آرام در لابه لای شاخ و برگ گلهای زینتی می گشت و سایه روشن دلپذیری در برگها ایجاد می کرد. سرما تن امیر را مور مور کرد. فنجان برای اردلان ریخت و فنجان خود را با همان داغی، جرعه جرعه سر کشید. اردلان بر خلاف گفته قبلی، اصلا دستی به فنجان چائی داغ نبرد. و در حالیکه نگاهش به حلقه های بخاری بود که از روی آن بر می خواست، سر تکان داد: «زندگیم برایت عجیب است، نه؟ حتکا پیش خودت گفتمی حلا که این مرد از ازدواج اول و دوم حرف می زند، چرا حالا تنهاست. اشتباه که نمی کنم؟»

امیر، در حالیکه ساده لوحانه حس می کرد غافلگیر شده، به من و من افتاد: «نه، نه! البته راستش را بخواهید، درست حدس زده اید. واقعا این سوال برایم پیش آمد. ولی...»  
اردلان سرش را بلند کرد و به آسمان چشم دوخت: «نگران نباش! فکر تو اذیتم نمی کند. این سوال بارها برای خودم من هم پیش آمده. چهخ شد که انقدر تنها شدم! فقط فرق من و تو در این است که من جواب را می دانم و تو نمی دانی.»

امیر، مبهوت و سرشار از کنجکاوی، رد نگاه او را دنبال کرد. چه حس عجیبی بود. اینجا حتی آسمانش هم برای او غریبه بود. رنگ و روی دیگری داشت. پس چه می گویند که به هر جا که بروی آسمان به یک رنگ است! فنجان را در سینی گذاشت: «حرفهایتان خیلی کنجکاوم کرد آقای اردلان!»

اردلان لبها را در هم فشرده: «راستش خود من هم درست نفهمیدم چه شد. فقط یک روز چشم باز کردم و دیدم، با وجود داشتن زن و یک دختر کوچولوی دوست داشتنی، بازیچه دست یک دختر بچه شده ام. البته آن زمان ها فکر می



کردم عاشق شده ام. آخر ازدواج اولم زیاد از روی عشق نبود. هوسی کودکانه در سالهای دانشجویی! در جمع کلوپ هنری، با دختری غیر هم رشته آشنا شدم و آنقدر احمقانه تقلا کردم تا بالاخره به عقد هم در آمدیم. من رشته ام صنایع بود و او دانشجوی رشته شیمی. اوائل ازدواج زندگی بدی نداشتیم. هر دو تازه فارغ التحصیل شده بودیم و کار می کردیم ولی، بعد از دو سه سال زندگی با او دلم را زد و بعد از هشت سال، درحالیکه احساس می کردم در زندگی باخته ام، اسیر منشیب شزکتی شدم که در آنجا کار می کردم.

اردلان ساکت شد. نگاه مستانه اش را دوباره به آسمان دوخت. امیر با بی قراری، روی صندلی جابه جا شد: «خب، بعد؟ بعد چه شد آقای اردلان؟»

اردلان با بی حوصلگی شانه بالا انداخت: «بعدش زیاد جالب نیست پسر جان! بعد من شدم آلت دست آن دختر! گفت به چپ برو، رفتم! گفت به راست برو، رفتم! سبب جدایی من از همسرم شد و بعد مرا آواره کشورهای بیگانه کرد. یک روز در لندن، یک روز در اتریش. وقتی خوب گشت و گذار کرد، دستش را توی دست پسر جوانی گذاشت و رفت. به همین سادگی!»

امیر محتاطانه سر را ذرون شانه ها کشید: «خیلی دوستش داشتید؟»

اردلان آهی کشید: «متأسفانه بله! ولی کارم درست نبود نظری! خودخواه بودم. تعهداتم را زیر پا گذاشته بودم و ابلهانه پی دلم افتاده بودم. نمی دانم، شاید خدا می خواست با آن عمل نسترن، مرا تنبیه کند. دخترک همان بلایی را سر من آورد که من سر همسرم هلن آورده بودم. بیچاره هلن!»

«هلن همسر اول شما بود؟ الان کجاست؟ آیا نمی شود به طرفش برگردید؟»

اردلان دست تاباند: «بله، همسر اولم بود. اصلا ولش کن نظری! بیا حرف دیگری بزنیم.»

لحظاتی در سکوت گذشت. امیر در تقلا بود ولی حرفی به ذهنش نمی رسید تا مسیر صحبت را عوض کند. حس می کرد اردلان با یادآوری خاطرات حسابی به هم ریخته ولی، انگار خود اردلان از حرفش پشیمان شده بود. حالا که یک همزبان یافته بود، دلش میخواست بیشتر حرف بزند. در مورد مسائلی که روزها و روزها بارش را به تنهایی به دل کشیده بود. بی اراده دوباره لب باز کرد: «هلن در ایران است. با دخترم عسل و مادر مریضش زندگی می کند. خود من هم بعد از آن رفتار نسترن، از کرده ام پشیمان شدم و با کمک خانواده، سعی کردم با او ارتباط برقرار کنم و زندگی را از سر بگیرم و باغروری است. بدجوری توی دهانم زد. روزی که با تلاش اطرافیانم توانستم به دیدنش بروم، با

یادآوری اعمال نسترن که احتمالاً از کس و کار خودم شنیده بود، مرا به باد استهزا گرفت و بعد هم جوابم

کرد. حرفش همیشه توی گوشم است. گفت دل من مهمانسرا نیست که مسافری، هر زمان که اراده کرد، آن را ترک کند و هر زمان میلش کشید دوباره بازگردد و در حالیکه اتاق را ترک می کرد، گفت: امیدوارم دیگر هیچوقت مجبور نباشم با تو رودرو شوم. ارزشش را نداری! هلن با این دیدار می خواست مرا تحقیر کند و خرد شدنم را ببیند ولی، منی دانست که مدتی پیش، توسط یک زن دیگر خرد شده ام و چیزی برای از هم پاشی در من نمانده! راستش نتوانستم نیش و کنایه اطرافیان را که هر لحظه زهرش آزار دهنده تر می شد، تحمل کنم. هر که از راه می رسید ملامتم می کرد و تحملش را نداشتم. دوباره بار سفر را بستم و راهی غربت شدم. آمدم به اینجا که می بینی و در همین جا اطراق کردم.»

مهندس اردلان ساکت شد و سیگار و فندک خود را از زیر سیگار خاتم بیرون آورد. سیگاری گیراند و با پکی محکم، دود را به اعماق ریه جاری کرد. نگاهش به روی امیر خیره ماند: «خسته ات کردم، ها؟ متاسفم نمی خواستم اینقدر روده درازی کنم.»

امیر تکانی به خود داد. سعی کرد از آن قیافه و حالت مادر مرده ها، بیرون بیاید: «نه، ابد! خوشحالم که مرا قابل دانستید و پرده از ماجرای زندگیتان برداشتید. امیدوارم شایسته این اعتماد باشم.»

مهندس اردلان، دستی درون موها کشید و همانطور در سکوت، پک محکمتری به سیگار زد. احساسات امیر به کلیان درآمده بود: «فکر نمی کنید همسران هلن در آن روزها عصبانی بوده و حالا اگر دوباره کسی پا وسط بگذارد، این خانم روی سازش نشان دهد؟»

مهندس اردلان، سر را به علامت منفی به چپ و راست گرداند: «فکرت را خراب نکن پسر جان! مطمئن باش که در ایران، خیلی ها به این فکر افتاده اند و نتیجه نگرفته اند. تنها نگرانیم آینده عسل است که گاهی فکرم را به هم می ریزد. ولش کن! فراموش کن! حالا تو از خودت بگو! موقعیتت در ایران چطور است. زن که قطعاً نداری! با کی زندگی می کنی؟»

و امیر سربسته از خودش گفت. از گذشته اش و زندگی فعلیش. چند بار به زبانش آمد که حرف پریماه را وسط بکشد ولی، به نظرش احمقانه رسید که از یک رویای به نظر خودش احمقانه، نزد دیگری، سخنی بر زبان بیاورد.

روزی که آلمان را پس از چند روز به یاد ماندنی و گشت و گذار به اتفاق اردلان در گوشه کنار اوفن باخ و فرانکفورت ترک می کرد، دوست تازه آشنا ساکی به دستش داد: «این ها کمی خرت و پرت است که برای دخترم عسل خریده ام. آدرس او را روی ورقه نوشته ام و در ساک گذاشته ام. به ایران که رسیدی، با او تماس بگیر و وسائلی را به دستش برسان! بگو بابا خیلی دوستت دارد. بگو همیشه منتظر است تا اگر زمانی هوس کردی، به او سر بزنی.»

و امیر در حالیکه دلش حسابی گرفته بود، آلمان را ترک کرد. در تمام این مدت، اردلان نگذاشته بود حتی یک بار دست به جیب ببرد و امیر هم مقدار پول اندکی که به همراه داشت، فقط توانسته بود چند هدیه برای خانم رضوی و فرزندان مردان، و یک چتر با حاشیه چین دار و بسیار زیبا برای پریماه بخرد. که البته نمی دانست فرصتی پیش خواهد آمد که آن را به او بدهد یا نه.

فصل نهم

ساعت چهار و نیم عصر بود که هواپیما در فرودگاه مهرآباد در زمین نشست. پا که روی پلکان هواپیما گذاشت، اندوهی ناگهانی روحش را در خود فشرد. آن سوی خط احساس غربت می کرد و حالا، می دید در آن سو هم غریبی بیش نیست. از خط تشریفات گمرکی که گذشت، نگاهش حسرت بار، روی صف مستقبلین چرخ می زد و آرام از کنار آنها گذشت. چقدر دلش می خواست کسی به استقبالش آمده بود. هرکس که می خواست باشد! حتی دیدن مردان یا علی کوچیکه باغبان هم ممکن بود او را از آن حالت ماتم زدگی بیرون بکشد. چمدان به دست و پیاده، از فرودگاه بیرون آمد و راه میدان شهیاد را در پیش گرفت. هرچه دیرتر به خانه می رسید، به نفعش بود. با عادت می که در کنار مهندس اردلان به داشتن مصاحبی شبانه روزی پیدا کرده بود، حالا رفتن به آن اتاقک سوت و کور برایش دشوارتر از گذشته بود. دقایقی در کنار محوطه ی چمن کاری میدان نشست و خستگی در کرد و بالاخره سوار تاکسی شد. سرکوچه که رسید، نگاهی به ساعت خود انداخت. با وجود آن ترافیک سنگین دم غروب، طی فاصله ی فرودگاه تا خانه، درست دو

ساعت زمان برده بود. مقداری کره و پنیر از بقالی سرکوپه خرید و به طرف خانه رفت. به اخین پیچ رسیده بود که دیدن سایه ای آشنا از دور، درجا میخکوبش کرد. به چشمهای خود اعتماد نداشت. اواخر شهریور ماه بود و هوا در آن ساعات روز، کم کم رو به تاریکی می گذاشت. تصور کرد اشتباه کرده ولی، با دیدن آن سایه ی مبهم به سوی خود، بی اراده قدم هارا سرعت بخشید. دلش از شدت خوشحالی و هیجان، می خواست از سینه بیرون بزند. پریماه نفس زنان در مقابلش ایستاد: ((چه قدر دیر رسیدید آقای نظری! دیگر نا امید شده بودم و داشتم به خانه می رفتم.))

امیر، درحالی که با تمام وجود سعی داشت پرده ای بر حالت هیجان زدگی خود بکشد، لبهرا در هم فشرد: ((گمان نمی کردم شما منتظر باشید! روز پرواز که تغییر کرده بود، از کجا می دانستید من امروز برمی گردم؟))

پریماه کیف وسائل نقاشی را به سینه فشرد: ((دقیقا نمی دانستم چه روزی وارد می شوید. فقط از صحبت های تلفنی شما با بابا، و در غرو لندی که بابا در پشت سرتان کرد، حدس زدم، یا دیروز یا امروز باید به تهران برگردید. دیروز هم تا همین ساعت، پیش خانم رضوی، منتظر بودم. دلم می خواست زودتر، کار نقاشیم را به شما نشان بدهم.)) و خندید: ((من انقدر ها هم بی معرفت نیستم استاد. اگر می دانستم دقیقا چه روز و چه ساعتی وارد می شوید که برای استقبال به فرودگاه می امدم.))

امیر، پیشیمان از تعللی که در راه رسیدن به خانه، به خرج داده، دسته ی چمدان را در مشت فشرد: ((متاسفانه حالا هم دیر وقت است و باید به خانه برگردید. انشالله فردا، جلسه ی نقاشی برگزار می شود. اگر دوست داشته باشد، می توانم همین جا کار شما را ببینم بعد هم تا دیرتر نشده، شما به خانه بروید. ها؟ چطور است؟))

پریماه لب برچید: ((نه، دیگر عجله ای به نشان دادن نقاشیم ندارم. مزاحم نمی شوم. انگار خسته هستید و باید استراحت کنید. باید این را می دانستم و تا این وقت منتظر شما نمی ماندم. بعدا تماس می گیرم. خداحافظ.))

امیر یکه خورد. او که تصمیمی به رنجاندن دخترک نداشت! فقط سعی کرده بود با کلی فشار، سرریز احساسات خود را مهار کند. دستپاچه شد: ((نه، اشتباه نکنید پریماه خانم! من اصلا خسته نیستم و در این ساعت هم کار بخصوصی ندارم. اگر پیشنهاد کردم که زودتر بروید، برای این بود که هوا دارد تاریک می شود و ترسیدم در زمان رفتن، به مشکل بر بخورید. اگر از جهت شما ایرادی نیست،

می توانیم همین الآن به خانه برویم و اولین جلسه تعلیم بعد از غیبت چند روزه را برقرار کنیم. بعد هم برای اطمینان خاطر، می توانید با تاکسی تلفنی به خانه بروید یا خودم شما را برسانم. به هر حال من در خدمتم. اصلاً هم دلم نمی خواهد این رفت و آمد دو روزه شما بی نتیجه بماند. خوب موافقت؟

چشمان گرد و نمکین پریماه، تا اعماق خندان شد و برقی زد: " اگر حرفهایتان از صمیم قلب باشد، البته که موافقم. ترا به خدا راست می گوید؟ خسته نیستید؟ اصلاً دوست ندارم مزاحم باشم ها! "

امیر، چمدان خود را در دستانش جا به جا کرد: " مطمئن باشید خانم مستوفی، بفرمائید! بفرمائید برویم! فقط چند دقیقه معطلی دارید تا من حال و احوالی با خانم رضوی بکنم و بعد کار را شروع کنیم. بیچاره خیلی به من عادت کرده. می دانم که او هم مثل من از این دوری دلتنگ بود. "

پریماه در کنار او به راه افتاد: " کاملاً درست می گوید آقای نظری. خانم رضوی خیلی به شما عادت کرده. برای همین است که شبها تنها نمی ماند. دیشب که مهمان دعوت کرده بود و امروز هم انگار به خانه یکی از اقوام خود رفت. با هم از خانه بیرون آمدیم. " و دوباره ریز و دلنشین خندید: " می بینید که شانسم بد نیست و نیازی به معطلی ندارم. می توانید بلافاصله به من برسید. "

امیر لبخندی زد و از گوشه چشم، او را ورنانداز کرد. وای که چقدر از دوریش دلتنگ شده بود! کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط شدند. بوی نم آشنای باغچه ها و حیاط خاکی خانه، دلش را حال آورد. دوشادوش وارد اتاق شدند. پریمه، به محض ورود با بی تابی کودکانه ای روزنامه ای را که گرداگرد قاب نقاشی خود بسته بود، گشود و آن را مقابل چشمان امیر گرفت: " نگاه کنید استاد! گلدان گلی که کشیده ام، به نظر شما قشنگ نشده؟ می بینید گلهایش چه روحی دارد؟ ترا به خدا درست نمی گویم؟ کارم را می پسندید یا نه؟ "

امیر چمدان را گوشه اتاق گذاشت و به طرف او آمد، با دقت به نقاشی خیره شد. نه بی نقص بود و نه فوق العاده، ولی به نظر او هم قشنگترین گلدان گل دنیا رسید. باطمینان سر تکان داد: " آفرین! واقعاً عالی است. پیشرفت شما در کار، برایم غیر قابل باور است! "

پریمه هیجانزده شانه ها را بالا برد و چشمها را گشاد کرد: " وای خدای من! راست می گوید؟ یعنی اینقدر از ند راضی هستید؟ "

- " بله، در میان هنرجویانی که با آنها کار می کنم، از کار شما واقعاً رضایت دارم. "

پریمه چشمها را در هم فشرد و رضایتمندانه سر تکان داد: " آخ! ممنون استاد. هیچکس مثل شما به من دلگرمی و اعتماد به نفس نمی دهد. نمی دانید در این مدت هشت نه روزه، از دوری شما چه کشیدم! دلم برای تشویقهایتان، همراهی هایتان و این حالت اطمینان بخش صدایتان بی تاب شده بود. همه مدت فکر می کردم اگر شما را نداشتم چه؟ اگر آن روز سر راهم قرار نمی گرفتید، حالا جرأت شرکت در مسابقه را هم نداشتم چه رسد به امید موفقیت در آن را. " و چهره اش رنگی از آزردهی گرفت: " توی این مدت که نبودید همه کارهایم عقب افتاد. نه کسی بود که با من نقاشی کار کند و نه کسی که مرا به باشگاه سوارکاری ببرد.. تازه از سه روز دیگر مدرسه ها هم باز می شود و فرصت پرداختن به این کارها را کمتر پیدا می کنم. کاش با بابا به آلمان نرفته بودید. "

امیر روی صندلی نشست: " لازم نیست نگران باشید! سعی می کنیم توی همین فرصت باقیمانده تا قبل از شروع امتحانات مدرسه، کار را تا مرحله مناسبی پیش ببریم. خوب موافقید شروع کنیم؟ "

- " بله البته که موافقم برای رسیدن این ساعت، نه شبانه روز لحظه شماری کرده ام. "

با توجه به تنگی وقت امیر آموزش فشرده را رأس نیم ساعت به پایان رساند. دلش بدجوری ضعف می زد. چقدر دلش می خواست نان تازه ای خریده بود و لقمه ای کره پنیر روانه معده می کرد.. رو به پریمه کرد: " خیلی خوب خانم! برای این جلسه کافی است. برویم تا من شما را به خانه برسانم. اگر بشود سر راه هم کمی نان بخرم. راستش را بخواهی هوس خوردن نان و پنیر کرده ام. کاش نان بود و لقمه ای هم تعارف شما می کردم. "

پریمه رنگ به رنگ شد: " حتماً بابا آنقدر پول به شما نداده تا در طول اقامت یک شکم سیر در آلمان غذا بخورید. چند شب پیش دیدم که با مامان، سر این مسأله جر و بحث داشتند. راستی این ایام را چطور گذرانید؟ با خودتان پولی، چیزی همراه برده بودید؟ با شنیدن حرفهای مامان و بابا، خیلی نگران شما بودم. "

امیر دلش می خواست با او راحت بود و حقیقت را می گفت. دوست داشت می توانست با او درد دل کند ولی، لبخند زد: " نیازی نبود نگران من بشوید. به هر حال من تمهیداتی برای این سفر، در نظر گرفته بودم. آدمی به سن و سال من که همینجوری سرش را پایین نمی اندازد و از مرز خارج نمی شود. "

پریمه سر به زیر انداخت: " ولی به قول مامان، بابا باید کلیه هزینه سفر شما را به عهده می گرفت و شخصاً می پرداخت. مامان می گفت: مهندس نظری حق دارد که اگر در بازگشت از ادامه همکاری با تو سر باز بزند. "

امیر خندید: "خوب پدرتان در جواب او چه گفت؟"

پریمه شرمزده وسائل خود را درون کیف قرار داد و از جا برخاست: "لطفاً این را نپرسید! البته بابا شدیداً روی همکاری با شما حساس است ولی می دانید که روحیه قدی دارد."

- "یعنی چه؟ یعنی آقای مستوفی گفت به درک که نظری با من همکاری نکند؟ یکی از او بهترش را پیدا می کنم." گ. نه های پریمه به سرخی نشست، ولی خندید: "ای یک همچو حرفهایی. البته این حرفهای خصوصی میان یک زن و شوهر در حال جروبحث بود و من نباید آنها را پیش شما بازگو می کردم. ترا به خدا نکند حرفهای بابا را به دل بگیرد و کار او را رها کنید! همه خانواده ما حسابی به شما عادت کرده اند."

از اطاق خارج شدند: "نه نگران نباشید، فعلاً قصد چنین کاری ندارم."

به کوچی که رسیدند امیر دست از دل کردن برداشت. با لحنی ساختگی رو به پریمه کرد: "آه راستی! به مناسبت تشویق بهترین هنرجوی نقاشیم، یک هدیه ناقابل آورده ام. تا یادم نرفته بگذارید بروم و آن را برایتان بیاورم."

پریمه لب گزید: "ای وای، خدا مرگم بدهد! بابا به شما خیلی پول داده بود که سوغاتی هم آورده اید؟! "

امیر فقط نگاهش کرد و دوباره به خانه بازگشت. چتر فانتزی را از چمدان بیرون آورد و توی کوچی رفت. پریمه با وجد، آن را از او گرفت. غلاف پارچه ای دورش را بیرون کشید و کودکانه آن را باز کرد و حول محور دسته چرخشی داد. چشمان گرد و درخشانش، بر روی چین های حاشیه چتر به گردش درآمد: "وای خدای من، چه چتر قشنگ و خوش رنگی! "

و آرام آن را جمع کرد و در غلاف گذاشت. با شرم و آرزو مندی، گردنی پیچ و تاب داد: "شاید حرفم برایتان مسخره باشد ولی، به هر حال این رویای من است. اگر روزی موفق شوم به عنوان یکی از فینالیستهای انتخابات دختر شایسته روی سن بروم، حتماً در یکی از رژه ها، از این چتر استفاده می کنم. شاید به همراه لباس سواره از آن استفاده کنم."

و قدرشناسانه نگاهش کرد: "به هر حال خیلی ممنون که به یاد من بودید. فقط نمی دانم چه طور می توانم محبت های شما را جبران کنم؟ "

باز هم امیر سکوت کرد. هدیه را فقط برای دل خودش خریده بود و می دانست که اگر توانش را داشت، دلش می خواست قشنگترین و ارزشمندترین سوغاتی عالم را برای او بیاورد.

\*\*\*

جارو جنجالی در کنار در جنوبی باغ، به راه بود. مردان، با دیدن اتومبیل او که خسته و بی نفس به آنجا رسیده بود، جلو آمد. هم عصبانی بود و هم ذوق زده. با قدمهای بلند به طرفش رفت: "آی، آی مهندس جان سلام! رسیدن به خیر. چه به موقع آمدی. پیاده شو بینم، شاید تو بتوانی این قائله را ختم کنی! "

امیر پیاده شد و دست به طرف او دراز کرد: "چی شده آقا مردان؟ موضوع چیست؟ "

مردان سر را کنار گوشش آورد: "باز این مستثنی جانور، شر به پا کرده. همیشه آتش ها از گور او به پا می شود. بیا برویم تا خودت متوجه بشوی."

امیر به طرف مرد نسبتاً جوان و محترمی، که با عصبانیت سر و صدا راه انداخته بود رفت. سعی کرد آرامش کند: "چی شده حضرت آقا؟ بنده می توانم کمکی بکنم؟"

مرد چشمان درشت و سیاه خود را به طرف او چرخانید. ابروان پرپشتش عصبانیت او را دو چندان نشان می داد: "می بخشید جنابعالی کی باشید؟"

امیر متواضعانه دستها را درهم قلاب کرد: "والله بنده در حقیقت کاره ای نیستم. فقط در اینجا کار می کنم. گفتم شاید بتوانم کمکی بکنم."

طنین صدای مرد کمی فرونشست ولی هنوز عصبانی بود: "شما اینجا کار می کنید؟ برای صاحب این باغ؟ چطور توانسته اید با این مرد خبیث کنار بیایید؟!"

- "مگر چه شده حضرت آقا؟ چرا از دست ایشان ناراحت هستید؟"

مرد با دلخوری سری تکان داد: "چه می خواستید بشود؟ بنده در همسایگی درب شمالی باغ، یک زمین برهوت کوچک دارم. کارگر بنا گذاشته ام تا دور آن را آجرکشی کند. ساکن تهران هستم و کارمند، و می دانید با این موقعیت، چقدر رفت و آمد به اینجا برایم دشوار است. دیروز، بعد یک معطلی دو سه روزه کارگرها، دو کامیون آجر سفارش دادم و سر زمین فرستادم. غروب که شد، یکی از کارگرها با خانه ام تماس گرفت که آجر نرسیده و آنها تا غروب بیکار و معطل مانده اند. امروز سه صبح از خواب بیدار شدم و خودم را سر وقت راننده کامیون رساندم. همین آقای که اینجا ایستاده."

مرد با دست اشاره ای به مرد بغل دستی خود کرد: "با توضیحی که این بیچاره داد، متوجه شدم جناب کارفرمای شما، او را که سر خیابان توقف کرده تا آدرس پیرسد، به اشتباه سر زمین خودش راهنمایی کرده و بدون پرداخت ریالی، البته چون پول آجرها را قبلاً من پرداخت کرده بودم، کنار زمین خودش خالی کرده و اصلاً چندوچون قیمت را به روی خودش نیاورده. با خودم گفتم شاید اشتباهی رخ داده، ولی به اینجا که آمدم، متوجه شدم که برای این حضرت آقا، راننده مشخص و از کوره آجرپزی مشخصی آجر می آورد و هدف ایشان فقط حقه بازی و سوءاستفاده بود. وقتی بیشتر آه از نهادم برخاست که فهمیدم، به گفته بنای سر زمینم، چهار روز پیش هم به جای دو کامیون، فقط یک کامیون آجر سر ساختمان خالی کرده اند و یکی از کارگران این باغ، اعتراف کرد هم رنگ همین آجرها، یک کامیون هم چهار روز پیش سر ساختمان اربابش خالی شده. البته او برای ماست مالی کردن کار اربابش چنین حرفی زد ولی، شک ندارم که کامیون قبلی هم همینجا به سرقت رفته. بزودی می روم پی گیر می شوم و راننده دیگر را اینجا می آورم. من آبرو برای این مرد نمی گذارم. او را رسوا می کنم!" و آب دهان را روی زمین انداخت: "واقعاً قباحت دارد. نمی دانم سر پیری، کجای دنیا را می خواهد بگیرد! یعنی این همه که دزدیده و دارد، برایش کافی نیست!" دل امیر هم که از دست مستوفی خون بود، اگر امکان داشت، پشتی مرد را می گرفت و پیرمرد را بیچاره می کرد ولی، دست و پایش سخت بسته بود. به پریمه که فکر می کرد، زبان خود را بسته می دید. حسی بود که نمی گذاشت راحت، قدم از قدم بردارد. شروع به دلجویی از آن مرد کرد: "زیاد هم بدبین نباشید حضرت آقا! شاید اشتباهی پیش آمده. شما بفرمایید تشریف ببرید، من ترتیبی می دهم که آقای مستوفی خودش خدمتتان بیایند و جبران کنند. توی عالم همسایگی، بهتر است کدورتی مابین نباشد. قول می دهم اگر آقای مستوفی زیر بار نرفتند خودم خدمت برسم و همه خسارت را دودستی تقدیم کنم. الآن هم می گویم یک جعبه میوه برای کارگرایتان، بیاورند سر کار شما. روی مرا زمین نیندازید! قول می دهم جبران کنم."

مرد که علی رقم ظاهر خشنش، نشان می داد بسیار پاک نهاد و باگذشت است، با درماندگی سری تکان داد و شانه بالا انداخت: " بسیار خوب. فقط به خاطر شما. بفرمایید سریعاً سه کامیون آجر سر ساختمان خالی کنند و گرنه، من می دانم و این آقای مستوفی. "

و با اکراه خداحافظی کرد و به اتفاق راننده کامیون، از آنجا دور شد.

مردان، در حالیکه قهقهه می زد، دستها را به هم کوفت: " عجب شیره ای سرشان مالیدی مهندس! فکر نمی کردم اینقدر ناغلا باشی! من که فکر می کردم، این مردک چهار ابرو، با آن راننده قلچماق، امروز گور مستوفی را بکنند و او را همین جا چال کنند. حالا راستی راستی فکر می کنیبتوانی مستوفی را واداری که سه کامیون آجر برای این مرد بخرد و سر زمینش بفرستد؟ چشم من که آب نمی خورد. "

رگهای گردن امیر متورم شده بود. حالت دادرسی و دادگیری را توأم داشت: " نترس! وادارش می کنم! راستی او کجاست؟ چطور شد که تا این ساعت به باغ نیامده؟ "

مردان خندید و در حالیکه گویی تازه به یاد آورده بود که بی مهابا نباید حرف بزند، صدا را پایین آورد: " مگر می شود تا حالا نیامده باشد؟ این جانور، خروس اذان نداده، سر و کله اش پیدا می شود. از ترس جاننش رفته توی انباری قایم شده. تا سر و کله این مردک از دور پیدا شد، به من هشدار داد و فلنگ را بست. لامذهب مثل گربه دزده می ماند، وقتی خلاف کرده، چوب را بردارند، فرار می کند. بیا برویم انبار. می ترسم زیر علوفه گاوها تلف شود، خب راستی تعریف کن ببینم! خارجه چطور گذشت؟ چی شد که مستوفی آمد و تو ماندی. راستش با خودم گفتم طرف تو را قال گذاشته و از ترس خرج و مخارج فرار کرده. جان مردان اشتباه کرده ام؟ "

امیر خندید: " نه زیاد، به هر حال مدتهاست با او کار می کنی و اخلاقت دستت آمده. خوب برویم سر وقت او. می خواهم حسابی گوشمالیش بدهم. "

به اتفاق به باغ رفتند و وارد انباری شدند. همه جا تاریک بود و بوی علوفه تازه، به اضافه دم خاصی که از آنها متصاعد می شد، حس رخوت عجیبی در تن ایجاد می کرد. مردان صدا را در سر انداخت: " آقا مستوفی بیا بیرون! مال برده رفت. "

مستوفی در حالیکه تمام تن و سر و رویش آکنده از علف بود، از اعماق تاریک انبار، خشمگین به طرف او آمد: " هیس! خفه شو مرتیکه پدر سوخته! چرا داد و بیداد می کنی؟ مال برده کدام است احمق! چرا نمی گویی یاغی باج گیر! من کجا آجرهای او را برای خودم خالی کرده ام. "

مردان زیر لب زمزمه کرد: " لامصب غیبگو هم شده! بگو تو که نماندی ببینی او چه می گوید. از کجا می دانی حرفش به آجر مربوط می شود. "

مستوفی نزدیک آمد. با دیدن امیر، لبخندی ساختگی و دوستانه بر لب نشان داد و شروع به تکاندن لباس خود کرد: " به به مهندس جان! رسیدن به خیر. چه عجب بالاخره از فرنگ دل کندی و برگشتی! خوش گذشت؟ "

امیر رنگ به رنگ شد: " به مرحمت شما بد نبود. یک جوری گذشت. راستی این آقای که آمده بود جلوی در باغ، خیلی عصبانی بود. وقتی رسیدم داشت تهدید می کرد. انگار راننده کامیون، به دستور شما، آجرهای او را کنار این باغ خالی کرده. می گفت، همسایه درب شمالی باغ است. توی کوچه پنجم. فعلاً خواهش کرده ام در رفتن به پاسگاه و آوردن ژاندارم دست نگه دارد، تا در اسرع وقت، خسارتش را جبران کنید. "

مستوفی، گردن کوتاه را درون شانه کشید و با دلخوری سر جنباند: " من که روحم از هیچ چیز خبر ندارد، ولی انگار طرف بدجوری سریش شده. خیلی خوب، محض گل روی شما و به خاطر ریشی که گرو گذاشته ای، می دهم سه کامیون آجر، کنار زمینش بریزند. سگ خور، فکر می کنم صدقه داده ام. خوب، برویم ببینم چه خبرها برایم داری! می بینی که ساختمان سردخانه هم کم کم درد کامل می شود. "

پیرمرد با قدمهای کوتاه و خپل خود، پیشاپیش آنها از انباری خارج شد. مردان پوزخندی زد و نجواکنان گفت: " به خدا از این آدم ناجنس تر ندیده ام. تعداد کامیونهای آجری را هم که بالا کشیده، بدون اینکه کسی به او گفته باشد، می داند و باز چانه می زند. خیر سرش برای اولین بار در عمرش دارد صدقه می دهد. عجب مارمولکی است! " از انبار که بیرون آمدند، امیر مثل برق گرفته ها درجا خشک شد. مستوفی، با فاصله چند متری از آنها، کنار پریمه ایستاده بود و با او گفتگو می کرد. ناخودآگاه رو به مردان کرد: " زن و بچه آقای مستوفی در باغ بودند و طرف آمده بود و داد و بیداد می کرد. "

مردان سر بالا انداخت: " نه، تازه آمده اند. حتماً همان وقتی که ما توی انبار بودیم، وارد شده اند. " با نگاهی به آنسوی پیچ خروجی، که باغ را به محوطه بی دار و درخت محل متصل می کرد، هر دو متوجه صحت گفته مردان شدند. گروهی بار و بنه به دست، در جاده باغی پیچیدند. شاید پریمه که با دیدن ژیان امیر، مطمئن شده بود او به باغ رسیده، منتظر دیدنش بود که به سایرین ملحق نشده و به محض دیدن او، با بی تفاوتی ناشیانه ای به طرفش آمد: " آه شما هستید آقای مهندس نظری؟ کی برگشته اید؟ سفر خوش گذشت؟ " چهره امیر به لبخندی گشوده شد: " تازه برگشته ام خانم. سفر هم بد نبود. به هر حال از یک سفر کاری، نمی شود انتظار خوش گذشتن داشت. "

مستوفی، با نهیبی پریمه را به خود آورد: " اینجا نیست دختر! حواس کارگراها را پرت کرده ای. بدو برو پیش بقیه! علی کوچیکه را فرستاده ام پی کارگر تا بیایند برای میوه چینی. به مادرت بگو هر دو را خوب به کار بکشد و بدهد درختهای خرمالو را خوب \*\*\*کنند! گردو و سیب پاییزه هم چند جعبه بردارید. ولی خیلی نباشد که اگر این مرتیکه بی ناموس آمد، داد و بیدادش در بیاید! بی پدر چندرغاز داده و همه میوه های باغ را صاحب شده. بگذار سردخانه راه بیفتد، اگر یک سلف خر پایش به باغ برسد، چنان قلمش را خرد می کنم که مفت خوری یادش برود. همه میوه ها را انبار می کنم و چشم این دلال ها را کور می کنم. "

و در حالیکه می غرید، از آنها دور شد: " پدر سوخته ها، فکر کرده اند خودم چلاق هستم و نمی توانم میوه های خودم را تا شب عید نگه دارم. بهار می خرد صنار، آخر زمستان می فروشند خدا تومان. چنان داغی به دلشان بگذارم که حظ کنند!! همه باغ دارهای این اطراف را وا می دارم، میوه هایشان را توی سردخانه بگذارند و شب عیدی خودشان بفروشند تا ببینم کی برنده می شود! "

مردان با تمسخر سری تکان داد و در پی مستوفی رفت. پریمه، با شرمساری سر به زیر انداخت: " بابا معمولاً خیلی جوش می زند. هیچی توی دلش نیست ها ولی، نمی دانم چرا گاهی بد پیلگی می کند. "

امیر دلداریش داد: " خودتان را ناراحت نکنید! به هر حال سنی از ایشان گذشته و آدمهای مسن معمولاً بی حوصله و بد پیله می شوند. مطمئن باشید همه، توی خانه هاشان، چنین مواردی دارند. "

پریمه تشکر آمیز و نازآلود، با سری که با دلبری روی گردن کج نگه داشته بود، نگاهش کرد: " شما هم دارید؟ " لبخندی تلخ بر لبان امیر نشست: " کاش داشتم. خوب چه خبر؟ چطور شده روز وسط هفته به باغ آمده اید؟ "



- "چه می دانم دوباره پاییز شده و بابا به صرافت چیدن میوه های خودش افتاده. آخر معمولاً چند درخت، از جمله درختان خرمالو را به سلف خرها نمی فروشد و برای خودش نگه می دارد. آمده ایم تا به خواست او، در چیدن میوه ها کمک کنیم."

صدایی از پشت سر، آنها را به خود آورد: "حالا که داری توضیح می دهی، پس بگو که مامانت هم از موقعیت سوء استفاده کرده و ایل و تبارش را توی باغ ریخته!"

هر دو به سوی صدا چرخیدند. صاحب صدا، دختری ریز چته بود که صورت کوچک . محصور شده در انبوه گیسوان بلند پوش داده شده اش، به نظر امیر آشنا می رسید. انگار امیر هم به نظر او آشنا رسید که رو به پریمه کرد: "بینم پریمه! من این آقا را قبلاً یک جایی ندیده ام؟ چقدر بنظرم آشنا می رسد!"

پریمه با دستپاچگی به من من افتاد: "نه نه! ایشان مهندس نظری هستند سوسن جان! ناظر و کمک کار بابا در امور سردخانه. مدت زیادی نیست پیش بابا کار می کنند. گمان نمی کنم تو ایشان را قبلاً دیده باشی." دخترک، چشمان شیطنت بار خود را گرد کرد: "اوه جدی! راستی آن ماشین ژیان اسقاطی که جلوی در پارک شده، مال کیست؟ مردان ماشین خریده؟"

امیر سرخ شد: "نه خانم، ماشین مردان نیست. آن ژیان اسقاطی متعلق به بنده است. راستش شما هم... " و با اشارات چشم و ابروی پریمه، حرف خود را فرو خورد. به یاد آورده بود که این دخترک را، همان اولین شب برخورد با پریمه، کنار خیابان پهلوی دیده ولی، حس کرد پریمه نمی خواهد در این مورد، چیزی برملا شود. حرف خود را اصلاح کرد: "شاید مرا با کس دیگری عوضی گرفته اید."

مستوفی در حالیکه لباس خود را کاملاً از علوفه و خاشاک پاک کرده و شانه ای به موهای تنک و سیلپهای پرپشت خود کشیده بود، دوباره از دور پیدایش شد. با عصبانیت چشم به سوی پریمه دراند: "د! تو که هنوز اینجایی دختر! چرا نمی روی به کارت بررسی؟ پیغامی که دادم به مادرت رساندی؟"

پریمه با دلگیری لب برچید: "الآن می روم بابا. داشتم از آقای مهندس در مورد تجهیزاتی که برای سردخانه خریده اید سؤال می کردم."

مستوفی دست تاباند: "این پیزها به درد تو نمی خورد دختر جان! برو وقتی مهندس شدی بیا مزاحم کار ما شو!"

رو به امیر کرد: "بیا برویم نظری جان! مرتیکه شارلاتان، با آن جیغ و داد اول صبحی، حسابی اعصابم را به هم ریخته. برویم توی اطاق آن بالا، تا در ضمن اینکه تو برایم در مورد اطلاعات و دستگاه های خریداری شده توضیح می دهی، من کمی روی تخت دراز بکشم و قلبم آرام شود."

امیر، جدی و سرد، از دو دختر خداحافظی کرد و همراه مستوفی از آنها دور شد.

\*\*\*\*

بوی ادویه و مخلفات غذا، به شعاع چند متر از هر طرف، توی باغ پیچیده بود. امیر با اکراه سر سفره نشست و رو به خانم مستوفی کرد: "باور کنید اینجوری خیلی معذب می شوم. آخر قرار نیست که هر زمان به باغ می آید، من بیایم و مزاحم جمع فامیلی شما بشوم."

خانم مستوفی، ته چالهای ملامین را به دست پریمه داد: "چرا تعارف می کنی آقای مهندس؟! تو که با ما غریبه نیستی. مثل فرزندان خودم می مانی. عزیز من، یک آبگوشت آب زیپو که دیگر این همه تعارف ندارد. به قول مستوفی، غذای باغ یعنی آبگوشت. هر چه از حبوبات و صیفی جات که به دستت رسید، توی دیگ می ریزی و به نسبت هر میهمان هم یک کاسه آب رویش می بندی. درش...  
را میگذاری و میروی به امید خدا. پس میبینی که با یک دیگ آبگوشت میشود یک لشکر را غذا داد. پریمه، بشقابها را توی سفره چید و دسته قاشقها را برداشت. تمام حواسش به امیر بود که معذب و جمع و جور سر سفره نشسته بود و حواس امیر به او و سوسن دختر خاله اش بود که سعی داشت با حرکات نمایشی و جیغ و دادهای بی دلیل و لوس، توجه اطرافیان را به خود جلب کند. ارژنگ آمد و کنار امیر نشست.  
- خب آقای مهندس چطوری با مشقات سفر؟ می بینم که گوشتت یک هوا تحلیل رفته، راستی شنیده ام در کشور آلمان میشود هفت هشت روز با باد هوا زنده ماند، راست میگویند؟  
امیر منظور او را دریافته بود. ارژنگ چشم پدر را که طبق معمول دیر سر سفره حاضر شده بود را دور دیده و داشت با کنایه ای طنز آلود، بی خرج و خوراک گذاشتن او را در آن کشور غریب، دستاویزی برای خنده اطرافیان نزدیک که دور و بر آنها نشسته و اکثرا جوان بودند قرار میداد. گویی همه اقوام دور و نزدیک با خصوصیات روحی آقای مستوفی آشنا بودند و فرزندان او هم ابائی از برملا شدن مسائل جدید او، نزد فک و فامیل نداشتند. امیر نمی خواست قاطی مسائل مستوفی، سوژه ای برای خنده و تفریح دیگران شود. از نظر بضاعت مالی نسبت به حاضران در سطح پایینی قرار داشت و همین مسئله تمایل به حفظ غرور را در او قوت میبخشید. در حالیکه سعی داشت بر اعصاب خود مسلط باشد، بزرگ منشانه یک لنگه ابرو را بالا انداخت:  
- من در آلمان کم و کسری نداشتم آقا ارژنگ! اگر مشکلی بود که زود برمیگشتم. به اندازه کافی باخودم ارز همراه برده بودم.  
ارژنگ سرخ و سفید شد. حس میکرد در مقابل او کم آورده. خودش با وجود آن پدر و آن دبدبه کبکبه، در جمعی اینچنین مانوری بدهد. برای ماست مالی کردن قضیه به شوخی زد:  
- اوه...بابا بارک الله! نمی دانستم وضعت اینقدر توپ است. مرا باش که نه شبانه روز از غصه بی جا و خوراک ماندن تو، خواب به چشمم نیامده و اشک ریختم.  
پریمه، نگاه به چهره رنگ باخته امیر انداخت و به سوی ارژنگ براق شد:  
- فکر کرده ای همه مثل تو هستند نکدان؟  
ورو به جمع کرد:  
- این آقای که میبینید شنبه و جمعه شپش توی جیبش سه قاپ بازی میکند. خودش که پولی ندارد معلوم نیست آن همه پول تو جیبی را هم که از مامان بیچاره میگیرد چطور و کجا نفله میکند  
ارژنگ دستها را به حالت اعتراض بالا آورد:  
- ساکت ساکت! چرا داری آتش روشن میکنی دختر خانم؟ این حرفها را که میزنی، آقای نظری فکر میکند من از گفتن حرفهایم، منظوری داشته ام. در حالی که فقط میخواستم به او بفهمانم از مسائل میان او و بابا باخبرم و تلویحا عذرخواهی میکنم. در ثانی، این چاکرت را که میبینی، درست بیست و پنج روز است که در دفتر علیا حضرت شهبانو مشغول کار شده و چند روز دیگر، با اولین حقوق پولش از پارو بالا میرود.

همه‌ای در جمع جوانترها در گرفت:

- باید شیرینی بدهی ارژنگ. خیلی وقت است که توی برنامه‌ها مفت خورده‌ای و چریده‌ای. باید اولین حقوقت را قربانی کنی.

- باید شام بدهی یک جای حسابی. همین الان قرارش را بگذار!

ارژنگ بشقاب خود را جلو کشید و مشغول خوردن شد:

- شما هم عجب آدم‌هایی هستید. نمیشود در حضورتان یک کلمه راست بر زبان آورد! آخر گرفتن حقوق هم شد بهانه که از من می‌خواهید سور بدهم؟

پریمه وسط پرید:

- اگر گرفتن اولین حقوق، بهانه‌ای برای سور دادن نباشد تولد خواهر عزیز و دردانه آدم که بهانه خوبی هست.

میهمانیت را بگذار روز چهاردهم مهرماه که تولد من است، برگزار کن. بهانه‌ای بهتر؟

ارژنگ چشمها را تنگ کرد:

- ا...مگر خواهر عزیز دردانه ام جز ایجاد مزاحمت، کاری برایم انجام داده که چنین توقعی دارد؟ نه عزیزم، من

برای خرج کردن این پول، راههای بهتری سراغ دارم.

خانم مستوفی، خود را قاطی بحث آنها کرد:

- دلش را نشکن ارژنگ! چند سال است که بچه‌ام تولد نگرفته. بیایید شریکی ضیافت بدهید. من سهم پول پریمه را خودم میپردازم.

صدای هلله و ابراز خوشحالی کردن جوانها باهشدار:

- هیس! و هیس! آقای مستوفی دارد می‌آید

خاموش شد. نهار و چای که خورده شد، امیر از جمع خداحافظی کرد و ازجا برخاست. ارژنگ چند قدمی با او همراه

شد. به هر دلیلی که بود، نمی‌خواست امیر از او کدورتی به دل داشته باشد. دستی بر شانه اش زد:

- به خاطر گل روی تو هم که شده، تصمیم گرفته‌ام

به بچه‌ها سور بدهم. فقط شرطش این است که تو حتما بیایی. قبول که می‌کنی؟"

\_ "تا بینم چه پیش می‌آید."

ارژنگ چهره در هم کشید: "نه مهندس جان. نشد. جواب قطعی می‌خواهم. گفتم که به خاطر گل روی تو دارم سور

می‌دهم. بینم، نکند از من دلخور شده‌ای؟"

امیر تبسمی کرد: "نه آقا ارژنگ، اختیار دارید. چرا باید از شما ناراحت بشوم. بسیار خوب، اگر جشنی بود، حتما منم

شرکت می‌کنم."

صدای سوسن آنها را از یکدیگر جدا کرد. با عشوهای مضمّن کننده‌ای، و در حالیکه می‌خواست نشان دهد تیغ

علفهای هرز کف باغ، پاهای نیمه برهنه اش را آزار می‌دهد، در پی آنها می‌آمد و ارژنگ را صدا می‌زد.

طرفهای غروب بود و هوا رو به خنکی می‌رفت. دیگر از آن گرمای دم کرده و خفقان آور دم عصر تیر ماه و مرداد

ماه باغ، خبری نبود. همه چیز چهره پائیزی داشت و باز از نظر امیر، مناظر جان می‌دادند برای تابلو شدن بعد از رفتن

کارگراها، کنار شیر آب داشت دست و رو می‌شست که پریمه وارد محوطه خاکی شد. پوست صورتش آفتاب سوخته

شده بود و دماغش به قرمزی می زد. جست و خیز کنان، مثل بچه ها، به طرفش می آمد. حرکات نرم و شادش، پرواز شاه پرکها را در ذهن امیر تداعی می کرد. به کنار او رسید: "سلام آقای نظری خسته نباشید." امیر که کنار شیر آب روی دو پا چندک زده بود. راست ایستاد: "شما خسته نباشید. پریمه خانم. انگار حسابی کار کرده اید و زیر آفتاب این طرف و آن طرف رفته اید. پوست صورتتان بدجوری قرمز شده." پریمه خندید و نگاهی به دستهای خود که لکه های سیاه و قهوه ای روی کف و انگشتان آن نشسته بود انداخت: "انگار فقط صورتم نیست که از ریخت درآمده. چند تا گردو پوست کندم و دستام هم رنگی شد. حالا نمی دانم با این شکل و شمایل چطور از در باغ خارج شوم." نگاه امیر، به روی دستان او لغزید و تبسمی بر لبانش نشست. پریمه ناز آلود خندید: "مثل بچه های تخس شده ام. این طور نیست؟"

\_\_ "نه زیاد هم مهم نیست. خودتان را ناراحت نکنید."

پریمه صدا را پائین آورد: "بگذریم. مثلاً آمده ام تا پیغام بابا را به شما برسانم ولی، اول باید مسئله مربوط به خودم را با شما در میان بگذارم. دلم می خواهد بی رو در بایستی بگوئید، وقت دارید فردا با من به باشگاه سوارکاری بیائید یا نه؟ البته می دانم تازه رسیده اید و هنوز خستگی سفر را در نکرده اید. اگر نتوانید بیائید، برنامه را می گذارم برای هفته بعد."

امیر، پاره آجری از جلو پاها، کنار زد: "واله، موضوع خستگی نیست. مسئله این است که تصمیم دارم فردا به ملاقات شخصی بروم. هنوز با او صحبت نکرده ام و نمی دانم چه موقع از روز را به من وقت بدهد. اگر این مشکل را نداشتم، خیلی خوشحال می شدم که با شما همراه شوم."

حقیقت این بود که امیر، علیرغم شیفتگی و میل سرشار درونی به در کنار پریمه بودن، سعی داشت با نفس خود بجنگد و تا جایی که ممکنست از او دوری کند. نمی خواست بیشتر از آن، در گرداب وحشتی که ناخودآگاه به آن گرفتار آمده بود، غرق شود. وحشت از علاقمندی بیشتر، وحشت از دل بستگی به دختری که با دنیای او هزاران کیلومتر فاصله داشت. و همین وحشت بود که ظاهر او را، برخلاف تمایلات باطنش آنقدر سرد و بی تفاوت نشان می داد. ولی پریمه کوتاه نیامد. مثل بچه ها سر را روی گردن خم کرد: "حالا نمی شود قرار ملاقات را بگذارید برای بعدازظهر و صبح مرا به باشگاه ببرید؟ باور کنید اگر مجبور نبودم، مزاحم شما نمی شدم." امیر خندید: "باید بگذارید با آن شخص تماس بگیرم و بعد جواب بدهم! خوب موضوع دیگر چیست؟ منظورم پیغام آقای مستوفی است."

پریمه، با رنجیدگی شانه بالا انداخت: "چه می دانم؟ بابا گفت به شما بگویم، وقت حرکت به طرف تهران، به او سر بزینید. انگار می خواهد زحمت بردن چند جعبه از میوه ها را به شما بدهد. آخر وانت باری که اجاره کرده و پشت ماشین خودش دیگر جا برای گذاشتن جعبه ندارد."

امیر در کنار او به راه افتاد: "خیلی خوب. من هم با شما پیش آقای مستوفی می آیم برویم ببینیم چه می گویند." پریمه در حالیکه در هر قدم دست می برد و شاخه درختی را به سوی خود می کشید، برای احتیاط نگاهی به دور و بر انداخت: "البته فضولی است، ولی می توانم پیرسم فردا با چه کسی قرار است ملاقات کنید؟" امیر که از این سوال بازجویانه و رنگ حسدی که در صدای پریمه وجود داشت، بکه خورده بود، بی اراده به طرف او چرخید. چهره آفتاب سوخته پریمه، سرخ تر شده و چشمان گرد و بچه گانه اش، خشمگین به نظر می رسید. دل

امیر، با دیدن این حالت حسادت زنانه، که پیش از آن هرگز در زنی تجربه نکرده بود، مالش عجیبی رفت. بی اراده شروع به توضیح کرد: "راستش طرف آشنا نیست. یک دختر بچه بیگانه است. برایش از آلمان یک امانتی به همراه آورده ام که توسط پدرش به من سپرده شده. می خواستم فردا که روز تعطیل است و فرصت دارم، بسته را به دست او برسانم."

گره ای در ابروان پریمه افتاد: "دختر بچه؟ حالا این بچه چند سال دارد؟"

تبسمی از اعماق وجود امیر، سرخورد و به روی لبانش نشست: "سن قابلی ندارد. فکر کنم ده دوازده سال بیشتر نداشته باشد." و فکری در سرش جرقه خورد. دلش می خواست خیال دخترک را کاملا راحت کند: "اصلا می توانیم یک کاری بکنیم! قبل یا بعد از رفتن به باشگاه می توانیم سرراه بسته را ببریم و به دست صاحبش برسانیم، ها؟ چطور است؟"

چشمان پریمه درخشید: "یعنی رفتن به باشگاه قطعی است؟ شما فردا مرا به آنجا می برید؟" دیگر راه بازگشتی نبود. امیر بدجوری بند را به آب داده بود. سر تکان داد: "بله! رفتن قطعی ست. فقط لازم است آخر شب با من تماس بگیری تا ساعت دقیق را به شما بگویم."

به نزدیکی استخر، و محل دائمی اتراق میهمانان خانم مستوفی رسیده بودند کمی از یکدیگر فاصله گرفتند. امیر به طرف آقای مستوفی که دوررو بر جعبه های میوه، بالا و پایین می جهید و حرص می خورد. رفت: "فرمایشی داشتید آقای مستوفی؟"

\_"بله، بله. با تو کار دارم. چند جعبه هست که از تو می خواهم تا به در منزل من در تهران برسانی. دیگر صندوق عقب هیچکدام از ماشینها جا ندارد. مسئله ای که نیست؟ می توانی این کار را بکنی؟" امیر نگاهی به جعبه ها کرد: "البته، اجازه بدهید بروم ماشینم را نزدیک بیاورم. هرچند جعبه که جا گرفت می توانید در ماشین من بگذارید."

مستوفی شتابزده دست تاباند: "نه. نه. ماشینت را این جا نیاور! برو ته باغ. کنار اطاق رمضان. میوه ها را، بغل اطاق او گذاشته ام. مردان ترا راهنمایی می کند."

و با صدایی فریاد گونه، مردان را که صدمتر آن طرف تر مشغول چیدن خرما بود صدا زد. مردان نزدیک آمد و پس از توضیح آقای مستوفی، به اتفاق امیر، به سوی محل پارک ماشین او رفتند. رمضان پیر، که در عین کهولت سن و چشمان نابینا، با آن قوز سنگین سرشانه ها، به دلیل بی کس و کار بودن و طرد از جانب فرزند پسر و عروسش، هنوز مجبور بود کار کند و خود هزینه زندگی را تامین کند، کنار دیوار کاه گلی اطاق نشسته و چپق زنگار گرفته خود را یک سر میان دو دست و یک سر در دهان گرفته و دود خاکستری آن را به هوا می فرستاد. به نزدیکش که رسیدند، مردان از ماشین پیاده شد و با صدای بلند، شروع به احوالپرسی با او کرد: "ها! چطوری پیرمرد؟ چه عجب به خودت استراحت دادی و چند دقیقه یکجا نشستی!"

پیرمرد، در حالیکه لبخند بی اعتنای همیشگی را بر لب داشت، بدون توجه به سخنان مردان، پکی محکم به چپق زد و با همان لهجه شیرین شهرستانهای کویری، به سوی سگ نگهبان باغ غرید: "چخن بی پیر! باز که سرو کله ات ئی طرف پیدا شد!" و لنگه کفشی به سوی او پرتاب کرد. سگ زوزه کشان، خود را از تیررس لنگه کفش دور ساخت و با پاهای لنگ به سوی دیگر باغ رفت. مردان خندید و سر تکان داد: "امان از دست این پیرمرد! از سگ جماعت بیزار است. می گوید حیوان، نجس است و وسائش را آلوده می کند. نمی داند که اربابش مستوفی، که هروقت سر ظهر

خسته می شود، میرود و روی رختخوابهای او دراز می کشید، از صد تا حیوان مثل سگ هم نجس تر است و این بیچاره خبر ندارد."

امیر، نسبت به گفته او عکس العملی نشان نداد: "خوب آقا مردان، نشان بده ببینم آقای مستوفی جعبه میوه هارا کجا گذاشته است؟ راستی چند تا جعبه هست؟"

مردان نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت: "اولا که میوه نیست و گردو است. دویمند، جعبه نیست و گونی است. یک چهار پنج تائی هم می شود. برای همین است که مستوفی این ماموریت را به تو داد. اگر جعبه بود، از در ماشین پست قد و قوطی کبریتی تو که تو نمی رفت."

سخنان مردان همیشه با نیش های تندى همراه بود ولی عجیب که اطرافیان او را با همین صفت قبول کرده و از سخنانش نمی رنجیدند. امیر هم خندید: "خوب حالا این گونی ها کجاست؟ برویم ببینیم قوطی کبریت ما جای آنها را دارد یا نه؟"

و فکری کرد: "راستی گفتمی گردو! از قرار معلوم آقای مستوفی، از هر میوه، چند درخت را برای خودش نگه می دارد و محصول آن را به سلف خر نمی فروشد. از درختهای گردو چند تا را برای خودش برداشته؟"

مردان، گونه ها را پر از بادکرد و سر را به حالت استهزا بالا انداخت په! خدا پدرت را بیامزد مگر گمان می کنی مستونی برای خانواده اش از این ول خرجیها می کند؟! نه اقا، چنین خبرهایی نیست. این مردک آخر بهار که می شود، باغ را تمام وکمال و با همه درختهایش اجاره می دهد ولی بعد زیر آبی می زند و به محض اینکه چشم خریدار میوه ها را دور دید، می آید و یواشکی از باغ خودش دزدی می کند. سلف خر امسالی جز چند تا درخت خرما لو، اجازه برداشت میوه هیچکدام از درختهای باغ را به او نداده ولی، لامذهب مستونی، این دفعه چهارم پنجم است که به باغ شبیخون زده و میوه ها را غارت کرده. دیروز تا شنید که سلف خر قصد دارد یکی دو روزی، پیش از برداشت کامل محصول ء به قم برود، باز کس و کارش را در باغ ریخت و دستور \*\*\* کردن درختها را داد.

چشمان امیر گرد شده بود: جدی می گویی؟ عجیب است که زن و بچه اش هم با او همکاری می کنند.

مردان یکی از گونیهای گردو را از زمین پشت توالی باغ برداشت: نه بیچاره ها زن و بچه اش خدا و کیلی گناهی ندارند. خانم مستونی اصلاً خبر ندارد که مستونی با سلف خر چه قرار و مداری می گذارد. مردک نمی گذارد زن بیچاره قاطی مسائل زندگی و کار او بشود. کور کورانه می آید و کور کورانه می رود. گمان نمی کنم اگر از قضا یای خبر داشت، دست به این کار می زد. به هر حال چند سال است برای آنها کار کرده ام و با خلق و خوی همه شان آشنا شده ام. امیره با اکراه یک گونی گردو را از زمین بلند کرد: کاش می شد لاقل من که از ماجرا باخبر شده ام، با او همکاری نمی کردم. به نظر تو چه طور می توانم از زیر بار خواست اش شانه خالی کنم؟

مردان شانه بالا انداخت: چطور؟! پدر بیامرز، اگر من راهش را بلد بودم که خودم این کار را می کردم و نگاهی به چهره مردد امیر انداخت. از این مرد جوان خوشش می آمد و دلش نمی خواست او را با افشاگری در مورد کارهای مستونی، به قول خودش پرواز بدهد. تلاش کرد به نحوی از ایجاد کدورت بین آن دو، جلوگیری کند. دست بر شانه او

گذاشت: ولی این را هم بگویم مهندس جان ء به هر حال اگر تو گونی های گردو را نبری، یکی دیگر پیدا می شود و می برد. فقط شانه خالی کردن تو از زیر بار این کار اعلان جنگ است به مستونی. اگر می خواهی با او بجنگی بسم

الله، برو شرع کن. ولی اگر قصد جنگیدن نداری، کاری راکه گفته بکن و قال قضیه را بکن جواب کارهایش را هم به خدا حواله کن. آن قربانش بروم، خودش می داند با این بیرومرد چه معامله ای بکند.

امیر خندید و در تأیید حرف او سری تکان داد ولی، در حقیقت سخنان مردان نبود که او را مصمم به همکاری با مستونی می کرد. یک چنین کلام عامیانه ای نمی توانست افکار او را زیرورو کند. مسائلی خیلی مهمتر از اینها در ذهنش جولان می داد. همه فکرش این بود که زود تر به خانه برسد و بعد از گذاشتن قرار با خانواده مهندس اردلان به انتظار تلفن پریماه بنشیند

\*\*\*\*

به میدان ونک که رسید. باز هم در ضلع جنوبی، کنار گالری عکاسی سان توقف کرد ده دقیقه تا ساعت قرار باقی مانده بود. رادیو جیبی ترانزیستوری را، که برای سرگرمی در طول راه با خود برداشته بود، روشن کرد و سر را به صندلی تکیه داد برنامه طنز صبح جمعه، تازه شروع شده بود. دو سه دقیقه بیشتر نبود که برای تمدد اعصاب چشمها را رویهم گذاشت بود که باز شدن در ماشین، او را از حالت خلسه بیرون کشید. پریماه با طنز روی صندلی نشست: دحتمآ دیشب دیر خوابیده اید، انگار چرت می زدید. باید مرا ببخشید این یک استراحت روز جمعه را هم به شما حرام می کنم. سلام.

امیر راست در جا نشست سلام. گمان نمی کردم زود تر از موعد برسید، چرت زدنم به دلیل خستگی نبود، انتظار اذیتم می کند و می خواستم به این ترتیب، باگزر آزار دهنده زمان مبارزه کنم.

پریماه با شرمی دخترانه، لبخند زد. هر انتظاری ناراحتتان می کند یا فقط در موارد خاصی ناراحت می شوید؟ موهای سر را به صورت دم اسبی جمع کرده بود و چال نمکین گونه هایش، بدون

حائل و پوشش گیسوان به گرمی خودنمایی می کرد. شلوار و جلیقه جین به تن داشت که یقه بلوز سفید زیر جلیقه، گردن خوش تراشش را تا نیمه می پوشاند و به او حالتی نیمه پسرانه می بخشید. چهره اش زیباش خارق

العاده ای نداشت هرچه که بود، مرد جوان را مسحور خود می کرد. با تمامی تلاش که برای بی تفاوت نشان دادن خود در مقابل دخترک داشت، گونه هایش به سرخی نشست. تبسمی بر لبانش شگفت شد و ماشین را روشن کرد: من از هر نخه انتظاری بیزار هستم ولی، گاهی یک انتظار کلافه تره می کند.

دختر جوان فاتحانه خندید: راستی نگفتید با شخصی که به شما امانتی داده به ایران بیاورید، چگونه و کجا آشنا شدید. آ یا بدون آشنایی قبلی بسته را توی فرودگاه به شما داد یا پیش از این با طرف آشنا بودید؟ یعنی منظورم این است که دوست یا آشنایی در آلمان دارید؟

گونه هایش هنوز بر اثر آفتاب سوختگی روز قبل سرخ بود و برق می زد و همین حالت او را جذاب تو و چهره اش را کودکانه تر کرده بود. امیر حس می کرد می داند که منظور دختر جوان از این سئوالها چیست. روز قبل هم حالت کنجکاوی توام با حسادت او را کاملاً درک کرده بود. و شاید این دلنشینترین حس بود که می توانست در یک موجود زنده نسبت به خود لمس کند. صدای رادیو را پائین آورد و شروع به دادن توضیح کرد: راستش طرف همان مهندسی است که در کارخانه دانفوس با او آشنا شدیم. مرد جالبی است. به دلایلی از همسر خودش جدا شده و روزگار سختی دارد. هدیه ای برای فوزندمشر کشان تهیه کرده که از من خواست تا آن را به او برسانم. در مدت اقامت در آلمان، خیلی به من محبت کرد و خودم را شدیداً مدیون او می دانم. اگر دوست داشته باشید، می توانیم

عصر به اتفاق، امانت را به دست صاحبش برسانیم. البته اگر برای رفتن به خانه عجله داشته باشی، مزاحمت نمی شوم

بریمه ابرو تاباند این چه حرفی است که می زنی البته که می آیم. اولاً آنکه مزاحم است من هستم نه شما. در ثانی خیلی دلم می خواهد خانواده این مرد را که به شما خدمت کرده ببینم. حتی دوست دارم اگر در توانم باشد، به آنها خدمتی بکنم. منم به نوبه خودم نسبت به شما احساس دین می کنم. محبت های شما برایم خیلی ارزنده و حیاتی است. واقعا دلم می خواهد روزی بتوانم جبران کنم.

چرا این حرف را می زنی پریمه خانم؟ شما محبت مرا پیشاپیش جبران کرده اید. قبل از فاغ التحصیلی برایم کار پیدا کرده اید. این جبران نیست؟

بریمه رنگ به رنگ شد: خجالتم ندهید آقای نظری در این یک مورد هم جز این که شما را به زحمت بیندازم، کار مهم دیگری نکرده ام. می دانم که همکاری با پدر من، اعصاب پولادین می خواهد. با ورکنید از آلمان که برگشده بودید، با توجه به مسائلی که می دانستم در آنجا برای شما پیش آورده، روی نگاه کردن به صورتتان را نداشتم ولی دلتنگی سبب شد تا در همان اولین روز مزاحم شما بشوم. دوست دارم یک روز جدی جدی جبران کارهایتان را بکنم نه به این طوق مسخره و مشکل ساز

امیر دلش به حال دخترک سوخت. دوست نداشت به دلیل مشکلات روحی و خلقی پدر، او خود را مقصر بداند حرف را به سویی دیگر منحرف کرد: مهندسی را که می گویم، سرنوشت عجیبی داشته. بیچاره زن و دختر خود را عاشقانه دوست دارد و مجبور است از آنها جدا زندگی کند. نمی دانم چطور می شود به او کمک کرد چشمان بریمه رنگ تأثر گرفت: چرا اگر زن و دخترش را دوست داشت، از آنها جدا شد و به آلمان رفت. زنش مشکل داشته

نه. متأسفانه خودش مشکل را به وجود آورده. وجود زن دیگری بر سر راهش،

سبب فروپاشی زندگی شده

یعنی به همسرش خیانت کرده؟

امیر شانه بالا انداخت: والا چه بگویم؟ تقریباً یک همچین چیزایی

بریمه باغیض سرو گردن تاب داد: پس حقش بوده که او را تنها بگذارند. هرچه سختی هم که بکشد، کمش است. به نظر من مجازات خیانت اعدام است نه جدایی بیچاره زنش! چه عذابی که نکشیده.

امیر، تحسین آمیز از گوشه چشم نگاهش کرد. چه افکار والایی داشت این دخترک جوان!

در سکوت، به باشگاه سوار کاری رسیدند. وارد محوطه که شدند، چهره ای آشنا به طرفشان دست تکان داد. همان دوست شوهر خواهر پریمه، آقای شریف بود. لباس کامل سوار کاری به تن و پیچی زیر لب داشت. با همان چهره باز و لبخند مخصوص به خود، منتظر نزدیک شدن آنها ماند. بریمه با وجد برایش دست تکان داد و به طرفش رفت سلام آقای شریف. چقدر خوشحالم که شما را می بینم. لبخند مرد عمیق تر شد و چشمان ریزش را ریز تر کرد: به به پریمه خانم، حال شما چطور است؟ انگار سوار کاری را جدی گرفته اید. از سرهنگ شنیده ام پیشرفت خوبی هم دار ید. راستی از آقای شهباز چه خبر؟ قصد ندارد برای دیدن دوستان سری به ایران بزند؟



بریمه پرسش قسمت دوم را انگار اصلاً نشنیده بود. هیجان زده دست به طرف او دراز کرد: جدی می فرمایید؟  
جناب سرهنگ از کار من راضی بودند؟ این را خودشان به شما گفتند؟  
مردکه برای خوشامدگویی او همینطور یک چیزی از دهانش در رفته بود و حالا هم نمی خواست دلش را بشکنند، با او دست داد و قیافه اش جدی تر شد: البته که سرهنگ باید از شما راضی باشد. چه کسی از دختر خانم خوبی مثل شما می تواند راضی باشد؟ خوب تا حالا چقدر پیشرفت کرده اید؟ در چه مرحله ای هستید؟  
بریمه شرم آلود سربه زیر انداخت: پیشرفت زیادی که نکرده ام. حالاً کار دارد تا به مرحله "ولتیژ" برسیم. این یکی دو هفته اخیر را غیبت داشتم و مقذور نشد به باشگاه بیایم.  
چرا؟ چه اشکالی وجود داشت؟

راستش... راستش تنها بودم و کسی نبود که مرا باخودش به اینجا بیاورد. محل پرت است و جرات تنها آمدن ندارم  
مردگره ای در ابرو انداخت: می فرمود دید تا بنده شما را با خودم می آوردم. آقای شهباز به گردن من خیلی حق دارد. خوشحال می شوم به کسان ایشان خدمت کنم. ۰ د  
لحن کلاد او، نشان از تعارف صرف داشت ولی، همین تعارف خشک و خالی هم سبب شد که خون تا فرق سر امیر را قرمز کند. شریف، دلسوزانه نگاهی به او انداخت: خیلی خوب عزیزان، من مزاحم شما جوانها نمی شوم. بروید خوش باشید. بهتر است تا سرو کله سرهنگ پیدا نشده، منم پیپم را خاموش کنم. اگر مرا در این حال ببیند، یک مرافعه حسابی با او داریم. فعلاً با اجازه.  
و پس از دست دادن با دختر و پسر جوان، همانطور خندان از آنها دور شد. چشمان بریمه، حق شناسانه او را تعقیب کرد: چه مرد نازنینی است این آدم!

گمان نمی کردم شوهر فرانک دوستانی به این خوبی داشته باشد. آخر متأسفانه خود او زیاد مردمی نیست.  
حسادتی ناخواسته داشت امیر را خفه می کرد. درکنار او به راه افتاد هیچ وقت فقط روی ظاهر افراد قضاوت نکنید  
باید با هرکس مدتی معاشرت داشت و بعد در مورد شخصیتش نظر داد.  
بریمه با تعجب نگاهی به او انداخت. حسادت چهره اش وا کدر کرده بود. ناخودآگاه شانه بالا انداخت و به طرف محوطه مانژ رفتند

بازهم کمی ترس و لرز از سواری و باز هم نهیب تندر آسای سرهنگ ولی در انتها اظهار داشت: کارتان بد نیست  
خانم مستونی. اگر توس را از خودتان دور کنید به زودی می توانید بدون طناب محافظ سواری کنید.  
باشگاه را که ترک کردند به دروازه تهران رسیدند ساعت چند دقیقه ای از دو گذشته بود. بریمه دست روی شکم خود گذاشت: وای عجب وضعی می رند! جست و خیر و اضطراب، اسید معده ام را چند برابر کرده. می دانید برویم  
جائی غذا بخوریم؟ البته به شرط اینکه قبول کنید و میهمان من باشید.

حرف دخترک، جدی جدی به امیر بوخورد: این چه حرفیست که می زنید بریمه خانم! آدم پولداری نیستم ولی  
دیگران پرداخت پول یک وعده غذا برمی آیم. بریمه با شرمزدگی لب گزید: وای خدا مرگم بدهد من قصد  
توهین نداشتم آقای نظری. فقط آنقدر به شما زحمت داده ام که دیگر رویم نمی شود پول نهارم را هم گردن شما  
بیندارم

و فکری کرد: پس یک قرار دیگو می غذا ریم لاقل یک جای ارزان برویم و غذا را ساده انتخاب کنیم.

امیر رنگ به رنگ شد. با حالت غروری که هنوز دست و پای یک پسر جوان بیست و شش هفت ساله را زنجیر می کند، به طرف خیابان پهلوی رفت و کنار جوجه کبابی خاتم، تنها رستوران گرانی که می شناخت نگاه داشت. بریمه گردن را درون شانه کشید: ولی قر ارمان این... ولی با نگاهی به چهره مصمم امیر حرف خود را فرو خورد و پیاده شد. امیر با لجبازی ناخودآگاهی، یک نهار مفصل با تمام مخلفات سفارش داد.

از رستوران که خارج می شدند مرد جوان نگاهی به ساعت خود انداخت: هنوز

دو ساعت تا رفتن به سر قرار وقت داریم. توی این مدت شما خسته می شوید. می خو اهید به خانه بروید؟

بریمه خندید: نه ابدأ. امروز هیچکس در خانه نیست. همه برای آخرین عملیات میوه چینی به باغ رفته اند. خانه سوت و کورهم اصلاً با مزاج من سازگار نیست. نگران نباشید. توی این دو ساعت، بالاخره یکجوری سر مان را گرم می کنیم بلا تکلیف سوار ماشین امیر شدند. مرد جوان هنوز دوست داشت پرده حائل میان خودش و دخترک را از میان بردارد. این کار را صلاح نمی دانست و کلافه بود. دست را روی فرمان گذاشت: خوب، حالا؟

چشمان بریمه برقی زد یک کار جالب. ا می ایید با من به دیدن خانم عمو جانم برویم؟ امروز عمو هم مامان ایزها به کرج رفته و زن بیچاره هم تنه است. آخر بچه هایش دسته جمعی رفته اند شمال و تا سه چهار روز دیگر هم بر نمی گردند. ولی ایشان مرا قبلاً دیده و می شناسد. اگر موضوع به گوش خانواده تان برسد لازم نیست اینقدر نگران باشید. اولاً خانواده من زیاد فناتیک نیستند ولی اگر مسئله از نظر خود شما اهمیت دارد، مطمئن باشید خانم عمویم حرفی به کسی

نخواهد زد. او زن با شعوری است و عادت به فضولی ندارد. مریض است برای همین دوست دارم به دیدنش برویم می خو اهید تلفن بزنم؟

امپر دل را به دریا زد. اتفاقاً در مورد زندگی عموی پیر بریمه و همسرش کنجکاو بود و بدش نمی آمد از پیرزن احوالپرسی کند. شانه بالا انداخت: اگر دوست دار ید موردی ندارد تا دو ریالی حاضر کنید من تلفن همگانی پیدا می کنم. بریمه لبخند زنان دست درجیب مخفی کیف دستی کرد و با توقف امیر در کنار یک تلفن همگانی، از ماشین بیرون جست. دقایقی کوتاه صحبت کرد و بازگشت: انگار خواست خدا بود که ما وقت اضافه بیاو ریم و سر به پیرزن بیچاره بزنیم. نمی دانید از شنیدن حرفم چقدر خوشحال شد

به راهنمایی او، پس از طی مسافتی کوتاه، امیر کوچه فرحبد، رو به روی پارک ساعی پیچید و کنار ساختمانی توقف کرد. بریمه پیاده شد و دست روی زنگ گذاشت. چند لحظه ماند و کنار ماشین آمد: انگار هنوز اف اف خراب است. صدا بالا نمی رود

خم شد و از زمین سنگ ریزه ای برداشت و به سوی یکی از شیشه های اطاقی در

طبقه دوم ساختمان پرتاب کرد. برای امیر توضیح داد: این کار را از بچه های عمو جان یاد گرفته ام از وقتی اف اف خراب است، مادر شان را اینجوری متوجه آمد نشان می کنند.

پیرزن پشت پنجره آمد و برای او دست تکان داد و بعد از دقایقی درگشوده شد. با آسانسور به طبقه دوم رفتند پیرزن در حالیکه دستمال سپید و پر از لکه های خون را زیر بینی داشت در را به روی آنهاگشود. با گرمی و در حالیکه احتیاط می کرد دستمال به سر و صورت بریمه برخورد نکند، او را در آغوش کشید: چطوری پ پر من؟ تو و مادرت هیچوقت مرا فراموش نمی کنید

بریمه دلسوزانه نگاهش کرد: بازهم خونریزی بینی دارید؟ و چون نگاه او را روی امیر خیره دید دست امیر راکشید و به او نزدیکتر شد: امروز تنها نیامده ام نینا جان آقای نظری هم همراه من آمده اند

پیرزن با چشمانی مهربان و خندان، خوشامد گفت: خیلی خوب کاری کرده اند عزیزم. ایشان لطف دارند پیرزن کلمات را با لهجه غلیظی شبیه به ارامنه ادا می کرد و ایرانی نبودنش کاملاً مشهود بود. ظرف شیرینی را با دو بشقاب به دست بریمه داد و پیشاپیش آنها، به اطاق خود که پنجره ای مشرف به کوچه داشت رفت. لبه تختخواب که لگنی خون آلود در کنار آن بود، نشست. لبخندی زد: شما هم در این روز تعطیلی، به چه باغ دلگشائی آمده اید! همه جای این خانه بوی مرگ می دهد. امیدوارم ناراحت نشوید

بریمه دست روی زانوی او گذاشت: این چه حرفیست که می زنی نیناجان مصاحبت با شما یک دنیا ارزش دارد. تعجب می کنم که عمو جان چطور دلش آمد با این وضعیت شما را تنها بگذارد چهره پیرزن کدر شد: این اولین بار نیست که مرا تنها گذاشته کار همیشگی اوست. تارگی ها هم که خیلی دارد اذیت می کند. می دانی که چه خیالاتی در سر دارد. بریمه زیر چشمی امیر را نگاه کرد و رنگ به رنگ شد: بله، متأسفانه می دانم. قول مامانم پیری فکر عمو جان را به هم ریخته. کاش می شد یکی با او صحبت کند و از این اوهام و افکار شرم آور بیرون بیاوردش.

پیرزن آهی کشید: نه پ پر جان. مطمئن باشد کار او با حرف و صحبت درست نمی شود. به سرش زده و تازه یاد جل جلی افتاده. هیچ جوری حاضر نیست دست از سر آن دختر باغبان بردارد دختره هم که فهمیده عقل این پیرمرد پاره سنگ برمی داره، شرع به دوشیدن او کرده. یک روز ماشین می خواهد و یک روز جواهرات. زندگیمان حسابی مختل شد. خنده دار است تارگی عمویت رفته و یک تختخواب دو نفره خریده. وقتی برسیدم این تختخواب به چه درد ما می خورد، من و منی کرد و گفت، نیناجان تاکی من و تو تنها توی این خانه زندگی کنیم. می خواهم برایت کمک بیاورم. اجازه بده بروم دخترک را عقد کنم و بیاورم اینجا. اینجوری هم آشپز پیدا می کنیم و هم من حوصله ام سر نمی رود.

چشمهای بریمه گرد شد: عجب راست می گوئید خوب شما چه گفتید؟ پیرزن خندید: چیزی نگفتم. فقط این لگن را برداشتم و توی سرش کو بیدم. می دانی که نازناری است. آخ و واخ کنان از اطاق بیرون رفت و تا حالا هم دیگر پیش من حرفی از آن دخترک نزده. و سری تکان داد: ماهم با این پیرمرد اوضاع و احوالی داریم. بچه ها از دستش کلافه شده اند. چند روز پیش، بیچاره مری چیزی دید که تا چند روز اعصابش خرد بود بویماه کودکانه خود را به او نزدیکتر کرد چه چیز زن عمو؟

هیچ داشت کت پدرش را آویزان می کرد که چوب رختی واژگون شد و کت روی زمین افتاد دیدم چشم دختر بیچاره ام گرد شد. عکسی دیدنی از جیب پدرش بیرون افتاده بود. عکس یک زن بیست و سه چهار ساله، با چهره ای شهرستانی، در کنار یک مرد جوان قلچماق وسییل از بناگوش دررفته. آن هاروی یک تخت که انگار در محلی تفریحی نصب شده بود نشسته و داشتند غذا می خوردند گفتم: این زن کیست عیسی خان؟ نکند همان دخترک باغبان زاده است؟

عکس را از من قاپید و از اطاق بیرون رفت. شب و شنیدم که در مورد آن، با یکی از یارغارهایش تلفنی صحبت می کند. می گفت: دیروز توی سالن چلوکبابی، از کیف ناهید عکسی بیرون افتاد که آن را برداشتم. هول کرد. گفتم این مرد کیست و چرا کنار تو نشسته؟ چرت و پرتی تحویل داد و راستش را نگفت. مطمئن هستم که زیر سر دخترک

بلند است و فاسق دارد. حالا مانده ام که چه کنم. نشنیدم که جواب آن مرد چه بود ولی، دو روز دیگر عیسی خان، دوباره به او تلفن زد. بازهم آخر شبی بود و گمان می کرد من خوابیده ام. آهسته حرف می زد: آقا محمود من خوب فکرهایم را کرده ام. حرف ناهید را باور می کنم. بیچاره قسم می خورم که با آن مرد، پیش از آشنائی با من دوست بوده و دیگر رابطه ای با او ندارد. محمودجان، یادت می آید زمانی که در ایتالیا بودیم، یک شب به دیدن فیلم "شبهای جدایی" رفتیم؟ یادت می آید. آرتیست مرد، به معشوقه اش پس از برملا شدن خیانت او چه گفت؟ بعد از مدام که سیگار کشید و قدم زد، به او گفت، در عین حالیکه می دانم به من خیانت کرده ای، آنقدر دوستت دارم که از گناه تو می گذرم. حالا منم حال همان هنرپیشه را دارم. آنقدر ناهید را دوست دارم که حتی اگر به من خیانت کند، او را می بخشم. پیرزن با حالتی عصبی دست به پیشانی خود کوفت: پیرمرد سرپیری یادش افتاده از آرتیست فیلم های غربی تقلید کند. و سری تکان داد: وای مرا ببخشید حوصله تان را سر بردم. کمی از خودتان پذیرا می کنید! باشو پیر جان از توی یخچال میوه بیاور! این جوری خیلی بدگذشت

امیر نگاهی به ساعت انداخت: اختیار دارید خانم، خیلی هم خوب بود. اگر سعادت باشد بازهم خدمت خواهم رسید.

خداحافظی کردند و از خانه پیرزن بیرون آمدند. امیر با دیدن چهره دماغ و برافروخته بریمه، حس می کرد از گفته های زن عمو، درمورد افکار و رفتار ابلهانه و شرم آور عموی پیر خود شرمگین است. دلش به جوش و جلا افتاده آخر رفتار یک پیرمرد دیوانه، به این دختر معصوم چه ارتباطی دارد. برای عوض شدن حال و هوا پیش آدرس درون بسته را به دست او داد: لطفاً آرام آرام بخوانید تا مسیر را درست برویم.

بریمه زیر چشم نگاهش کرد. فکر کرد، آنقدرها هم که گمان می کردم، حرفهای زن عمو برایش مهم نبوده و شروع به خواندن جزء به جزء آدرس کرد. در یکی از فرعی های یوسف آباد مقابل خانه ای ویلایی توقف کردند و پیاده شدند. بریمه در حالیکه ساک امانتی را حمل می کرد، زنگ خانه را به صدا آورد. دخترکی نوجوان، حدود دوازده سیزده ساله در را به ویشان کشود. همان چشمان خوش حالت و مینیاتوری مهندس اردلان را داشت و همان مجموعه جذاب چهی او را. اکاملاً شبیه پدر بود با نگاهی شرم آلوده و دلنشین به امیر زل زد: شما مهندس نظری هستید؟

امیر لبخندی مهربان و دلسوزانه به سرو روی او ریخت: بله عزیزم. من نظری هستم. مادر خانم تشریف دارند؟ نگاه دختر به روی ساک سوغاتی ها شو خورد مامان دستش بند بود. گفت از شما عذر خواهی کنم. گفت هر فرمایشی دارید، به من بگویید

کنجکاوی عجیبی ذهن امیر را گرفتار کرده بود. دلیلش را خوب نمی دانست ولی تمایل شدیدی به دیدن آن زن داشت. شاید ناخواسته هوس کرده بود، چهره زنی را که همسرش او را وها کرده و به دنبال زن دیگری رفته، از نزدیک ببیند. شاید می خواست در جهت توجیه ذهن خود نسبت به اعمال اردلان در رفتار و یا ظاهر او نقص عمده ای بیاید و خیال خود را راحت کند. دستی بر گیسوان سیاه و براق دخترک یعنی نمی توانیم ایشان را ببینیم و عوض ادبی بکنیم.

کلمات امیر مودبانه و با ترس از شنیدن شدن توسط بزرگترها از دهان بیرون آمده بود. ولی دختر نوجوان نشان داد که منظور او را به خوبی درک کرده. نگاهی دیگر به ساک انداخت: بگذارید بروم سؤال کنم. جایی نرویدها الان

برمی گردم. با دور شدن اوه امیر رو به سوی پریمه کرد دختر بچه قشنگی است. نمی دانی چه شباهت عجیبی به پدرش دارد

بریمه را دید در حالیکه گونه هایش کمی سرخ شده، لبها را درهم می فشارد: اوه راستی، اکه اینطور. چقدر ازدیدن حس حسادت این دختر جوان نسبت به مسائل خود، غرق لذت می شد. ساک را از دست او گرفت: تو خسته می شوی خانم. این را بده به من. همینجوری هم حسابی خسته شده ای. و بریمه با شنیدن اولین کلام خودمانی اوه قدمی جلو رفت و به او نزدیک تو ایستاد. به هیچ وجه اصراری در کنترل احساس و وابستگی خود نداشت. دختری بود با تمامی خصائص یک دختر تازه رسیده و با همان رقت احساسی که تمامی دختران هم سن و سالش به آن گرفتار بودند و امیر، اولین مردی بود که دختر جوان حمایت صمیمانه او را به تمام و کمال لمس کرده بود. آیا ممکن بود در مقابل او بی تفاوت باشد؟ هر کدام غرقه در افکار خود بودند زنی بلند بالا و سفید رو، از دور پیداشد. دخترک نوجوان، جست و خیز کنان و هیجان زده، در کنار او پیش می آمد. زن مقابلشان رسید. چهره ای افسرده ای که هنوز رد پای یک زیبایی اصیل و دلفریب را در خود حفظ کرده بود. متواضعانه دست به سوی آنها دراز کرد: سلام. مرا می بخشید که زود تر نتوانستم کنار در بیایم. گرفتار مادر بودم. متأسفانه در حرکت و نشست و برخاست مشکل دارند و داشتم به ایشان رسیدگی می کردم. خواهش می کنم بفرمائید تو اینجا کنار در بد است.

امیر ساک را به طرف او دراز کرد: نه خانم مزاحم نمی شویم. فقط وظیفه داشتم امانتی آقای اردلان را به دست شما و این دختر کوچولو برسانم. تلفن را نوشته ام و توی جیب ساک گذاشته ام. با مهندس اردلان مرتب تماس خواهم داشت. اگر فرمایشی داشتید، می تو انید با من تماس بگیرید. زن با اکراه ساک را گرفت و به دست دخترک داد: خیلی از لطفتان ممنونم. چشم کاری که ندارم ولی اگر نیازی بود، حتماً با شما تماس می گیرم.

پس از یک خداحافظی رسمی، زن به درون خانه رفت و امیر و بریمه از آنجا دور شدند بریمه حالت متفکرانه ای داشت: این زن که عیب و ایرادی نداشت. پس چطور شوهرش او را رها کرده و رزن دیگری گرفته امیر خندید منم داشتم درست همین فکر را می کردم. ولی حس میکنم، گاهی برای رفتاری خاص هیچگونه توجیه منطقی نمی توانیم بیاییم. باید مسائل را سد بسته و به نوعی دیمی بپذیریم

بریمه با طنز خندید: سعی کنید همیشه عمیق بمانید به شما نمی آید که عودی مطحس و تسلیم حوادث باشید دوباره سوار ژیان به قول سوسن، اسقاطی امیر شدند. ماشین بیچاره که همیشه به خودی خود مشکل شتاب گرفتن داشت چه رسد که صاحبش بخواهد آرام هم براند. امیر اصلاً دوست نداشت دخترک را شتابزده به خانه برساند. و همین بود که فاصلاً یوسف آباد تا الهیه را، با آن سرعت لاک پشتی، حدود یک ساعت کش داد. نزدیکیهای خانه پریمه که رسیدند، درکناری توقف کرد: خوب دختر خانم بگو بینم برای این هفته ات چه نقشه ای داری؟ کلاس نقاشی را چه روزی برگزار کنیم؟

بریمه پیاده شد و سر را از شیشه باز، به درون آورد. تبسمی شیطنت آمیز و دلپذیر بر لب داشت: دیگر از دست من خلاصی نخواهید داشت استاد نظری. تمام

روزهای هفته را با نام شما پر می کنم. دوشبه عصر کلاس نقاش، پنجشنبه عصر کلاس ریاضی و دروس ضعیف دبیرستانی، و تا هوا نامساعد نشده جمعه ها هم سوار کاری. زحمت همه کارها هم به گر دنخ و د تان خواهد بود. اگر اعتراض دارید، بفرمایید

دیگرامیر مطمئن بود احساسش لو رفته. حالی نوظهور و عجیب اش را در خود می فشرد. بازی موش و گربه هم تمام شده بود چشمها را بر هم قشرد و خندید: نه دختر خانم هیچ اعتراضی ندارم. از امروز به بعد، تمام و کمال در خدمت هستم.

و پس از دور شدند ۰ حترک، با همان آرامی که تا الهیه رانده بود سرمشین راکج کرد و راه خانه را در پیش گرفت  
فصل دهم

با جستجویی چهار روزه، بالاخره عروسک خرسی زیبایی راکه درون

تیوپی بادکنکی از سقف مغازه اسباب فروشی آویزان بود، خرید و از صاحب مغازه خواست تا آنرا در کاغذکادوی قشنگی بپیچد دلش می خواست هدیه تولدی که او خریداری می کند، در میان هدایای دیگر منحصر به فرد باشد. و دعا می کرد بریمه از آن خوشش بیاید. دو روز قبل بعد از صحبتی که با بریمه داشتند ارژنگ هم تلفن زده بود و او را برای میهمانی شام دعوت کرده بود. محل برگزاری مراسم، در دانسینگ رستورانی به نام شاندلیه ۰ بود که امیر پیش از آن هرگز پا به چنان مکانی نگذاشته بود. نمی خواست در میان جمع وصله ناهمرنگی باشد. با وجود دست تنگی، به فروشگاه اکسیر رفت و براز خود هم بلوز و کراواتی مناسب خرید. برای اولین بار در عمر خود به یک سالن آرایش مردانه گرافیمت در خیابان پهلوی رفت و سر و صورت را هم مناسب مد روز، صفا داد. از اینکه ناچار بود با اصل خود آنهمه فاصله بگیرد، زیاد راضی نبود ولی، حس می کودک دیگر وقتش رسیده با ورود به دنیای جدید، کمی حس و حال خود را تغییر دهد و هم رنگ جماعت شود.

روز پنجشنبه، به محض بازگشتن از کوچ به حمام رفت و هنوز غروب نشده،

شرع به تعویض لباس خود و امتحان کراوات به روی بلوز جدید کرد. کمی دچار وسواس شده بود. ارژنگ از او خواسته بود تا برای هماهنگی در ورود به رستوران، رأس ساعت هشت شب، به جمع مدعوین در کنار خانه آنها بییندد تا همگی به اتفاق ۰ به طرف محل موعود حرکت کنند. با احتساب گرفتاری در ترافیک شب جمعه ۰ نزدیکیهای ساعت هفت، سوار ماشین شد و به طرف خانه مستونی حرکت کرد.

چندین اتومبیل لوکس و مدل بالا در حالیکه سرنشینان آن از ماشینها پیاده شده و در آن کوچه پرت فرعی غلفله ای به راه انداخته بودند توجه اش را جلب کرد. در حالیکه برای ورود به آن جمع مدل بالا با آن ژیان لکنتی دچار مشکل روحی شده بود، با دست ممکم روی فرمان کوفت: باید به زودی این آهن قراضه را تبدیل به یک ماشین ابرومند کنم و آرام توی کوچه پیچید. صدای جمعیت با ورود او، هلهله مانند به هوا برخاست: خوب اینهم از آخرین میهمان. بالاخره رسید. بهتر است راه بیفتیم. ممکن است اگر دیر برسیم رستوران پر شود و راهمان ندهند ارژنگ به طرف امیر که از ژیان پیاده می شد رفت. با او دست داد و رو به سوی گوینده آخری کرد: کجای کاری آقاکیهان؟ مگر می شود شب جمعه همینطور سر را پائین انداخت و این جمعیت را به شاندلیه برد. پسر حسابی، دو روز دوندگی کرده تا توانست ام به ضرب \*\*\*\*\* برای هیجده نفر جا رزرو کنم.

پسر ویزجته ای که مخاطب بود، با آن تیپ عجیب و غریب و موهای فرزده ای که به شکل قابلمه روی سرش خودنمایی می کرد، ابرو بالا کشید: کارمهی نکرده ای آقا ارزنگ، بعد از نود و بوقی می خواهی سور بدهی. دو روز دوندگی که قابلی ندارد. من جای تو بودم یکماه دوندگی می کردم جماعت با خنده و ازمرد ریز جث حمایت کردند ارزنگ غریب: به جد و آباد من صلوات که شما نمک شناسها را به شام دعوت کرده ام. خپلی خوب معطل نکنید. سوار شوید هر سه چهار نفر از گروه سوار اتومبیلی شدند و دختر جوانی هم که امیر او را پیش از آن دیده بود، در اتومبیل آقای مستوفی، کنار دست ارزنگ جاگرفت. سامان هم به اتفاق دختری دیگر در صندلی پشتی ماشین نشسته بودند. ارزنگ از دور رو

به امیر داد زد: محل واکه بلدی مهندس جان؟ می خواهی آدرس بدهم تا اگر از ماشینهای جا ماندی راه واگم نکنی؟ بریمه خود را از لابلائی اتومبیل ها به امیر رساند لازم نیست آدرس بدهی ارزنگ. من راه را بلدم. همه ماشینها پر شده و انگار فقط ماشین آقای نظری بی مسافر است. من با ایشان می آیم راهنمایشان می کنم. «نگاهی خریدارانه به امیر انداخت و سوار اتومبیل او شد. به محض نشستن امیر به روی صندلی راننده، رو به او کرد: چقدر خوش تیپ کرده اید استاد! نمی دانستم گاهی کراوات هم می زیند این بلور راه راه ابی شیری، عجیب باکراوات و شلوار سومه ای شما همخوانی دارد. واقعاً که درهمه چیز اول هستیاً.

امیرها لبخند، از او تشکوکرد. خود بریمه هم لباس بسیار شیک و برازنده ای به تن داشت. یک ماکسی با بالاتنه اسپرت که خطوط سیاه و سفید مورب داشت و پائین تنه مشکی کم چین و لخت، با آن آرایش ملایم و گیسوانی که در یک سوی سر جمع کرده و حلقه حلقه به صورت آبشار در سوی دیگر صورت و شانه ریخته شده بودء جذابیتش را صد چندان جلوه گر می کرد. امیر دست برد بسته کادوپیچ شده را از صندلی پشتی ماشین برداشت و به طرف او گرفت: تولدت مبارک!

دلش می خواست حالا که فرصتی پیش آمده به طور خصوصی و در خلوت، احساس و عکس العمل او را از دیدن هدیه خود ببیند. بریمه با ذوق زدگی کودکانه ای بسته را باز کرد. چشمش که به خرسک سفید شمالوی با آن صورت نمکین افتاد، از شادی جیغی خفه کشید: وای خدای من، چقدر قشنگ است! از کجا می دانستید که من عروسک دوست دارم؟

امیر با خرسندی و نفس راحتی کشید. با سرعتی که تا آن زمان نرانده بود، به دنبال خیل اتومبیل ها به راه افتاد اذهمینطوری حدسی آن را خریدم. شک داشتم که خوشتر بیاید بریمه عروسک را به سینه خود فشرد: مگر می شود از این هدیه جذاب خوشم نیاید؟ صورتش مثل بچه ها شیرین و دوست داشتنی است و انگشت باهای عروسک را که به صورت گود و قلمبه خم شده بود در دهان عروسک کرد و با شادی زایدالوصفی به تماشای آن پرداخت. امیر شادمانه تبسم کرد: خوب تعریف کن با مدرسه چطوری؟ امر وز که نشد برای رفع اشکالهای درسی به خانه من بیایی. اگر دوست داشتی، فردا بعد از برگشتن از باشگاه سوار کاریء به خانه می رویم و کمی ریاضی کار می کنیم.

بریمه، با حالتی خسته و سردرگم، پیچ و تاب به گردن داد: وای که این روزها چقدر کار دارم. نمی دانم چطور می توانم به همه آنها برسم؟ به زودی باید بروم و چند تاعکس هم برای شرکت در مسابقه بیندارم. باید زود تر بجنبم و

تا مرعکاسی افشین شلمغ نشده ء کار را تمام کنم. فقط نمی دانم چطور فرصت می شود که بعد از پایان ساعت مدرسه، به آرایشگاه بروم و بعد بروم به عکاسی. با این مسافت مای دور، یک روز باید در خیابانها سرگردان باشم. امیر با ذوقی پدرا نه نگاهش کرد: بدون وسیله مشکل به این طرف و آن طرف می رسی. یک روز را قرار بگذار تا من زودتر از کرج برگردم و ترا هم به آرایشگاه برسانم، و هم به عکاسی.

بریمه، با دلربا یی نگاهش را پاسخ داد: باشد، قبول. اینهم روی آنهمه اذیت های دیگر. سه شنبه چطور است؟ وقت دارد یا بگذاریم بویای یک روز دیگر

نه. همان سه شنبه خوب است. هر ساعتی که آماده باشی، نزدیک خانه به انتظارت می نشینم. سعی می کنیم تا پیش از تاریک شدن هواء کارتو راره بیندازیم.

بویماه دوباره عروسک را به سینه فشرد و سر را به صندلی تکیه داد. در صورت همراهی امیر، هیچ کاری به نظرش دشوار نبود. به خیابان پهلوی رفتند و توی خیابان اسفندیار پیچیدند تقریباً همه اتومبیل های همراه، زود تر از آنها رسیده بودند. پیاده شدند و به اتفاق وارد رستوران شدند. گارسوی شسته رفته ء با نزاکت ساختگب راه را بر آنها سد کرد: می بخشید. خانمها و آقایان قبلاً میز رزو شده اند؟

ارزنگ کارت ر را نشان داد و داخل شدند. محوطه ای بزرگ که گرداگرد سالن و سمت انتهای آن میز و صندلیهای پذیرایی قرار داشت و گروهی مرد و زن، در قسمت وسطی آن، در محوطه ای باز و دایره زد نند، در زیر شبکه رقص با آهنگ جاز تند و گوشخراشی در هم وول می خوردند و تن و بدن واکش و قوس می دادند. گروه شادمانه، به پشت میزهایی مجاور هم که بر ایشان تعیین شده بود رفتند و شروع به دادن سفارش غذا و نوشیدنی کردند. ارزنگ با لحنی آمیخته به شوخی و جدی می نالید: ترا به خدا رعایت کنید. غذای گران سفارش ندهید. لااقل بگذرید خودم غذا و نوشیدنی سفارش بدهم.

و ناله های او گو یی آتش معرکه را تند تر می کرد و میهمانانش برای تفرح هم که شره سعی داشتند هر یک با سفارش غذای گران تر از دیگری پیشی بگیرد. بریمه که عمدا صندلی خود را در کنار دست امیر انتخاب کرده بود، با احتیاط رو به او کرد: شما چرا بیکار نشستید؟ شام چه می خورید

فرقی نمی کند. یک چیز ساده

بریمه اخمی دوستانه کرد و سر را به او نزدیکتر کرد: این حرفها چیست؟ چرا غذای ساده. باید بدانید در حالیکه نیمی از پول شام امشب را مامان به جای من عهده دار شده فقط یک مهمان دارم و آن شما هستید. اصلاً بگذارید یک کار بکنیم. خودم برایتان غذا سفارش می دهم. برای خودم و شما دو جور غذا می گیرم و بعد آن را با هم تقسیم می کنیم. به این ترتیب شک هم کمتر است و به هر حال از یکی از غذاها خوشتان می آید.

غذا های سفارشی را که به سو میز آوردند، بریمه فیله مینیون و یک نمه غذای دریا یی را، که برای او و امیر آورده بودند گرفت و شرع به تقسیم مواد آن درون بشقا بهای خودشان کرد. امیر زیر چشمی مراقب عکس العمل اطرافیان بود ولی، سرهمه به کار خود بود و انگار در آن فضای نیمه تاریک و آن نور خلسه آور، کسی به کسی کاری نداشت.

غذا و دسر را که خوردند، دختر و پسرها، دو به دو برخاستند و به سوی محوطه دانسینگ رفتند. چقدر امیر در آن فضا و مکان، احساس غربت و بیگانگی داشت. شاید به جرات بتوان گفت اگر وجود بریمه نبود، بعد از شام یک دقیقه دیگر در آن فضای نامانوس و دود گرفته نمی ماند. پسر جوانی که به دلیل کمبود تعداد دختران نسبت به پسرها، تنها مانده بود، به طرف بریمه آمد: می آیی برویم برقصیم پری؟



نه، حوصله اش را ندارم. ترجیح می دهم همین جا بنشینم  
مرد جوان شانه بالا انداخت و از میز دور شد. بریمه، آرنج را به میز مقابل تکیه داد و دست را زیر چانه زد. دقایقی  
به نیمرخ امیر که در فکر بود، خیره ماند. انگار امشب پس از چند ماه آشنایی، تازه او واگشفت کرده بود. امیر با آن  
قامت کشیده چشمان قهوه ای روشن و درشت، بینی نسبتاً عقابی و مردانه موهای خوش حالت و نگاهی که حجب و  
محبت و احساس مسئولیت را یکجا در خود جمع داشت در آن لباس نیمه رسمی و خوش طرح، جلوه ای دلنشین تر  
یافته بود. با شیطنت،

ضرباتی با سرانگشتان به روز میز مقابل او نوخت: «کجائید استاد؟ چی فکرمی کنید؟ امیر به خود آمد و صاف روی  
صندلی نشست: رامتش را بخواهی، داشتم به فاصله ها فکر می کردم.

فاصله ها؟ منظورتان چیست؟

منظورم فاصله میان آدم هاست. فاصله ای که در خلق و خوی شان وجود دارد. فاصله ای که در رفتار و منش آنها  
وجود دارد و فاصله ای که از نظر طبقه و امکانات در میان آنها موجود است. اگر زندگی چیزی است که در این مکان  
جریان دارد، پس زندگی بیرمردی مثل رمضان چه معنا دارد؟ اگر زندگی او مفهوم واقعی حیات است پس اینطرف  
خطی ها چه می گویند؟ چه توجیهی برای وجود اینهمه فاصله میان زندگی افرادی امثال رمضان و گروهی که کار شان  
صرفاً مصرف و خوشگذرانی است وجود دارد؟

بریمه چهره درهم کشید: ترا به خدا وارد فلسفه حیات فشوید آقای نظری می دانم که شما آدم تنگ نظری نیستید و  
فقط احساساتتان نسبت به جماعت فقیر جامعه برانگیخته شده ولی آیا می دانید که این جماعت به نظر شما مرفه و  
خوشگذران، هیچکدام ناخن انگشت کوچک بعضی از سرمایه دارها هم نمی شوند؟ این بینواها درمقابل آن  
جماعت، حکم همان رمضان باغبان را دارند در برابر امکانات خودشان. من آدم بی فکر و لاابالی نیستم. گاهی هم  
اطراف تفکر می کنم و هر بار، به این نتیجه رسیده ام که مسائل زندگی و ماوراء الطبیعه را همینجوری درست باید  
قبول کرد. هرچه بیشتر فکر کنید، فقط بیشتر خودتان را خسته کرده اید. این فکرها را دور بریزید با شرایط زندگی  
خودتان را تطبیق بدهید. می بخشید که این حرفها را می زنم. در مقامی نیستم که شما را نصیحت کنم. فقط خواستم  
نتیجه تفکر کردن های گاه به گاه خودم را به عرض برسانم. حالا هم می بینید که همه رفته اند برقصند شما نمی خو  
اهید بیاشید برویم، ما هم کمی خودمان را تکان بدهیم و غذا را هضم کنیم؟ ۰

امیر تبسمی کرد: نه، من اهل رقصیدن نیستم. البته مزاحم توهم نمی شوم. اگو دوست داری، برو و با دوستانت برقص  
لازم نیست ملاحظه مرا بکنی یک جوری خودم را سرگرم می کنم.

بریمه گردنی تاب داد: آنقدرها هم بی معرفت نیستم استاد حتی اگر اصرارهم

که بکنید شما را تنها نمی گذارم. اینجا نشستن هم زیاد بد نیست. هم حرکات بچه ها را از دور می بینم و هم با هم  
گپ می زنیم. راستی از خودتان بگوئید آقای نظری از گذشته! یادم می آید یک روز گفتید که خانواده ای ندارید ولی  
حرف را ادامه دادید. راستش بارها به این موضوع فکر کرده ام. مطمئناً نمی شود کسی خانواده ای نداشته باشد. به هر  
حال هرکس، مادری دار دکه از او متولد شده و پدری که او را به وجود آورده. مانده ام که منظور شما از آن حرف  
چه بوده؟ امشب برایم توضیح می دهید

چهره امیر کدر شد: دبهتر است این موضوع را فراموش کنی! خصوصاً امشب! دلم نمی خواهد شب تولد را خراب کنم. تو چیزی بگو بویماه خانم حال خانم عمویت چطور است؟ بهتر شده یا نه؟ بالاخره آن خونریزی کذایی قطع شد؟

بریماه، سوسختانه مشت گره شده را روی میز کوفت: طفره فروید امیرخان دوست ندارم سؤال مرا بی جواب بگذارید. خیلی خوب، من سؤال شما را جواب می دهم، به شرطی که شما هم حرف بزنید. حال زن عمو، اصلاً خوب نیست و فعلاً در خانه دخترش مری زندگی می کند. انگار عمو جان راستی راستی به سیم آخر زده و تصمیم گرفته با آن دختر باغبان زاده، ازدواج کند. او را به خانه آورده و نینا هم قهر کرده و از خانه بیرون رفته. بیچاره پیره زن که این آخر عمری، شوهرش تازه به یاد آورده که او در موقع ازدواج بیوه بوده و سرش در این پیوند کلاه رفته. البته از وقتی خودم را شناخته ام، این مسئله را از زبان عمو جان شنیده ام و سرکوفتم های او را به همسرش دیده ام، ولی هیچوقت گمان نمی کردم روزی این عقده ها سر باز کند و عمو دست به چنین کار مسخره ای بزند. خوب دیدید که اینهم مسئله خوشایندی نبود. حالا شما بگوئید خانواده تان در کجاستند؟ چرا می گوئید خانواده ای وجود ندارد؟ آیا با آنها قهر هستید و تر کشان کرده اید؟

میلی نهفته به گشودن عقده ها و حرفهای دردل مانده، در نهاد امیر فوران گرفت. شاهی فکر کرده دلیلی برای سکوت نمی دید. دستی به موهای سشو ارکشیده و مرتب کشید: خانواده من، سالها پیش در سانحه ای از بین رفتند همه عزیزا نم. مادرم، پدرم و خواهر و برادرم که در آن زمان خیلی کم سن و سال بودند دلیل تنها بودنم اینست پریماه خانم. متأسفانه خانواده ای در کار نیست

چشمان بریماه، همچون کسی که گرفتار شوکی ناگهانی شده باشدی لحظه ای گرد شد و آنگاه چهره اش در هم فشوده شد: آه خدای من! جدی می گوئید

بله این عین واقعیت است. من که گفتم دلم نمی خواهد شب شما را خراب کنم. ه بریماه با تاثر سری تکان داد: نه، نه. خواهش می کنم حرفتان را کامل کنید موضوع سانحه چه بود؟ چطور شد که همگی به یکباره از بین رفتند؟ امیر دست به گردن بود و گروه کراوات را شل کرد: موضوعش مفصل است. پدرم راننده تریلی بود و از این شهر به آن شهر بار منتقل می کرد. با دختر خاله اش یعنی مادر من، پس از یک عشق و علاقه ازدواج کرد و حاصلش شد سه فرزند. من و خواهر و برادر کوچکترم. مادرم زن فهیمی بود. تحصیلات دانشگاهی داشت و خیلی هم زیبا و برازنده. پدرم عاشقانه دوستش داشت. به همین دلیل هم بود که علیرغم سرسختی و عدم تمایل خانواده مادرم آ آنقدر پافشاری کرد و آمد و رفت تا بالاخره مادرم را به او دادند. پدرم دیپلمه بود ولی برای کسب درآمد بیشتر، تریلی خریده بود و راننده بیابان شده بود. می دانی چیست. اصلاً روحیه ماجراجو و پرهیاهویی داشت. زندگی آرام و دغدغه ارضایش نمی کرد. در عین اینکه همیشه از دلتنگیهای مامان و خانواده، ابراز نارضایتی می کرد ولی دست از کارش بر نمی داشت و سعی نمی کرد محلی ثابت برای درآمد و کسب دست و پا کند تابستان که می آمد و مدرسه ما بچه ها تعطیل می شد، بابا، عاشقانه مامان را کنار دستش می نشاند و ما را هم توی ماشین می ریخت و در چند سفر کاری همراه خودش می برد. مادرم هم تدریس می کرد و فقط تابستانها فرصت داشت که گاهی با پدرم همسفر شود. در آن آخرین سفری، با میل گرد بار تریلی کرد و همگی به سوی مشهد حرکت کر دیم. خوش و خرم سرگرم تفریح و تماشای جاده بوایم که در سر گردنه ناگهان یک ماشین سواری جلو ماشین بابا بیچید و او که حسابی هول

کرده بود، کنترل خودش را از دست داد. من که کنار صندلی چنک زده و با خواهر و برادرم که روی صندلی سوپا ایستاده بودند، بازی گل یا پوچ می کر دیم، محکم به اعماق زیر داشبورد کوبیده شدم و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم، مادر بزرگ و پدر بزرگ و چند تا از اقوام را سیاه پوش و گریان بالای سر خودم دیدم. توی شهر خودمان روی تخت بیمارستان افتاده بودم و سر و سینه ام را باند پیچی کرده بودند. بعدها فهمیدم که در اثر تصادف، میل گردهای آهنی که درست در جای خود تثبیت نشده بود، به جلو رانده شده و تن و بدن اعضاء خانواده ام را سوراخ سوراخ کرده. فقط متأسفانه من ماندم که آن زیر افتاده بودم و میل گردها به بدنم اصابت نکرده بود. خیلی راحت خانواده ام را از دست دادم و حالا هم تنها هستم. خوب، همه ماجرا همین بود. فقط همین.

صدای بریمه با تاثیری معصوما نه، لرزان شده بود: بعد شما چه کردید؟ چه کسی سرپرستی تان را به عهده گرفت. بعد از آن ماجرا، چطور به اینجا رسیدید؟

امیر آهی کشید: جریان آنهم مفصل است. تا پدر بزرگ و مادر بزرگ بودند در عین افسردگی روحی، زندگی مادی بدی نداشتیم ولی آنها که رفتند، در حالیکه تازه سال آخر دبیرستان را طی می کردم، عموهای بزرگتر ریختند و اموالشان را غارت کردند متأسفانه سهم الارث منم که از پول نقد مامان و بابا و فروش تریلی درب و داغان شده باقی مانده بود، در این ماجرا همه از میان رفت. پدر بزرگ با ساده دلی، اموال مرا به پول تبدیل کرده و برای معکم کاری همه را برای ساختن چند طبقه ای در یکی از زمینهای متعلق به خودش، هزینه کرده بود. وقت تقسیم ارث و میراث که شد، عموها حق مرا نادیده گرفتند آخر هنوز پدر بزرگ آ پارتیمانها را تفکیک نکرده بود و چیزی به نام من نکرده بود. منتظر گرفتن پایان کار ساختمان بود که مرحوم شد. این وضعیت فلاکت باری را هم که می بینی، در اثر همان ساده اندیشی و مسامحه پدر بزرگم است

بریمه، با حالتی بهت زده رشته گیسوان را از روی شانۀ خود عقب زد: یعنی هیچکس نبود که حق شما را از عموهایتان بگیرد؟

با بازگشتن چندتن از دختران و پسران جوان، که عرق ریزان و نفس زنان روی صندلیهای پشت میز می نشستند صحبت بریمه و امیر قطع شد. سوسن گیسوان پریشان و عرق کرده را، با دست بالای سر جمع کرد و لبها را قلوه کرد: آهای بریمه خانم مر دیم از گرما. تو که از اول جلسه همینطور یکجا نشسته ای و از کنار صندلی بغل دستیت جم نمی خوری. مثلاً میهمان توهستیم ها؟ زود باش بگو برایمان نوشابه خنک و بستنی بیاورند بعد هم بلند شو برو هیکل تپل مپلت را کمی حرکت بده. نترس! لاغر نمی شوی. بد است که چربیم های افضافی همینجور به تن و بدنت چسبیده.

به جای بویماه که پکر نشسته و حوصله جواب دادن نداشت، یکی از دخترها به زبان آمد: وا! کجای بریمه تپل مپل است سوسن خانم؟ طفلی حتی یک نیم پرده هم گوشت اضانی ندارد. تو برو فکری به حال خودت بکن که موقع رقصیدن، استخوانهایت تیریک تیریک به هم نخورد هیکل بریمه خیلی هم متناسب است دو دختر به جان هم افتادند و درگیری ها بالا گرفت. ارژنگ در حالیکه دست دختر همراه خود را در دست داشت، هیس و هیس کان به میز نزدیک شد چه خبرتان شده دختر خانمها؟! من ایجا آبرو دارم ها. مواظب رفتارتان باشید. اینجا سرو صدا نکید.

پسر ریز جسه مو فری بازهم مزه ریخت: بیچاره ارژنگ راست می گوید آخر علیا حضرت شهبانو تلفن زده و بر ایمان جا رزرو کرده. بابا این بیچاره کم آدمی که نیست. تو دفتر شهبانو کار می کنی و قه قه اش به هوا برخاست. ارژنگ با عصبانیت روی صندلی نشست: هرچه خوردید، کوفتتان بشود. نمک چشمتان را کور کند. واقعا که خیلی آدم های بی لیاقتی هستی کلاس آمدن در جاهای مدل بالا را ندارید. چند دقیقه ای ادامه یافت و در میان شوخی و خنده اطرافیان، فروکش کرد. ساعتی از شب گذشته بود که بالاخره میهمانان، با چند بار رقصیدن و تا خرخره نوشیدنی و غذا خوردن، حاضر به ترک هتل شدند و بریمه، در حالیکه با گاهی تأثر آمیز از امیر خداحافظی می کرد، سوار بر اتومبیل پدرمان شد و به همراه برادران، از او و دیگران جدا شدند

امیر، دل گرفته تراز شبهای گذشته، به سوی دربند راند تا در سکوت تنهایی، لحظاتی خود بیدیشد.

\*\*\*

وارد باغ که شد، محسن فرزند بزرگتر مردان، به سوی اتومبیلش دوید. هراسان به نظر می رسید. دست را به شیشه باز ماشین که امیر با دیدن او متوقفش کرده بودء قلاب کرد و نفس نفس زنان، سورا داخل برد بیائید آقای مهندس پدرم پدرم دارد تلف می شود بیاید به او کمک کنید.

امیر در ماشین را از داخل باز کرد: بیا بالا ببینم چه می گویی پسر چه اتفاقی برای پدرت افتاده

پسرک که در عین نگران ر. به دلیل بروز حادثه غیر منتظره و در محور توجه قرار گرفتن هیجان زده به نظر می رسید، روی صندلی ماشین برید: بابا آنجاست

آنطرف کنار طویله افتاده. مادرم و آقای مستونی هم بالای سرش هستند از دیروز تا به حال دارد جان می کند. آقای مستونی هم عصبانی است و دعوایش کرد. هانیه و فوجس مثل مادرم دارند گریه می کنند. گاوها هم همینطور ندوشیده ماند ها ند.

امیر که از این رپورتاژ شکسته بست و هیجان آلود، متوجه چیزی نشده بود، به سرعت به سوی قسمت شرقی باغ که طویله درکنج آن قرار داشت راند در انتهای جاده شنی، از ماشین پیاده شد و به شتابان خود را به محل واقعه رساند. مردان دراز به دراز روی زمین افتاده و از شدت درد به خود می پیچیده و مستوفی که چهره اش مثل مخمل سرخ شده بود به زمین و زمان ناسزا می گفت. زن و دو فرزند دختر مردان هم در کنار او نشسته و مظلومانه اشک می ریختند امیر پس از سلامی به آقای مستوفی، کنار مردان نشست: چه شده آقا مردان؟ چرا اینطوری بی تابی می کنی؟ به جای او مستونی جواب داد: مردک الدنگ دیشب خواب مانده و گاوها را ندوشید. حالا هم برای رفع و رجوع کردن قضیه، خودش را به موش مودگی زده و ادا درمی آورد طوری نیست مهندس. همه اش بازی است

همسر مودان ضجه زنان نالید: به خدا حساب بازی نیست آقای مهندس. مردان از دیشب تا به حال کله پا شده و دارد جان می کند. هیچ چیز توی شکمش بند نمی شود. دو مرتبه بالا آورده. الان هم فقط از ترس آقا مستونی بود که با جان کردن و کمک من و بچه ها، خودش را به اینجا رساند سه روز است شکم درد دارد ولی جرات نکرده بروز بدهد. برای رضای خدا شما کاری بکنید آقای مهندس نگذارید مرد خانه ما تلف بشود. باید او را به حکیم برسانیم.

مستونی برآشفته شد: این قدر و زن شهربانو سردخانه تو، طوریش نیست. این گاوهای بدبخت من هستند که شیر توی سینه شان مانده و اگر به دادشان نرسند، پستانها شان غده می کند. من جای تو باشم، بچه هایم را از این ورو

بر جمع می کنم و به اطاقم می روم و می گذارم مرد خانه ام به کارهایش برسد! ا زود باش زود باش بند و بساطت را جمع کن و برو تا ما به کارمان برسیم

امیر، دلسوزانه دستی بر پیشانی مردان کشید و رو به مستونی کرد: نه آقای مستونی، مسئله ادا و تمارض نیست. سر این بیچاره دارد مثل کوره می سوزد شهر بانو درست می گوید باید فکری به حال این مرد کرد. اگر بلائی سرش بیاید، هیچ جواب قانع کننده ای برای کس و کاوش وجود ندارد. اگر موافق باشید، امروز کار را تعطیل کنیم و او را به یک درمانگاهی جایی برسانیم.

مستونی برای اطمینان خاطر، خم شد و دست روی سر مردان گذاشت. ابر و هایش از تعجب بالا رفت و لبم هایش جمع شد. سعی کرد بی تفاوتی خود را حفظ کند: من یکی که کار دارم. تو می توانی خودت او را به هر جاکه می خواهی، ببری. زنش را هم برای کمک ببر کارگراها همه مشغول هستند و نمی توانند باتو بیایند. خوب من رفتم. باید زود تر یکی را پیدا کنم این حیوان های بیچاره را بدوشد. کارت که تمام شد زود تر برگرد. شاید امروز تجهیزات برسد و دلم می خواهد خودت آنها را تحویل بگیری.

مستونی در حالیکه هنوز آخرین جمله اش به پایان نرسیده بود از آنها دور شد. امیر رو به شهر بانو کرد: بیائید کمک کنید تا او را سوار ماشین کنیم. بچه هاهم در باغ بمانند بهتر است. آمدنشان ممکنست سبب دردسر شما بشود. بجنید. این بیچاره خیلی حالش خراب است

شهر بانو، با نیهی فرزندان خود را به خانه فرستاد و با کمک امیر مردان را روی صندلی پشتی ماشین خوا باند. جثه تنور مردان به زور آن پشت جا گرفت و از هر طرف، به پشتی های صندلی ما فشار می آورد. امیر، با سرعت از باغ خارج شده و راه کرج را در پیش گرفت. اولین درمانگاه آنها را جواب کردند بیمارستان سر راه هم همینطور. دومین بیمارستان، درد او را تشخیص نداد و گفتند که باید به تهران برسانندش. امیر جاده تهران را در پیش گرفت و تخت گاز می راند. پول زیادی همراه نداشت و ناچار بود بیمار را به یک مریضخانه دولتی ببرد. دو ساعت طول کشید تا بالاخره به بیمارستان هزار تخت خواب رسیدند. با آزمایشات و معاینه سرپایی تشخیص ترکیدگی اپاندیس داده شد و مرد بیمار را به طور اورژانس، به اتاق عمل بودند. گرچه کارها همه به سرعت و روی روال انجام شده بود ولی، بانگاهی به ساعت چشمان امیر گشاد شد. حدود دو ساعت از ظهر می گذشت. رأس ساعت سه، در حاشیه میدان ونک، با بریمه قرار داشت و می دانست اگر زیاد معطل شود مزاحمین خیابانی آزارش خواهند کرد. از سویی دلش پیش مردان و همسر بیچاره او بود. با شرمساری رو به زن کرد. خوب، شما چه می کنی شهر بانو خانم؟ اینجا می مانی یا به کرج می روی؟ متأسفانه من رأس ساعت سه قرار می دارم که باید خودم را به محل برسانم. تلفنی هم دسترسی به آن شخص ندارم. واقعا نمی دانم تکلیف چیست شما

می گویی چه کنم:

احساس مسئولیتی دو سویه، فکرش را گرفتار کرده بود و همین مسئله سببی بود تا براز رفع مشکل، دست به امان زن عامی وساده ای همچون شهر بانو شود. زن با درماندگی گردن را درون شانه ها کشید و سر را روی شانه خوا باند. حالت مریضی را داشت که حتی با دیدن قصاب چاقو به دست، همت حرکتی در خود نمی دید.

امیر با کلافگی در کنار او روی نیمکت حاشیه راهرو نشست. دلش نمی آمد زن بی پناه را به امید خدا رها کند و سو قرار برود. نگاه مستأصلش لحظاتی روی دیوار روبرو خیره ماند و دستهای گره شده را در هم فشرد کاش می شد لااقل بروم و به بریمه خبری بدهم.، بله، بد نیست. دختر بیچاره می آید کنار میدان ونک و آنجا مزاحمش می شوند

با این فکرنیرو گرفت. روبه سوی شهر بانو کرد تا تصمیمش را با او در میان بگذارد که پرستاری بلند قامت، که کلاه بلند و تا شده ای سوی نرس های دیگر بوسرداشت، کنار شان ایستاد: می بخشید. شما چرا اینجا نشستید؟  
امیر نگاهی به شهر بانو انداخت: همسر این خانم را به اطاق عمل برده اند.  
نشسته ایم تا او را برگردانند و از حالش مطلع شویم. بعد زحمت راکم می کنیم. زن قیافه ای جدی و مصمم داشت:  
کارهای ادا ریش راکه انجام داده اید؟>  
بله. مشکلی نیست.

یک لنگه ابروی زن ء با بی تفاوتی خاص حرفه اش بالا رفت: پس لطفاً یکی از شما بیرون باشید و فقط یک نفر اینجا بماند دلم می خواهد در طول مدتی که بیمارستان در این بیمارستان است، مقررات را رعایت کنید بعد از این هم ء فقط در ساعات ملاقات به بیمارستان بیائید این برای حال رفاه بیماران بهتر است

حرف زن مثل آب روانی، ذهن امیر را از تشنگی پاک کرد. وجدانش آرام شد: پس من می روم و بعداً می آیم  
شهر بانو خانم. زیاد طول نمی کشد. همین جا منتظرم باش تا بیایم و تو راهی کرج کنم.  
زن بیچاره با چشمانی سرشار از دلشوره و بی پشت و پناهی، نگاهش کرد و با درماندگی سر را روی شانه خم کرد.  
امیر، به سرعت از جا کنده شد. دوست نداشت دلسوزی و تردید، راهش را سد کند. گویی بریمه پس از دقیقه معطلی از مزاحمت رهگذران به تنگ آمده بود که مشغول صدا کردن یک تاکسی بود. امیر کنار بایش توقف کرد. دختر جوان سوار شد و با دلبری گردنی تاب داد: تا به حال مرا منتظر نگذاشته بودید. کم کم به فکر افتاده بودم که از آمدن پشیمان شده اید. امیر، در حالیکه شدید خسته بود، آهی کشید و نفسی تازه کرد: نه بریمه خانم، ممکن نیست قرار با شما را فراموش کنم. متأسفانه درگیر مسئله نگران کننده ای بودم. همین بود که دبر رسیدم

. مسئله نگران کننده؟ چه مسئله ای؟

امیر، موضوع را مختصر آشرح داد: حالا هم دوباره باید به بیمارستان برگردم. زن مردان منتظر من است. بیچاره راه و چاه راکه بلد نیست. بچه هایش هم در باغ تنها هستند. بابد لااقل او را برای رسیدن به کرج تا مسیری برسانم.  
بعدهم دلم می خواهد از حال مردان باخبر شوم. شاید کمکی دارویی، چیزی نیاز داشته باشد. کسی را جز مادر این شهر ندارند نمی شود به امان خدا رهایشان کرد. اگر کنار خیابان منتظرم نبردی، آنها را تنها نمی گذاشتم. الا هم اگر دوست داشته باشی می تو انبم با هم به بیمارستان برویم. قطعاً شهبانو با دیدن تو قون قلب می گیرد و خوشحال می شود

بریمه رنگ به رنگ شد: ولی من از آرایشگاه وقت گرفته ام. اگر نروم برایم گران تمام می شود. کسی که دارم پیشش می روم، آرا بشگر مخصوص فینالیست های دختر شایسته است. از طریق خاله ام از او وقت گرفته ام. می ترسم! اگر بدقولی کنم، با من سر لج بیفتد و اگر روزی انتخاب شوم ء کارم را درست انجام ندهد. می بینید که ناچارم خودم را به آرایشگاه برسانم

شابد امیر انتظار داشت دخنزک با شنیدن این ماجرا، متأثر و دگرگون شود. شاید فکر می کرد او شدیداً تحت تأثیر قرار گیرد و از کار خود که قطعاً می توانست روز دیگری هم انجام بدهد، چشم پوشی کند و او را نشویق به بازگشتن

به بیمارستان کند. ناخود آگاه ابرو درهم کشید: یعنی اصلاً حال مردان بر ایت اهمیتی ندارد؟ حتی نمی خواهی بدانی زنده از زیر عمل بیرون می آید یا نه؟

بریمه با شرم دست و بای خود را جمع کرد: البته که اهمیت دارد آقای نظری، ولی از دست من که کاری ساخته نیست. نوی بیمارستان استو قطعاً پزشکان و پرسناران به او رسیدگی می کنند. دیگر نیازی به من و شما ندارد. درضمن نمی خواهم مزاحم شما و خیراندیشی نان بشوم. می تو انید بروید و به کار تان برسید. من خودم یک جوری این مسیرها را می روم و به خانه برمی گردم. هر کجا که دلتان خواست، مرا پیاده کنید.

دل امیره از بی تفاوتی و بی اعتنائی دختر جوان ء نسبت به جان و زندگی یک انسان آنهم کسی که خدمتگزار دائمی خانواده او بود کمی چرکین شد. تعمیمی آنی به ذهنش خطور کرد: گمان نمی کردم اینهمه خودخواه باشد. دلیلی ندارد دنبال او راه بیفتم و به این طرف و آن طرف ببرمش. هر چه باشد دختر همان پدر است. نمی شود زیاد با او قاطی شد. سر راه پیاده اش می کنم و خودم به بیمارستان برمی گردم. دهانش پر شد که چیزی بگوید ولی با نیم نگاهی به چهره او همه اندیشه ها را دور ریخت: نه امیر او گناهی ندارد. در خانواده ای با این روحیات پرورش پیدا کرده. باید رویش کار کرد. مطمئناً می شود ذهنش را در مورد بعضی مسائل روشن کرد و افکارش را تغییر داد. اصلاً چرا فکر می کنی به دلیل بی تفاوتی و بی احساسی از آمدن به بیمارستان طفره می رود؟ مگر ندیدی چه احساس لطیفی به روی زندگی زن عمو و عمویش دارد. شاید می ترسد اگر به بیمارستان بیاید، زن مردان او را همراه تو ببیند و کار به افتضاح بکشد. شاید خجالت می کشد این مسئله را عنوان کند.

با این افکار، خیال خود را اندکی آسوده کرد. اصلاً آ یا می توانست و در ترانش بود که با حالتی قهر آمیز از او جدا شود؟ با آرامشی که از خود انتظار نداشت ء از او دلجو یی کرد: نگفتم کارش را رها می کنم و به دنبال کار دیگری می روم. فقط لازم است یک برنامه ریزی درست و حسابی بکنیم تا بتوانیم به همه کارها برسیم. من ترا کنار در آرایشگاه پیاده می کنم. تاکارهایت انجام بگیرد، به بیمارستان می روم و سری به مردان و همسرش می زنم و احتمالاً زنش را به ایستگاه ماشین های کرج می رسانم. بعد برمی گردم و ترا به عکاسی می برم. می بینی که چه ساده همه مشکلات حل می شود؟ هیچ نیازی هم به دلخوری و جرو بحث نیست.

تبسمی پیروزمندانه در اعماق نگاه و چهره بریمه نشست: آخر اینجوری که شما خیلی خسته می شوید. نه، فکرش را نکن به هر حال باید کارها یک جوری راه بیفتد. خوب بگو ببینم آدرس سالن آرایش کدام طرف است؟

. خیابان ویلا اراک! برو به آن طرف. خودم راهنمائی می کنم.

بریمه دختر زیرکی بود. کمی که رفتند، شاید افکار امیر را خوانده بود که صحبت را به مردان و عملش کشاند. او هم به نوبه خود دوست نداشت ذهن این مرد جوان نسبت به او مکدر و بدبین باشد. نمی شد بگویند خودش هم نسبت به مسئله کاملاً بی تفاوت است. به هر حال دختر جوانی بود با احساسات رقیق، و بی تفاوتیش نسبت به مسئله مردان، تنها به دلیل تلقینات پدر بود که کارگران خود را در حد اقلام و احشام می دانست. و پیوسته این موضوع را در خانه یادآوری کرده بود حالچه شد که مرد ان اینقدر دیر از مشکل جسمی خودش باخبر شد یعنی ناراحتی آپاندیسیت هیچ علامتی ندارد؟ چرا آنقدر مانده تا آپاندیسش بترکد

امیر منقلب شد: بیچاره خودش تقصیری نداشت راستش می ترسید بیما ریش را مطرح کند. می دانی که مسئولیت سنگینی به عهده او گذاشته شده. می ترسید از کارهایش منفک بشود و مورد مؤاخذه قرار بگیرد.

وا چه افکار احمقانه ای؟ آخر چه کسی از یک مرد در حال سكرات، توقع کار و فعالیت دارد.

امیر با تعجب نگاهش کرد. یعنی هنوز پدر خود را نشناخته بود آیا باید تمامی ماجرا را مو به مو برایش توضیح می داد؟ بدهم نبود. می شد روشنگری او را از همین جا شروع کند و کارهای بد پدرش را به او یادآوری کند ولی، باز هم دلش نیامد افکار دخترک را به هم بریزد. کارهای پدرش ربطی به او ندارد نباید به جهت اعمال عجیب او این دختر را محاکمه کنم. مسیر حرف را تغییر داد از دوستانت چه خبر؟ از فک و فامیل. راستی خانم عمویت به خانه اش بازگشت یا نه؟ با عمریت آشتی کردند؟

. متأسفانه نه. انگاو کار دارد بالا می کشد عمویم جدی جدی تصمیم دارد با آن دختر ازدواج کند. شاید برایتان جالب باشد. پریروز عمو عیسی خان به مامان تلفن زده و از او در مورد راه اندازی یک جشن مختصر عروسی، صلاح مشورت کرده. گفته دلم می خواهد اقوام درجه یک را در یک رستوران به صرف شام یا نهار دعوت کنم و به بهانه جشن عروسی، آنها را با همسر آینده ام آشنا کنم. خنده دار است اینطور نیست؟

\_ خوب ء مادرت چه گفته؟

هیچی. گفته من یکی که تمایلی به شرکت در این مراسم ندارم و قطعاً دعوتتان را رد می کنم. نمی دانم چرا به فکر نینا جان و آبرویتان نیستید

امیر با تاسف سرجنابند: عجب حالا باز خوب است مادر تو با این عمل مخالفت کرده هر چه بیشتر توی ذوق اینطور رافراد بزنده آنها بیشتر به زشتی کارشان پی برند.

بریماد خندید: من یکی که فکر می کنم مامان بیشتر از نینا جان، به واسطه خودش نگران است. این را به شوخی به خودش هم گفته ام. فکرش را بکنید که اگر عموجان برود و با این دختر که سن نوه اش را دارد، ازدواج بکند، مردان پیر و مسن فامیل، به قول خاله ام، چه دمبی در می آورند.

و قیافه اش خندان تر شد: البته ناگفته نماند که در این مورد، هرگز از جانب بابای من، خطری وجود ندارد. او از گرفتن همین یک زن و راه انداختن همین چندتا بچه هم پشیمان است چه رسد که بخواهد بوای خودش نان خوار اضانی درست کند

به خیابان ویلا رسیاه بودند. امیر توی خیابان اراک پیچید و به دستور بریماه، کنار ساختمانی توقف کرد. بریماه به طرف او چرخید: خیلی ممنون آقای نظری کارمن اینجا حدود دو سه ساعتی طول می کشد بی تعارف می گویم، اگر مزاحم هستم، شما می تو انید بروید به کارتتان برسید و من با آژانس به عکاسی بروم.

امیر با شنیدن این حرف احساس کلافگی کرد. اگر مقدور بود، تمام ساعت را کنار در سالن آرایش، توی خیابان می نشست و منتظر او می ماند. در مورد دختر جوان، عجیب احساس مسئولیت می کرد. یا چیزی ویرای احساس مسئولیت شاید چیزی بود شبیه به احساس مالکیت و تعهد که با تمامی تلاشی که در راه جلو گیری از پیشرفت آن داشت، روزبه روز حس می کرد مغلوب ترش می کند. گله مندانه نگاهش کرد: دیگر دلم نمی خواهد چنین حرفها یی از زبان تو بشنوم. وقتی گفتم ترا به عکاسی می برم تا آخوش هم حرف همان خواهد بود. حتی اگر کارت هم تمام شد، توی آرایشگاه می مانی تا برگردم. به محض آمدن، دو تا بوق می زنم. اگر آماده بودی که می آیی پائین، وگرنه می مانی تا کارت تمام شود و بعد بیایی. خوب برو. معطل نکن فکر می کنم نوبتت رسیده باشد.



دخترک، باحالتی رام و مطیع پیاده شد و از او خداحافظی کرد. به کنار در ورودی محل که رسید، بازگشت و دستی برای او تکان داد. امیر ماند تا او وارد ساختمان شد و بعد با سرعتی که برای ماشین نفس بریده اش غیر قابل تصور بود، به سوی بیمارستان راند.

مردان را از اطاق عمل بیرون آورده بودند ولی هنوز بیهوش بود. سؤال و جوابی با ترس مسئول بخش رد و بدل کرد و به اتفاق شهربانو از بیمارستان خارج شدند. تسلیم بودن همسر مردان در مقابل این حادثه برایش شگفت انگیز بود. نمی دانست که فقر و مشکلات عدیه زندگی از انسان موجودی مطیع و تسلیم حوادث می سازد. این را نمی دانست چون خود را با تمامی مشکلات شکست خورده و زبون نمی دید و همان موفقیت های ریز و درشت و گاه به گاه نگذاشته بود تا مشکلات خود را درست به چشم ببیند. تا شهرزاد را به ایستگاه مینی بوسهای عازم کرج برساند و به کنار در آرایشگاه باز گردد، وقتی حدود سه ساعت و ربع تل شده بود. دست روی شستی گذاشت و دو بوق متوالی نواخت. سه چهار دقیقه بیشتر طول نکشیده بود که پریمه در قاب ورودیه در سالن ظاهر شد. قیافه اش کلی تغییر کرده بود. موهای میزانیلی شده و پوست چهره اش که آریشی ملایم روی آن نشسته بود. کاملاً به سپیدی می زد. کاش می توانست بگوید من چهره دست نخورده و طبیعی تو را بیشتر دوست دارم ولی که بود که چنین حرفی بزند

پریمه با طنز نو عروسی که برای اولین بار خود را آراسته در ماشین را باز کرد و سوار شد. پرسشگرانه رو به سوی امیر کرد: «به نظر شما خیلی آرایشم کرده؟ چهره ام مناسب عکس انداختن هست یا نه؟» امیر خندید. این حالت خودمانی سوال پریمه، خستگی را از تنش بیرون می برد. نگاه مشتاقش را به سوی دیگر گرفت: «شما در هر صورت چهره زیبایی برای عکس انداختن دارید. با آرایش و بی آرایش حتماً عکس قشنگی از کار در می آید.»

قدن توی دل پریمه آب کردند. ذوق زده آینه ای از کیف بیرون آورد و دوباره چهره ی خود را بررسی کرد: «امیدوار کردن شما بی نظیر است آقای نظری. کاش می شد همیشه در کنارتان باشم تا با حرفهایتان اعتماد به نفس بگیرم. در آن صورت موفقیتم در انتخابات قطعی بود.»

با مطرح شدن سخنانی در مورد مردان و شلوغی سالن آرایش و مرد صاحب سالن که پنجه های طلایی دارد؛ به محل عکاسی رسیدند. پریمه پشت چشمی نازک کرد: «شما هم با من به داخل آتلیه می آید؟ عادت ندارم اینجور جاها را تنها بروم.»

امیر با خشنودی در یک خیابان فرعی پیچید: «بگذار یک کناری پارک کنم و با هم برویم! به نظر من هم اینجوری بهتر است.»

و بیش از یک ساعت به انتظار نشست تا نوبت پریمه شود و او چند عکس در ژست ها و فیگورهای مختلف از سه رخ و تمام رخ خود بیندازد و بعد او را به خانه اش برساند.

\*\*\*

حدود یازده روز گذشته بود که برای مرخص کردن مردان به بیمارستان رفت. با کمی دوندگی و بالا و پایین رفتن از پله ها با پرداختن مبلغی که البته به دلیل دولتی بودن بیمارستان بسیار ناچیز بود، مرد باغبان را از آنجا بیرون برد و

به کرج رساند. مستوفی که در تمام این مدت حتی نپرسیده بود که باغبانشان چه می کند و در چه وضعیتی است و آیا به پول و پله ای نیاز دارد یا نه با دیدن اتومبیل او جلو آمد. در زمان غیبت مردان تمام کارها را به علی کوچیکه سپرده بود. و در اثر اهمال کاری ها و شل و ول بودن او، آشکارا چند کیلویی وزن کم کرده بود. قابل انکار نبود که از دیدن او که در حد یک لودر برایش کار می کرد و ابراز خستگی هم نمی کرد، چقدر خوشحال و ذوق زده شده ولی برای جلوگیری از هر گونه توقع و گله کردن صدا را بیخ گلو انداخت: «پس کجا هستی مردان رفته ای بیمارستان کنگر خورده ای لنگر انداخته ای. نگفتی همه کارهایت روی زمین می ماند و گاوها نغله می شوند. الحق که خیلی بی خیالی! باور کن اگر دلم به زن و بچه ات نمی سوخت یک دقیقه اینجا نگهت نمی داشتم.»

چشمان امیر با خشونت در حدقه درخشید ولی مردان با بی خیالی نالید: «خدا از بزرگی کمتان نکند آقا مستوفی! انشالله بتوانم جبران کنم.»

امیر متأثر شد. نیاز مندی چه بر سر باغبان بیچاره آورده بود که با وجود روحیه طاغی و سرکشی که داشت آنقدر مظلوم می نمود!

\* \* \*

نصب تجهیزات سردخانه ادامه داشت و امیر با دو تکنسین جوان به کار مشغول بود. از آن کار لذت می برد ولی همه روزه بی صبرانه انتظار می کشید تا ساعت کاری به پایان برسد و خود را به تهران برساند. هر روز به دلیلی جدید تر با پریماه قرار داشت و حالا می شد گفت تقریباً در هفته دو سه بار او را می بیند. یک روز برای تعلیم نقاشی، یک روز برای حل مسائل ریاضی، یک روز برای رفتن به باشگاه سوار کاری، و اگر چنین کارهای روتینی وجود نداشت به هر حال بهانه ای پیش می آمد که پریماه با او قرار ملاقاتی بگذارد. و آن روز مشتاقانه ساعات را سپری می کرد تا دوباره به دیدن دختر جوان برود. قرار بود عکس های او را که یک نوبت سیاه شده بود، از عکاسی بگیرند و برای رفع اشکالات ریاضی دخترک. با یکدیگر به خانه ی امیر بروند. کنار آتلیه عکاسی او را سوار کرد. پریماه با بی صبری عکس های خود را از پاکت بیرون کشید: «بینید خوب افتاده ام آقای نظری؟ به نظر شما کدام عکس را برای مجله بفرستم؟»

امیر عکس ها را گرفت و با دقت تک تک آنها را برانداز کرد. روتوش عکسها آنقدر زیاد بود که شبهت زیادی با صاحب آن نداشت! نگاهی به آنها و نگاهی به چهره پریماه انداخت. چشمها را تنگ کرد: «خیلی با قیافه اصلیه خودت فرق دارند. انگار یک آدم دیگه شده ای. به نظر من که قیافه خودت از این عکس های روتوش شده بهتر است.»

پریماه عکس ها را از دست او گرفت و با شیفتگی به آنها خیره شد: «وای تو را به خدا نکویید آقای نظری! عکس ها معرکه شده اند. از خودم هم خیلی خشگل تر هستند. فقط بگویید ککدام را بفرستم.»

امیر انگشت به روی عکسی که به نظر می رسید کمتر دست کاری شده گذاشت: «این یکی بهتر است. لااقل با قیافه خودت زیاد فرقی ندارد.»

پریماه آن را کنار گذاشت: «خیله خب قبول حالا برویم خانه شما و بیش از شروع درس کمک کنید تا یک بیوگرافی بدرد بخور بنویسم. باید به زودی مدارکم را به دفتر انتخابات بفرستم. فقط کاش می شد زودتر بدانم نتیجه مسابقات امسال چه خواهد بود. به خودم زیاد امیدی ندارم. ولی نمی دانم چرا دلم مثل سیر و سرکه می جوشد. باور کنید اگر

ی شد در فاصله ی امروز تا روز اعلام نتایج به طریقی بیهوش شوم و در بی خبری به سر ببرم در این رابطه هر بلایی که می خواست به سرم بیاید، با آغوش باز می پذیرفتم. باید در این مدت یاریم کنید آقای نظری. یاریم کنید که هم سرم گرم شود و هم کارهایم جلو بیفتد. باید علاوه بر نقاشی و سوارکاری، در درس و زبان هم خوب پیش بروم. دلم می خواهد اگر بر حسب اتفاق قبول شدم. هیچ نقطه ظعفی نتوانند از من بگیرند. دلم می خواهد شایسته تربیت دختر شایسته ایران باشم. فکر می کنید انتخاب می شوم؟

امیر فقط نگاهش کرد و دلگرمی بخش لبخند زد. برای نتیجه ای که روزی آنقدر برایش مسخره و احمقانه بود حالا دست به دعا برداشته بود. اصلاً هم دوست نداشت به درستی و نادرستی افکار خود بیندیشد. آرزویی بود که پریمه داشت و برایش همین کافی بود. غرقه در افکار خود به سوی خانه می راند و پریمه هم ر حالیکه مسحور دیدن عکسهای خود شده بود در سکوت یکی یکی را از نظر می گذراند.

فصل یازدهم

صفحه 188 تا 189

در به روی پاشنه چرخید و پریمه وارده اتاق شد. هیچانزده به نظر میرسید: ((سلام آقای نظری. برای اولین بار دیدم که در حیات شما باز است. این را به فال نیک میگیرم. این روزها درهای بسته یکی یکی دارد به رویم باز می شود. نمیدانید چه قد خوشحالم.))

امیر نخواست بگوید چند بار با بی قراری برای رسیدنش به کوچه سرک کشیده و آخرین بار هم با همه ترسی که خانم رضوی از باز ماندن درب خانه دارد فراموش کرده آن را ببندد. دستان پریمه مثل دوبار اخیر که برای تعلیمه نقاشی می آمد خالی بود. بوم بزرگی برای نقاشی انتخاب کرده بود و با صلاح دید امیر آن را با همه ی وسائل نقاشی خود درخانه ی او گذاشته بود. بردن و آوردن وسائل سبب دردرسش میشد و حالا که فقط هفته ای یکبار برای تعلیم نقاشی و تمرین آن وقت می گذاشت امیر دلیلی نمیدید که بردن و آوردن وسائل تحمیل او شود. همان چند ساعت مقرر را در کنار استاد و در خانه ی او هم تعلیم میدید و هم تمرین میکرد. با حالتی مشتاق و دوستانه اشاره به صندلی کرد: ((خوشحالی را از سیمایت هم میشود خواند. بنشین و تعریف کن بینم چه اتفاقی افتاده! این چه مسئله ایست که اینقدر تو را ذوق زده کرده؟))

پریمه روی صندلی نشست و کف دستها را به هم فشرد: ((باور نمیکنید آقای نظری من دارم به سوئیس میروم. به شهر زنو. از من دعوت شده! حالا دیگر میتوانم بگویم یک مسافرت خارج از کشور هم داشته ام و امتیازات خودم را حسابی بالا ببرم. نمیدانید از دیشب تا به حال که این خبر را شنیده ام چه حالی دارم! دلم میخواست زودتر خبر را به شما برسانم ولی آخر شب که نمیشد با شما تماس گرفت و امروز صبح هم که در کرج بودید. فکرش را بکنید! مسافرت به زنو آن هم یک هفته تمام! دیدن رشته کوه های آلپ دیدن دریاچه ی زیبای لمان و مناظر دلفریب دوروبرش. رفتن به موزه ها و گردشگاه های دیگر آن شهر که پیش از این آن همه درموردشان شنیده بودم و حالا همه را از نزدیک میبینم. شاید هم سفری به برن و لوزان داشته باشیم. نمیدانید چه قدر صحبت های خواهرم در مورد مناظر کوهستانی و دریاچه های زیبای سوئیس دلم را سوزانده بود. وقتی از خانه اش که ویلائی است و در کوهپایه بنا شده و مناظر مشرف به آن حرف میزد از این که نمیتوانم آن ها را از نزدیک ببینم دلم میخواست بشینم و های های گریه کنم. حالا خودش از ما دعوت کرده. از من و مامان و بابا. تمام هزینه های سفر ما را هم از پول بلیط تا سایر مخارج خودش به عهده گرفته. با این حال نمیدانید چه قدر او اصرار کرد و ما اصرار کردیم تا بالاخره بابا پذیرفت

من و مامان چند روزی پیش او برویم. خواهرم فرانک خبر داشت تا چه حد مشتاقم سفری به خارج از کشور داشته باشم. البته دلیلش را نمیداند ولی به هر حال طفلکی خیلی مایه گذاشت. به بابا گفت حالا که من و شهباز داریم به ایران برمیگردیم حیف است که شماها با وجود جا و مکان حاضر آمده یک سر تا این طرف ها نیائید و این کشور زیبا را نبینید. خیلی شانس آورده ام آقای نظری قبول ندارید؟))

امیر بهت زده و دمغ نشسته بود و حرفهای او را میشنید. دستی داشت ولو برای مدت کوتاهی تنها نقطه ی عطف زندگی را از او جدا میکرد و حاضر به شنیدن یک کلام دیگر نبود. گرچه میدانست تلاشی مذبوحانه است ولی در تصمیم آنی شروع به منصرف کردن پریماه از این سفر کرد. قیافه ای حق به جانب و دلسوزانه به خود گرفت: ((ولی آیا به نظر خودت سفر در این شرایط

حساس، به نفع توست؟ فکر نمی کنی با این چند روزی که از درس و مدرسه، و ارهای هنری و سوارکاریت جدا می افتی، همه برنامه هایت به هم بخورد و کارهایت عقب بیفتد؟ می دانی که داریم به امتحانات ثلث اول نزدیک می شویم و یک لغزش کوچک، ممکن است پشیمانی به بار بیاورد. نمی خواهی روی مسئله خوب فکر کنی؟))

پریماه عجب زده نگاهش کرد: ((چطور دلتان می آید این حرف را بزنید آقای نظری؟! من روزها و هفته ها به دنبال پیدا کردن چنین فرصتی بوده ام، می دانید که همه کارهایم جلوتر از بقیه هم کلاسی هاست. این مسافرت یک هفته ای، چطور می تواند این جور که شما می گوئید، برنامه های مرا به هم بریزد؟ البته به شما حق می دهم. بیشتر پیشرفت های من، مرهون لطف و محبت شماست. می دانم که نمی خواهید زحماتتان به هدر برود ولی، راضی نشوید حالا که همه برنامه ها جور شده، این موقعیت استثنایی را از دست بدهم!))

امیر توجیهی برای یک مخالفت سرسختانه نداشت. با شانه های فرو افتاده، و در جالی که سعی می کرد دخترک متوجه آشفتگی روش نشود، سر تکان داد: ((بسیار خوب! کار را شروع کنیم! این تابلوی منظره شما، کم کم دارد برای خودش چیزی می شود. شک ندارم که اگر با قاب قشنگ محصور شود، می تواند به عنوان یکی از کارهای قشنگ شما در انتخابات مطرح شود.))

پریماه نگاهی سرشار از تحسین، روی دیوار اتاق گردانید و تابلوهای امیر را دوباره خوب نگاه کرد: ((مطمئنم اگر ده سال هم کار کنم، نمی توانم یک نمونه مثل کارهای شما ارائه بدهم. راستی چرا یک نمایشگاه نقاشی راه نمی اندازید؟ می دانید با این تابلوهای زیبایی که داری، ممکن است چه درآمد خوبی به جیب بزنید؟ آیا تا به حال به این مسئله فکر کرده اید؟))

حواس امیر جمع نبود. نگاهش بی هدف روی تابلو ها گشتی زد: ((نه، تا به حال چنین فکری به ذهنم نرسیده، خوب، راستی نگفتید، تاریخ مسافرت کی هست؟))

پریماه شصتی را به دست گرفت و شروع به کامل کردن نقاشی خود کرد: ((خیلی زود. سه شنبه هفته آینده. فرانک تأکید کرده تا هوا سرد نشد، ترتیب سفر را بدهیم.))

بغض کودکانه ای که بر گلوی امیر گره خورده بود، می رفت تا غرور مردانه اش را بشکند. از خودش خجالت کشید: مرتیکه نره خر، این اداها چیست که در می آوری؟! اصلاً معلوم هست، تو با این دختر چه نسبتی داری؟! اگران آبرویت نباش!! ریخت هم که ریخت!! کنارش زانو بزن و التماس کن که نرود!! اصلاً بنشین و یک فصل گریه کن!! بلند شو پسر! بلند شو، خجالت بکش! برو آبی چیزی بخور و سعی کن از این قیافه و امانده را، از صورتت پاک کنی، پاشو معطل نکن!

برخاست و بر سر یخچال رفت. مقداری انگور و خیار در دوشقاب گذاشت و در یخچال را بست. بغض احمقانه ای با دانه دانه حبه های انگور پائین می رفت و فرو می نشست. بشقابها را آورد و روی میز تحریر گذاشت: ((بفرمائید پریمه خانم! در ضمن نقاشی کردن، می توانی ناخنکی هم به میوه بزنی! خوب، دیگر چه خبرها؟ از دوستان چه خبر؟)) امیر، با مطرح کردن این سؤال، فقط سعی داشت موضوع را عوض کند و مسئله مسافرت دخترک را فراموش کند. منظورش از دوستان شخص خاصی نبود، ولی پریمه لبخند زد و شصتی را در انگشت خود چرخاند. ((خوب شد یادم انداختید. توی خانه که بودم، با خودم گفتم یادم نرود حتماً این موضوع را برای آقای نظری تعریف کنم. دیروز مامان به تنهایی، در میهمانی زنانه عمه جانم دعوت داشت. از قرار عمه جانم که متأسفانه یک کم هم خرد شیشه دارد، و همیشه از این که عمو عیسی خانرفته و با یک زن بیوه خارجی ازدواج کرده دلخور بود، هم نینا جان را برای شرکت در میهمانی خود دعوت کرده بود و هم ناهید، زن جدید عمه جانم را. و حتم هم دارم مقصودش چیزی جز سوزاندن دل نینای بینوا نبوده. اصلاً آتش بیار معرکه، تا حدود زیادی خود همین عمه جان بود. مرتب زیر گوش عمو جان می خواند که تو با این سرو شکل و این تحصیلات، به پای این زن بیوه سوختی و حیف شدی. هنوز که هنوز است، پای هر مژه ات صدتا دختر خوشگل خوابیده و شاید همین حرفها بود که عمو جان را سر پیری هوایی کرد. در دسرتان ندهم. همه خانمهای فامیل و آشنا، از جمله نینا جان نشسته بودند که تازه عروس خانم، با یک دنیا عشوه و ناز، از راه می رسد. مامان می گفت: چشمت روز بد نبیند. پریمه، نمی دانی طرف چه آکله ای بود! بوی دود سیگار و هزار کوفت دیگر، از یک متر اش استشمام می شد و حال آدم ر به هم می زد. با همه جوانی، رنگ صورت و لبهایش در اثر اعتیاد، به سیاهی می زد. دندانهایش جرم گرفته و تهوع برانگیز بود. قیافه بدی نداشت. قد و بالا و خوش چشم و ابرو بود، ولی، به نظر من یک لحظه با او نشستن، برابر با یک روز عذاب دوزخ است. از همان اول که وارد شد، یک گوشه نشست و فس و فس سیگار کشید، و مثل تون حمام، دود از وجودش تنوره کشید. عمه جانم که به هدف آزار کردن نینا جان آن زن را دعوت کرده بود، وقتی دید نینا، آرام و با غرور، بی اعتنا نشسته و دارد با خانمهای اطرافش گپ می زند، و خانمهای میهمان هم سر در گوش هم گذاشته و پیچ پیچ کنان، عیسی خان و کار مضحکش را به باد استهزا گرفته اند، مودبانه عذر زن دومی عمویت را خواست. انگار به او گفته بود، اینجا بیشتر میهمان های خانمهای مسن هستند که و دود سیگار تو برایشان ضرر دارد. زنک هم بلند شده بود و به حالت قهرخانه را ترک کرده بود. مامان می گفت: بعد از رفتن آن زن، جمع جانم ماست مالی کرده و گفته من این زن را به میهمانی دعوت نکرده ام و خودش سر خود آمده، البته هیچکس هم حرف عمه جانم را باور نکرده و کلی سر به سرش گذاشته اند. فقط دلم به حال نینای بیچاره سوخت که بیچاره همه تظاهری که به اعتنائی می کرده، فشارش با دیدن آن زن بالا رفته و دوباره خون ریزی بینی اش شروع شده. باور کنید با شنیدن این حرف، حسابی از دست عمه ام دلخور شدم. فکر کردم اگر مامان من در جایگاه نینا بود و پدرم هم سروگوشش می جنبید چه؟ آن وقت دیگر با این بابای یک دنده ای که ما داریم، مثل خر بیارو و باقالی بار کن می شد. یک چیز بگویم باور می کنید آقای نظری؟)) امیر با شنیدن ماجرا، کمی حال و هوایش تغییر کرده و از فکر سفر پریمه، تا حدودی بیرون آمده بود. سرجناباند: ((چه چیزی؟))

– ((راستش، دیشب بعد از شنیدن این ماجرای تأثیر آور، دلم بیشتر از همیشه به حال زن عمو سوخت و یک دفعه از ته دل دعا کردم، عمو جان به روزی بیفتد که از کار خودش پشیمان شود. بدجوری حیثیت زن بیچاره اش را پیش سرو همسر به باد داده. دعا کردم که زن دومش، خیلی زود او را رها کند و بعد هم نینا جان و بچه هایش دیگر سراغ

عمو نروند. عمو عیسی از تنهائی خیلی می ترسد و فکر می کنم تنها ماندن برایش بزرگترین شکنجه و تنبیه باشد. به نظر شما من با داشتن چنین افکاری، آدم پستی هستم؟؟)

امیر خندید: ((نه پریمه، اتفاقاً ایت دلیل خوش جنسیو خوش نیتی توست. برو خدارو شکر کن که افکار عمه خانمت را نداری و گرنه...))

پریمه هم خندید: ((وگرنه چه؟ زن ارژنگ و سامان از همان روز اول به خونم تشنه می شدند و از من فرار می کردند، با شما دیگر رغبتتان نمی شد به من کمک کنید. راستش را بگوئید! در آن صورت حاضر بودید به من کمک کنید؟))

امیر از دادن جواب طفره رفت: ((کارتان خوب دارد پیش می رود، آفرین!!))  
و مشغول خوردن بقیه میوه خود شد. ته دل خدا را شکر می کرد که این دختر، سرشت خود را نه از عمه به ارث برده نه از پدر. راستی راستی که از همه افراد خانواده اش متمایز است. هیچ چیزش به آنها شباهت ندارد!  
و به نیمرخ او که با وجد مشغول کشیدن نقاشی، نگاه کرد؛ اصلاً به هیچ کس دیگری هم شباهت ندارد. به هیچ کس!



پس از سالها، بار دیگر احساس خلا و تنهائی، دنیایش را پر کرده بود. اولین بار، بعد از آن تصادف مرگ بار و از دست دادن خانواده بود و بعد هم بار رفتن پدر بزرگ، ولی رفته رفته به آن وضعیت عادت کرده بود. حالا که پس از مدتها، دختر آمده بود و چند صباحی زندگیش را با وجود خود رونق بخشیده بود، دیگر تحمل این تنهائی و بی برنامهگی فکری، برایش دشوار می نمود. هنوز نمی دانست به یاد و اندیشه پریمه، با چه عنوان در ذهن خود اجازه جولان بدهد. فاصله های میان خود و او را خوب می شناخت و درک می کرد. دلش نمی خواست در این رابطه، احساس درماندگی و ناچاری کند شاید اگر آنقدر رتتها و بی کس نبود، ماجرائی به نام آشنائی با پریمه، حالا اینقدر افکارش را گرفتار نکرده بود ولی، حالا که بی کس بود! حالا که تنها بود! او پریمه هم دختری بود که از زاویه های گوناگون زندگیش را رونق می داد. جای خالی خواهر کوچولویش را پر کرده بود، جای خالی یک هم صحبت خوب، و جای خالی یک خانواده را. حس احساس مسئولیت و انجام وظیفه در مقابل خویشاوندان و نزدیکان را، که او هیچکدام را نداشت، در او ارضا کرده بود. و همین ها بود که سبب می شد آنچنان احساس وابستگی به این دختر جوان داشته باشد. نیاز داشت به کسانی وابسته باشد، برایشان کاری و کارهایی انجام دهد، برایشان دلتنگ شود، و حالا مجموعه این کسان را در وجود پریمه یافته بود. ذهنش خسته بود، نمی خواست به این چیزها فکر کند. هر چه که بود، دلتنگ بود و این دلتنگی قلبش را در خود می فشرد. در تهران که کاری نداشت. دو شب بود که در کرج می ماند و شبها را در همان اطاقک خود به صبح برساند.

سپیدی صبح، آرام آرام در باغ بال می گشود و او در حالیکه سرمای صبح گاهی پائیز باغ، بالا پوش بافتنی، در تنش رخنه کرده و لرز داشت. همچنان روی بالکن کوچک پیوسته به اطاقش ایستاده و نگاهش در میان شاخ و برگ درختان که کم کم جاتن از برگهای رنگین \*\*\* می کردند، پرسه می زد. دلش با دیدن کوچ گروهی پرندۀ مهاجر، که احتمالاً به گرمسیر مهاجرت می کردند، بیشتر گرفت. غوغایی در دلش می جوشید، پیشروی در این راه به صلاح نیست امیر، عنان احساسات را از دست نده! ولی به این جوش و خروش هم اعتنائی نکرد. با دیدن مردان که احتمالاً

از کار دوشیدن گاوها باز می گشت، به اطاق رفت و از پله های آهنی ساختمان، سرازیر شد: ((سلام آقا مردان، خسته نباشی. چطوری؟))

مردان با خستگی و ضعف، دستی به گوشه شکم و محل عمل جراحی خود کشید و گفت: ((والله چه بگویم؟ حالم زیاد تعریفی ندارد. جای بخیه ها درد می کند و کمی قلمبه شده ولی، این بی پیر که نمی گذارد کمی استراحت کنم. خدا عمرتون بدهد مهندس جان! اگر تو نبودیکه حالا معلوم نبود چه وضعیتی داشتم و کجا بودم. راستی راستی جانم را به تو میدونم. کاش امکاناتش را داشتم و می توانستم جبران کنم.))

امیر دستی بر شانه او زد: ((لطف خدا بود آقا مردان من کاره ای نیستم.))

مردان سر تکان داد: ((لطف خدا جای خود ولی اگر آن روز تو به دادم نمی رسیدی، لطف خدا هم در مقابل این مستوفی ضحاک نمی توانست کاری کند. آنقدر مثل جلاد بالای سرم ایستاد و با آن آپانتیس پاره پوره از من کار می کشید که جانم در می رفت و غزل خداحافظی را می خواندم. تو حق جان به گردن من داری. خوبیت را هیچ وقت فراموش نمی کنم.))

امیر حال و حوصله تعارف بازی را نداشت. اشاره به باغ کرد: ((من می رم این دور و بر کمی قدم بزنم. بعداً می بینمت.))

مردان چشمها را تنگ کرد: ((راستی مهندس جان! چه شده که همه روزهای خوب را گذاشتی و حالا که سرما شروع شده، دو شب دو شب در باغ می مانی؟!))

امیر با بی حوصلگی شانه بالا انداخت: ((همینجوری آقا نردان. البته بی دلیل هم نیست. وسائلم را آورده ام تا از غروب پائیزی باغ، یک منظره بکشم. کارم که تمام شد، زحمت را کم می کنم.))

مردان دستپاچه شد: ((په! عجب حرفی می زنی مهندس! مگر حساب مزاحمت و این جور چیزهاست. قدمت روی چشم من و بچه هایم، فقط همین جوری پرسیدم، منظوری که نداشتم. اگر فضولی بود، ببخش!))

- (نه آقا مردان، مسئله ای نیست. از حرفت ناراحت نشدم. برو استراحت کن که همین حالا ها سرو کله مستوفی پیدا شود!))

چهره مردان، حالت عالمانه ای به خود گرفت: ((بچه ها عسک کشیدنت را دیده بودند. خیلی ذوق کردند. برای مزاح به شهربانو گفتم، خوب است بگوئیم آقای نظری یک عسک دسته جمعی هم از ما بکشد. گفت می خوام چی کار؟! آخر عسک من و تو این بچه های عجور مجور، به چه دردش می خورد؟ می خواهد بگذارد سر در باغ ملی؟ گفتم، بابا ترش نکن! شوخی کردم. معلومه که عسک ما به درد نظری نمی خورد.))

امیر خندید: ((اتفاقاً حرف قشنگی زده ای آقا مردان. بد نیست به قول خودت عکسی از تو و خانواده ات بکشم. پرده قشنگی می شود. شاید هم یک شاهکار. حتماً یک روز این کار را می کنم. منتظر باش!))

نیش مردان تا بناگوش باز شد: ((عجب حرفها می زنی مهندس! عسک من شاهکار می شود؟! به حق چیزهای نشنیده! باشد، منتظر می مانم ولی نه برای اینکه عسکم را بکشی، بلکه برای این منتظر می مانم تا بروی گشتت را در باغ بزنی و برای خوردن ناشتائی، بیائی پیش ما. نه هم نگو که خوشم نمی آید. الان می روم این شیر را می جوشانم و منتظرت می مانم. مادر بچه ها هم یک خرده پنیر زده. خیلی لذیذ شده. اگه زود نیائی، محسن و هانیه و نرجس، ته آن را بالا می آورند. پس زودتر برو و برگرد!))

امیر می دانست که مردان نسبت به او احساس دین می کند و دلش می خواست اجازه دهد، از زیر این احساس خرد کننده، بیرون بیاید: ((باشد، قبول آقا مردان، سر صبحانه مزاحمت می شوم.))  
و به سوی پرچین خروجی محوطه که به باغ منتهی می شد، راه افتاد.



چیزی، حدود نه صبح بود و هنوز از آقای مستوفی خبری نبود. امیر نگاهی به ساعت خود انداخت: یعنی چرا نیامده؟ آیا ممکن است پریمه و مادرش از سفر برگشته باشند و او برای استقبالشان رفته باشند؟ دلش مالش عجیبی رفت: نه بابا، خوش خیال نباش! تازه امروز روز ششم است و یکروز دیگر باقی مانده، حتماً پیر مرد در اثر نبود زنش و خوردن غذاها مانده و فاسد، مسموم شده و در خانه استراحت کرده. حروف ششمین روز در ذهنش تکرار شد. برای او که شش روز نبود، هشت روز بود و روز هم قبل از مسافرت پریمه، او را ندیده بود. به فرودگاه هم که نتوانسته بود برود. تکرار کرد: هشت روز! عجب! انگار چند ماه گذشته! به طرف یکی از تکنسین های جوان رفت تا کار او را کنترل کند که چشمش به ارژنگ افتاد. به طرفش رفت: ((سلام آقا ارژنگ، انشاءالله که خیر است. چرا امروز آقای مستوفی خودشان نیامدند؟))

ارژنگ دستی به چهره خسته و بی تفاوت خود کشید: ((مشکلی پیش آمده بود، نتوانس خودش بیاید. این بود که من بدبخت را از کار انداخت که پیام کرج و مثلاً به کارها سرکشی کنم. نمی دانم بابا کی می خواهد از اینهمه دلشوره و اضطراب برای کارهایش، دست بردارد؟))

حالتی از همدردی بر چهره امیر نشست: ((سخت نگیر ارژنگ خان! به هر حال می گذرد. خوب مشکل چیه؟ انشاءالله که مسئله مهمی نیست!))

ارژنگ شانه بالا انداخت: ((والله چه بگویم، زیاد هم کوچک نیست، عمومیم را به قتل رسانده اند. از ساعت دو صبح تا لحظه ای که راه افتادم، پا به پای بابا، درگیر بودم. بی انصافها نگذاشتند صبح شود و بعد به ما خبر بدهند. همان نصف شبی، زر، زر، زنگ زدند و ما را از خواب بیدار کردند. یکی نیست بگوید آخر پدرتان خوب، دیگر بعد از مردن طرف، چه کاری از ما ساخته است که مزاحم خواب و آسایشمان می شوند!))

گوشهای امیر داغ شده بود. چشمهای گشاد شده خود را به ارژنگ دوخت: ((به قتل رسانده اند؟ کدام عمویتان را؟)) - ((خوشبختانه یک عمو بیشتر نمانده بود، همان یکی را به قتل رساندند. انگار نصف شبی دزد به خانه اش زده. هم خودش و هم زنش را مورد ضرب و شتم قرار داده اند و پس از کشتن او که انگار برای اولین بار در عمرش، جسارت پیدا کرده و مقابل دزدها ایستاده بوده، و بستن دست و پای زن جوانش، مقداری خرت و پرت و فرش و تلویزیون برداشته اند و فرار کرده اند، به قول سامان، دزد ناشی هم بوده اند و به گاه دان زده اند. اگر تمام چیزهایی را که برده اند، بفروشند، با پولش نمی توانند یک سفر تا مشهد بروند و توبه کنند. نمی دانم چرا اینقدر احمق بوده اند و برای این وسائل مختصر، دست به قتل زده اند! من که بعید می دانم عمو در مقابلشان مقاومت کرده باشد، فقط ممکن است با آن صدای جیغ خود، سر و صدا راه انداخته که آنها هم معطل نکرده اند و صدایش را قطع کرده اند. خوب بگذریم! چه خبرها؟ کارها چطور پیش می رود؟))

امیر، حیرت زده سر تکان داد: ((واقعاً خبر عجیبی بود! خانم و بچه هایش از ماجرا مطلع شده اند؟))



–(بله، همان نصف شبی، بابا آنها را خبر کرد. زن عمو اصلاً اطلائی نکرد و به آنجا نیامد- که البته گفتند حالش خراب است و فشارش بالاست- و بچه هایش هم که آمدند، فقط از جهت تشریفات بود و هیچکدام یک ذره هم متأثر نشدند. فقط هیجان زده و متعجب بودند. تنها کسی که های و هوی می کرد و متهم می تراشید، عمه جان بود که حدود ساعت پنج صبح به محل حادثه رسید. خوب، فراموش کن نظری جان! مشغول چه کاری بودی؟))  
امیر ساعد او را گرفت: ((مرا ببخش ارژنگ، ولی موضوع خیلی کنجکاوم کرده، می خواهم بدانم با وجود آنکه کسی جز همسر جوان عمویتان در خانه نبوده و او هم دست و پا بسته بوده، چه کسی خبر را به شما رساند. آن هم در آن بی وقت شب!))

ارژنگ خندید: ((سوالهای فنی می پرسی آقای نظری!! اولین سؤال مأموران پلیس هم همین بود، از قرار، زن عمو جدیداً عمو جان، بعد از رفتن سارقین، با تقلا و مالیدن چانه خود به زمین، دستمالی را که روی دهانش بسته بودند، پائین می اندازد و سینه خیز خود را از در آپارتمان بیرون که بازمانده بود، توی راهرو می کشد و بعد هم شروع به داد و هوا ر می کند و همسایه ها را خبر می کند. آن بیچاره ها هم مثل من از خواب می پرند و بالای سرش می آیند و دست و پایش را باز می کنند. کمی که هل و گلاب به حلقش می ریزند. زبانش باز می شود و ماجرا را برایشان شرح می دهد. انگاری دزدها حسابی خدمتش رسیده اند و با مشت و لگد لت و پارش کرده اند. خوب شد که سامان، بعد از رسیدن مأموران پلیس، او را تحت الحفظ و به کمک یک از آزادنها به بیمارستان رساند و گرنه، معلوم نبود بچه های عمو جان، با بقیه تکه که پاره های تن او چه می کردند. کاش حالا به موضوع علاقه مندی، خودت آنجا بودی و همه چیز را از نزدیک می دیدی. نمی دانی بازار شایعه چه داغ بود؟ هر کس ماجرای سرقت و قتل عمو جان را به یکی نسبت می داد و می گفت طرف در ماجرا دست داشته. بچه های عمو می گفتند، یعنی زن جوانه عمو جان است و خنده دار بود که ناهید هم با آن بدن آتش و لاش، کوتاه نیامد و گفت، که این سرقت و قتل به نینا جان و به دست خود او صورت گرفته. کلی از این جریان خندیدم. حسابش را بکن، نینا با هیکل مفرنگی و فشارخونی، ماسک بزند یا جوراب روی سرش بکشد و بیاید عمو را زیر ضربات مشت و لگد به قتل برساند و زنش هم آتش و لاش کند و بعد، جهیزه خودش را هم که تازگی در ماه عسل چندم خریده بود، بردارد و از خانه بیرون برود. به نظرت این حرفها، سنایوری یک فیلم جنائی مهیج نمی شود؟ من اگر پولدار شوم، حاضرم برای ساختنش سرمایه گذاری کنم. شریک می شوی مهندس جان یا نه؟))

امیر که بادیدن خونسردی و بی اعتنایی ارژنگ نسبت به ماجرا، روی کنجکاوی کردن بیشتر در خود نمی دید، تبسمی کرد: ((اگر پولدار شدم، در این مورد فکر می کنم. بیا برویم تا در مورد کارها برایت توضیح بدهم. خوشبختانه خوب دارد پیش می رود.))  
و شروع به توضیح دادن کرد. ارژنگ که نشان می داد که حواسش اصلاً به او نیست و فقط برای فرمالیته از او در مورد روند کار سؤال کرده.



با صدای متوالی زنگ تلفن، به سختی چشم گشود و پتو را که تا فرق سر بالا کشیده بود، از روی خود کنار زد. هوا رو به تاریکی می رفت. شب گذشته را با وجود افکار درهم و مغشوش، و ذوق رسیدن مسافری عزیز، تا صبح خوابیده بود

و حالا پس از باز گشتن از کرج، دو ساعتی می شد که خواب سنگین، بیهوش و گوش روی تخت خواب انداخته بودش. با قلبی لرزان، دست برد و گوشی را برداشت تقریباً مطمئن بود چه کسی آن سوی خط است: ((الو! بفرمائید.)) صدای پریمه، زلال و آرام در گوشش ریخت: ((وای! ترا به خدا ببخشید آقای مهندس نظری! انگار خواب بودید. صدایتان خواب آلوده است. متأسفانه من برگشتم و دیگر نمی توانید بدون مزاحم، یک استراحت درست و حسابی بکنید. شاید این آخرین خواب آرام بعد از ظهر شما باشد. حتماً این چند روزه از دست من یک نفس راحت کشیدید، این طور نیست؟))

امیر از دو ساعت پیش، به محض آنکه به خانه رسیده بود، انتظار تلفنش را می کشید، نفسی نیم خورده فرو داد: ((اختیار دارید پریمه خانم. شما مراحم هستید. سفر خوش گذشت؟))

-((والله چه بگویم؟ بله، بد نبود. ولی با شنیدن این اخبار رنگ و وارنگ، هر چه دل خوشی کرده بودیم، از دماغمان بیرون آمد. خبر را که شنیده اید؟ موضوع عمو جانم را می گویم.))  
-((بله، متأسفانه شنیده ام. تسلیت می گویم. خیلی از شنیدنش متأثر شدم. راستی شما کی وارد شدید؟ خبر کی به گوشتان رسید؟))

-((نزدیکهای ظهر به تهران رسیدیم. در همان بدو ورود هم خبر را به ما اطلاع دادند. یک سر تا خانه عمو جان رفتیم. نمی دانید چه بلوائی بود! مثل مور و ملخ آدم می آید و می رود. هم پلیس، هم همسایه های کنجاو دوروبر، انگار خوف برشان داشته و می آیند از نزدیک ببینند و فکری برای ایمنی خودشان بکنند. خوب شما چطورید آقای نظری؟ تهران بدون وجود من در امن و آرامش بود، این طور نیست؟))  
امیر خندید: ((نه، این طور نیست. می بینید که در نبود شما، اتفاقات بد و دلخراشی افتاده. پس سعی کنید هیچ وقت از ایران بیرون نروید!))

-((شما لطف دارید استاد. حالا که نسبت به من این همه ابراز محبت می کنید، بفرمایید بینم کی مزاحم بشود! هم برای نقاشی و هم برای مشکلات درسی، سوارکاری هم که متأسفانه این هفته اگر امکان پذیر نیست. از پزشکی قانونی، اطلاع داده اند کار تحقیق بر روی جسد، تا پنجشنبه تمام می شود و جمعه می توانند جنازه را برای خاک سپاری تحویل بگیرند. باید روز جمعه به گورستان برویم.))

امیر، پتو را کاملاً از روی خود پس زد و کنار تخت خواب نشست: ((هر وقت که آمادگی داشتید، می توانید به اینجا بیائید. من مثل گذشته، عصر ها بیکار هستم و فرصت دارم. فردا چطور است؟

پریمه ذوق زده خندید: خیلی خوبست آقای نظری. نمی دانید از خداوند، به دلیل اینک شخصی مثل شما را، با اینهمه دلسوزی، سر راه من قرار داده، چقدر ممنون و سپاسگزارم. قول می دهم یک روز محبت هایتان را جبران کنم. مطمئن باشید این کار را می کنم. تا آخر عمر مدیون شما هستم. تا خرخره ام! فقط دعا کنید به جایی برسم و دستم به تخته پاره ای بند شود آن وقت خواهید دید که برای شما چه می کنم! خیی ممنون، فردا ساعت پنج منتظرم باشید! خدا حافظ.

امیر، گوشی را گذاشت: نمی دانی که من چقدر از خداوند ممنون و سپاسگزارم. فقط کاش می شد که اینقدر از دین و دیون حرف نمی زدی و می دانستی بدون کوچکترین انتظاری بر ایت کار می کنم. و از روی تخت خواب بلند شد و برای آماده کردن یک شام مجردی، سر وقت یخچال و تخم مرغها رفت.

\*\*\*

با شوری وصف ناپذیر، برای چندمین بار، کراوات و ساعت هدیه پریماه را، که به عنوان ارمغان سفر برایش آورده بود، خوب نگاه کرد و با دقت و وسواس، آنها را در طبقه دوم کمد دیواری اطاق \_ همانجاکه اشیاء به درد بخور خود را می گذاشت \_ قرار داد. ساعتی از رفتن پریماه گذشته بود ولی، هنوز وجود او را کاملاً در خانه حس می کرد. امروز روحیه اش بهتر از روزهای گذشته بود. سبکبال تر از همیشه وارد خانه شد؟ بود. و بی ریاءتر از همیشه با او احوالپرسی کرده بود، چنانکه از یکی از عزیزان خود: شاید باور نکنید آقای نظری، ولی دلم برایتان حساسی تنگ شده بود و مرتب هوایتان رامی کردم. با ورکنید برای شمای از سامان و ارژنگ بیشتر دلتنگ شده بودم. خیلی خوش گذشت. کاش شما هم بودید و هر آنچه زاکه من از نزدیک دیده بودم، می دیدید. نمی دانید کشور سوئیس چقدر زیباست. بهشت روی زمین است. به قول شهباز شوهر خواهرم، سوئیس را می شود کشور دریاچه های زیبا و مناظر دلفریب کوهستانی نام برد. خواهرم در پذیرائی از ما سنگ تمام گذاشت. در این فرصت کوتاه، تا آنجا که می توانست دیدنی های شهر ژنو را به ما نشان داد. همطور که قول داده بود، ما را به لوران و برن هم برد. کلی هم از جیب خودش، برای ما هدیه و سرغاتی خرید. فروشگاههای شهر لوران و برن واقعاً لوکس و تماشائی است. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در آنها پیدا می شود. به هر کجا که رفتیم. جای شما را خالی کردم و برای خودم یادداشت برداشتم. از موزه ها، گردشگاهها، فررشگاهها، از همه و همه، عکس گرفتم و در دفترچه خاطراتم مطالبی درمورد آنها نوشتم. خواهرم فرانک، ما را حتی به کارخانه ساعت سازی و دانشگاه شهر ژنوهم برد و از آنجاها دیدن کردیم. هوا سرد بود ولی، نمی دانید نهار را که در کنار دریاچه لمان، با آن چشم انداز بی نظیرش خور دیم، چه خاطره قشنگی در ذهنم به جا گذاشته. فقط از یک چیز متأسف شدم که اصلاً نتوانستم از آموخته های زبان انگلیسیم استفاده بکنم. مردم آنجا یا به زبان فرانسه صحبت می کردند و یا به المانی و ایتالیائی. ولی رویهم رفته خیلی خوب بود. آرزو می کم موقعیتی پیش بیاید و یک سفر به آن طرفها بروید. آن وقت خودتان خواهید فهمید چه میگویم. و امیر، به هر کس و هر چیزی که اودرطول سفر، به آنها سرزده بود، حسودیش شده بود. حتی به دریاچه هاو مناظر کوهستانی. ولی باز هم مراقبت کرده بود که احساسش لو نرود: بسیار خوب پریماه خانم. خوشحالم که به شما خوش گذشته. حالا برویم سراصل مطلب. باید دید چقدر از کارها عقب افتاده اید

پریماه بسته ای از کیف خود بیرون کشده بود: اول بگذارید هدیه ناقابلی که برای شما آورده ام تقدیم کنم و بعد کار را شروع کنیم. می خواهم بدانم ار آن خوشتان می آید یا نه. و امیر با دیدن هدایای او، دلش مالش رفته بود ولی باز هم سعی کرده بود از آن موضع جدی و بی تفاوتی بیرون نیاید: چرا زحمت کشیده اید. اصلاً راضی نبودم وقت خودتان را برای خرید هدیه من تلف کنید. خیلی قشنگ هستند. تشکر می کنم.

و پریماه بی آنکه بداند لحن امیر چرا بعد از گذشتن یک هفته، دوباره ایقدر جدی و رسمی شده، و حتی بی آنکه بخواهد به آن فکر کند، قلم و کاغذ را از کیف خود بیرون آورده و شروع به رفع مشکلات درسی و بعد هم کامل کردن تابلو نقاشیش کرده بود. و حالا که رفته بود و امیر به او فکر می کرد، حس می کرد تنها راه درست ادامه این رابطه، همین جدی بودن و حفظ حریم میان خودش و این دخترک است. ترجیر می داد فضا را از آنچه که بود، دوستانه تر نکند. دلش نمی خواست احساس دخترک را به بازی بگیرد و او را همچون خود گرفتار کند. به تقدیر معتقد بود و آینه روشنی را پیش رو می دید. و این آینه را، با گذشته ای در نهایت خلوص و پاکی می خواست.

اولین لقمه شام را به دهان برده بود که تلفن به صدا درآمد. مستوفی بود: چطور آقای مهندس؟ بی موقع که مزاحم نشده ام؟

امیر لقمه را به سختی فرو داد: نخیر، اختیار دارید! شما هیچوقت مزاحم نیستید.

- زیاد وقتت را نمی گیرم. انگار داشتی شام می خوردی. غرض از مزاحمت این است که بر ایت زحمتی داشتم امیر خود را به تلفن نزدیک تر کرد و به دیوار تکیه داد: کم لطفنی نفرمایید آقای مستوفی. کار شما، کار خود من است. چه خدمتی می توانم انجام بدهم؟

آقای مستوفی، مثل هر زمان که می خواست از کسی سوء استفاده کند، ملایمتی به صدا داد: والله راستش، این ماشین من توی دوندگی های اخیر، به پت پت افتاده و خوب کار نمی کند. پس فردا صبح هم قرار است جنازه این برادره را تحویل بگیریم و برای دفن ببریم. گفتم اگر وقت داشته باشی، روز جمعه، صبح زود بیای در خانه به دنبال من و با هم به بهشت زهرا برویم. وقت داری؟

- البته که وقت دارم آقای مستوفی. اصلاً وظینه من است که در مراسم شرکت کنم. با شما هم که نبود، خودم به تنهایی می آمدم. به هر حال ایشان برادر شما و عموی ارژنگ خان و آقا سامان هستند. اتفاقاً می خواستم تلفن بزنم و در مورد محل برگزاری مجلس ترحیم سوال کنم. بفرمایید مراسم در کجا برگزار میشود تا خدمت برسم مستوفی، مثل همیشه شتابزده و بریده بریده جواب داد: فعلاً که خبری از مراسم نیست پسر جان. هنوز معلوم نیست در کجا برگزار می شود. خوب، صبح جمعه منتظرت هستم. سعی کن زود بیای و مرا معطل نکنی! فعلاً خدا حافظ. و امیر دوباره به طرف سفره رفت. اتفاقاً بدش نمی آمد در مراسم شرکت کند. از تنها نشستن در خانه وبی برنامه، بهتر بود.

\*\*\*

با صدای زنگ ساعت، از رختخواب بیرون آمد و برای شستن دست و رو از اطاق بیرون رفت. صبحانه را که خورد، سر وقت کمد لباسها رفت. لباس زیادی نداشت ولی، از میان آنها، کت و شلواری نسبتاً تیره و پیراهنی خاکستری راه راه را انتخاب کرد و پوشید. موها را برای از بین بردن شکستگی آن، چند باره چپ و راست شانه زد و سرکشی بعضی از قسمتهای آن رامهار کرد. بعد با دقت نگاهی به آینه انداخت و از خانه خارج شد. برای احتیاط، یک بار ماشین را خاموش و روشن کرد و راه افتاد.

آقای مستوفی در کنار درب ورودی خانه اش، توی کوچه ایستاده بود و ارژنگ و پریماه و مادر شان، در فاصله کمی دورتر از او ایستاده و با یکدیگر صحبت می کردند. همه یکپارچه سیاه پوش بودند. مستونی با دیدن او، درب خانه را از بیرون قفل کرد و نهیب زد: یالا یالا! زود باشید سوار شوید! حتماً جماعت جلو خانه عیسی خان منتظر ما هستند. باید یک جوری برویم که شماها به مینی بوس مشایعین برسید. عجله کنید! دیر می شود.

خانم مستوفی، غرولند کنان توی ماشین نشست: می بخشید آقای نظری! شما را به درد سر انداختیم. سه روز است ماشین خراب شده و این مرد آن را به تعمیر گاه نبرده! حالا هم اصرار دارد جلو سر و همسر، برویم و توی مینی بوس مشایعین جنازه بنشینیم! هیچ فکر آبروی مرا نمی کند. کاش گفته بودم خواهرم می آمد و ما را با ماشینش به بهشت زهرا می برد. البته خان دادا شم می آید ولی، گفته خودش یکسره به بهشت زهرا می رود. و ای که مردم از دست این مرد!

مستوفی، با یکبار دیگر امتحان کردن قفل در و اطمینان از دو قفله شدن آن، توی ماشین نشست: حرکت کن مهندس! می رویم خیابان پهلوی.

به کوچه فرجبد که رسیدند، مستوفی در حالیکه تمام راه را یکسره غر زده بود و به کسی اجازه صحبت کردن نداده بود، دوباره رو به امیر کرد: بیچ دست راست مهندس! امیدوارم خدا مسبب قتل عیسی خان را نابود کند که هم برای ما دردسر درست کرد و هم آن بیچاره را ناکام گذاشت. بعد از نود و بوقی، تازه تازه داشت معنی زندگی را می فهمید. نمی دانم چرا باید این اتفاق بیفتد؟

خانم مستونی، سرخ و کبود شد و با غیض سر تکان داد: عجب حرفی می زنی جناب آقای حشمت خان! نمی دانم زندگی با یک زن معتاد و بی اصل و نسب، که بوی کثافتش از بیست متری آدم را خفه می کند، چطوری می تواند زندگی یک پیرمرد نود ساله را معنی دار کند. نمیدانم چرا قبول نداری که عیسی خان مرحوم، این اواخر مشاعرش را از دست داده بود و خوب و بد هیچ چیز را متوجه نمیشدو مستوفی مثل یک بمب منفجر شد: حرف دهانت را بفهم خانم! چرا پشت سر مردم حرف میزنی. اگر برادر من در تمام عمر عقل به سرش آمده بود همین یکی دو سالی بود که تصمیم به ازدواج مجدد گرفته بود. اتفاقاً تازه داشت سر عقل می آمد. عجب است ها! هی میگوید دختره معتاد! حتما یکچیزی توی وجود دختره هست که برادرم را جذب کرده بود. والا بچه که نبود بخواد خودش را توی دردسر وزیر سر کوفت بچه های شمر و غرو فرهای نینا بیندازد.

به کنار خانه عیسی خان رسیدند. یک مینی بوس، چند اتومبیل لوکس و گرانیقیمت و گروهی مرد و زن سیاه پوش، راه کوچه را سد کرده بودند. ارژنگ رو به مادر که عصبانی بود و به نظر می رسید قصد ادامه جنگ دارد کرد: بابا صلوات بفرستید! صدایتان از ماشین بیرون می رودها! مامان عزیز من، بابا راست می گوید. علف باید به دهن بز ی شیرین باشد. حتماً عمو جانم یک جور هایی از بوی گند این دختره خوشش می آمده و با استشمام بوی دود تریاک از او، ملنگ می شده و به حالت خلسه فرو می رفته. و گرنه ماشاءالله هزار ماشاءاله، خیلی هم عقلش سرجا بود. از دست دادن مشاعر و این جور وصله ها هم به خانواده مستوفی نمی چسبد مگر یادت نیست بابا بزرگ بیچاره، تا آخر عمرش، بالاخره هم راه خانه ما را یاد نگرفت و هر بار بقال و چفال او را پیدا می کردند و به خانه میآوردند. مثل مامان های خوب پیاده شو و برو پیش دوستان! اینقدر هم سر به سر بابای نازمن نگذار!

آقای مستوفی، با عصبانیت چشمهای درشت خود را به سوی او دراند ولی شاید برای حفظ آبرو در برابر فک و فامیل بود که جیک نزد. امیر که خنده از شنیدن سخنان ارژنگ، برای حفظ ظاهر در گلوییش گره خورده و داشت خفه اش می کرد، نیم نگاهی به پریماه انداخت. طفلک لپهایش گل انداخته و شرمزده به نظر می رسید. به دستور مستوفی، کناری پارک کرد و همه از ماشین پیاده شدند. مستونی رو به زن و بچه خود کرد: ژیان نظری، همه مان را تا بهشت زهرا نمی کشد. بهتر است همانطور که گفتم، شما با مینی بوس بروید و من به اتفاق مهندس با ماشین او بیائیم!

امیر، شتابزده به او نزدیکتر شد: ولی آقای مستوفی...

مستوفی غرید: من یک پیراهن از تو بیشتر پاره کرده ام مهندس. مطمئن باش که یک چیزی سرم می شود. همین که گفتم!

همسرش با دلخوری صدا را پائین آورد: پس زود تو راه می‌افتی و سر راه یک دسته گل یا تاج گل درست و حسابی می‌خری ها! می‌بینی که بالای اکثر ماشینها تاج گل گذاشته اند. باز دوباره کاری نکنی اُبرو مان برود! شما مهندس، یک خرده زود تو راه بیفتید! فهمیدی چه گفتم مستوفی؟

مستوفی بی‌اعتنا به راه افتاد: خیلی خوب، خیلی خوب! این حرف را ده بار دیگر هم گفته‌ای با کودن که طرف نیستی بابا فهمیدم!

و به میان جمع رفت و شروع به حال و احوال و دادن پاسخ به تسلیت‌ها ی آنها کرد. امیر، با تاسف، نگاهی به پریماه که با لباس سیاه، به سوی جمعیت می‌خرامید کرد و به دنبال مستوفی راه افتاد. نیمساعتی منتظر شدند تا بالاخره آمبولانس نعش‌کش حامل جنازه از راه رسید. امیر، سامان را دیدی که بغل دست آمبولانس پیاده شد. میخواست برای گفتن تسلیت به طرف او برود که مستوفی بازویش را گرفت: بجنب مهندس! جائی نرو! بیا ما زودتر راه بیافتیم. اگر بخواهی دست دست کنی، ماشین نمیتواند همپای ماشین‌های دیگر بدود و از آنها عقب می‌افتیم. برویم بابا، برویم!

چند متری پیش نرفته بودند که مستوفی شروع به درد دل کرد: این زن لجوج. عاقبت مرا هم تک دست برادر می‌فرستد. نمی‌دانم چرا اینقدر برای رعایت این مقررات مسخره، خون مرا به شیشه می‌کند! آخر یکی نیست بگوید زن، مرده دسته گل و تاج گل را میخواهد چکار؟ تو که چشم دیدن حتی مرده بدبخت را هم نداری چرا میخواهی برای پز دادن پیش دو تا آدم ابله، پول مرا توی چاه توالت بریزی؟ آخر گل خریدن هم شد کار! این که برای مرده است، واله مهندس جان، من با خرید گل و پول حرام کردن در اینراه، برای زنده هم موافق نیستم. به نظر من اگر پول یک دسته گل را، بدهند دو کیلو گوشت یا میوه و ببرند برای مریض یا نوخانه یا حتی کسی که عروسی کرده، بیشتر به درد او می‌خورد تا اینکه بنشینند و با حسرت ببینند که دسته گل با گذشت یکی دو ... روز پلاسیده شد و فقط یک دین گنده به گردن آن بدبخت مانده. دروغ می‌گویم مهندس جان؟ اگر موافق نیستی بگو تا دلیل بیاور!

امیر تا آن روز، از این بعد به قضیه نگاه نکرده بود واقعا ماند که چه بگوید. به همین علت بود که فقط خندید و سر تکان داد. مستوفی که انگار راضی نشده بود و به هدف نرسیده بود ادامه داد: "به نظر من گل دادن و گل گرفتن، آن هم در صورتی که پول بالایش رفته باشد، کاری جز بلاهت نیست. البته اگر کسی گیر آدم زبان نفهمی مثل زن من بیفتد، آن وقت است که دیگر راه به جایی ندارد. ولی من آدم دنیا دیده‌ای هستم نظری جان، در این جور مواقع هم بند را به آب نمی‌دهم. ننه بابا که به من نرسیدند، فقط با توکل به نیروی بازو و عقل خودم بود که به اینجا رسیدم. هفت تا بچه راه انداخته بودند و من پنجمی بودم. خدا بیامرزها، هر چه را که داشتند، برای آن سه چهار تایی اولی خرج کردند و نوبت به من که رسید، آه و ناله راه انداختند که کفگیر به ته دیگ خورده، ولم کردند توی کوچه و خیابان و نمی‌دانستم همین مسئله سبب خیرم می‌شود. باور کن به یاد ندارم یک بار، یک دست کت و شلوار یا کفش نو برایم بخرند. همیشه کهنه پوش برادرهای بزرگ تر بودم. مثلا همین خدا بیامرز عیسی خان را، برای ادامه تحصیل به فرانسه فرستادند ولی نشد که یک قلم یا دفترچه درست و حسابی برای من بخرند! خوشبختانه ضرر نکردم، بچه‌های بزرگ تر دست و پا چلفتی شدند و بیکاره از آب درآمدند ولی من چشم و گوشم را باز کردم و آنچه را دیدم کردم تجربه‌ی زندگی، عیسی خان با آن تحصیلات شد همین که مال و ثروتش را روی هم بگذاری شام یک لوطی نمی‌شود و من شدم حشمت‌اله مستوفی! اولاً از آدم‌های زرنگ دورو بر یاد گرفتم که زندگی را بر اساس آی فلانی چه می‌گویند و

بهمانی چه فکر می کند، پایه ریزی نکنم. بعد هم ببینم آنها که موفق ترند، چه ترفندی سوار می کنند و چطور کارهای خودشان را پیش می برند. در مورد همین گل بردن ماجراهای جالبی به چشم دیدم، دوست داری برایت تعریف کنم؟”

امیر که از این صمیمیت ناگهانی مستوفی یکه خورده بود، لحظه ای مات، به او نگاه کرد: ”بله، البته. خوشحال می شوم!“ مستوفی بادی به غبغب انداخت و گردن را به عقب کشید: ”اینها تجربیات یک عمر زندگی من است. بچه های احمقم لیاقت ندارند. برای تو می گویم شاید روزی به دردت خورد. دوستی داشتم که خدای هوش بود. هر بار با او جایی رفتم، یک چیز جدید یاد گرفتم. وقتی به دیدن مریض می رفت، سر همسرش را به میخ می کوبید و در طبقه ی دیگر بیمارستان شروع به پرسه زدن می کرد. یکی یکی مستخدم ها را از نظر می گذراند و به طرف آنکه به نظرش از همه هالوتر می رسید، می رفت. شروع می کرد به عجز و لابه و نالیدن از نداری. بعد هم می گفت دارد پیش یک دوست رودربایستی دار می رود و نمی داند دست خالی چطور توی رویش نگاه کند. باور کن نظری، دو سه دفعه اش را خودم دیدم که طرف توی اطایقی رفت و با یک سبد یا دسته گل، که از اطایق بیماران دیگر برداشته بود، آمد و آن را به دست دوستم داد.“

پیرمرد موشکافانه امیر را نگاه کرد و وقتی دید متعجب شده و گوش هایش را تیز کرده، ادامه داد: ”البته کارهای دیگرش هم با مزه و جالب بود. یکبار این اواخر، دو نفری رفتیم. به جشن عروسی پسر یکی از رفقا. صاحب مجلس از آن آدم های دمب کلفت بود. می خواستم سر راه گل بخرم که دستم را گرفت و مانع شد. گفتم دست خالی بد است، خندید و گفت: بسپارش به من! وارد حیاط خانه ی طرف که شدیم. دیدم سبد گل های گران قیمت، همین طور از جلو در چیده شده تا سر پله های ورودی ساختمان. دوستم در یک نقطه ی خلوت تر، نگاه به این طرف و آن طرف انداخت، کارتی را که در جیب داشت بیرون آورد و به سرعت، با سوزن ته گرد، به جای کارت یکی از سبد گل های مجلل، که آن را از روی گل برداشته بود، قرار داد. اسم من و خودش را روی کارت نوشته بود و تبریک گفته بود. دیدم سر پیری هم، هنوز می شود تجربه اندوخت. البته کله می خواهد نظری جان. باید فهمش را داشته باشند.“

امیر که هنوز نمی دانست مقصود پیرمرد از بازگو کردن آن چرندیات چیست. نیم نگاهی به او انداخت و سرعتش را بیشتر کرد. در سکوتی ازار دهنده، به بهشت زهرا رسیدند. مستوفی به طرف او چرخید: ”نظری جان کار مهمی داریم که باید کمک کنی. لطفا توی خیابان های فرعی بهشت زهرا کمی دور بزن، ببینم چه خاکی می تونم به سرم بریزم!“ باز هم امیر نمی توانست حدس بزند که منظور پیرمرد چیست. طبق دستور او، شروع کرد به دور زدن در خیابان کشی اطراف قبرها. چشم مستوفی به جماعتی خورد که داشتند از سر یک قبر متفرق می شدند. احتمالا خیلی زودتر از آنها برای دفن مرده شان آمده بودند. بازوی امیر را گرفت: ”همین اطراف نگه دار!“

امیر گوشه ای توقف کرد و چشم به او دوخت. جمعیت مزبور، از قبر دور می شدند و دوباره با پیوستن به یکی دیگر از حاضران و دوستان، مشغول گپ زدن می شدند و مستوفی هم همین طور زیر لب به مرده و زنده ی آنها ناسزا می گفت. یک ساعتی معطل شدند تا بالاخره جمعیت تشییع کننده، کاملاً دور شدند. مستوفی با نثار یک ناسزای دیگر، از ماشین امیر پیاده شد و به طرف قبر رفت. با دست به امیر اشاره کرد: ”بیا اینجا!“ امیر به آن سو رفت مستوفی در حالیکه به دلیل خم شدن چهره اش سرخ شده بود، رو به او کرد: ”کمک کن این تاج گل را برداریم بگذاریم بالای ماشین تو. دقت کن کارتی چیزی رویش نگذاشته باشند.“

امیر حالش از کار او به هم خورد. دزدی تاج گل آن هم از روی گور یک مرده! سعی کرد راهی برای گریز از این کار بیابد ولی، در نهایت درماندگی خم شد و دستور مستوفی را اجرا کرد. خود را به او و خانواده اش زنجیر شده می دید. تاج گل را که روی ماشین گذاشتند و سوار شدند، مستوفی خندید: "می بینی کارها چه راحت پیش رفت. باور کن اگر یک ماه با من باشی و هر کجا که می روم قدم به قدم بیائی، آن قدر فوت و فن زندگی یادت می دهم که سر سه چهار سال نشده، بارت را ببندی و به آلف و الوف برسی. خوب، زود باش راه بیفت پسر جان! یادت باشد اگر خانوم پرسید چرا دیر کردید، بگوئی تو گلفروشی معطل شدیم و وسط راه هم پنچر کردیم، عجله کن پدر جان، عجله کن!" و حالا دیگر امیر شک نداشت که کار فرمایش، از نظر عقلانی دچار کمی نقصان است. با آن همه مکتب و مال... واقعا که عجیب بود!

باد سردی می وزید و گرد و خاک تا مسافتی دور، دید را مختل می کرد. خانم مستوفی با دیدن آنها جمعیت را شکافت و به طرفشان آمد. در حالی که نگاهش به تاج گل که گلبرگ بیشتر گل های آن را باد به یغما برده بود، چرخید. نالید: "چرا این قدر دیر کردی مستوفی! دیگر دارند جنازه را از غسلخانه بیرون می آورند." و مستوفی غرید: "اولا دنبال خرده فرمایش های جنابعالی بودیم و بعد هم که لاستیک ماشین نظری توی راه پنچر شد. بفرما خانوم! اینهم تاج گل کچل ما یکی نیست از تو پیرسد توی این باد و توز. تاج گل به قبرستان آوردن چه صیغه ای است!"

پس از پایان مراسم، مستوفی از همسر و فرزندانش خواست تا با اتومبیل امیر به خانه بازگردند. در آن فشرده و تنگی جا، ارژنگ باز به شوخی زده بود: "خدا از سر تقصیرات این بچه های عمو جان نگذرد. یک شیشه ی آبغوره از چشم های ما گرفتند و یک گل شیرینی یا نوشابه ندادند که لااقل جبران از دست دادن آب بدنمان بشود. همه هم فامیل دارند و ما هم فامیل داریم. اگر زودتر از دستشان در نرفته بودیم، قطعاً پول کرایه مینی بوس را هم از ما می گرفتند."

و امیر، در میان سخنان اعتراض آلود، نیش و کنایه ها و شوخی هایی که مستوفی ها نثار یکدیگر می کردند، آرام به پیش می راند و فکرش به اعمال و سخنان مستوفی بود.

## فصل 12

اولین برف زمستانی روی زمین نشست بود. امیر با توجه به دشواری رسیدن به کرج، آنها را با آن ماشین بی در و پیکر، به خودش استراحت داده و سر کار نرفته بود. اصلاً دست و دلش با وجود صاحب کاری همچون مستوفی، به کار نمی رفت. نه از کارها و اعمالش دل خوشی داشت و نه از نحوه ی حقوق دادنش! در ضمن، با وجود رفت و آمد گاه به گاه با فرزندان مستوفی، تازگی ها به عذابی ناخواسته گرفتار شده بود. دیگر وضعیت موجود خود را قبول نداشت. باید یک اتومبیل لوکس داشت، یک خانه ی مجلل و یک در آمد نجومی، تا می توانست مقابل آنها دربیاید و خودی نشان دهد و این رویا با ناخن خشکی های مستوفی، هرگز نمی توانست به واقعیت بیوندد. صبح، فرصت را غنیمت شمرده و بدون برداشتن ماشین، یک سر به پستخانه رفته بود. هم بسته ی ارسالی اردلان را تحویل گرفته بود و هم مقداری تنقلات برای او فرستاده بود.

و حالا بعد از یک تلفن به همسر مهندس اردلان، با افکاری درهم، نشسته و به زندگی او فکر می کرد. زن چه کینه ای از اردلان به دل داشت! حاضر نبود هدیه ی ارسالی او، برای فرزندش را قبول کند. حتی به امیر هم توپیده بود. "اردلان



می داند که بسته هایش را قبول نمی کنم و پس می فرستم که به آدرس شما می فرستد. حالا اگر زحمتی نیست، شما این کار را بکنید!

و امیر تلفنی چقدر بحث و خواهش و التماس کرده بود و بی گناهی غسل را در اختلافات آن دو به میان کشیده بود تا همسر اردلان عاقبت رام شده و قبول کرده بود هدیه ی غسل را قبول کند. حالا روی زمین دراز کشیده و منتظر آمدن پریماه بود. مطمئن نبود که با آن وضعیت خراب ترافیک و خیابان ها، دخترک بتواند سر ساعت خود را به آنجا برساند.

تقه ای به در خورد. خانم رضوی بود با کاسه ای آتش در دست: "بیا امیر خان! این هم آتش اولین روز برفی امسال. کم نمک پخته ام مادر. خودت نمکش را تنظیم کن!"

امیر، مشتاقانه کاسه را از پیرزن گرفت: "باور کنید امروز ناخود آگاه منتظر آتش دست پخت شما بودم. بد عادت کرده اید خانوم رضوی. دیگر توقع دارم همیشه با بارش اولین برف زمستانی...." صدای زنگ اخبار، بقیه حرف را در دهانش خشکاند و با یک عذر خواهی کوتاه، به حیاط رفت. پریماه در حالیکه گونه هایش از شدت سرما حسابی گل انداخته بود، پیچیده در پالتویی جیر یقه خزدار، وارد حیاط شد: "سلام آقای نظری. چطورید با برف و سرما؟ فکر نمی کردم با این جاده های خراب، هنوز از کرج برگشته باشید! شنیده ام ارتفاع برف در اطراف کرج به یک متر رسیده، راست می گویند؟"

امیر راه را برای او باز کرد: "حتما راست می گویند. گمان نمی کردم امروز بتوانید به اینجا بیایید. اتفاقا سر قسمت رسیدید. همین الان، خانوم رضوی برای من یک کاسه آتش خوشمزه آوردند. انگار تقدیر بود که شما هم از آن بخورید."

خانم رضوی، با کاسه ای آتش دیگر، بر سر ایوان آمد: "بیا امیر خان! آتش خودت زیاد نیست. این کاسه را هم برای شاگردت ببر!"

امیر کاسه را از او گرفت و تشکر کنان به اتاق رفتند. پریماه کاسه ی آتش خود را برداشت و شروع به خوردن کرد: "عجب زن مهربانی است این خانوم رضوی! اصلا پیرزن ها یک چیزی در وجودشان دارند که آدم را مجذوب می کنند. مثل نینا جان ما!" و هیجان زده قاشق را درون کاسه گذاشت: "راستی اخبار جدید را در مورد عمویم شنیده اید؟" "نه، کدام اخبار؟"

پریماه با حالتی کودکانه ، روی صندلی وول خورد و خود را مرتب کرد : (بالاخره قاتل عمو جانم را پیدا کردند.) (جدی! خوب. طرف کی بود؟)

پریماه آب دهان خود را فرو داد: (جریانش مفصل است. کمی هم عجیب این طور که می گویند ، حدود هفت هشت روزی بعد از ماجرای قتل عمو ، یکی از همسایگان او، به دخترش مری تلفن می زند و می گوید در رابطه با مرگ پدرش ، به شخصی مشکوک است. مری به خانه ی او می رود. خانم ، زن میانسالی است که به تنهایی در آپارتمان طبقه ی پایین عمو زندگی می کند. انگار بیچاره بدون کوچکترین گناهی و فقط در اثر کتمان آنچه دیده ، گرفتار عذاب وجدان بوده و بالاخره به حرف آمده ، به سری می گویند چند روزی قبل از حادثه ، از خرید باز می گشت که زن جوان عمو را سر خیابان دیده که در یک مورد قدیمی نشسته و و با مرد عجیب غریب و تنومندی در حال گپ زدن است. پیرزن به مری گفته بود: (بیشتر از یک بار زن جدید پدرت را ندیده بودم ، ولی قیافه ی خاصش سبب شد تا چهره اش را به خاطر بسپارم. مردی هم که بغل دستش نشسته بود ، قیافه ی معمولی نداشت. سیبیلهاش از

بناگوش در رفته بود و چهره ی خشنش آدم را به یاد آدم کشتهای حرفه ای فیلم ها می انداخت. زن پدرت تا دید من با کنجکاوای نگاهش می کنم ، از ماشین پایین پرید و در چشم بر هم زدنی در برابر چشمانم نا پدید شد. سرم را پایین انداختم و به طرف خانه آمدم.

شب حادثه ، حوالی نیمه شب بود که دخترم مرا به خانه رساند. دوباره آن مرد را دیدم. سر و رویش آشفته بود و داشت وسائلی را در صندوق عقب ماشینش می گذاشت. راستش مشکوک شدم ولی ، جرأت سوال و جواب نکردم. به آپارتمان رفتم و بعد از کمی جمع و جور ، به رختخواب رفتم. هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای داد و فریاد زنی را شنیدم و بعد هم که بقیه ماجرا را می دانید. شک ندارم که مرد مزبور توی قتل پدرت دست دارد. ولی شرمنده ام که به دلیل ترس ، تا به حال نتوانسته ام به شما خبر بدهم. مملکت که قانون ندارد. گفتم تا مأمورین بگردند و آن مرد را پیدا کنند ، ممکن است طرف سر وقت من آمده و کلکم را کنده باشد.

مری هم جریان را با پلیس در میان گذاشته و پلیس هم برای جلوگیری از فرار قاتل ، به طور سری وارد عمل می شود ناهید را که تازه از بیمارستان مرخصی شده بود و آمده بود برای گرفتن حق و حقوقش توی خانه ی عمو جان بست نشسته بود، تحت نظر می گیرند و بالاخره بعد از بیست روز تعقیب و گریز ، ردش را از یک باجه ی تلفن همگانی دنبال می کنند و در یکی از کوچه پس کوچه های اوین ، مچش را با همان مرد کذایی می گیرند. بعد از دو سه روز بازجویی و شناسایی مرد توسط همان خانم همسایه عمو جان ، آنها به همدستی در قتل عمویم اعتراف می کنند. مری می گفت عکس این مرد را در کنار ناهید ، قبلاً در میان لوازم پدرم دیده بودم.)

امیر ، دست را از کناره ی صندلی آویزان کرد: (عجب! که اینطور! پس جریان مجروح شدن ناهید چه بوده؟ با عمویت درگیر شده؟)

پریمه خندید: (نه ، گمان نمی کنم. مگر عمو جانم دلش می آمد تحت هیچ شرایطی سوگولی اش را صدمه بزند.) و قیافه اش جدی شد: (از شوخی گذشته ، انگار برای صحنه سازی و فریب دادن پلیس ، ناهید توسط همان مرد مجروح شده و با دست و پای بسته در اطاق رها شده بود. مامان می گوید ، ناهید روی طمع این کار را کرده ، حتماً گمان می کرده عیسی خان در خانه اش پول و پله یا جواهر پنهان دارد ولی ، بابا می گوید موضوع چیزی فرای این مسائل است. مطمئن باش آن زنی که من دیده ام ، در همان چند روز زندگی مشترک ، تا تعداد عنگبوت های خانه ی داداشم را هم شمرده بود و می دانسته آن بیچاره آه در بساط ندارد)

امیر ، متعجبانه ، شانه بالا انداخت: (والله چه بگویم! جوانها اغفال بشوند و پیرمردها هم؟! کار این آدمها واقعاً تعجب آور است!)

پریمه به طرف تابلوی نقاشی خود که حالا جای مشخصی در اتاق امیر داشت ، رفت: (عموی من آدمی سالمی نبود. به قول مامان ، از خیلی پیش عقلش یک کمی جا به جا شده بود. هنوز هم بابا قبول ندارد ولی ، باید او را تحت نظر روانپزشک می گرفتند. خوب استاد، ببخشید که سرتان را درد آوردم. بروم برای ادامه ی کار؟) و بعد از گذشت دو ساعت ، ذوق زده دست ها را به هم مالید: (نگاه کنید آقای نظری! تابلو ام کامل شد. ترا به خدا معرکه نشده؟ باور می کنید این منظره را من کشیده باشم؟)

امیر خندید :

- نه ، واقعاً باور کردنی نیست . حالا بلند شوید تا به عنوان شیرینی کار ، شما را به مقصد برسانم !

پریمه نازی کرد :

- نه ، مزاحم نمی شوم !

- مزاحم نیستید . به هر حال من باید از خانه بیرون بروم و هدیه مهندس اردلان را به خانواده اش برسانم . اگر ماشینم از جا جم بخورد ، بردن شما حرفی نیست .

پریمه وسایل را مرتب کرد و همه چیز را در جای خود قرار داد : « مگر دوباره آقای اردلان هدیه فرستاده؟! »

- بله ، یک بسته ی پستی .

پریمه کیف خود را برداشت : « خیلی خوب ، از قرار معلوم من هم باید با شما به خانه آن ها بیایم . یعنی انگار اول باید بسته آن ها را تحویل بدهید و بعد مرا برسانید . »

امیر با لبخند سر تکان داد و راه افتاد . فکر نمی کرد ژبانش حرکت کند ولی ، بالاخره با هزار پت و ادا در آوردن روشن شد . هنوز چند متری نرفته بودند که پریمه رو به او کرد : « استاد ! »

امیر ، دم کرده از کلی کلنچار با ماشین ، پرسشگرانه نگاهش کرد : « بله ؟ »

- می خواستم بدانم تا امروز ، به پیشنهادم در مورد برگزاری یک نمایشگاه نقاشی فکر کرده اید؟

امیر با تک سرفه ای سینه را صاف کرد : « نه . راستش فکر نکردم . البته مورد فکر کردن هم پیش نیامده . می بینی که خیلی گرفتار هستم و فرصت پرداخت به این کارها را ندارم . نمایشگاه راه انداختن ، هم حوصله می خواهد و هم وقت و هم بلدی کار ؛ و من هیچ کدام را در خودم سراغ ندارم . »

باز هم اندیشه ای سمج یقه ی پریمه را چسبیده بود و در این گونه مواقع مثل همیشه یک دنده می شد . کوتاه نیامد : « ولی شما که یک نفر آدم هستید و گرفتاری دیگری جز رفتن به کرج یا مزاحمت های وقت و بی وقت من ندارید . اگر قول بدهم یک طرف کار را هم من بگیرم و در این باره کمکتان کنم ، باز زیر بار نمی روید ؟ »

- شما؟ آن هم در این سال تحصیلی حساس و با این همه رویا و آرزو؟ یعنی وقت این کارها را هم داری؟

- وقت زیادی نمی خواهد آقای نظری، گمان می کنم بتوانیم در این مورد هم از نفوذ شوهر خواهرم شهباز کمک بگیریم. هفته ی آینده، برای همیشه به تهران می آیند. در این مورد، دوست و آشنا زیاد دارد. یادم می آید تابستان سال قبل، پسر یکی از دوستانش در گالری سیحون یک نمایشگاه نقاشی برگزار کرده بود. اگر اشتباه نکنم، شهباز می گفت پدر طرف با مهندس سیحون صاحب گالری، دوست است و هر از گاهی به همت همان شخص، در این گالری، نقاشی هایش را به نمایش می گذارد. شما بله را بدهید تا من بعد از آمدن خواهرم، ترتیب قضیه را بدهم!

امیر چهره در هم کشید: «ولی این گالری که می گوئید، محل معتبری است و گمان می کنم شرایط گرانی داشته باشد، در حال حاضر دست و بالم آن چنان باز نیست که بتوانم توی این جور کارها سرمایه گذاری کنم.»

پریمه، ذوق زده کاملاً به طرف او چرخید: «اتفاقاً همین جای قضیه جالب است. یادم می آید وقتی از گالری بیرون آمدیم، میان خواهرم و شهباز هم همین بحث پیش آمد. خواهرم گفت: ولی این دوستت سالک چه خرجی برای برگزاری نمایشگاه های پسرش می کند! سودی هم عایدش می شود یا نه؟ شهباز گفت: اتفاقاً از سالک در این مورد سؤال کرده ام، گفت این گالری پولی برای برگزاری نمایشگاه های نقاشی نمی گیرد. فقط در آخر کار، اگر کاری از نقاش فروش رفت، درصدی بابت پورسانت دریافت می کنند. البته آقای نظری، من شرایط کامل آن ها را نمی دانم. شاید هم در مورد افراد غریبه، شرایط شان متفاوت باشد، ولی سؤال که می شود کرد. می دانید چه آرزویی دارم؟»

- نه در چه مورد؟

- در مورد همین نمایشگاه دیگر! دلم می خواهد این دو سه تا تابلوی نقاشی ناقابل مرا هم به عنوان کار یکی از شاگردان استاد، در نمایشگاه به معرض دید بگذارند. این جوری هم خواهم فهمید که نظر افراد دیگر روی کارهای اولیه من چیست و هم می توانم ادعا کنم نقاشی هایم را در یک نمایشگاه معتبر، به نمایش گذاشته اند. فکرش را بکنید که چه اعتباری به دست می آورم! قبول ندارید؟

امیر در فکر بود که این دختر کم سن و سال، چطور فکرش به این مسائل قد می دهد که پریمه با دلجویی گفت: «نکند خیال کنید دادن این پیشنهاد فقط به خاطر خودم و خودنمایی پیش این و آن بوده! به خدا همین حالا که به این فکر افتادم، اصلاً به موضوع تابلوهای خودم فکر نکرده بودم. فقط نظرم انجام خدمتی در حق شما بود. حرفم را باور می کنید آقای نظری؟»

امیر با لطف نگاهش کرد: «البته که باور می کنم پریمه خانم. اگر در جواب حرفت کمی سکوت کردم، داشتم فکر می کردم که شما چه دختر با هوشی هستی و دختر خانم ها چقدر زود به بلوغ فکری و عقلی می رسند»  
پریمه کودکانه خندید: «راست می گوئید؟! آخیش، خیالم راحت شد. گمان کردم از دست من ناراحت شده اید.»

به کنار خانه ی همسر مهندس اردلان رسیده بودند . امیر پیاده شد و بسته ی پستی را به دست پریمه داد : « لطفاً این را بگیر ! شاید لازم نشود من جلو بیایم . بهتر است این هدیه را یک خانم به دست دختر مهندس اردلان برساند . این جووری کار درست تر است . شما جلو جلو برو تا من بیایم !»

پریمه بسته را مثل بچه ها در بغل گرفت و در کنار ورودی خانه ایستاد . این بار ، همسر مهندس اردلان ، شخصاً در را به روی آن ها باز کرد . متواضعانه سلام کرد : « خواهش می کنم بفرمایید داخل ! واقعاً متأسفم که اردلان این همه شما را به زحمت می اندازد . اصلاً به فکر دیگران نیست . مرا می بخشید که در مکالمه ی تلفنی اذیتتان کردم . راستش این اردلان ...»

زن حرف خود را فرو خورد : « تعارف نکنید ! بفرمایید یک چایی میهمان ما باشید !»

امیر در عین حالی که مشتاق نشستن و گپ زدن با آن زن ، در خصوص زندگی دوباره اش با مهندس اردلان بود ، ولی جو حاکم و حالات او را برای این کار مساعد نمی دید . تشکر کرد و بعد از دادن امانتی خداحافظی کرد و رفت تا پریمه را به مقصد برساند .

گوشی تلفن را برداشت . ارژنگ بود : « سلام آقای مهندس !! چطوری ؟ چه کرده ای که این طور توی دل دور و بری های ما جا باز کرده ای ؟»

امیر خندید : « از ما هم سلام . بفرمایید چه شده که این حرف را می زنی ؟»

- پیروش یکی از دوستان نامزد ، عازم هلند است و قرار است به همین مناسبت یک گودبای \*\*\*\* راه بیندازد . تو را توی شاندرلیه دیده ، گفت سلام مخصوص برسانم و دعوت کنم تا به \*\*\*\* اش بیایی . اگر دوست داری بگو تا آدرس بدهم !

- نه متشکرم ، گمان نمی کنم بیایم . از طرف من از او تشکر کنید .

ارژنگ غرید : « ا...و...ه ! تو هم که چقدر ناز داری ! نترس بابا ، طرف دارد از ایران می رود و هیچ خطری تهدیدت نمی کند . این را هم بدان که خوب نیست آدم دل جنس ظریف را بشکند . در آن دنیا مجازاتش ، دو برابر شکستن دل یک مرد گردن کلفت است . البته لازم نیست همین الان جواب بدهی . می توانی فکر کنی و بعداً زنگ بزنی !»

نیازی به فکر کردن نبود . اصلاً تمایلی به شرکت در آن میهمانی نداشت . با شرایط موجود ، در میان همگنان بچه های مستوفی ، خودش را بیگانه حس می کرد و حقیر می دید . تصمیم گرفت فکرش را هم نکند ولی این تصمیم ، فقط یک روز دوام داشت . چهارشنبه ، پریمه طبق معمول ، برای رفع مشکلات درسی به خانه اش آمد . اولین حرفی که پیش کشید ، این بود : « شنیده ام در مورد آمدن به گودبای \*\*\*\* پیروش ، تقریباً جواب منفی داده اید . می شود پیرسم چرا ؟» و سکوت امیر را که دید ، لب برچید : « ترا به خدا نکند بی حوصلگی به خرج بدهید . مهمانی بی حضور شما که لطفی ندارد .»

بار دیگر حس کرد فکرش از کار افتاد . کلماتی ناخود آگاه بر زبانش جاری شد : « قطعاً جواب رد نداده ام ، فقط گفتم باید فکر کنم .»

و باز هم رفتن به یک مهمانی نا متجانس ! صبح پنج شنبه به کرج نرفت و با سه ساعت پرسه زدن در خیابان ها و فروشگاه های لوکس بالای شهر ، بالاخره کت و شلواری مناسب و یک پالتوی خوش دوخت خارجی تهیه کرد و غروب ، با کلی وسواس ، در حالی که نصف شیشه ی ادکلن « بروت» را روی خودش خالی کرده بود ، سوار ژیان قراضه اش ، که حالا تلق تلق در و دیوارش در حکم یک شکنجه گر او را عذاب می داد ، شد .

از روی آدرسی که یادداشت کرده بود، خیابان به خیابان را به دقت جلو رفت. هرچه بالاتر می رفت، دلشوره اش بیشتر می شد و از رفتن پشیمان تر!

-بالاخره در یکی از خیابان های فرعی سلطنت آباد، در کنار خانه ای ویلایی و با شکوه نگه داشت. ماشین را کمی دورتر از خانه و در کنار خیابان پارک کرد.

مستخدمی در را به رویش گشود و با راهنمایی او، فاصله ی در ورودی تا عمارت خانه را، از کنار استخر عریض و طویل و باغچه های شکیل پر برف، طی کرد و به جمع میهمانان که در حال رقص و پایکوبی بودند، پیوست. پربوش با دیدن او به سویش دوید. دستش را گرفت و برای معرفی، به میان میهمانان که چهره های بعضی از آن ها نا آشنا بود، برد. همه سرشان به کار خود گرم بود.

سالن پذیرایی وسیع و مجلل را، نور کم رنگ دو سه آباژور پایه دار، که در گوشه و کنار سالن چیده شده بود، و چند چراغ رنگین دیوار کوب، روشن کرده بود. میزهای مستطیل و کنسول کنار سالن، مملو از انواع غذاهای سرد و گرم و نوشیدنی بود. ارژنگ، با دو سه تن از دوستان خود، به طرفش آمد: «به به، مهندس نظری گل!! چه خوب کردی اومدی. بلند شو پسر جان! بلند شو بیکار ننشین! بیا وسط قری بده و بعد هم از خودت پذیرایی کن! این جا هیچ کس به هیچ کس نیست و اگر رو در بایستی کنی، آخر شب مجبوری با شکم خالی بیرون بروی. خوب، منتظریم! پاشو یک کم تکان بخور بینم چند مرده حلاجی! می خواهم بدانم فقط به نصب و وصل دستگاه های سردخانه واردی یا رقص هم بلدی.»

تن امیر داغ شد: «من این جور راحتی ترم آقا ارژنگ. راستش زیاد با رقصیدن میانه ای ندارم.»

ارژنگ ابرو تاباند: «نه نشد، نشستن بی نشستن! این جور بچه های دیگر را هم از راه در می بری. یالا، زود پاشو بیا وسط! وگرنه مجبوریم شدت عمل به خرج بدهیم.»

قلب امیر شروع به تپیدن کرد. در بد وضعیتی گرفتار شده بود. ارژنگ به نظر مست می رسید و حرف هایش زیاد از روی حساب نبود. سعی کرد برای حفظ غرور هم که شده، حرفی بزند و وا ندهد. صدایش در همه و هیاهوی سالن گم می شد: «من ترجیح می دهم بنشینم آقا ارژنگ. خواهش می کنم در مورد رقصیدن من بی خیال شوید!» - پسرک لاغر اندام و کشیده ی مو وزوزی که همراه ارژنگ بود، دست ها را دو طرف دهان گذاشت و صدا را ته گلو انداخت: «آهای بچه ها، بیاید ببینید این جناب مهندس چه می گوید! می خواهد از اول تا آخر کار، همین جا بنشیند و از جایش جم نخورد. من جای شما باشم، او را وادار می کنم چنان از گفته اش پشیمان بشود که آخر سر، مدال شامپیون رقص را به او اهدا کنیم. کی با من همکاری می کند؟»

با شنیدن صدای مستانه ی پسر جوان، عده ای دست از رقص کشیدند و مشتاقانه به آن سو آمدند. معلوم بود سرشان درد می کند برای تفریح و سرگرمی جدید. دست امیر را گرفتند و او را کشان کشان به وسط سالن کشیدند.

صدای موزیک گیج کننده و سرسام آور بود. امیر، با روحی شکسته و معذب، وسط سالن ایستاده و سعی داشت با اعمال جمعیت که دستان او را مثل عروسک کوکی بالا و پایین می بردند و مثلاً می خواستند وادارش کنند تا برقصد، مبارزه کند. حس می کرد دارد تحقیر می شود ولی، فکر ترک سالن را هم از سر به در کرد. فکر می کرد در آن صورت، و با فرار از آن محیط نا مأنوس، دیگر نخواهد توانست نزد فرزندان مستوفی سر بلند کند. مبهوت بود چه

کند که پریماه به کنارش آمد . با عصبانیت دست ارژنگ را که یکی از همان دستان آزار دهنده بود ، از بازوی او رها کرد و فریاد زد:

- خجالت بکش ارژنگ ! نا سلامتی مهندس نظری دوست تو هستند ها ! چرا به سرت زده و اذیت شان می کنی . برو

یک کم آب سرد به صورتت بزن تا عقلت جا بیاید ! از این مسخره بازی ها هم دست بردار !

ارژنگ شرم زده و با دلخوری ، دست امیر را رها کرد و جمعیت هم به دنبال او ، پی کار خودشان رفتند .

امیر ، در حالی که نفس در سینه اش سنگینی می کرد و پریماه شانه به شانه اش در حرکت بود ، به کنج سالن رفت و روی یک صندلی نشست . سعی می کرد خود را آرام و بی تفاوت نشان بدهد :

- چرا شما خودتان را ناراحت کردید پریماه خانم ؟ آقا ارژنگ که منظوری نداشت . گاهی وقت ها آدم وقتی در جمع دوستانش باشد ، دوست دارد مسئله ای را مستمسک قرار بدهد و کمی تفریح کند . من از کار ایشان ناراحت نبودم .

پریماه روی صندلی بغل دست او نشست :

- خیلی بیخود ! ارژنگ احمق دیگر تا به حال باید روحیه ی شما را شناخته باشد . بی شعور جنبه ندارد و وقتی یک

گیلاس مشروب می خورد ، عین دیوانه ها به سرش می زند . برای این کارش در خانه حسابی خدمتش می رسم .

بگو تو که مرد خوردن مشروب نیستی ، چرا دهانت را آلوده می کنی ؟

پریوش با لوندی ، و در حالی که یک سینی محتوی چند گیللاس پر از مایعات رنگ و وارنگ در دست داشت ، با

لبخند پیش آمد :

- بفرمایید آقای نظری ! چیزی بنوشید تا شرم حضورتان در میان این قبیله ی آپاچی ، از میان برود . بخواهید در

مقابلشان کم بیاورید ، تا آخر جلسه درسته قورتان می دهند . بفرمایید تعارف نکنید .

تمام نیروی امیر در دهانش جمع شد که بگوید : نه ، من اهل خوردن مشروب نیستم ، ولی با ترس از سوژه شدن

دوباره در دست حضار ، گیلاسی از نوشیدنی ها را برداشت و در دست گرفت . پریوش اصرار کرد :

- لا جرعه سر بکشید ! این جوری توی دست تان گرم می شود .

و امیر با درماندگی چشمان خود را بست و نوشیدنی را سر کشید . پریوش قطعه ای نان تست که کره و خاویار و پیاز

رویش چیده شده بود ، به دست او داد :

- بفرمایید از این اردور هم بخورید که مشروب معده تان را اذیت نکند .

امیر قطعه نان را هم گرفت و برای از میان رفتن طعم تند نوشیدنی ، با ولع جوید . پریماه با شیفتگی و تحسین

نگاهش کرد:

- خوب کردید نوشابه را خوردید و دوباره آتو به دست این ها ندادید . یک گیللاس مشروب ، زیاد اذیت نمی کند .

ولی ، ماجرا با خوردن همان یک گیللاس پایان نیافت . چند بار دیگر هم ، افراد متفرقه به او مشروب تعارف کردند

که مجبور شد برای ایمنی از دست آن ها ، نیمی از مایع دو تا از لیوان ها را سر بکشد . و بعد هم حساب نوشیدن از

دستش در رفت .

دوباره به اصرار حاضرین ، به وسط سالن رفت و رقص ناشیانه اش ، سبب خنده و تفریح اطرافیان شد . ولی ، این بار

سرش گرم بود و مسئله اهمیت سابق خود را از دست داده بود . پریماه با نگرانی ، مرتب دور و برش می چرخید و

از او سؤال می کرد به چیزی نیاز دارد یا نه ، و او در عالم خود بود . برای خاطر وجود این دختر بود که به آن

میهمانی کذایی آمده بود و دلش می خواست حرکاتش سبب آزار و پریشانی او نشود . خود را راضی و خرسند نشان می داد . گریز از او و مسائل مربوط به او ممکن نبود .

عشق آمده بود با امواج طغیان گر و پر رمز و رازش و او خود را آرام به دست امواج سهمگین آن سپرده بود . در همان حالت گیجی ، دید که چلچراغ ها روشن می شوند . مستانه به آن ها خیره شد . نور در آویز های بلور چلچراغ ها پخش می شد و منشورهای قشنگی درست می کرد. دلش می خواست ساعت ها بنشیند و در حالی که صدای گرم پریمه او را به اوج ابرها می برد ، به این منشورهای رنگین نگاه کند . صدایی او را به خود آورد :

- بلند شو آقای نظری ! بلند شو برویم گشتی در بیرون بزنیم ! بچه ها هوس کرده اند تا سر پل تجریش ، با ماشین هایشان مسابقه بدهند .

سامان بود که متعادل تر از ارژنگ ، او را به همراهی با خودشان فرا می خواند . حالش زیاد مساعد نبود ولی ، به تبعیت از جمع ، در کنار پریمه از عمارت بیرون رفت و وارد خیابان شد . جوانان دو تا دو تا ، یا بعضی چند نفری ، درب یکی از اتومبیل های لوکس را باز می کردند و سوار می شدند . ارژنگ هم که به تازگی ، وام قابل توجهی از محل کار جدید خود گرفته بود و یک بی ام و 2002 زیبا خریداری کرده بود ، با لبخند از کنار امیر گذشت و با نامزدش سوار بر اتومبیل خود شد .

پریمه در کنار امیر ، به طرف ماشین او رفت و سوار آن شد . شلیک خنده و متلک های اطرافیان ، که ژیان را مسخره می کردند و به سرعت از کنار آن ها می گذشتند ، مثل یک باد مسموم ، به درون چهار دیواری ماشین می وزید . پریمه ، دست روی فرمان گذاشت :

- آقای نظری ! دوست دارید آن ها را رها کنیم و دنبالشان نرویم ؟ من که رفتن را صلاح نمی دانم ! شما حال مساعدی ندارید و بهتر است زود تر بروید منزل استراحت کنید ! فقط خواهش می کنم سر راه مرا کنار یک آژانس اتومبیل پیاده کنید ، تا با یک کرایه خودم را به خانه برسانم ! موافقید ؟

حس حقارت مثل یک غده ، یقه ی امیر را چسبیده بود و نمی گذاشت منطقی فکر کند . می دانست که با آن ماشین لکنتی و درب و داغان خود ، حریف مسابقه دادن با آن جماعت بنز و بی ام و سوار نیست ، ولی باز سرسختی کرد :

- نه ! موافق نیستم . به دنبال آن ها می رویم . البته اگر دوست نداری در ماشین من بنشینی ، می توانی پیاده شوی و با یکی از آن ها بیایی . من خودم به تنهایی می آیم .

پریمه ، دلسوزانه نگاهش کرد و تکیه به صندلی زد :

- نه ، من پیاده نمی شوم . اگر شما بروید ، من هم با همین ماشین می آیم . فقط به دلیل موقعیت خاصتان لطفاً کمی احتیاط کنید !

امیر ، روشن کرد و با یک تصمیم ابلهانه ، تخته گاز به دنبال اتومبیل های دیگر به راه افتاد . حال درستی نداشت و دائماً توی شکم این ماشین و آن ماشین می رفت و جیغ خفه و یا فریاد پریمه زیر گوشش می پیچید . و عجیب بود که دختر جوان به او اعتراض نمی کرد . حال او دریافته بود و حس می کرد دارد به یک آدم شکست خورده و تحقیر شده کمک می کند . آن هم کسی که مدت هاست به طور دربست و بی چون و چرا ، مطیع اوامر او گشته . فاصله شان لحظه به لحظه با اتومبیل همراهان بیشتر می شد. زمانی به سر پل تجریش رسیدند که اتومبیل های دیگر ، حدود بیست دقیقه می شد به مقصد رسیده و بچه ها مشغول خوردن لبو و باقلا پخته بودند . با رسیدن ژیان امیر ، دوباره همه ی جمعیت به هوا خاست . هر کدام چیزی می گفتند و به طریقی او را سر به سر می گذاشتند.



- این بار با لاک پشت مسابقه بده آقای نظری! ممکن است زودتر از او به مقصد برسی .

- نکند هوا زدی مهندس جان که این قدر زود رسیدی ، من که گمان می کردم تا کله ی سحر باید بنشینیم و انتظار تو را بکشیم .

- ولی الحق دست فرمان خوبی داری . برق از کله ی همه ی رانندگان سر راحت پراندی . قطعاً تا سه چهار ساعت تنش خواهد لرزید.

و امیر سعی داشت با لبخندی ساختگی و بغض آلود ، نشان دهد که نیش و کنایه ها برایش اهمیتی ندارد و همه ی آن ها را به حساب شوخی می گذارد . در آخر کار هم ، با بزرگ منشی حقارت آمیزی ، پول خورد و خوراک حاضرین را حساب کرد و پس از متفرق شدن جمع که بالاخره از دست افشانی و پایکوبی در وسط خیابان خسته شده بودند ، راه خانه ی خود را در پیش گرفت .

در جاده ی برفی و یک دست سفید پوش پیش می رفت . خودش هم نمی دانست چه حالی دارد . کلافگی بود ، واماندگی بود ، حس حقارت بود یا چیز دیگر ؟ هرچه که بود ، از دو شب گذشته تا به حال ، یعنی از شب همان میهمانی کذایی ، ته دلش را خالی می کرد و حال بدی در او ایجاد می کرد. دلش می خواست کاری انجام دهد ، ولی چگونه ؟ اصلاً راه حل جبران آن همه تحقیر و مورد تمسخر واقع شدن چه بود ؟ آیا باید قید مستوفی و کار و دنیای جدید ، و همه و همه را می زد و راهی نو برای خود انتخاب می کرد ؟ در آن صورت پریمه را چه می کرد ؟ آیا با قطع ارتباط با مستوفی ، همه چیز تمام می شد ؟ آیا پریمه هم دست از سرش بر می داشت ؟ و آیا اگر پریمه هم به راه خود می رفت ، او فقدان و جدائیش را می توانست تحمل کند ؟

گیج بود ، حوادث چند ماهه ی اخیر ، به کلی زیر و رویش کرده بود . دنیای پیرامون پریمه را نمی پسندید . اصلاً با آن میانه ای نداشت ولی در مورد خود او چه ؟ آیا دیدن و بودن با او هم برایش ناراحت کننده و یا حتی بی تفاوت بود ؟ نه ، خوب که فکر می کرد ، می دید یک سلسله مسائل و عوامل و اشخاص ، زنجیر وار به هم متصل شده و در انتها قفل بزرگی بر عقل و احساس او زده اند و در رأس این سلسله هم وجود پریمه جلوه گری می کرد . بی اراده با مشت روی فرمان ماشین کوفت و فریاد زد :

- نه امیر ، سعی نکن فرار کنی ! این کار در توانت نیست . فقط سعی کن روشنت را تغییر بدهی ! روشنت را ، و خودت و زندگی را ! تو باید مبارزه کنی ! باید پیروز شوی . می فهمی چه می گویم ؟ مبارزه ! از همین امروز شروع کن !

باید وضعیت کاری خودت را با مستوفی روشن کنی . باید بدانی که هستی و حق و حقوق چیست . همه چیز باید شفاف باشد . بعد هم باید به فکر کسب درآمدهای دیگر باشی ، نباید کار سختی باشد مرد . تو می توانی ، می فهمی ؟ می توانی ...

موجی عجیب آمد و تک تک سلول هایش را در خود گرفت . نیرویی خارق العاده بود که جسم و جاننش را گرمی می بخشید . با احساسی دور و مبهم ، قلبش از شدت شادی لرزید . تبسمی به روی لبانش نشست :

- موفقیت در دو قدمی توست ، فقط باید اراده کنی . شاید فقط به یک دراز کردن دست نیاز باشد .

با خرسندی کمرنگی ، روی زمین دراز کشیده و بی صبرانه منتظر رسیدن پریمه بود . روز گذشته ، همه ی رو در بایستی ها را کنار گذاشته و سنگ های خود را با مستوفی واکنده بود . باور نمی کرد پیرمرد ، به آن سادگی شرایط او را قبول کند . و نمی دانست روباه پیر ، از آن زرنگ تر است که بخواهد برای به موقع نپرداختن حقوق و یا

نگذاشتن مبلغی ناچیز به روی حقوق پیشین، یک خدمتگزار لایق و با وجدان را از دست بدهد. به هر حال هر فکری که بود، به نفع او هم تمام شده بود. حالا تصمیم داشت برای کسب درآمدی دیگر، از کاری که سالها و سالها رویش زحمت کشیده بود، پیشنهاد پریماه را به یادش بیاورد.

سر و صدایی در حیاط بلند شد. صدای احوالپرسی پریماه و پیرزن صاحبخانه، و بعد صدای به زمین خوردن کفش های پریماه، که قطعاً برای تکاندن برف از روی چکمه هایش انجام می گرفت. به سرعت از روی زمین بلند شد و به استقبال او رفت. پریماه، دست ها را روی بخار نفتی کوچک گوشه اطاق گرفت: «وای که چقدر هوا سرد است! مغز استخوان آدم هم یخ می زند! باور کنید بعد از برگشتن از مدرسه چنان لرزی توی تنم رفته بود که اگر این همه اشکال توی ریاضی و زبان نداشتم، قطعاً تلفن می زدم و مزده می دادم که امروز از شر من راحت خواهید بود.» امیر روی صندلی کنار میز تحریر نشست: «اتفاقاً امروز، روز مناسبی برای این کار نبود. شدیداً منتظر آمدن شما بودم.» دو گلوله آتش روی گونه های پریماه نشست. چشمانش را مخمور کرد. سر به زیر انداخت: «جدی! خب چه کار داشتید؟»

امیر قلمی به دست گرفت و لبها را در هم فشرد: «بعداً می گویم. فعلاً بنشینید تا مشکلات درسیتان را رفع کنیم!» پریماه با یكدندگی همان جا ایستاد: «نه، نمی نشینم. دوست دارم اول دلیل شما را برای این انتظار بدانم.» شش دانگ حواس امیر به بیان خواسته اش بود و هیجان زدگی دختر جوان را درک نکرد. دست تا شده را زیر چانه زد: «خیلی خب، حالا که عجله دارید، اول دلیل انتظارم را می گویم. یادتان هست درباره برپایی نمایشگاهی از تابلوهای من چه گفتید؟ تصمیم گرفته ام این کار را انجام بدهم. قول داده بودید همکاری کنید. خب چطور این کار را می کنید؟ یادم می آید در مورد آشنائی شوهر خواهرتان با مهندس سیحون حرف زدید. می توانم روی او حساب کنم؟ البته نمیخواهم در این رابطه هیچگونه مشکلی در برنامه درسی و کارهای شما پیش بیاید!» پریماه، جوابی را که تصور می کرد نشنیده بود ولی، هیجان شنیدن این خبر هم، کم از شنیدن حرفی در مورد تصورات آیش نبود. ذوق زده آمد و روی صندلی دیگر، روبروی امیر نشست: «جدی می گوید آقای نظری؟! چه تصمیم خوبی گرفته اید، بله، گمان می کنم که بتوانم در این رابطه، از شهباز کمک بگیرم. ظرف هفته آینده، به شما جواب قطعی می دهم.»

«ولی یک مسئله اینجا لاینحل می ماند.»

چشمان گرد پریماه به او دوخته شد: «چه مسئله ای؟»

«مسئله این است که شما چطور می خواهید با خواهر و شوهر خواهرتان وارد صحبت شوید؟ مرا به چه عنوان به آن ها معرفی می کنید؟ مگر نه اینست که به نظر آنها، آشنائی ما فقط در حد روابطی است که با خانواده شما دارم؟ چطور می خواهید به آنها بگوئید که از خواسته های من مطلع هستید؟»

پریماه خندید. دست زیر گیسوان روی شانه انداخت و با عشوه ای دلپذیر، آن را به پشت سر ریخت: «شما خیلی حساس و نکته سنج هستید آقای نظری ولی، لازم نیست سخت بگیرید! خانواده من آدم های روشنفکری هستند. زیاد در مورد معاشرت های من حساسیت نشان نمی دهند. می توانم بگویم در همان دقایق کوتاهی که با شما در مهمانی ها تنها مانده ام، پی به نیتتان، در مورد برگزاری نمایشگاه، برده ام. ولی این کار را هم نمی کنم. رک و راست می گویم که شما معلم نقاشی من هستید. هرگز آنها کنجکاوی نخواهند کرد. تازه می توانم برای از بین رفتن هر گونه

شبهه ای، بگویم بعد از اینکه متوجه شدم شما نقاشی می کنید، معلم قبلی ام را عوض کردم و پیش شما تعلیم می گیرم.» و دست را زیر چانه زد و سر را یک بری گرفت: «اصلاً به این جور مسائل فکر نکنید! کارها را به من بسپارید!» امیر فقط با خشنودی شانه بالا انداخت. پریمه کتاب مثلثات را گشود: «حالا برویم سر اشکال های کمرشکن درسی بنده! اگر روزی، بالاخره کاربرد سینوس و کسینوس، و تانژانت و کوتانژانت را در مسائل ریاضی خوب یاد بگیرم، یک مهمانی مفصل می دهم.»

و امیر دلسوزانه شروع به کار کرد. متعجب بود که این دختر جوان، با هوش سرشاری که در مسائل مختلف از خود نشان می دهد، چگونه است که در یادگیری چند فرمول ساده ریاضی، اینقدر عاجز است!

#### فصل سیزدهم

برای بار چهارم، خود را در آئینه کوچک چهارگوش، که با چند میخ کج و کوله روی دیوار نصب کرده بود، برانداز کرد. همه چیز به نظر خوب می رسید ولی، اضطرابی آزار دهنده نمی گذاشت، تا خود را آنطور که باید و شاید، خوب ببیند. کراوات سوغاتی پریمه را، روی بلوز خوش طرح و دوختی بسته بود و به توصیه او، لباس خود را با گیره کراوات و دکمه سردست نسبتاً گرانی تزئین کرده بود. نقاش بود و رنگ ها را خوب می شناخت، پس سعی کرده بود، رنگ کت و شلوار با بلوز و کراوات، هماهنگی لازم را داشته باشد و خوش منظره به چشم بنشیند. سه هفته ای می شد که با همکاری پریمه، برای برپائی یک نمایشگاه به تکاپو افتاده بود. نمونه نقاشی خود را به گالری سیحون برده بود و بعد از تأیید کارش، امروز گالری را در اختیارش گذاشته بودند. پریمه می گفت شهباز سنگ تمام گذاشته.

انگار خدا با او بود. بعد از چهار روز بارش برف، دو روزی می شد که هوا آفتابی بود و خیابان ها را با هرم خود، پاک و شسته رفته کرده بود. در خیابان وزرا، خیابان چهارم، نزدیک گالری پارک کرد و در حالیکه سعی می کرد بر اعصاب خود مسلط باشد، به آن سو رفت. پریمه همان کنار در، منتظرش بود. شادی کودکانه ای، چشمانش را درخشان می کرد: «سلام مهندس، بالاخره آمدید؟ گمان میکردم زودتر از اینها راه بیفتید!» و با تحسین و راندازش کرد: «به به، چه تیبی زده اید! همین شیکپوشی و برازندگی شما، خودش یک فاکتور مهم در موفقیت این نمایشگاه است. همه کارت های دعوتی که چاپ کرده بودید، به دست اهل ذوقش رساندم. فرانک خیلی کمک کرد. به او گفتم، پیش استادم آقای نظری آبرو دارم و باید برایش سنگ تمام بگذارم. آشناهای خرپول، زیاد دارد و اکثر آنها به دلیل ارتباط شغلی با شهباز، با او رودربایستی دارند. نصف کارت ها را دادم که خود فرانک برای آن ها بفرستد. نیم دیگرش را هم در میان دوستان و معلمان خودم و آشناهای علاقمند توزیع کردم. گمان می کنم اگر مشکلی پیش نیاید، کارمان نتیجه خوبی بدهد. بیائید برویم بار دیگر تابلوها و محل نصبشان را کنترل کنیم! وقت زیادی نداریم. الان است که سر و کله بازدیدکنندگان پیدا شود.»

از میان در بزرگ چوبی که مدخل سنتی زیبایی را ساخته بود، به درون رفتند. گالری زیاد عریض و طویل نبود ولی، همان نامش کافی بود که دوستان فرانک را به آنجا بکشاند. نور مات سالن، فضا را خیال انگیز و مسحور کننده کرده بود. تعداد تابلوها نسبتاً زیاد بود. آنها را به اجبار تنگاتنگ هم نصب کرده بودند. امیر، همه را تک تک از نظر گذرانید و از اینکه مجبور شده بود مدت ها، حاصل آن همه تلاش بی وقفه را، به دلیل کمبود جا در انبار خانم رضوی بگذارد، دلش سوخت. رأس ساعت چهار، سر و کله بازدیدکنندگان پیدا شد. اولین آن ها، گروه پنج نفری از دوستان همکلاسی پریمه بودند که شاید چیزی مثل یک کنجکاوی آن ها را به گالری کشانده بود. بعد از خوردن شیرینی و

رد و بدل کردن نگاه های معنی دار در مورد پریمه و امیر، و سر به سر گذاشتن آن ها، و البته ابراز تمجید و تحسین در مورد تابلوها گالری را ترک کردند. تا زمانی که فرانک، خواهر بزرگتر پریمه، به نمایشگاه نیامده بود، خبری از مشتری پر و پا قرص و خریدار نبود ولی، از لحظه ورود او رونق گرفت. برای اولین بار بود که امیر او را می دید \_ تازه از سفر سوئیس بازگشته بود \_ زنی بود میانه قد و ظریف، با زیبایی اصیل شرقی که موهای رنگ شده بلونش، از اصالت آن می کاست. بلوز و دامن گران قیمتی به تن داشت و رفتار اشرافی مآبانه اش، کمی تصنعی به نظر می رسید. از همان دم اول نشان داد امیر مورد عنایتش واقع شده. از تابلوهایش تعریف کرد و او را به آشنایان خود، یکی از دوستان معرفی کرد. پریمه با توجه به اینکه خواهر بزرگتر را از نظر بازار گرمی و تبلیغ نقاشی ها ورزیده تر از خود می دانست، تقریباً در حاشیه ماند و سمت راهنمایی و تبلیغات را به او واگذار کرد. بنزدید کنندگان، از همه طبقه سنی بودند، ولی نقطه اشتراکشان که همه متشخص و پولدار به نظر می رسیدند. گرچه خود را علاقمند به هنر نقاشی نشان می دادند ولی، شاید اگر همت فرانک، و رودبایستی قرار دادن آنها نبود، حتی یکی از تابلو هم به فروش نمی رسید. فرانک، به محض ورود یکی از آشنایان که می دانست خوب و آدام اهل پزی ست، تور خود را پهن می کرد. نقشه صید او را می کشید. با آب و تاب شروع به توصیف سوابق امیر می کرد و از گفتن هیچ هم ابانی نداشت:

«آقای مهندس نظری، از نقاشان به نام کشورمان هستند. چند صباحی در کشور ایتالیا. دوره تکمیلی را گذرانده اند. تا به حال چند نمایشگاه موفق، در اقصی نقاط دنیا برگزار کرده اند که البته به دلایلی از ذکر آن در بروشور مخصوص بیوگرافی خودشان، خودداری کرده اند. افکار خاصی دارند و خوب دارند و خوب... هیچ کاریش هم نمی توان کرد. خودتان با روحیه جوانها آشنایی دارید.»

و خانمهای بازدیدکننده، با تحسین و اشتیاق، امیر را در آن لباس رسمی به راستی برانزده می نمود، و رانداز می کردند. نقاشیها هم آنقدر استادانه و زیبا نقش شده بود، که هیچگونه جای شبهه ای برای حاضرین باقی نمی ماند. امیر با شنیدن سخنان غلوآمیز، در خود می پیچید از اینکه با سؤال یکی از بازدیدکنندگان، و ناتوانی در دادن پاسخی که از آن اطلاعی نداشت و سبب لو رفتن دروغهای فرانک و در نهایت بی ابرویی خودش شود، قلبش متلاطم بود و گاه گاهی برای یک لحظه کوتاه از حرکت باز می ایستاد.

فرانک حتی از تبلیغ و اغراق در مورد تابلوهای پریمه هم خودداری نمی کرد: «گرچه اولین کارهای پریمه است ولی، باور کنید تا به اینجای کار، چند نفر مشتاقانه داوطلب خرید آنها شده اند. ولی راستش پریمه این تابلوها دل بستگی عجیبی دارد و هنوز تصمیم نگرفته آنها را به فروش برساند.»

و می خندید: «البته غلط کرده. اگر من تصمیم بگیرم و تشخیص دهم که تابلوهای او باید به شخص خاصی فروخته شود، نمی تواند روی حرف من حرف بزند.»

و دوستانش با بی خیالی و بی توجه به سخنان او، از کنار تابلوی پریمه می گذشتند و به نظاره دیگر تابلوها می پرداختند.

در پایان، نتیجه بسیار رضایت بخش بود. با توجه به دروغهایی که فرانک سرهم کرده بود، شاید بیش از نیمی از تابلوها، با سفارش دوستان و آشنایان به فروش رسید.

آنها با قیمتتهای که در باور امیر نمی گنجید. برای مردی که تا چندی قبل، با گرفتن مبلغی ناچیز، در پارکها و مجامع عمومی، اقدام به کشیدن پرتره از صورت این و آن می کرد، حالا دست به چنین موفقیتی باور کردنی نبود و نمی

خواست به چگونگی رسیدن به این موفقست هم فکر کند. به هر حال نتیجه رضایت بخش بود و همین برای او کافی بود.

فرانک، با شعفی که در پایان یک کار موفق و پر هیجان به کسی دست می دهد. دستها را بر هم کوفت: «وای خدای من، چقدر حرف زدم! باور کنید در عرض این مدت کوتاه، به اندازه ده سال انرژی صرف کردم و حسابی تحلیل رفتم. خوب آقای مهندس، از نتیجه کار راضی هستید؟»

امیر متواضعانه در مقابلش سر خم کرد: «کار شما بی نظیر بود خانم شهبازا حتی گمان نمی کردم یک تابلو به فروش برسد. امیدوارم بتوانم محبتتان را جبران کنم.»

فرانک حندید: «شما پیشاپیش محبت مرا جبران کرده اید. چه در مورد همکاری و تحمل خصوصیات روحی بابا که می دانم چه کار دشواری است، و چه در مورد کار پریمه. واقعا در مورد او دلسوزانه کار کرده اید. بعضی از دوستانم تصور می کردند پریمه سه چهار سالی تحت تعلیم نقاشی بوده. شاید یک روز مزاحم شما شدم و سیما پسر را هم گذاشتم تحت نظر خودتان، نقاشی یاد بگیرد. باید او را ببینید، پسر با استعدادی است ولی شاید به دلیل سن و سال کمش است که در یادگیری مسائل، بازیگوشی می کند.»

وتن امیر از شنیدن نام پسر کوچولوی تیل میلی که به واسطه او سر رفت و آمد پریمه به خانه اش باز شده بود. وارفت، نکند تصمیمش را عملی کند و با شناسایی من توسط آن بچه، پته مان روی آب بریزد. ولی روزهای بعد، پریمه دلگرمی اش داد که این آقا سینا، حتی نام شکلاتها و آدامسهایی را که دم به دقیقه می خورد، به خاطر نمی سپارد چه برسد به قیافه او که فقط یک بار در عمر دیده و ممکن است آن را با یکی از دوستان پدر یا معلمین یا حتی شاگرد قنادی سرکوجه عوضی بگیرد.

ولی براستی خود مرهون زحمات مادر پسر کوچولو می دید و از اینکه پریمه خواهری این چنین خونگرم و با محبت دارد، کمی قوت قلب می گرفت.

\*\*\*\*\*

برای اولین بار بود که به که منزوی بودن سالهای درازی از عمر خود پی می برد. راستی چرا آنقدر تنها بود؟! نه دوستی، نه آشنایی، نه ارتباط با یک فامیل! چرا اینقدر خود را از همه دنیا کنار کشیده بود؟! از دست دادن خانواده و عزیزان، درست. کسی هم منکر صدماتی که از فامیل و نزدیکان خود خورده بود، نبوی، ولی آیا این مسائل باید سبب انزوای طلبی او می شد؟! اگر همین چند شاگرد و هنرجوی ریز و درشت هم نبود که باید تا به حال از تنهایی و بی کسی مرده بود یا دیوانه شده بود. با کمال تعجب می دید حالا قصد خرید اتومبیل نو و فروختن ژیان خود را دارد، حتی یک دوست صمیمی ندارد تا بتواند او را طرف مشورت قرار دهد! زیر لب غرید: باید خودت را عوض کنی امیر! می فهمی چه می گویم؟ لاکت را بشکن! از حصار بیرون بیا! بی دلیل نیست تا می خواهی دست به کاری بزنی، اضطراب و ندانم کاری بیچاره ات می کند. باید معاشرت را زیادتر کنی! باید با مردم بجوشی و به آنها اعتماد کنی! تو نیاز به معاشرت داری امیر، این را هیچ وقت فراموش نکن!

چنگ در موهای خود فرو برد و دست تا شده را به میز تحریر تکیه داد؛ چطور است از بچه های مستوفی کمک بگیرم؟ ماشین ارژنگ چیز بدی نیست. شاید آشنایی چیزی دارد و از او کمک گرفته.

خیره به سقف نگریست: «نه، ولش کن! پسرک، اخلاق درستی ندارد. نباید گزک به دستش بدهی! یک حرکت و یک سؤال نا به جا، ممکن است توجه اش

را جلب کند و آن را دستاویزی برای مسخرگی قرار بدهد. خوب پس چه می کنی امیرخان؟ کمی فکر کرد: انگار چاره ای نیست. خودت باید رأساً اقدام کنی. مثل یک آدم درست و حسابی می روی در یک نمایشگاه اتومبیل و ماشین سفارش می دهی. چرا اینقدر دست و پا چلفتی شده ای؟! مگر برای خرید ژیان چه کرد؟ خوب برو همان کار را بکن! برخاست و از خانه بیرون رفت. سوز سردی از روی برفها تلبار شده در کوچه می گذشت و تا مغز استخوان نفوذ می کرد. در چند خیابان گشتی زد و اطلاعاتی در مورد ماشین مد روز جمع آوری کرد. کارگر شیرپاک خورده ای که در نمایشگاه کار می کرد، به محض دور دیدن چشم کارفرما، او را به کناری کشید: «بین جوان، اگر به اندازه کافی پول داری، توی این نمایشگاه حرامش نکن! برو کمپانی بخر و خودت را خلاص کن! اینجوری پولت را بیمه کرده ای و انگار توی جیب خودت است. دیدم جوانی، دلم به حالت سوخت و گرنه، هیچ قصد و غرضی دیگری در کار نیست. با استام هم هیچ پدر کشتگی ندارم.»

و امیر با گرفتن اطلاعات کافی، از او خداحافظی کرد. چقدر از بخت خود شکرگزار بود. می دید که در اوج تنهایی و تاریکی، باز کلامی هست که زندگی پوچ و مادی دوروبرش معنا بدهد.

\*\*\*\*\*

باز هم مستوفی صدا را در سر انداخت و عقدهای دلش را بیرون می ریخت. باز هم دیگ حسادتش به جوش آمده و موفقیت پیش پا افتاده یکی دیگر را به رخ فرزندان خود می کشید: «گه به ترکیب ما بزنند با این بچه تربیت کردنمان! فقط دادیم خوردند و از زیر و رو اماله شان کردیم. آخرش نتیجه چی شد؟ هیچ! اگر دستشان را نگیری و تاتی تاتی راه نبری، با مخ زمین می خوردند. خرج تحصیل دارند، تو بده! می خواهند بروند سرکار، تو ببر! می خواهند ماشین بخرند، از تو توقع دارند و چندسال خونت را توی شیشه می کنند! آه، بفرما! این پسرۀ یک لاقبای شهرستانی، هنوز از راه نرسیده، داره بارش را می بندد! چند ماه بیشتر از فارغ التحصیلی اش نگذشته، پول و پله جمع کرده رفته ماشین خارجی خریده! می گویم پولش را از کجا آوردی، می گوید هم داشتیم و هم تابلو نقاشی فروختم. می بینی خانم؟ می بینی بچه های مردم چه جربزه ای دارند؟! روی درست حرف زدن ندارند ها، ولی بین چه لیاقتی از خودش نشان می دهد! بچه های ما هارت و پورت دارند و زبان یک متر و نیم. به پای عمل که می رسند، زبانشان را می خورند و یک چیزی هم به طرف بدهکار می شوند. نمی دانی چطور آمد مرا از نبودنش ترساند و وادرم کرد که حقوقش را اضافه کنم. عجب سر و زبانی دارد! باید بوسه بر دست مادری زد که این بچه را تربیت کرده. خاک بر ما بی عرضه ها با این بچه تربیت کردنمان. واقعا خک بر سرمان!»

ارژنگ سرخ و سفید شد: «بلاخره ما نفهمیدیم این پسرۀ دهاتی، روی حرف زدن نداره یا دارد؟ و نفهمیدیم که زبان دراز را ما داریم یا او؟ چی شده پدرجان؟ چرا باز یک مویز گرمیتان کرد؟ ناسلامتی انگار ما هم سرکار می رویم و از پول خودمان هم ماشین خریده ایم ها! بابا، پدر من! چرا عادت دارید هر بی سر و پای را به رخ ما بکشید و خونمان را توی شیشه می کنید؟ چرا نمی گذارید توی این دو روزۀ عمر، دلمان خوش باشد و اینقدر حرص کار این و آن را نخوریم. حالا اگر هنوز سرکار نرفته بودیم چه؟ در آن صورت چطور باید تقاص پس می دادیم؟

مستوفی به سوی او چشم دراند: «هر که می گوید پنیر، تو یکی سرت را بگذار و بمیر! همچنین می گوید رفته ام سرکار که هر که نداند چطور رفته، بلا نسبت چشمش می زند. این پسرۀ را که می بینی، خودش جربزۀ این را داشت که پیش از فارغ از تحصیل شدن، بیاید و چنین کاری برای خودش دست و پا کند. ولی تو چی شازده؟ اگر من به صدکس و ناکس رو نمی انداختم و دست به دامان مهندس تابنده نمی شدم، آیا تو هنوز سرکار رفته بودی؟ می دانی همان رو

انداختن به تابنده ناکس، چقدر برایم آب خورد؟ هه! سرشان را زیر کرسی کرده اند و صداشان از جای گرم بلند می شود. اگر رویشان بدهی، می گویند خودمان را خودمانپس انداختیم و همه چیز را از بن و بنیاد منکر می شوند. والا تعجب می کنم! عجب رویی دارید!

ارژنگ برخاست و با دلخوری از اطاق نشیمن بیرون رفت و به دنبال او سامان شب به خیر گفت. ولی پریماه همچنان نشسته بود با شنیدن خبر، قند توی دلش آب کردند. خود را در موفقیت های سهیم می دانست و غرولند پدر هم برایش اهمیتی نداشت. حسابی کنجکاو شده بود. در حالیکه سعی می کرد رنگ . لعابی از بی تفاوتی به صدای خود بدهد. رو به پدر کرد: «حالا این پسره، چه ماشینی خریده؟ مگر ماشینش چند می ارزد؟» مستوفی که حرکات ستیزه جویانه ارژنگ عصبانی ترش کرده بود، با غیض شانه بالا انداخت: «چه می دانم چه کوفت و زهرماری خریده مگر من ماشینش را دیده ام که بگویم چند می ارزد!»

خانم مستوفی برآشفته شد: «پس هنوز ماشین این پسره را هم ندیده ای و قشقرق به پا کرده ای؟ چرا اینقدر تنگ نظری مرد؟ از کجا معلوم خبر الکی به گوش تو نرسانده باشند.»

مستوفی غرید: «نه خانم، دلت را به این حرفها خوش نکن! کارگرهای باغ، ماشین نظری را دیده بودند. مردان حظ کرده بود. می گفت مثل تخت روان راه می رود. نو، نو، نو بوده. هنوز کاملا از توی زورق بیرون نیامده. مردان می گفت پلاستیک هایش به بدنه ماشین چسبیده بود. من که حرف یاوه نمی زنم زن. چرا تازگی اینقدر حرفهای من برایت بی اعتبار شده؟!»

خانم مستوفی با دلخوری از جا بلند شد: «تازه گیریم خریده باشه. من و شما را سننه. ای شالله مبارکش باشد. مگر قرار است هر کی هر چی می خرد، تو بشینی و ماتم بگیری! واله از تو بعید است مرد. نمی دانم چرا نمی خواهی منطقی فکر کنی. یعنی هر کس برای تو کار می کند، باید تا آخر عمرش گدا و بدبخت بماند؟ ترا به خدا کمی خودت را عوض کن! واز اطاق بیرون رفت پریماه نگاهی به چهره خونبار پدر انداخت. ناخودآگاه دلش برای او سوخت. حس می کرد اعمال و افکارش، دست خودش نیست و او هم مثل عمو عیسی، به نوعی گرفتار مشکل روانی است. ولی آیا می توانست به او کمک کند؟ با دلسوزی گفت: «چیزی نیاز نداری بابا؟ می خواهید یک لیوان آب یا چائی برایتان بیاورم؟» مستوفی با همان برآشفتگی، تعجب زده نگاهش کرد: «نه، چیزی نمی خواهم، پاشو برو بخواب!» و دختر جوام در حالیکه کنجکاو مثل خوره به جانش افتاده بود و ذوق دیدن ماشین امیر بی خوابش کرده بود راهیه اتاق خود شد.

\*\*\*

از دور برق یک اتومبیل شیری چشمش را زد. انعکاس سپیدی بر فهای درو بر رنگش را روشن تر از آنچه بود می نمود. خریدارانه خوب آن را برانداز کرد و انگشت بر روی شستی زنگ گذاشت. امیر در را به رویش گشود. هنوز وارد نشده اشاره به ماشین کرد: «این پُل ریکورد مال شماست آقای نظری اینطور نیست؟» امیر خندید: «بله اینطور است ثیانم به روغن سوزی افتاده بود و کشش رفتن هر روزه به کرج را نداشت این بود که لازم دیدم عوضش کنم.»

«خیلی قشنگ است مبارک باشد. باید دفعه ی دیگر با گل و شیرینی خدمت برسم. امروز مقدور نشد.»

در کنار هم وارد اتاق شدند. پریمه نگاه به در و دیوار انداخت: «ولی تابلوهایتان حیف شدند. جای بعضیها خالیست. به دیدنشان عادت کرده بودم.»

امیر نگاهش کرد. نمی داند که منه بیچاره چقدر به دیدن او عادت کردم. و روی صندلی نشست: «بهتر از آنها را جایشان می نشانم. دارم از مناظر زمستانی باغ و اطراف آن تابلو می کشم. چند روز پیش دیدم که در محوطه برفی زیر درختان، روباهی یک خرگوش را دنبال کرده بود و تیز از پی او می دوید. بی اختیار و با نگرانی برای خرگوشه نگاهم به رویشان ثابت ماند. آنها رفتند و نفهمیدم سرنواشت خرگوش بیچاره چه شد. ولی حالاتشان چنان در ذهنم نقش بست که طرحی ذهنی از آن منظره را به روی بوم پیاده کرده ام و دارم کاملش می کنم فکر نمی کنم از دیدنشان بدتان بیاید.»

«البته که بدم نمی آید. باید تابلو تکی بشود. اسمش را می خواهید چه بگذارید؟»

امیر سر تکان داد: «هنوز نمی دانم شکار هراس راز بقا به هر حال یک اسم رویش می گذارم.»

پریمه یک دست را به پشتی صندلی تکیه داد و سر را متفکرانه به یک سو خم کرد: «طبیعت بی رحم چطور است؟ به نظر من که تو دنیا به موجودات بی شماری ظلم شده. واقعاً نمی فهمم چرا. خوراک یک موجود زنده باید از گوشت تن آن دیگری باشد؟ مگر نمی شود خدا برنامه ها را طوری تنظیم می کرد که همه موجودات با همین گل و گیاه و محصولات کشاورزی خودشان را سیر کنند. فووش به برنامه ریزی آنها مواد لبنی و تخم مرغ هم اضافه می کرد.»

امیر خندید: «تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. اگر روزی دستم به جایی بند شد و مقرب درگاه خداوند شدم حتماً این مسئله را با او در میان می گذارم. حالا که دست هر دومان کوتاه است. بهتر است بشینیم و به کار خودمان برسیم. خوب درسها چطور پیش می رود؟»

رنگی از اضطراب چشمان پریمه را هراسان کرد: «بد نیست ولی رضایت بخش هم نیست. کم کم باید خودم را برای امتحانات معرفی آماده کنم. می ترسم آقای نظری می ترسم آن طور که انتظار دارم نتوانم در امتحانات مدرسه و کنکور موفقیت به دست بیاورم. هنوز درس ریاضی ام کمی ضعیف است. و به حد نساب خوب کلاس نرسیده. نمیدانم با این برنامه سنگین تکلیف کارم چه خواهد بود.»

«انقدر نگران نباشید! با یک برنامه ریزی منظم همه کارها درست می شود. فعلاً تمرین جدی نقاشی را کنار بگذارید. مسئله سوارکاری هم که فعلاً در میان نیست. مطمئن باشید آنقدر وقت دارید که به همه درسها برسید. و شانس موفقیت را هم بالا ببرید. فقط کمی حمت می خواهد وجود دارد یا نه؟»

پریمه روی صندلی نشست: «من که همه سعی خودم را می کنیم. ولی وای که چه برنامه مزخرفی پیدا کردم. مدتهاست به گیتار هم نتوانستم دست بزنم. می ترسم اگر در مسابقه انتخاب شوم و از من بخواهند یک پنجه گیتار برایشان بزنم افتضاح بار بیاورم. آیا می شود برنامه ای تنظیم کرد که تمرین گیتار هم در آن گنجانده شود؟»

امیر کاغذی را از درون دفترچه یادداشت کند و روی میز تحریر گذاشت: «شک نداشته باشید که چنین چیزی ممکن است. بیا بید پیش از هر کار دیگری یک برنامه درسی و مطالعه ی درست و حسابی برای شما بنویسیم! سعی می کنیم تمرین هیچ چیز از قلم نیفتد. موافقید؟»

پریمه مطیع و رام سر تکان داد: «هر چه شما بگویید.»



برنامه ای ب همفکری هم نوشتند و دو ساعت هم به برطرف کردن اشکالات درسی پرداختند. قبا عزم خروج پریماه امیر هم پالتو خود را برداشت: «من شما را می رسانم هوا تاریک شده و بیرون رفتن شما در این ساعات خطرناک است.»

پریماه وسایل و کلاسور خود را جمع و جور کرد: «من که همیشه مزاحم هستم ولی نه نمی گویم.. خودم هم از بیرون رفتن در این ساعت واهمه دارم. بفرمایید من آماده ام.»

سوار اتومبیل نو رسیده ی امیر که شدند. پریماه چند بار روی صندلی جا به جا شد و در حالیکه چشمهایش را می بست با آرامش به صندلی تکیه زد: «وای چه صندلی راحتی! راستی آقای نظری ماشین را نقد خریدید یا بدهی دارد؟ به نظر ارزان نمی رسد.»

امیر که از تعریف و تمجید دخترک غرق لذت شده بود دنده عوض کرد: «به لطف شما و همشیره خانم در فروش تابلو ها و پولی که از فروش ژیان و پس اندازم روی هم گذاشتم پول کافی برای خرید ماشین فراهم شد و نیازی به قسطی خریدنش نشد.»

پریماه سر را روی صندلی ماشین چرخشی داد و با شگفتی نگاهش کرد: «کارهای شما قابل تحسین است آقای نظری! از آن مردها هستید که وقتی اراده می کنید هر چیز را که بخواهید به دست می آورید. مطمئنم خیلی زود به رفاه می رسید پشتکار و اراده تان خیلی قوی است.»

امیر خندید: «با این تعریف ها ممکن است از جا در بروم و به خودم غره بشوم. من آدم زیاد با جنبه ای نیستم ها!»  
\_ «نه نگویید آقای نظری! ندیدم هیچوقت در کاری غرور بیجا نشان بدهید و دچار خود گم کردگی بشوید. همین هاست که مرا مجذوب شما کرده. شما آدم با صفایی هستید. علاوه بر هنر و سود علمی افتاده حال و مهربانید. شاید خبر نداشته باشید ولی حسابی مرا تحت تأثیر قرار داده اید. در طول شبانه روز چند بار تصویر شما...»  
پریماه حرف را درز گرفت و سکوت کرد. داشت زیاده روی می کرد و به یکباره احساس پشیمانی مهر سکوت بر لبانش نشانده. در دل غر زد: «چه خبرت شده احمق؟ هیچ فکر عواقب چرت و پرت گویی هایت را کرده ای؟ چرا زود تر خفه نشدی؟»

با این افکار که ذهنش را متشنج می کرد تصمیم گرفت به بهانه ای زود تر پیاده شود و با وسیله عمومی به خانه برود ولی در مقابل سکوت امیر که با روحی متلاطم به جلو خیره شده بود نتوانست لب از لب باز کند و بر خلاف روز های دیگر که کمی دور تر از خانه پیاده می شد، تأمل کرد تا ماشین به مسیر اصلی خانه شان پیچید. امیر آهسته می راند و منتظر بود تا پریماه دستور توقف را بدهد که صدای بوق اتومبیلی از پشت سر که بی وقفه چراغ می زد او را به سمت چپ کوچه کشاند. راننده پشت سری که انگار عجله داشت از او سبقت گرفت و در لحظه عبور از کنارشان با خشونت نگاهی به درون ماشین انداخت. برق از سر امیر پرید. راننده هم او را شناخته بود که اتومبیلش را اریب جلوی او متوقف کرد و پیاده شد. امیر هم متقابلاً پیاده شد. ارژنگ به طرفش آمد: «به به آقا امیر می بینم که وضعی بهم زده ای و اُپل خریدی ای! دیگر شیرینی دادنت واجب شد!»

و نگاهی به صندلی بغل راننده انداخت و چیزی شبیه غیرت و تعجب چشمانش را تنگ و عبوس کرده بود، روی کاپوت ماشن زد: «بارک الله می بینم که مسافر آشنا هم زده ای. از کی تا حالا علاوه بر کار در کرج کارهای شخصی خانواده مستوفی را در تهران انجام می دهی؟»

پریماه به سرعت پیاده شد: «راه مهندس را باز کن ارژنگ! ایشان خسته هستند و باید برای استراحت زود تر به خانه شان برگردند. حتماً شنیده ای که من تحت تعلیم ایشان دارم نقاشی یاد می گیرم. الان هم محبت کردند و به دلیل تاریکی هوا و جود مزاحمین خیابانی مرا به خانه رساندند. لافل تعارف کن برویم خانه و با ک فنجان چای داغ از ایشان پذیرایی کنیم.»

ارژنگ دندانهایش را به هم فشرد. چهره اش در زیر نور کم رمق چراغ سر تیر، جدی تر و خشمگین تر به نظر می رسید. امیر اصلاً دلیل آنهمه عصبانیت او را درک نمی کرد. فکرش به هزار راه رفت: «آیا روی معاشرت‌های پریماه تعصب دارد؟ آیا از این که خواهرش با جوان کم پولی مثل من حشر و نشر پیدا کرده عصبانی است؟ آیا...»  
کاملاً گیج بود و نمی دانست بزرگ ترین عامل دلخوری و آن عکس العمل های خشن ارژنگ، بیشتر از هر چیزی، تخم حسادت است که مستوفی با زخم زبان های تند خود و بزرگ کردن کارهای او، در دل پسران خود کاشته. برای رفع و رجوع عمل خود، به دست و پا افتاد: «راستش را بخواهید، فقط برای کمک به پریماه خانم بود که جسارتاً اسایشان را به مقصد رساندم. میداتنید که خیابانها برای تردد هیچ خانومی، در این وقت شب، امن نیست. به عنوان یک اشنای خانوادگی خواستم ...»

ارژنگ با بی حوصلگی حرف او را قطع کرد: «فراموش کن نظری! فقط بگو بینم کی منتظر شیرینی ماشین باشم! نوبتی باشه دیگه نوبت توست. همین حالا بگو کی و کجا! زحمت خبر کردن دوستان را هم خودم تقبل می کنم.»  
امیر که منتظر عکس العمل تند و عواقب وخیم این دیدار بود، نفسش به نرمی بالا آمد: «من در خدمت ارژنگ خان. هر کجا شما بفرمایید. اصلاً ریش و قیچی دست خودتان. درست می گوید. من خیلی به شما و دوستانتان بدهکارم.»  
ارنگ به طرف اتومبیل خود رفت. در ماشین را که باز می کرد، از سر شانه نگاهی به او انداخت: «خبرت می کنم امیر خان، بزارش به عهده ی من!»

و به سرعت باد، اتومبیلش از کنار آنها کنده شد و در خم کوچه نا پدید گردید. پریماه موشکافانه نگاهی به امیر انداخت. می خواست مطمئن شود رفتار خارج از نزاکت ارژنگ او راغ نیاززده است. امیر تبسمی کرد: «گمان نمی کردم مسئله به این سادگی ها تمام شود ارژنگ خیلی عصبانی به نظر می رسید.»  
پریماه، شرمزده سر را به زیر انداخت: «همه اش تقصیر من بود آقای نظری، مسبب این ازارها من هستم. از طرفی کارهای شخصی و زحماتم و از طرفی این...»

امیر که گویی با دیده شدنشان توسط ارژنگ، خود را به این دختر جوان نزدیکتر حس می کرد، با دست اشاره کرد: «ادامه نده! سوار شو تا تو را به در خانه برسانم! این حرفها مرا بیشتر ازار می دهد.»  
و دختر جوان، سر به زیر و مطیع، دستورش را اجرا کرد. عجیب بود که با این اتفاق ساده و ناگهانی، احساسات ان دو به یک دیگر، انقدر در ذهنشان، عریان به جلوه گری پرداخته بود و هر دو حس می کردند جدائی در ان شب برایشان کار دشواریست. و شاید هر دو، این را از حرکت شتابزده و شرم الود یکدیگر در یافته بودند.

\*\*\*

آراسته و ادکلن زده، از خانه خارج میشد که پستیچی جوان با موتورش، کنار پای او توقف کرد. نگاهی به پلاک خانه انداخت: «آقای نظری؟»

«بله خودم هستم.»

پستیچی نامه ای را به طرف او دراز کرد و با خونسردی از او دور شد. امیر عجله داشت ولی، سر نامه را که با نام مهندس اردلان دریافت کرده بود، گشود. چند خط کوتاه و تلگرافی، مثل همیشه.

دوست عزیزم امیر، نمی دانی نامه های محبت آمیزت در این شهذر دور افتاده و این کشور خراب شده، چقدر باعث خوشحالی می شود. اخبارت را در مورد عسل چندین بار می خوان و در دل از تو تشکر می کنم. از پسته و تنقلات دیگر هنم ممنون. خواهش می کنم بیشتر از این خجالت نده اگر روزگاری برایت کاری انجام داده ام، فقط برای خاطر دل خودم بوده و منتهی بر تو ندارم. به زودی بسته ای برایت خواهم فرستاد که هدیه ایست ناقابل برای خودت یک چیز کوچک دیگر هم برای عسل. با عرض معذرت از تو می خواهم ان را هم به دخترم برسانی. از داشتن دوسی مثل تو، دلم گرم می شود. منتظر نامه های بعدیت هستم.

دوستدار تو، احسان اردلان

همیشه با دریافت نامه های اردلان، دلش به سختی می گرفت. تنهائی ان مرد، تنهائی و بی کسی خودش را به یادش می آورد. نامه را در جیب گذاشت و سوار ماشین شد. ارژنگ، دوستان و اشنایان خود را، با نام او به صرف شام دعوت کرده بود و امیر، چقدر دلش می خواست خانه ای مجلل و اشرفی داشت و برای تو دهنی زدن به بعضی از دوستان یاوه گوی ارژنگ هم که شده، انها را در خانه ی خودش پذیرائی می کرد. با هزار ترفند توانسته بود، قرار اجتماع میهمانان خود را، در خیابان در کنار در ورودی «کیچ» همان محلی که قرار بود اجتماع میهمانان خود را در انجا پذیرائی کند، قرار دهد. با وجود تلاطم روحی که داشت. یک ساعت زودتر از همه به قرار رسید چند بار در خیابان ها دور زد و از کنار محل مزبور گذشت تا بلاخره به ساعت مقرر نزدیک شد، مدعوینش، یکی یکی از راه می رسیدند و با دیدن یکدیگر، شروع به ابزار احساسات و مزه ریختن های خاص خود می کردند. یکی چند متر از کنه ر انها می گذشت و بعد، در حالیکه صدای جیغ ترمز و گاز ماشینش به هوا بلند شده بود، دنده عقب به طرفشان باز می گشت. دیگری با سرعت ی دیوانه وار، به انها نزدیک می شد و باعث گریختن همراه با سر صدای دوستان از برابر اتومبیل خود می گشت و سومی، در حالیکه عروسکی ریز نقش و برهنه در دست داشت. با فشار دادن او، اب به سر و صورت انها می پاچید و فریاد: اه گندت بزند، حالم را به هم زدی انها را، بلند می کرد.

امیر، با حالت بیزاری از اعمال و حالت و رفتار سبک انها، کناری ایستاده بود و منتظر رسیدن بقیه ی مهمانان، خصوصا پریمه و فرزندان مستوفی بود. با دیدن اتومبیل ارژنگ، دل در سینه اش شروع به تقلا کرد. پریمه در حالیکه بلوز شلوار مخمل سرهم و یک تکه ی سرخابی رنگ به داشت، با روسری و روی اراسته، در چشمش مثل یک ملائکه، از اتومبیل پیاده شد و به طرف جماعت آمد. با دیدن او همه ی بیزاری ها را از یاد برد. اصلا مگر به خاطر او نبود که این ها همه ملایمات و حضر در ات اجتماع نا مانوس را تحمل می کرد؟ به اتفاق، وارد سالن محل مزبور شدند. اینجا هم پایکوبی بود و سر صدای دلخراش. بی خبری بود و فراموش کردن اصالت های فرهنگی. محیطی همچون اماکن مشابه خود، محو شدن در یک نور کم رنگ و اکنده از دود سیگار و بوی مشروبات الکلی. امیر می دید که آرام آرام و بی اراده. در جریان سیال ذهن و اراده ی ارژنگ و دوستان او دارد حل می شود و نمی توانست یا نمی خواست بگریزد. بچه ها شام و نوشابه ای خوردند و به طرف سن رقص هجوم بردند. باز هم تنها ماندن پریمه و امیر که از قافله عقب پرت افتاده بودند. پریمه فاصله ی صندلی خود را با او کم کرد: «اقای نظری! شما دوست ندارید ما هم برویم کمی برقصیم؟»

امیر، با شنیدن این پیشنهاد صریح دخترک نا خود آگاه دست و پای خود را جمع کرد: «ولی من...»

پریمه گره در ابرو انداخت و سر را روی شانه خم کرد: «دلم نمی خواهد جواب منفی بشنوم. جدی جدی به من بر می خوذرد.»

امیر با در ماندگی، ساعد یک دست را به میز تکیه داد: «ولی من که پیش از این گفته ام. اصلا بلد نیستم برقصم پریمه!»

دختر جوان دستش را گرفت و او را دعوت به بلند شدن کرد: «خواهش می کنم سر سختی نکنید! رقصیدن که کاری ندارد. خودم به شما یاد می دهم!»

و امیر برده وار از پی او به جمع رقصندگان پیوست و در حالیکه سر و پای وجودش از شرم خیس عرق بود، با راهنمایی او، شروع به تکان دادن دست و پا و تن و بدنش کرد. فقط دلش خوش بود که دختر جوان راضی شده و با تحسین، نگاه در نگاهش دوخته.

#### فصل چهارم دهم

زمستان رو به اتمام بود و امیر با شور و اشتیاق، سعی داشت آخرین تاثیرات خود را از دیدن مناظر دلفریب و بدیع زمستانی باغ، به روی صفحه بوم پیاده کند. نقاشی عشقش بود و حالا، چیزی ورای عشق بی قید و شرط، او را وادار به این کار می کرد. پریمه که تالبو خرگوش و رو باه او تأثیر عمیقی بر ذهنش گذاشته بود، مرتب سر به دلش می گذاشت: «نقاشیهای مناظر زمستانی تو محشر است امیر! دیدی از نمایشگاه قبلی، سود خوبی عایدت شد. تا فرصت هست کار کن! این رشته می تواند از رشته تحصیلص ات، برای تو سود آور تر باشد. چند تا نمایشگاه که برپا کنی، می توانی با پس اندازت خانه ای تهیه کنی و به استقلال برسی. همت کن امیر! حتی اگر لازم است. کار پدرم را رها کن و در یک محل نان و آب دارتر، شروع به کار کن! دلم می خواهد زندگیت متحول شود. دلم می خواهد خودت را بالا بکشی، تو لیاقتش را داری امیر، باور کن دروغ نمی گویم. حرفهایم را باور کن.»

و امیر با شور و التهابی نیرو بخش، شبانه روز مشغول کار و فعالیت بود. نقاشی می کشید، سرد خانه را که روز به روز با گرفتن وام های دولتی مستوفی و خرید لوازم جدید، مجهز تر می شد، یک تنه اداره می کرد و علاوه بر رسیدگی به درس و برنامه های دیگر پریمه، تدریس به چند دانشجوی دیگر را هم با دادن آگهی های متعدد، شروع کرده بود. با سواسی لذت بخش، درآمدهای اضافی خود را پس انداز می کرد. و امید وار بود به زودی، پریمه را به آرزوی خود برساند. و می دانست که جز ارژنگ و فرانک دیگر افراد خانواده مستوفی هم هز روابط صمیمانه آنها مطلع هستند و دم نزدن و عدم اعتراض آنها برایش گواراترین واکنشهای موجود دنیا بود.

\*\*\*

پریمه با شیفتگی نقاشی هایش را نگاه می کرد: «وای! خوشا به حالت امیر! چه دستان هنر مندی داری! دل آدم با دیدن این تابلو ها می لرزد! باور کن وقتی خوب توی آنها دقیق می شوم، حس می کنم واقعی هستند و می توانم روی سطح برف آنها قدم بزنم. به خودت چنین حسی دست نمیده؟»

امیر سرشار از رضایت روی صندلی یله شد: «با این حرفها خستگی را از تن من بیرون می بری دختر خانم. بشین بینم خودت چه کارها کرده ای! برنامه ها خوب پیش می رود؟ خبر جدیدی از دفتر مسابقات نداری؟»

پریمه خم شد و مجله ای که امیر برای یادگاری در اطاق خود نگاه می داشت، باز کرد با کلامی آکنده از ناامیدی و امید، به عکس خود اشاره کرد: «نه به جز خبر چاپ این عکس در مجله، خبر جدیدی از کار آنها ندارم. نمی دانم چرا به اینجا که رسیده ام اینقدر از نتیجه کار نا امید شده ام. خوب نگاه کن امیر! بین بقیه دخترایی که عکسشون

کنار من چاپ شده از من قشنگ تر نیستند؟ نمی دانم چرا عکسم در روزهای اول آنقدر به نظرم قشنگ و بی نظیر می رسید ، حالا با چاپ شدن در کنار عکس بقیه کاندیداها ، اینقدر زشت و بی قواره شده ! حس می کنم از همه رقبای خودم کم مایه تر هستم .»

امیر درحالی که می خندید تصنعی اخم کرد : « این چه حرفی است خانم محترم ؟ به من بر می خورد ها ! یعنی می فرمایید من احمق هستم یا چشمانم ضعیف شده که این عکس را قشنگترین این دخترها می بینم؟ نه فقط در میان عکسهای این مجله ، بلکه در میان تمام عکسهایی که تا به حال در مجلات دیگر نشانم داده ای ، دختری به برازندگی و زیبایی این دوست ما پیدا نمی شود.»

و قیافه اش جدی شد : « تو دچار وسواس شده ای پریمه ! بر زبان آوردن این حرفها را از تو بعید می دانم . با ید اعتماد به نفس داشته باشی ! همانطور که تا به حال داشته ای . روحیه خراب تو اثرات مخربی بر روی سایر کارها و اهداف خواهد گذاشت . می دانی چیست پریمه ؟ دلم می خواهد هم و غمت را روی برنده شدن روی این مسابقه نگذاری . تو اهداف عالی دیگری هم پیش رو داری . قبولی در امتحانات نهایی ، موفقیت در کنکور ، همه و همه را می توانی جایگزین اهداف دور و دراز خودت کنی . دلم نمی خواهد اگر در این مسابقه امتیاز به دست نیاوردی ، سرخورده بشی و یأس زندگیت را احاطه کند . تو دنیا مسائل قشنگتر و شیرین تر از برنده شدن در این مسابقه هم وجود دارد ، ندارد؟»

پریمه غمز آلود سر خود را روی شانه خم کرد و به یکی از تابلو ها خیره شد : « چرا خیلی چیزهای دیگه وجود داره امیر . این رو به تازگی فهمیدم . ولی قبول کن که به همین راحتی نمیشه خط بطلان به روز آرزوهای شبانه روزی و چهارده ساله خود کشید . مرا دلسرد نکن ! همانطور که تا به حال پابه پام پیش اومدی ادامه بده ! بگذار شانسم را امتحان کنم ! قبول!»

-بله قبول ، فقط دلم نمی خواد در این راه ببطه خودت را رنج بدی . راستی برنامه ات برای تعطیلات نوروز چیست ؟  
قرار مسافرت که نداری؟»

پریمه آهی کشید : « متاسفانه نه ! تو که غریبه نیستی امیر ، بابای من زیاد به فکر سفر و خوش گذراندن بچه هاش تو زندگی نیست . تمام برنامه هایش خلاصه شده در کار و به قول خودش سازندگی ! یکی نیست به او بگویند ، پس کی می خواهی از این همه تلاش و زحمت ، نصیبی ببری؟ شاید باور نکنی ولی ، با این وضعیت مالی بابا که چشم همه را به طرف خودش کشیده ، هنوز هیچ کدام از ما همه شهرهای توریستی ایران را هم ندیده ایم . اگر گاهی شمال یا اصفهانی رفته ایم ، آن هم از صدقه سر عمه و دایی و خاله بوده که ما را به ویلای خود دعوت کرده اند یا هتلی رزرو کرده اند و ما را هم همراه خودشان برده اند . دیگر همه افراد فامیل ف با روحیات بابا آشنا شده اند . شرم آور است ولی ، برای ما دلسوزی می کنند . کسانی که ممکن است هنوز ، خودشان یک خانه شخصی آبرومند نداشته باشند ! متاسفانه بابا با همه زحمتی که در زندگی بر خودش همواره می کند ، تلاشی برای حفظ آبرو نمی کند و زندگیمان این شده که می بینی.»

پریماه انگشتهارا روی شقیقه فشرد : « وای، مرا ببخش امیر ! یک سوال کردی و این همه حرف شنیدی . فکر می کنم باید شنیدن درد دلهای مرا هم به تمام آزارهایم اضافه کنی . کاش این همه خوب نبود امیر ! در آن صورت به خودم اجازه نمی دادم تو را این همه اذیت کنم .»

امیر که با شنیدن جواب پریماه در مورد ماندن ایام عید در تهران ف سر حال آمده بود ، با تبسم گره ای به ابرو انداخت : « این چه حرفی است که می زنی . شنیدن درد دل های تو که برای من آزاری ندارد. به عکس از اینکه مرا مورد اعتماد می دانی و حرفهای خصوصی دلت را به من می زنی ، خوشحال می شوم . می دانی که درزندگی به جز تو ندارم . تو برای من نقطه ع...»

امیر ساکت شد . حس کرد کمی تند رفته ، از اینکه به یکباره احساساتی شده و کنترل زبان خود را از دست داده ، پشیمان شده بود . دستی بر چشمان ملتعب خود کشید : « بهتر است وقتت را بیهوده هدر ندهی پریماه ! لطفاً کارت را شروع کن ! انگار قرار بود امروز روز سایه روشن های تابلوات کار کنیم . بعد هم اگر مشکلی در درسها داری پیرس . بعد هم زود تر راه بیفت تا به خانه بروی، دلم نمی خواهد دیر کردن هر ازگاه تو ، شک و شبهه ای در دل ارژنگ یا دیگران به وجود بیاورد.»

کلمات خشک و جدی بعدی ، برای رفع و رجوع کردن جملاتی که آنی و بی اراده از دهانش خارج شده بود ، بر زبان رانده شد ولی ، همان چند جمله کوتاه ، اثری که باید بردل دختر جوان می گذاشت ، گذاشته بود. درسکوت دفتر دستک خود راروی میز تحریر پهن کرد و سرگرم کار شدند. ابتدا کمی ریزه کاری های نقاشی و بعد هم مرتفع کردن اشکالات درسی. کار که تمام شد ، برخاست و میز خود را جمع کرد : « خوب خیلی ممنون ، من دیگر می روم .» امیر که با عکس العملهای سنگین او حس می کرد که رنجیده ، پالتو اش را به دستش داد: « می خواهی تو را برسانم؟»

لحن صدایش دلجویانه و درمانده بود. پریماه پالتو به تن کرد و درحالی که به طرف در می رفت ، سر تکان داد: « بله لطفاً این کار را بکنید !»

امیر بارانی و سوییچ خود را برداشت و درپی او به کوچه رفت . آسمان سیاه و گرفته بود و شب زود رسی ایجاد کرده بود . گویی می خواست آخرین برف زمستانی را زمین بگذارد . از کوچه خارج شدند و چند خیابان مسیر را هم طی کردندولی هر دو ساکت بودند. امر تازه متوجه شده بود که اگر پر حرفی ها و شیرین زبانی های پریماه نباشد ، تا ابد حرفی بینشان رد و بدل نخواهد شد و او در ایجاد ارتباط کلامی بین خود و این دختر جوان به راستی ناتوان است. به تازگی بی مهابا او را تا نزدیک ترین مسیر خانه اش می رساند ولی آن روز حیران بود که او را نزدیک خانه پیاده کند یا خیر؟ به پل رومی نرسیده بود که پریماه سکوت را شکست : «امیر!»

سر امیر مشتاقانه به سویش چرخید . چقدر خود را درمقابل این دختر جوان بی اراده می دید. پریماه دستکش خود را به بازی گرفت : « دلم می خواهد جمله ای را که در خانه ناتمام گذاشتی کامل کنی. گفתי در زندگی کسی را جز من ندارم. داشتی چیز های دیگری می گفתי ولی حرفت را درز گرفتی . من برای تو چه هستم امیر؟ بگو ! چه جایگاهی در دلت دارم ؟ دلم می خواد روشن و صریح احاست رو به من بازگو کنی . نیاز به شنیدن دارم . بگو امیر ! بگو!»

امیر کلافه شده بود. حس می کرد قلبش جابجا شده و با ضربان ی سرسام آور در شقیقه و چشم و مغزش می کوبد . نمی دانست چه کند . آیا باید پرده از احساسات چند ماهه اخیر خود برمی داشت یا با توجه به مشکلاتی که بر سر راهشان بود ، جوابی سر بالا به دخترک می داد و غائله را ختم می کرد . هرگز گمان نمی کرد به این زودی ها از جانب او مورد بازجویی قرار گیرد و گرنه شاید آمادگی بیشتری برای جواب دادن به دست آورده بود . دوباره صدای پریمه در سرش پیچید : « نمی خواهی چیزی بگویی امیر / می خواهی همینطور آزار دهنده سکوت کنی؟ » دهانش با حالتی عصبی خشک شده بود . به سختی لب گشود : « خواهش می کنم فراموش کن پریمه ! متاسفم ! همینطوری حرفی از دهانم بیرون آمد . مطمئن باش منظور خاصی نداشتم . نمی خواهم به اشتباه بیافتی . » پریمه با عصبانیت روی کیف خود کوفت : « تو با این حرف مرا تحقیر می کنی امیر خان ! من اشتباه نمی کنم . بهتر است بگویی تو جسارت حرف زدن نداری . خیلی وقت است که فهمیده ام که دوستم داری ولی ، چرا با این حرکات بچه گانه می خواهی احساسات را از من مخفی کنی ! یعنی تصور می کنی لیاقت ابراز عشق و محبت ترا ندارم ؟ به من بگو ، آیا من به اشتباه افتاده ام یا تو شهامت حرف زدن نداری؟ »

صدای پریمه از شدن خشم و هیجان زدگی می لرزید . امیر ماشین را به سمت راست خیابان کشاند و کناری توقف کرد . سر را به صندلی تکیه داد . پلکهایش بی اختیار روی هم افتاد : « گیریم که شهامت بازگو کردن داشته باشم دختر خانم ، آخر که چی؟ گفتن حقیقت چه دردی را دوا می کند؟ من و تو چه آینده ای پیش رو داریم پریمه؟ من ، تو ! خوب فکرش را بکن ! سرانجام ما چه خواهد بود؟ آیا اگر بدانی که دیوانه وار دوستت دارم با من ازدواج می کنی؟ آیا حتی اگر خودت حاضر به چنین کاری شوی ، خانواده ات موافقت می کند؟ البته که نه ! می دانی که این عشق عاقبتی ندارد . کاش می گذاشتی که مسکوت بماند . حالا که حرفم را شنیدی ، تصمیم با خودت . یا به همین ترتیب تا پایان سال تحصیلی و تمام شدن امتحانات و مسابقات تو ادامه می دهیم یا اگر دلت بخواهد و صلاح بدانی ، همین حالا از هم جدا می شویم و هر کدام به راه خودمان می رویم و قول می دهم حتی یکبار هم سر راه تو آفتابی نشوم . »

پریمه دست تا شده را زیر چانه زد در حالیکه می خندید ، ابرو تاباند : « شما خیلی زرنگ هستید آقای نظری ! گمان می کنید به این زودی ۱۹ می تونید از شر من خلاص شوید ؟ نه امیر خان ! دیگه تا آخر عمر از دست من خلاصی نخواهی داشت . متاسفانه بیخ ریشست بسته شدم . اگر هم تو مرا رها کنی ، من تو را رها نمی کنم . این پنبه ها را از گوشت بیرون ببار . »

سخنان خودشکنانه پریمه که در غالب شوخی و جدی ، و ظاهراً از موضع قدرت بر زبان رانده می شد ، فقط برای از میان برداشتن حس حقارت امیر بود . دریافته بود که امیر خود را لایق او نمی داند و می خواست این فکر شوم و آزار دهنده را از ذهن او پاک کند . به نظرش او شایسته ترین مردی بود که می شناخت و هیچ چیز هم ، برای خوشبخت کردن او کم نداشت .

امیر ناباورانه نگاهش کرد : « ولی پریمه ... »

پریمه انگشت روی لبهای خود گذاشت و سر تکان داد : « نه ، چیزی نگو امیر ! متاسفانه تو هنوز قابلیت های خودت رو نشناخته ای . اگر در مقابل خانواده من از نظر مالی مشکلی داری ، به زودی برطرفش می کنی . خود من همینجوری هم روی چشم تو را قبول دارم ولی برای اینکه زبان دیگران را هم ببندیم ، منتظر می مانم . آنقدر می نشینم که وضع مالی قابل قبولی پیدا کنی و بعد هم خواستگاریم بیایی . هر چند سال هم که طول بکشد مهم نیست . مهم اینه که بالا

خره به خواسته مان برسیم . در این مدت من درس می خوانم و به کمک تو به کار های هنریم می پردازم . اوقات بدی نخواهیم داشت امیر ! باور کن ! دلم به آینده روشن روشن است . خوب عقیده ات چیست موافقی؟»  
اضطرابی مهلک به دل امیر چنگ زد : « و اگر من نتوانستم در این مدت به ثروت قابل قبولی در مقابل خانواده تو برسم چی پریمه ! آیا در آن صورت باید قید همدیگر را بزیم و هر کدام پی کار خود برویم؟»  
پریمه دلسوزانه نگاهش کرد : « نه ! پسر خوب ! گفتم که من از تو دست بر نمی دارم . تحت هیچ شرایطی ! موضوع این است که الان اختیار دار خودم نیستم و گرنه با همین شرایط ، چشم بسته و بی قید و شرط حاضر بودم به همسری تو در بیایم . حالا آمدم و تو تا سه چهار سال دیگر دستت به هیچ تخته پاره ای بند نشد . دیگر در آن زمان وضعیت فرق کرده . تحصیلات دانشگاهیم که تمام شود ، مطمئنم که اختیارم دست خودم می افتد . آنوقت با نهایت احترام مقابل مامانوبابا می ایستم و حتی اگر باز دواج ما مخالفت کنند ، به عقد تو در می آیم . من در هیچ شرایطی تو را رها نمی کنم امیر ! حتی اگر به قیمت جانم تمام شود .»  
و امیر ماشین را روشن کرد و سبکبال به طرف الهیه راند . بیم و امید توام ، وجودش را در خود گرفته بود .

#### فصل پانزدهم

کنار سفره هفت سین که با سلیقه ای لطیف روی میز گرد و کوچک گوشه اطاق چیده شده بود نشست و پیچ رادیو را باز کرد صدای طبل و دهل و سورنای ، با همان آهنگ قدیمی که در کودکی ، در ایام عید به گوشش آشنا شده بود در فضای اطاق طنین افکند و او را به خاطره های دور برد . سفره های هفت سین مارد بزرگ که همه دورش جمع بودند . نقل بید مشک ، ماهی های قرمز تنگ بلوری ، بوی شیر برنج که برای شکون و برکت ، در لحظه سال تحویل از جانب مطبخ توی حیاط می پیچید . و صدای توپ سال تحویل که فریاد شادی بچهها را به هوا بلند می کرد . و صدای پدر بزرگ که آرام و با طمأنینه می خواند :

#### یا مقلب القلوب و البصار

و صدای گوینده رادیو بود ، یا مقلب القلوب و البصار ، یا مدبر ..

عاشقانه سفره هفت سین جمع و جور خود را که پریمه به اصرار ، روز قبل وسایلش را تهیه کرده و با دست خود آن را چیده بود ، از نظر گراند . بعد از سالها دوباره عید به او سرزده بود . باورش نمی شد که او در این اطاق محقر و خانه کوچک قدیمی با آن دیوارهای سر به فلک کشیده پیدا کند . ولی آمده بود و با خود عطر و بوی بهار آورده بود . خوشبو و دلنواز تر از همیشه . قرآن را گشود تا آیه ای تلاوت کند و درودی نثار ارواح پاک گذشتگان کند که زنگی ممتد دستش را به سوی تلفن کشید . حدس می زد که از بستگان خانم رضوی باشد ولی احساس اولیه اش واقعی تر بود . صدای خفه و بم پریمه ، در گوش جانش نشست : « سلام امیر ! عیدت مبارک . گفتم تا دیگران در سالن مشغول تبریک و رو بوسی هستند تلفن را به اتاقم بیاورم و زنگی به تو بزنم . سعی کن تو به اینجا بیایی . این کار را می کنی؟»  
امیر لب باز کرد : « سعی می کنم ولی...»

ارتباط با سرو صدای درهمی قطع شد . گوشی را گذاشت و دیوانه وار به تلفن زل زد : « یاالله زنگ بزن ! هنوز حرفم تمام نشده .»

انتظارش بیهوده بود . افکار رنگارنگی به مغزش سرازیر شد ؛ کسی گوشی را برداشته و متوجه صحبت های پریمه شده ؟ نکند مخصوصاً تلفنش را قطع کردند؟



حدود نیم ساعت مجسمه وار نشست و منتظر تماس تلفن شد و لی تماس بعدی از جانب فرزند خانم رضوی بود. برخاست و با ناامیدی به حیاط رفت. نسیم خوشبویی با آرامش می وزید و گلهای اطلسی کنار باغچه و سرشاخه های تازه جوانه زده بید مجنون را به رقص در میآورد. لکه ابرهای سفید به سرعت در آسمان در حال گذر بودند. آنقدر کنار حوض نشست و به امواج آب خیره شد تا صدای مکالمه خانم رضوی قطع شد. بعد برخاست و پس از برداشتن جانماز ترمه ای، که با سلیقه پریمه برای پیرزن خریده بود، به اتاق او رفت. چشمان زن با دیدن او لحظه ای درخشید و بعد نمناک شد: «علیک سلام امیر جان عید تو هم مبارک! شاید فکر کنی حیالاتی شدم ولی از در که آمدی یک لحظه حس کردم که پسر من داخل شد. انگار خیلی توی حرفهای غرق شده بودم. فرقی هم نمی کند تو هم پسر دیگر من هستی. دیدنت کم از دیدن او مرا خوشحال نمی کند.»

و با گوشه دستکهای چادر، نم چشم را گرفت. قندانی پر از نقل و یک بشقاب نقره پایه دار، مملو از شیرینی مقابل او گذاشت. اتاق این زن بوی خانه مادر بزرگ را می داد و و خاطره هایش را زنده می کرد. گویی با همه تنهایی و بی کسی، هیچوقت نمی خواست سنتها را فراموش کند. سماورش قل قل در حال جوش بود و سفره هفت سینش کنار اتاق چیده شده بود. بوی عطر سنا با بخار سماور درهم آمیخته و فضا را سکر آور سنگین می کرد. امیر نگاهی به عکس فرزندان و عروس فرنگی او که درون قاب عکسهای خانم نشسته بودند، انداخت: شاید هم برای این عکسها سفره هفت سین انداخته!

خانم رضوی استکان چای کمر باریک را جلو او گذاشت و بسته کادوی خود را باز کرد. با دیدن جانماز ترمه سعی کرد خود را ذوق زده نشان دهد: «الهی زنده باشی پسر من! چه عیدی قشنگی برایم آوردی. چقدر هم لازم داشتم. جانماز قبلیم کم کم داشت نخ نما می شد.»

وقلی از چایی خود را خورد و موشکافانه به او خیره شد: «به سلامتی داری ازدواج می کنی امیر جان! اشتباه نمی کنم؟»

امیر یکه خورد: «واله چی بگم... چرا به همچین سوالی می کنید؟»

خانم رضوی خندید: «به هر حال این گیس ها را تو ی این دنیا سفید کرده ام. دیروز دیدم که با همان دختر بانمکی که از مدتها پیش به اینجا می آید، سبزه و خرت و پرت خریده بودید و به خانه می آمدید. روحیه ات را خوب می شناسم. اهل گناه و فسق و فجور نیستی. مطمئنم حالا که با این دختر اینقدر جور شده اید می خواهید با هم ازدواج کنید. اینطور نیست؟» امیر رنگ به رنگ شد: «اگر خدا بخواهد قصد چنین کاری را داریم.»

«البته که خدا می خواهد مادر. ازدواج سنت رسول است و خدا بندگانش را در این راه کمک می کند. الحمداله که مشکلی هم در پیش رو ندارید. تحصیل کرده ای، شغل آبرو مند داری، ماشین گرانت قیمت داری، دختره هم که تو رامی خواهد پس معطل چی هستی؟ اگر لب تر کنی همین فردا خودم می روم او را برایت خواستگاری می کنم. راستی ببینم! نکنه کار از این مراحل گذشته خودت او را از خانواده اش خواستگاری کرده ای؟ بگو که اگر این کارها هم انجام شده بروم لباس و چادر عروسی بدوزم!»

«امیر خندید: «نه خانم رضوی! هنوز تا این مراحل پیش نرفته ایم. اگر لازم شد انشالله خبرتان می کنم.»

و به فکر فرو رفت: راستی چه کسی را باید برای خواستگاری، همراه خودم به خانه مستوفی ببرم؟ این پیرزن را؟ به شهرستان برم و از خان عمو و خانمش خواهش کنم تا به کمکم بیایند؟! آخر سر و وضع و ظاهر هیچکدام از اینها که با گروه خانواده پریمه همخوانی ندارد. تازه خانم عمو مگر می آید. اصلا چطور بگویم هیچکس را جز آنها ندارم و

خودم را سیک کنم؟ کاش میشد این مراسم مسخره را از برنامه خود حذف کنیم. باید راهش را پیدا کرد. بله! باید با فکر پیش رفت. باید...

با صدای دومین زنگ خانم رضوی تلفن را برداشت و پس از احوالپرسی و عید مبارکی گرمی گوشی را به طرف امیر دراز کرد. دستش را روی دهانی گوشی گذاشته بود: ((گمان میکنم خودش باشد، صدایش را میشناسم.))

امیر، هیجان زده، گوشی را گرفت: ((سلام! چرا ارتباط قطع شد؟))

پریمه ستاب داشت: ((امروز خانه خیلی شلوغ است، خواستم بگویم اگر میخواهی به دیدن بابا بیایی، امروز بیا! او فقط امروز را به خودش استراحت داده. فقط قبل از آمدن زنگ بزنی که کار طبیعی جلوه کند. می آئی؟))

-((بله بله حتما. تا یکی دو ساعت دیگر آنجا هستم!))

صدای پریمه بم تر شد: ((دلم برایت تنگ شده. سر سفره هفت سین همه اش به یاد تو بودم. دلم نمیخواست در آن لحظات تنها باشی. منتظرت هستم.))

امیر، در حالیکه گونه هایش رنگین شده بود، زیر چشمی نگاهی به پیرزن انداخت و گوشی را گذاشت. ((خب خانم رضوی سال خوبی داشته باشید! با اجازه رفع زحمت میکنم)) و نگاه پیرزن، با لبخندی مادرانه او را بدرقه کرد.

بعد از مکالمه ای تلفنی با مستوفی، تابلوی زمستانی روباه و خرگوشی را که پریمه آنقدر دوس داشت، برداشت و از خانه خارج شد. کوچه بن بست، مملو از اتومبیل های لوکس و رنگارنگ بود. امیر کناری پارک کرد و در حالیکه

تابلو را بر میداشت در دل نالید: ((کاش لااقل نیمی از صاحبان این اتومبیل ها، میهمان خانه های دیگر باشند.))

حس میکرد هنوز روی بر خورد با فامیل مستوفی را ندارد و همنشین شدن با آنها برایش دشوار است. اولین بار بود که به آن خانه وارد میشد. سامان در را به رویش گشود: ((به مهندس جان! خوش آمدی. عیدت مبارک. این دیگر

چیست که همراه خودت آورده ای؟! راضی به زحمت نبودیم.))

و نگاهی به تابلو انداخت: ((عجب قشنگ است! کار خودتوست، اینطور نیست؟ شنیده بودم که نقاشی میکشی ولی گمان نمی کردم کارت اینقدر درست باشد.))

امیر خندید: ((خیلی ممنون. مرا امیدوار میکنید.))

سامان با دستش تعارفش کرد: ((بیا تو که به موقع رسیدی.. همه ی فامیل اینجا جمع هستند. مثلا اولین عید بابا، بعد از مرگ عموجان است و همه به عنوان بزرگتر فامیل، به دیدن او آمده اند. زن عموی بیچاره را هم آورده ایم اینجا

که زحمتش را کم کنیم. خودش که توان پذیرایی ندارد. این است که خانه حسابی شلوغ پلوغ شده.))

قلب امیر، به تقلا افتاد. با دیدن آن حیاط درندشت و عمارت مجللی که رو به رویش در میان درختان سر به فلک

کشیده و تازه سبز شده، باوقار نشسته بود. اعتماد به نفسش را از دست داد. حس میکرد، همه ی میهمانان، از قول و قرار او و پریمه در مورد ازدواجشان باخبرند و همین حال است که او را به باد مسخره بگیرند. پریمه لبخندزنان

میان چهارچوب درب عمارت ظاهر شد. دیدنش کمی او را دلگرم کرد. به طرف آنها آمد و نگاهش روی تابلو

میخکوب شد: ((وای! چه منظره قشنگی! دستتان درد نکند آقای مهندس. این قشنگترین تابلوییست که تا بحال دیده ام.))

طوری رفتار میکرد که انگار، تابلو را برای اولین بار است که میبیند. به اتفاق وارد تالار پذیرایی شدند. چهره ی

بیشتر میهمانان آشنا بود ولی وضع ظاهرشان، با آنچه امیر در باغ یا بهشت زهرا دیده بود، کاملا متفاوت بود.

همه لباسها مجلل و سرو سینه خانها مملو از جواهرات و گردن آویزهای ریز و درشت! امیر، با شرم حضور سلامی کرد و به طرف آقای مستوفی، که در صدر مجلس و در کنار نینا همسر برادر مرحومش نشسته بود، رفت و با او دست داد: ((عیدتان مبارک آقای مستوفی))

مستوفی بادی در غیغب انداخت: ((عید تو هم مبارک)) و رو به مدعوین گفت: ((این مهندس از آن بچه های زرنگ است. از همان روزهای فارغ التحصیلی، وردست من آمد و دیگر هم ولم نکرد. خودش میدانی همان قدر که وجود او برای من مفید است، وجود من هم برای او مفید است. توی این چند ماهه، کلی کار یاد گرفته و دارد یک مهندس درست و حسابی میشود. خب مهندس جان برو بنشین! خوب کردی آمدی))

پریماه، اشاره به تابلوی او که در وسط سالن، به ستونی گچی تکیه داده بود کرد: ((آقای مهندس زحمت کشیدند و یکی از تابلو های خودشان را هم برای شما آورده اند. بابا منظره خیلی قشنگی ست.))

مستوفی با بی تفاوتی نگاهی به تابلو انداخت: ((بیر آن را در گوشه بگذار تا بعدا توی اتاقی، جائی آویزان کنیم. بعد هم یک فنجان چائی برای من بیاور. چائی قبلی سرد سرد بود. این یکی را داغ بیاور!))

امیر از بی اعتنائی مستوفی به تابلو، زیاد تعجبی نکرد. نگاهی به در و دیوار که پوشیده از تابلو های اصیل و گرانبه بود، در دل به او حق میداد. معذب نشسته بود، که پریماه با یک سینی وارد شد و به طرف صدر مجلس رفت. ارژنگ شیطنت بار صدایش زد: ((پریماه! تعارف به آقا مهندس نظری را فراموش نکنی.)) و سوسن که در بغل دست اون نشست بود، با صدای ریز و زننده ای خندید.

عده ای با تعجب و کنجکاوئی به سوی آن دو نگاه کردند. پریماه بی اعتنا به آنها، چائی را به پدر و زن عمو تعارف کرد و به طرف امیر آمد: ((بفرمایید آقای نظری! جائی اش تازه دم است.))

امیر بی آنکه به اون گاه کند، محتاطانه فنجان چایی را برداشت و مقابل خود گذاشت. صحبتها در مورد عید و مراسم آن و دید و بازدید فامیل، گل انداخته بود. صدای پرطنین مستوفی توجه همه را به خودش جلب کرد: ((واقعا خدا ببخشد آنکه این مسخره بازی های راه انداخت. سیزده رو تعطیل! مگر چه خبر است! شهر تعطیل، بانک تعطیل، اداره جات تعطیل، مرده شور ها هم این روزها مرده ها را خوبی نمی شورند! آخر یکی نیست بگوید بی انصافها چرا اینقدر تنبل پروری میکنید؟! چرا به فکر عمران و آبادی مملکت نیستید؟ سیزده روز عید است. پنجاه و دو روز جمعه! هفتاد روز دیگر تان هم که عید و عزاست! پس تکلیف سازندگی چه میشود؟ تکلیف دو تا آدم مثبت که بخواهند در این مملکت کار کنند، چیست؟))

بحث بالا گرفت و هر کس به موافقت با مخالفت با پیرمرد، چیزی می گفت. گروه مخالف اکثریت داشت. امیر گیج بود. حضور در آن جمع بیگانه، عذابی نگفتنی بر وجودش مستولی کرده بود. دوباره صدای مستوفی را شنید که به یکی از مخالفین مسئله اعتراض میکرد: ((دلتن خوش است آقا طراوتی! مگر این جماعت مفت خور ایرانی، به آسانی تن به کار می دهند و بلافاصله بعد از تعطیلات سر کار حاضر می شوند؟ اداره جات ما، از چند روز مانده به عید، تا بیست سی روز بعد از آن، عملا تعطیل است. کار از ریشه خراب است پدر جان!))

انگار به همت یکی، بالاخره مسیر حرف عوض شد و صحبت ها به مسئله قتل عیسی خان کشیده شد. پریماه سر ظرف آجیل رفت. با چند بار زیرورو کردن تنقلات بالاخره موفق شد چند دانه پسته ریز و دهان بسته و چند بادام لت

و پار را از میان انبوه تخمه ژاپنی ها و نخوچی ها بیرون بکشد و یک قاشق آجیل در بشقابی بریزد . آن را برداشت و به طرف امیر رفت : (( شما خیلی بیکار نشسته اید آقای نظری ! بفرمایید شیرینی و آجیل میل کنید.))  
امیر محتاطانه نظری به دور و بر انداخت : (( خیلی متشکر . کم کم باید رفع زحمت کنم.))  
صدای لهجه دار و نیمه مردانه نینا ، توجهشان را به خود جلب کرد : ((کجا مرد جوان ؟ تو تازه آمده ای . پریماه درست می گوید ، اول از خودت پذیرایی کن بعد برو !))  
و روی صندلی خالی کنار دست او نشست ، سر را نزدیکش برد : ((دیگر به من سر نزدی پسر خوب ، نکند از من خوشت نیامده ))

امیر دستپاچه شد : ((نه خانم ، این چه فرمایشی ست ...))  
پیرزن خندید : ((نگران نباش ! اگر هم اینطور باشد، به تو حق میدهم . نفس پیر جوانها را مسموم میکند . فقط اگر دلت به جفت جوراب بافتنی برای زمستان آینده میخواد گاهی به من سر بزنی ))  
نمی دانست چرا از برملا شدن رابطه اش با پریماه ، در آن لحظه وحشت داشت ! بعد از کمی صحبت محتاطانه با پیرزن ، برخاست و خداحافظی کرد . هنوز چند قدمی از عمارت دور نشده بود که صدای برخورد بم دو تکه چوب ، نگاهش را در پی خود کشید . پریماه در ایوان طبقه دوم در کناره نرده ها ایستاده و با فاصله ای که از آن فاصله مشخص نبود ، به روی طارمی چوبی میکوفت . با دیدن توجه او ، دستها را دور دهان گذاشت و با صدایی خفه که مشکل به گوش میرسید . گفت : « از تابلوت ممنون . ان را توی اطاق خودم اویزان می کنم »  
و کودکانه به علامت خداحافظی برای او دست تکان داد . امیر از روی اجبار ، بدون کوچکترین عکس العملی ، روی گرداند و به طرف درب خروجی به راه افتاد . ولی فقط خدا می دانست چه شوری در دلش بر پا شده .

#### فصل شانزدهم

از اژانس املاک بیرون آمدند . پریماه لب برچیده بود و دمغ به نظر می رسید . امیر کلافه بود . با آن سر مایه ی اندک ، نمی توانست انطور که شایسته است به دلخواه دختر جوان راه برود . پریماه با ناامیدی ، گیسوان خود را از روی پیشانی کنار زد : « وای ! چقدر اپارتمان در این محل گران است . حالا خوب است زیاد اباد نشده و نیمی از منطقه مثل کویر لوت بی آب و ابادانی است. »

«ولی دختر خوب اینجا جردن است . من که به تو گفته بودم ، حالا حالاها پدر جد من هم نمی تواند در اینجا اپارتمان بخرد . فکر نمیکنی فعلا ، با وجود این همه مشغله و گرفتاری های تو ، و در این روزهای حساس و بحرانی که حتی از دست دادن یک دقیقه اش هم حتما به ضررت تمام میشود . بهتر باشد دست از جست و جو برای خرید خانه بکشیم . و کار را بگذاریم برای وقت مناسب تر ؟ تا آن موقع ، قطعاً وضع حساب بانکی من هم جورتر میشود و ممکنست راحت تر بتوانیم اپارتمان بخریم ؟»

پریماه با سر سختی ابر بالا انداخت : «نه ! حتی اگر من هم با تو نیایم ، باید هر چه زودتر اپارتمان تهیه کنی . و از آن محله ی بو گندو بیرون بیایی ! امیر جان ! حیف تو است که در آن محله زندگی در آن محله محقر زیر سوال ببری . می فهمی چه می گویم ؟ دومین نمایشگاه نقاشیت که در امد خوبی داشت . می دانم که خودت هم پس انداز داری . بابا جان ! من که

نمی‌گویم به خودت فشار بیاور. اپارتمان وام دار بخر! اینجوری راحت تر می‌توانی با همین پس‌انداز موجودت، جایی پیدا کنی و از محل فعلی اسباب‌کشی کنی. راستش می‌دانی چیست امیر؟

امیر درب اتومبیل را برایش باز کرد: «نه! نمی‌دانم.»

هر دو توی ماشین نشستند. پریماه به طرف او چرخید و تکیه به در زد: «راستش دلم می‌خواهد به عنوان نامزد من، این بار اگر مهمانی دادی، بچه‌ها را کنار خانه‌ی خودت جمع کنی و آخر شب اگر اصرار کردند آنها رادر خانه‌ی خودت پذیرایی کنی. این به عنوان خواسته‌ی یک زن، از نامزدش کار زیادی است؟»

امیر از ته دل خندید: «نه خانم! اصلاً زیاد نیست.. پس اگر موافقی محکم بنشین تا تورا به یک ادرس دیگر که در روزنامه‌ی آگهی داده بودند ببرم.. فکر می‌کنم قیمت آنجا، با وضع جیب من جور در می‌آید. همانطور که گفتی، اپارتمان وام دارد و خریدش ساده‌تر است. وامش هم قابل توجه است.»

چهره‌ی پریماه روشن شد: «ناز الود خندید، حالا این اپارتمان کدام محله است؟»

— «جاده قدیم. خیابان سرباز. جای بدی نیست. ابرومنداست.»

— «خیابان سرباز! اینجا که با محله‌ی قبلی‌ات فرقی ندارد!»

امیر شانه بالا انداخت: «به قول قدیمی‌ها، گرز خورند پهلوان، پریماه خانم! میبینی که اپارتمان‌های بالای شهر چه قیمتی هستند. در ضمن یک تفاوت عمده میان این دو محل است، در این یکی، خانه متعلق به خودمن است و دیگر اجاره‌ای نیست!»

پریماه با بی‌میلی سر را روی شانه خم کرد: «خیلی خوب! برو ببینم این اپارتمان چه شکلی است! مطمئناً هر چه که باشد از محله‌ی فعلی زندگیت که بهتر است.»

امیر، دخترک را انقدر به خود نزدیک میدید که هیچ حرف او را به دل نمی‌گرفت و ایرادهایش برای او برخورنده نبود. حس میکرد با او یکی است و دختر جوان برای هر دویشان است که چانه می‌زند و تلاش میکند. مستقیم به سر ادرس رفت.

اپارتمانی حدود هشتاد متر و دو خوابه، که در بنایی نسبتاً قدیمی‌ساز واقع شده بود.

صاحبخانه توضیح می‌داد: «خوشبختانه ملک خیلی پربرکتی است. دو سال پیش ان‌ار با وام کارمندی خریدم و در ضمن این دو سال؛ کارم روز به روز رونق بیشتری گرفته، پدر خدا بی‌امرزم می‌گفت ملک باید شگون داشته باشد و این اپارتمان واقعا خوش‌یمن است!»

پریماه سر در گوش امیر کرد: «نمی‌توانی بهتر از اینجا پیدا کنی؟»

امیر زیر لب تکرار کرد: «فقط یک همچو جایی مناسب پول من است. باید مدتها بگردیم تا دوباره چنین جایی پیدا کنیم.»

صاحبخانه که پشتش به آنها بود و داشت برای بازدید، درب کمدها را میگشود، در حالی که صدای آنها را شنیده بود به بازار گرمی ادامه داد: «کمدهایش به اندازه‌ی یک انبار جا درد. قابل توسعه هم هست. می‌توانید.....»

امیر توی حرفش رفت: «ما اینجا را پسندیده‌ایم قربان! هر زمان تعیین کنید، برای انجام امور معمول خدمت میرسیم. فقط نمی‌دانم از کجا باید شروع کرد.»

و فروشنده هم ، خرسند از اینکه با جوانان خامی رو به روستو خیلی راحت م ی‌تواند با آنها کنار بیاید . خندید: «باید از نوشتن قولنامه شروع کرد. قرار ما فردا غروب ، ساعت هفت. خانمم باید در اینجا حاضر باشد . اپارتمان به نام اوست .»

و با قطعی شدن ساعت قرار ، امیر و پریمه به اتفاق از ساختمان بیرون رفتند. هنوز امیر ماشین را روشن نکرده بود که پریمه به انگشتان خود نگاهی کرد : «امیر »

با تعجب به او که دست را مقابل صورت نگاه داشته بود خیره شد: «بله!»

-«دلم می‌خواهد امروز یک کار دیگر هم سر راه انجام دهیم .»

نگاه امیر ، با تعجب بیشتری به انگشتان دخترک و مسیر نگاه او دوخته شد : «چه کاری؟ تو که می دانی هر کاری بخواهی انجام می دهیم!»

پریمه دست خود را پایین آورد و روی دامن گذاشت : «چند روز است که می خواستم این را به تو بگویم ولی خجالت می کشیدم .»

امیر خندید: « خدا نکند تو از من خجالت بکشی دختر خانم. بگو ببینم توی فکر ت چه می گذرد ! راحت راحت هم بگو! من سراپا گوشم .»

پریمه رنگ به رنگ شد : «من حلقه ی نامزدی می خواهم امیر (آخییییییییییییییی دلم سوخت )دلم می خواهد ان رادر انگشت کنم .»

امیر بی اراده ، دست راروی سویچ برداشت و راست در جا نشست : «گفت ی همین امروز ! ولی هنوز که ما با خانواده ات صحبت نکرده ایم . چطور می خواهی حلقه را در انگشت کنی ؟»

پریمه پریشان شانه بالا انداخت: «نمکناری به کار هیچ کس ندارم. فقط می دانم که دلم می خواهد حلقه ی نامزدی ات در انگشت داشته باشم . فکر کنم این حلقه ما را به هم نزدیک تر می کند. دلم می‌خواهد حس کنم قطعا مال یکدیگر شده ایم . حتی دلم می خواهد برای خودت هم حلقه بخری و من انرا به دستت کنم . به نظر من اینجور نامزد شدن خیلی رمانتیک تر از ان است که بانظارت خانواده و موافقت انها حلقه خریدار شود و طی مراسمی رد و بدل بشود . قبول نداری؟»

امیر چشم و گوش بسته ، تحت امر او بود . چرا که نه؟ حالا که مقدور نبود با خانواده ی دخترک صحبت کنند ، چرا با نشاندن حلقه ای در دست او ، این احساس نزدیکی و مالکیت را در دل خودشان مستحکم تر نکنند ؟

تبسمی از اعماق وجود بر لبش نشست : « پس اول به کریمخان می رویم و بعد تو را به خانه می رسانم . امروز کمی دیر شده ، بعدا باید یک جشن دو نفره حسابی هم راه بیاندازیم و حلقه ها رارد و بدل کنیم. کاش می شد جشن مفصلی برای این کار بگیریم.»

پریمه ، کنار یک یک مغازه های جواهر فروشی می ایستاد و حلقه های پشت ویتترین را خوب برانداز می کرد. و امیر مشغول محاسبه ی موجودی جیب خود بود و کمی هم نگران : اگر پریمه بخواهد حلقه ی گرانبه‌ای انتخاب کند ، چطور بگویم پولش را همراه ندارم .

دلش نمی خواست در اولین قلم خریدزندگی مشترک ، به نحوی توی ذوق دختر جوان بخورد. لیاقت او را خیلی بالاتر از همه ی موجودات دنیا می دانست ولی جیب که خال یباشد ، این ها فقط یک مشت شعر است . رو به او کرد : ن

بهتر نیست وارد ریگی از جواهر فروشی ها بشویم و انجا حلقه ات را انتخاب کنی؟ شایدمدلهای قشنگتری را داخل مغازه گذاشته باشند.»

پریماه به طرفش چرخید: «دنبل قشنگترین نیستم امیر جان ، می خواهم توی همینمدل هایی که پشت ویتترین گذاشته اند سبک ترین وارانترین را انتخاب کنم . از موقعیت تو غافل نیستم . می دانم که برای خرید خانه ، نیاز به پول زیادی داری و در این شرایط ، دلم نمی خواهد ترا توی خرج بندازم . فکربدی هم نیست ، برویم داخل مغازه و از خود فروشنده راهنمایی بگیریم .»

خون زیر پوستامیر دوید . می خواست حفظ غرور کند : «فکر هیچ چیز را نکن پریماه ! از هر حلقه ای که خوشتر امد ، انتخاب کن و بقیه اش را هم به من بسپار ! دلم نمی خواهد در این باب مسایل مادی را مد نظر قرار بدهی ! خواهش می کنم فکر پولش را هم نکن !»

پریماه دست او را گرفت و به طرف در مغازه کشید : « بیا با هم راحت باشیم امیر! فعلا باید همه ی مسایل را توما در نظر داشت . مطمئن هم باش که قیمت حلقه برایم اهمیتی ندارد . مهم هدفی است که ما را به اینجا کشانده . بیا پسر خوب و سعی کن با من تعارف نکنی!»

باز هم چشم جواهر فروش ، به دوتا جوان خورده بود وبا توجه بهاینکه حس می کرد از هم رودربایستی ی دارند دندان تیز کرده بود که سر کیسه شان کند .

تند و تند قاب حلقه های پر نگین و گرانبقیمت را جلو دستشان می گذاشت : « این یکی بی نظیر است خانم ! به تازگی دختر خانم ها یجوان ، حلقه های پلاتین بانگین های ریز را بهتر می پسندند . می گویند موند بالاتر است. درست است که از حلقه های نگین درشت کار بیشتر می برد. ولی با شما ارزانهساب می کنیم.»

امیر سر به زیر ایستاده و حرفی نمی زد ولی ، پریماه عادت نداشت استخوان لای زخم بگذارد و با کسی رودربایستی کند . حلقه را پس زد : «نه اقا، اینرا نمی خواهم . خواهش می کنم ارزانترین حلقه ای را که در مغازه موجود است ، برای ما بیاورید ! پول زیادی برای این کار کنار نگذاشته ایم.»

مغازه دار چهره در هم کشید و قاب حاوی حلقه های بی نگین و ارزانهقیمت خودرا مقابل او گذاشت : « بفرمایید . این هم حلقه های ارزان ما »

پریماه حلقه ی ساده ی پلاتینی را در دست کرد : «بله ! همین خوبست. لطفا قیمتش را بفرمایید ! بعد هم لازم نیست انرا در جعبه بگذارید ، همین الان دستم میکنم .»

با خرید دو حلقه ی نازک و کم قیمت ، یکی برای پریماه و دیگری برای امیر از مغازه بیرون آمدند . پریماه حلقه امیر را هم همانجا درمقابل فروشنده در دست او کرده بود .

با لبخند به حلقه ی خود نگاه کرد : « دیدی که به مراسمی هم نیاز نداشتیم اقا امیر . توی مغازه ای به این مجللی و میان اینهمه زرق و برق مراسم را اجرا کردیم. باورکن این حلقه ، در نظر من قشنگترین و با ارزشترین حلقه های نامزدی دنیاست. ان را تا روزی که زنده هستم ، از انگشتم بیرون نمی اورم. حسنش به این است که به دلیل ساده بودن و ارزانهقیمتی ، می توانم بگویم خودم خریده ام و همینجوری عشقی توی انگشتم می کنم .»

و ذوق زده به چشمان امیر نگاه کرد : «الان چه حال یداری امیر ؟ تو هم به اندازه ی من هیجان زده و خوشحال هستی یا نه ؟»

امیر ، عاشقانه نگاه شکرده. نیازی به دادن جواب نبود. هیجان ، شیفتگی ، محبت، علاقه و احساس خوشبختی ، یکجا در چشمانش خانه کرده بود.

مطمئن بود که روزهای تنهایی به س آمده و چشم بر هم نزده ، صاحب یک خانواده ی شلوغ و پر سر صدا می شود. و با این فکر ، دلش را شادی غریبی می فشرد.

\*\*\*\*\*

چندجعبه ی مقوایی را که از کنار داروخانه ی سر کوچه برداشته بود ، دور و بر خود چیده و مشغول جمع اوری اثاثیه ی مختصر و خرت و پرت ها بود. کتا بها توی یک کارتن ، جزوه ها و یادداشتهای درسی توی یک کارتن ، وسایل نقاشی توی ان یکی .

حتی ظرف و ظروف قابل استفاده خود را هم توی یک کارتن بزرگ روی هم تل انبار کرده بود و دورش را ریسمان نخ کی کلفتی پیچیده بود. بعداز برگزاری دو نمایشگاه از تابلوهایش ، تابلوی زیادی برای بردن نمانده بود . یک فرش خرسک و تختخواب و میز تحریر هم بود که تصمیم داشت انها را به سمساری سر کوچه بفروشد و وسایل مدرنتری را جایگزینش کند .

اپارتمان جدید ، شופاژ داشت و به ان چراغ والور پت پتی هم نیازی نبود . شاید چراغ به درد خانم رضوی می خورد. ب این فکر برخاست تا ان را برای پیر زن ببرد . رفتن به اطاق اوکار دشواری بود . این روزها پیرزن ، دائمآبا ندوه ، یک گوشه ی ایوان کز می کرد و شاهد رفت و آمدهای شتاب زده ی او ، و رفت و آمد سمسار و مال خرهای دوره گردبه خانه بود.

سخت به این جوان وابسته شده بود و حالا رفتنش ، رفتن فرزندان اش را در ذهن تداعی می کرد. به امیر گفته بود :حس میکنم اخرین فرزندم دارد مرا ترک می کند و طاقت این یکی را ندارم م»

دستمالی برداشت تا گرد و خاک روی بخاری دستی کذایی را بگیرد که تلفن زنگ زد. در تمامی ساعات شبانه روز ، احتمال تماس پریمه بود . جستی زد و گوشی را برداشت . ابتدا صدارا نشناخت . صدای هیجان زده بودو لرزان .

نفس اش درست بیرون نمی امد :« الو، امیر ! خودت هستی ؟»

امیر با تردید ، گوشی را روی گوشش جابه جا کرد:« تویی پریمه ؟ اتفاقی افتاده ؟»

صدا لرزان تر شد:« بله ، بله امیر ! انهم چه اتفاقی ! همین الان از دفتر انتخابات مجله بامن تماس گرفتند . باورتنمی شودامیر ، از من دعوت کردند تا برای مصاحبه به تالار موسسه کیهان ؟؟؟؟؟!!!!!! ( همین روزنامه کیهان ؟؟؟ )

بروم. از میان هزاران شرکت کننده ، چند نفر را انتخاب کرده اند تا از میان انها ، بیست فینالیست مسابقه را انتخاب کنند و من در میان ان چند نفر هستم. به افتخارمان مهمانی چای برگزار کرده اند . می شنوی امیر؟ من یک سد بزرگ را شکسته ام .

نمی دانی الان چه حالی دارم . با تلفن انها ، انقدر کنترلم را از دست دادم که به وسط سالن رفتم و با جیغ و سر و صدا ، موضوع را به مامان اعلام کردم. البته مسئله لو رفت ولی ، برایم اهمیتی ندارد . از مامان خواسته ام فعلا در این مورد با کسی صحبتی نکنم . اخ امیر جان ، اگر شانس بیاورم و فینالیست شوم ، خودم میروم میان همه دوست و آشنا جار میزنم . ( چقدر حرف میزنه . بیچاره امیر ! ) دعا کن امیر ، دعا کن که موفق شوم ! موفقیت تا انتخاب شدن در میان بیست فینالیست هم کافی است. ان وقت دیگر بگذار همه دنیا بفهمند که چهار ، پنج سال تمام ، در تب انتخابات و در



ارزوی به دست آوردن مقامی در این مسابقه سوخته ام. با قبول شدن در آن مرحله هم ، لیاقتم به همه ثابت خواهد شد. به سوسن، به فرانک ، به بابا وارژنگ ، به همهی دوستانم.»

اضطرابی نا خود آگاه ، وجود امیر را در خود کشید . به راستی او دلبسته ی چه کسی شده بود؟ این دختر و این همه بلند پروازی ! آخر او که در موقعیت فعلی خم چیزی کم نداشت که بخواهد به این طریق خودی بنماید ! همین حالا هم او را از سر خود زیادی می دید چه رسد به اینکه دخترک بخواهد صاحب امتیازات دیگری شود .

چقدر انتخابات را شوخی و سرسری گرفته بود . یک ان پشیمان ی تمام وجودش را پر کرد . پشیمانی از اینکه دخترک را لحظه به لحظه در رسیدن به هدف همراهی کرده .

در دل نالید : « خدایا ! نه پریمه نباید انتخاب شود . خواهش می کنم . تا همین مرحله کافی است ! »

صدای پریمه ، او را از افکار خود شرمنده کرد : « همه را مدیون تو هستم امیر جان . اگر انقدر کمکم نکرده بودی ؛ مطمئنا حالدار انتظار موفقیت نبودم. این موفقیت مال هر دوی ماست امیر ! اگر امتیازی به دست بیاورم ، دلم می خواهد شادیش رابا تو قسمت کنم . الو امیر ! گوشی دستت است؟ می شنوی چه می گویم؟ »

امیر با سرگشتگی نگاهی به وسایلدرد هم و بر هم ریخته اطاق انداخت . حیرانی و دلهره ای که با شنیدن خبر ، بر دلش چنگ انداخته بود ، جای برای جولان هیجان باقی نمی گذاشت . ولی سعی می کرد خوددار باشد : « بله پریمه ، می شنوم چه می گویی . برایت خوشحالم . به تو تبریک می گویم . حالا کی و چه ساعتی باید به انجا بروی ؟ بگو تا ترا برسانم ! »

« نه امیر جان . لازم نیست خودت را به زحمت بیاندازی . قرار ما پس فردا ساعت هشت صبح است . می خواهم با مامان بروم . فکر کنم اینجوری بهتر باشد . بعد می ایم و همه چیز را برایت مفصل تعریف می کنم . دعا کن به دل آنها بنشینم ! از تو چه پنهان امیر ، یک فکر مسخره به سرم افتاده . البته نمی دانم این فقط احساس من است یا همه ی دختران دیگر که دعوت شده اند ، چنین احساسی دارند . به دلم افتاده که نفر اول خودم هستم. میدانم که مسخره است ولی ، با امیدش که می شود دلخوش بود . قبول نداری؟ »

امیر اب دهان را به سختی فرو داد : « اه، چرا چرا ! من هم چنین احساسی دارم . تو دختر بی نظیری هستی پریمه . اگر برنده نشوی از نظر من همیشه نمره یک هستی . کاش می شد همین الان به اینجای امدی . دارم وسایلم را جمع و جور م یکنم . ولی میدانم که سخت مشغول درس و کتاب هستی . برو به کارت برس دختر خوب ! برایت ارزوی موفقیت می کنم.»

وبا قطع مکالمه ، با شانه هایی فرو افتاده ، به طرف والور رفت. چقدر شنیدن خبر ، دلش را خالی کرده بود !

به محض این که از کزج به خانه رسیده بود ، پریمه تلفن زده بود : « جای خالی بود امیر ، نمی دانی چه غلغله ای بود! خیل عظیمی از دختران کاندیدا و مادر و بستگانشان ، در سالن کیهان حضور داشتند .

برنامه ی جالبی بود . پذیرایی و بعد مصاحبه با تک تک دختر ها . هیئت ژوری ، ادم های سرشناس و اکثرا عصا قورت داده بودند . اینطور که متوجه شدم ، از مدیر مدرسه بینشان بود تا روزنامه نگار و شاعر . کلی از من سؤال کردند . سعی کردم همه را با لبخند جواب بدهم . آخر ، در گزارش انتخابات سال گذشته خوانده بودم که هیئت ژوری به اخلاق و روحیه ی شرکت کننده هم خیلی اهمیت می دهند.

انقدر گیج هستم که اصلا نمی توانم حدس بزنم چه سرنوشتی در انتظار من است . ایا مرا پسندیده اند یا نه ؟ دخترهای دیگر هم هر کدام کیا و بیایی داشتند و در صحبت های خصوصی که میان انها جاری بود ، حالا به دروغ یا راست ، از هنرها و سفرهای متعددشان حرف می زدند .

قرار است همگی ، امشب پای تلفن بنشینیم و منتظر تماس دفتر انتخابات باشیم . نمی دانی چه دلهر های دارم امیر ! قلبم دارد از حلقوم بیرون می زند . تا شب سکنه نکنم هنر کرده ام . توچی حدس می زنی امیر ؟ فکر می کنی جواب انها چه باشد ؟»

باز هم امیر در دل نالیده بود : «انشاءالله رد می شوی ولی دخترک را دلداری داده بود:» دلم روشن است پریمه . احساس می کنم تو را جزو بیست نفر فینالیست انتخاب خواهند کرد.»  
وپریمه با ابراز شادیکودکانه ای از او تشکر کرده بود و گفته بود که بعد از گرفتن جواب ، در موقعیتی مناسب ، نتیجه را به او خواهد گفت .

ملول از انتظار ، روزنامه ی عصر را برداشت و نگاهی به ان انداخت . مطلب قابل توجهی نداشت . سر کارتن ها و وسائل بسته بندی شده ی خود رفت و کمی انها را جابه جا کرد ولی زوداز انجام ان کار ریبهوده هم خسته شد . در رختخواب گسترده دراز کشید و شروع به شمارش اعداد کرد : یک، دو، سه ، چهار ، ولی ادامه نداد و چشم ها را روی هم فشرد : دیوانه شده ای امیر . ! بگیر کپه ی مرگت را بگذار ! شاید اصلا نتواند تلفن بزند . دستش را بالا آورد . نگاهی به ساعت مچی اش بیندازد که با شنیدن صدای زنگ ، مثل فنر از جا جهید و گوشی را برداشت . در ابتدا نمی توانست بفهمد که دختر چه حالی دارد . گریان است؟ مضطرب است؟ شوکه است؟ صدا صدای عادی نبود :  
امیر...امیرجان ! حدس بزن ! حدس بزن که آنها چه گفتند!

بغض آلوده مینمود.امیر بیتابانه گوشی را بدست دیگر داد:نمیدانم خودت بگو پریمه!زود باش حرف بزن!  
هق هق گریه در گوشی پیچید!من انتخاب شدم امیر انتخاب شدم اصلا نمیتوانم باور کنم!در میان آنهمه شرکت کننده من جز بیست نفر اول هستم.

نفسش به شماره افتاد و روی صندلی کنار تلفن وا رفت دستی بر پیشانی سرد و عرق کرده کشید:خوب خوب حالا چرا گریه میکنی دختر جان؟تو که باید خوشحال باشی!  
صدای پریمه بم و آهسته بود و محتاطانه صحبت میکرد:گریه ام گریه خوشحالی است امیر.از وقتی خبر را بمن داده اند نمیتوانم ریزش اشکم را کنترل کنم.مامان و ارژنگ و سامان کلی به من خندیده اند.میبخشی که دیر بتو تلفن زدم.آخر مامان بعد از شنیدن خبر تلفن را گرفت و به کلی از دوست و آشناها مسئله را مخابره کرد.نمیدانی چه حالی دارم امیر!دلم میخواهد پرواز کنم.کاش الان اینجا بودی اهل خانه بعد از شنیدن خبر کمی ذوق زده شدند.و نیم ساعتی در مورد ان حرف زدند ولی بعد همه رفتند به اطاقهایشان تا بخوابند.مامان هم بعد از سه چهار تلفن طوری که گویی شخصیت اسلی قضیه را فراموش کرده خسته شد و با بیتفاوتی بلند شد و رفت.تنها کسی که حال مرا درک میکند تو هستی امیر!واقعا نمیدانم اگر ترا نداشتم تکلیفم چه بود؟توی دنیا فقط تو یکنفر هستی که واقعا به فکر منی.حرف بزن امیر!در مورد این قضیه صحبت کن!در مورد مرحله نهایی مسابقه حرف بزن!فکر میکنی من چه عنوانی کسب کنم؟جز پنج نفر اول میشوم یا نه؟مشکلی از نظر مکالمه وجود ندارد.تلفن را به اطاق خودم آورده

ام. میتوانیم تا صبح در این مورد با هم صحبت کنیم. اضطراب عجیبی دارم حس میکنم فقط حرف زدن میتواند تسکینم دهد.

و امیر علیرغم میل قلبی از احتمال موفقیت او گفت. دلداریش داد و در انتها به اصرار و خواسته دختر جوان قول داد برای پیروزیش دعا کند.

وسایل را یکی یکی به آپارتمان می آوردند. یخچال قسطی! تختخواب قسطی! فرش پادری و دوازده متری ماشینی قسطی! حتی آبژور پایه داری که به درخواست پریماه خریده بود قسطی بود. نشئه ای سرشار از دیدن حرکات ذوق زده او نمیگذشت هر اس چگونگی پرداخت اینهمه بدهی از قسط خانه گرفته تا لوازم ان فکرش را به خود مشغول کند.

پریماه با همه جوانی چون کدبانویی کارآموده آن وسط ایستاده بود و به کارگران باربر دستور میداد که وسایل را در کدام گوشه و کنار بگذارند.

اثاثیه زیاد نبود و جابجا کردنش بیشتر از یکساعت طول نکشید. کارگراها که رفتند پریماه خود را روی یکی از مبلها که ست جمع و جور و ارزانقیمت آن را هم قسطی خریداری کرده بودند، رها کرد: آخیش تمام شد. ولی چه آپارتمان مامانی و با نمکی شده ها! درست است که بزرگ نیست ولی دل باز است. باید در اولین فرصت بر و بچه ها را به اینجا دعوت کنیم و یک \*\*\*\* جانانه راه بندازیم.

امیر کنار دیوار ولو شده بود. پریماه تازه از راه رسیده بود ولی او از صبح کله سحر با کامیون راه افتاده و یکی یکی وسایل را از فروشگاههای مربوطه جمع کرده و چند ساعتی بود که سگ دو میزد. حتی نهار هم نخورده بود. پریما از جا بلند شد: میدانی حالا چه میچسبد امیر؟

امیر دست روی شکم خود کشید: یک ساندویچ غول پیکر.

پریماه که بسوی کتری و قوری براق شده و تصمیم داشت بساط چای را علم کند با تعجب بسوی او بازگشت: مگر نهار نخورده ای؟

امیر با تکیه به دست از روی زمین بلند شد: نه و حالا هم بتو هشدار میدهم که اگر مرا زد به یک ساندویچ فروشی نرسانی دیگر کسی نخواهد بود که قسط اینهمه وسیله را بپردازد و فروشندگان بیچاره آنها نفرینت میکنند.

خنده کنان از آپارتمان بیرون رفتند. سربییچ اولین خیابان وارد یک دکه ساندویچی شدند. یک ساندویچ سوسیس و یک نوشابه برای امیر و با توجه به بی میلی پریماه به خوردن غذا یک نوشابه هم برای او سفارش دادند و پشت میز نشستند امیر با خستگی دست زیر چانه زد: خوب خانم خانمها خسته نباشی ممنون که به کمکم آمدی! چه

خبرها؟ برنامه ات برای روزهای آینده چیست؟ خبر جدیدی از دفتر انتخابات رسیده یا نه؟

پریماه با رضایت سر تکان داد: راستی یادم رفت بگویم! دیروز تلفن زدند پیش از برگزاری امتحانات کنکور. برای فینالیستها چند برنامه تفریحی و گشت و گذار گذاشته اند و چند روز پس از کنکور هم انتخابات نهایی صورت میگیرد. اولین برنامه ما دیدار دسته جمعی از موزه مردم شناسی است. البته پیش از آن برنامه شرکت در مراسم عکس برداری داریم.

امیر دست روی چشمان خسته خود کشید: پریماه! فکر نمیکنی این برنامه ها به امتحان کنکور تو لطمه بزند؟

پریماه با تعجب نگاهش کرد: خوب چه اهمیتی دارد امیر؟! توی امتحانات کنکور صدها هزار نفر شرکت میکنند ولی این مسابقه منحصر به فرد است. مگر میشود به این بهانه ها از آن گذشت؟ بعد هم منکه آمادگی خوبی برای کنکور دارم چرا باید نگران باشم؟

امیر از سرناچاری شانه بالا انداخت و ساندویچ خود را که با سینی روی میزشان گذاشته بودند برداشت هنوز اولین گاز را به آن نزده بود که نگاه خیره پریماه بروی موهایش او را خوردن بازداشت: به چه نگاه میکنی؟ پریماه نی نوشابه را بازیگوشانه بالا و پایین میبرد: یک خواهش دارم امیر! قول میدی قبول کنی؟ امیر مشغول خوردن شد: خوب بگو!

-دلم میخواهد مدل موهایت را تغییر بدی. اینجوری یک کمی فناتیک بنظر میرسی.

امیر لقمه خود را با تعجب فرو داد: منظورت چیست؟

-منظورم اینست که دلم میخواهد امروزی تر باشی. میبینی که اکثر جوانهای تابع مد موهای بغل گوششان را بلند میکنند و پشت سرشان هم تا گردن بلند است. وقتی خوب نگاهت میکنم میبینم آنطوری خیلی شیک تر میشوی. قدت بلند است و با موهای کمی بلند که حسابی سشوار کشیده و اراسته باشد جذاب تر میشوی دوست دارم بعد از انتخابات و زمانی که سرم کمی خلوت شد یک مهمانی در آپارتمان راه بیندازیم و تا آن موقع دلم میخواهد موهایت بلند شده و روی گوشت را گرفته باشد. بخاطر من اینکار را انجام میدی؟

امیر از تیپ موهای مد آن روزها زیاد خوشش نمی آمد. اصلا طبیعتا با پیروی کورکورانه از مد و الگو برداری از دیگران هم میانه خوبی نداشت به من و من افتاد: والله من از این مدلهای من در آوردی موی بعضی از آقایان زیاد خوشم نیاید کاش چیزی دیگری از من خواسته بودی.

پریماه حسرت بار اهی کشید: داری ناامیدم میکنی امیر؟ باید بدانی من با دادن این پیشنهاد در حقیقت دارم بخود ظلم میکنم. هیچ دختری دوست ندارد نامزد یا همسرش را خوش تیپ کند و توی مردم ببرد. تو به اندازه کافی خوش تیپ هستی. فقط عیب از دل دیوانه من است که دوست دارم نامزدم برازنده ترین مرد عالم باشد.

و امیر با شنیدن این سخنان در حالیکه دلش مالش رفته بود به فکر فرو رفت. مگر نه اینکه خواسته های خیلی بزرگتر از آن برای خاطر دخترک انجام داده بود؟ مگر با وجود بیزاری از قسط و قسط بازی تا خرخره خود را زیر بار بدهی نبرده بود؟ حالا ایا این مخالفت کمی لوس و بیمزه نبود؟ نی را از نوشابه ی خود بیرون آورد و شیشه را بدهان برد تا با ولع محتویات آن خالی کند. به صرافت افتاد که حالا حالاها به فکر کوتاه کردن موهای خود نیفتد.

بر خلاف مهمانان دیگر از درب جنوبی باغ وارد شد. تصمیم داشت پیش از پیوستن به دیگران سری به سردخانه و کارگران بزند. مردان را دید در حالیکه یک فرش خرسک لوله شده را روی دوش گذاشته هن و هن کنان دارد از پله های فلزی پایین می آید. فشار بار ناهموار چهره اش را ارغوانی کرده بود و عرق از سر و رویش میچکید امیر با لبخند بطرفش رفت: سلام آقا مردان چطوری؟ این فرش را کجا میبری؟

مردان یک دست را به نرده تکیه داد: چه میدانم؟ باز امروز فک و فامیل مستوفی ریخته اند توی باغ و میخواهند تا آخر شب جان مرا بگیرند. امروز مستوفی خیر سرش مهمان غریبه هم دارد. انگاری طرف لوله هنگش بدجوری اب بر می

دارد! این را از رفتار و کردار پیرمد دستگیرم شد. دست و دلش خیلی می لرزد. باز نمی دانم چه خیالاتی در سر دارد و چه نقشه ای برای تلکه کردن این یکی توی سرش افتاده. از صبح زود دارد تدارک می بیند و به این و آن دستور

می دهد که دور و بر استخر را آب و جارو کنند. به من بدبخت هم حکم کرده که این دو تا خرسک اطاقم را بردارم و آنجا ببرم. نمی دانم آخر چرا هر وقت می خواهد به کسی فیس بفروشد ، از اثاثیه لکنتی خانه من مایه می گذارد. نه اینکه بخیل باشم ها مهندس جان ، فقط یک چیزشان برزخم می کند. آنهم این است که لامذهب ها روی این فرشها که زن و بچه من نماز می خوانند ، می نشینند قمار بازی می کنند و پاری اوقات هم نجستی می خوردند. خوب خودت شیر پاک خورده ای ، می دانی که این چیزها برکت را از مال و زندگی آدم می برد. ما که توی هفت آسمان یک ستاره نداریم ، می ترسم با این کارها ، همین یک مشت تلک و پلک را هم از دست بدهم و به خاک سپاه بنشینیم.»

امیر به شانه اش زد : « بیا برو مدارن جان! انگار این فرش خیلی بدبار است و می ترسم شانه ات را ناکار کند. خدا بزرگ است . انشاء الله خیلی زود یک کار بهتر برایت ردیف می شود و در یک محل دلخواه تر شروع به کار می کنی. می خواهی کمکت کنم؟»

مردان ، عرق از پیشانی گرفت : « نه بابا! بحث سنگینی فرش نیست. می دانی که به قول مستوفی ؛ خدا هر چه که به من نداده ، این خر زوری را داده. خوب ما رفتیم. راستی تو هم آن طرفها می آیی یا نه؟»

امیر نگفت از طرف فرزندان مستوفی دعوت شده. سرتکان داد : «بله ، یک سری به آنها می زم.»

مردان به طرف در خروجی پرچین محوطه رفت و امیر به طرف سردخانه. دستگاہها را سرکشی کرد . کمی با کارگرا گپ زد و راه کنار استخر را در پیش گرفت. میهمانها تقریباً همه آمده بودند و پریمه ، در حالیکه مثل بچه ها وسط یکی از زیراندازها نشسته بود ، داشت برایشان صحبت می کرد. با دیدن او لحظه ای مکث کرد و ناشیانه سری تکان داد. و صبر کرد تا جنب و جوشی که در اثر ورود او به وجود آمده بود، خاموش شود و دوباره شروع به صحبت کرد. گرچه صحبتهایش برای امیر تکراری بود و قبلاً آنها را شنیده بود ولی ، سر به زیر انداخت و مشتاقانه گوش به او سپرد. پریمه با آب و تاب تعریف می کرد: « چند ساعت تمام از ما عکس گرفتند، تک نفره، گروهی و گاهی سه چهار نفرمان را کنار هم ردیف می کردند و عکس می انداختند، اولین اردوی تفریحی ما رفتن به موزه مردم شناسی بود. نمی دانید چقدر خوش گذشت. بچه ها کلاه مجسمه ها را از سرشان بر می داشتند و در حالیکه آن را بر سر خود گذاشته بودند ، در ژست های مختلف عکس می گرفتند تمام قسمتهای موزه را با احترام به ما نشان دادند و در موردشان برابمان توضیح دادند. بعد از نهار رفتیم به ایستگاه تلویزیونی جام جم. ما را به بزرگترین استودیوی ضبط برنامه تلویزیون بردند. وای که کار این بچه های تلویزیون چقدر جالب و در ضمن مشکل است. کلی با بچه ها شوخی کردیم و خندیدیم.

آخرین برنامه مان هم رفتن به اردوگاه پیشاهنگی منظریه بود. می دانید که باغ ندیده نیستم ولی ، عجب باغ قشنگی است این منظریه ! پر از آب و سبزینه ، با درختان سر به فلک کشیده و بی مانند. همه جا نغمه پرندگان ، همه جا زمزمه جویبارها . یک محیط طبیعی که برای بعضی از دختران آپارتمان نشین فینالیست که احتمالاً زیاد هم به دشت و صحرا نمی روند ، افسون کننده بود. مسئولان اردوگاه و مقامات مسول پیشاهنگی ، با یک شاخه گل به استقبال ما آمدند. اول در مورد اصول پیشاهنگی صحبت کردند. بعضی از بچه ها با این قواعد آشنا بودند و قبلاض پیشاهنگ

بودند ولی ، برای من که هرگز با این مسائل آشنا نبودم ، مسئله جذابیت بیشتری داشت. به ما گفتند ، همه باید کار کنند. هرکس باید به دیگران کمک کند. هرکس غذا می خواهد ، باید خودش پیزد. ظرفها را باید خودتان بشوئید. چادرها را دسته جمعی خودتان علم کنید و هیچ جا را هم کثیف نکنید. جارو دستی به دستمان دادند و نظافت را عهده خودمان گذاشتند. کار بعضی از دخترهای تی تیش مامانی ، که در تمام عمرشان دست به سیاه و سفید نزده بودند ، واقعاً دیدنی بود . این دستشان به آن دستشان می گفت ... نخورد ! جارو را چپکی دست می گرفتند ولی من یکی ، از برکت سر یک خانه بی در و پیکر و بی مستخدم ف ماشاءاله آنقدر کار آزموده بودم که مثل یک باجی خوش اخلاق ، از عهده همه کارها برآمدم.

ما را به چهار گروه نج نفره تقسیم کردند و هر گروه را توی یک چادر که خودمان علم کرده بودیم ، ریختند. وادارمان کردند قسم پیشاهنگی بخوریم. بعد امر کردند حالا بروید نهار خودتان را تهیه کنید. همان تی تیش مامانی ها، خوراک سوسیس و ژامبود سرخ کرده انتخاب کردند، یک گروه ماکارونی ، یک گروه شنیسل مرغ و گروه ما هم به پیشنهاد من ، پختن زرشک پلو را انتخاب کردیم. نمی دانید چه زرشک پلویی شده بود. اگر آنجا بودید ، هر پنج انگشتان را می خوردید، البته از زور گرسنگی چون زرشک پلوی خوبی از کار در نیامد. نهار را با خنده و موسیقی خوردیم کار بعد از نهار استراحت و گپ زدن و جوک گفتن بود بو بعد هم ظرفشویی و نظافت. بعد نوبت برنامه رقص و کارهای تفریحی مثل مسابقه طناب کشی رسید و نزدیکیهای ساعت چهار هم چادرها را جمع کردیم و راهی تهران شدیم....»

ارژنگ با به قول خودش ، نامزد جدید از راه رسید. رو به سوی پریمه کرد: «چه خبر شده پریمه خانم؟ وسط نشسته ای و معرکه گرفته ای! تو نمی خواهی دست از سر کچل اطرافیان برداری و اینقدر از آن مسابقه کذائی و برنامه های حرف نزننی؟»

و رو به جمعیت کرد: «اینقدر این حرفها را برای مامان تکرار کرد ، که دیگر لحظه لحظه وقایع را حفظ شده ام»

سوسن که نشانی از حسادت ، چهره اش را رنگ پریده کرده بود ، پوزخندی زد : «واقعاً به موقع رسیدی ارژنگ . چیزی نمانده بود پریمه ، کله همه مان را بخورد. من هم دست کمی از تو ندارم. برای بار چندم است که ماجرا را می شنوم و کم کم اعصابم دارد خط خطی می شود. هرکسی موافق است ، بلند شود تا با هم برای شنا آماده شویم. من که تنم گر گرفته و تشنه به آب زدند است. یالله معطل نکنید ! بیائید بروین توی آب»

جوانها بی اعتنا به او نشسته بودند ، دختری اعتراض کرد: «عجب است ها سوسن ! تو چرا همیشه شیطان معرکه می شوی. بگذار پریمه حرفش را تمام کند. اگر تو دوست داری ، برو آب تنی کم بعداً ما می آئیم.» و رو به پریمه کرد و با اشتیاق ، دستها را در هوا تکان داد: «خوب ، بگو! تعریف کن بعد چه پیش آمد. کامل کامل بگو!»

پریمه چشم غره ای به ارژنگ که با لبخندی حرص آوری و کمی تمسخر آلود ایستاده و او را نگاه می کرد ، رفت و رو به جمعیت کرد: «دیگر اتفاق خاصی نیفتاد. حالا مشغول تهیه لباسها و کفش مخصوص شرکت در مسابقه نهایی هستیم.»

سوسن پوزخندی زد: «حتماً خیلی هم خرج برمی دارد، مشکلی از نظر پدرت نداری؟ نکند مجبور شوی با کفش و لباسهای بی ریخت در مسابقه شرکت کنی!!»

خون به چهره پریمه دوید: «بخیر خانم خانمها! لازم نیست نگران چیزی باشی! اولاً تهیه لباسها از نظر ما هیچ مشکل نبود، در ثانی برای اطلاع جنابعالی باید عرض کنم: تمام خرج و مخارج شرکت در مسابقه نهایی را، از تهیه لباس و کفش گرفته تا پول آرایشگاه و راه اندازی جشن، خود دفتر انتخابات به عهده دارد. فقط می ماند تهیه یک لباس ابتکاری که، آن را هم مامان عزیزم با ذوق سلیم و خلاق خودش، به عهده گرفته و مطمئن هستم کولاک خواهد کرد.»

پریمه این را گفت و با دست، بوسه ای برای مادر که لبریز از لذت نشسته و حرکات و سخنان او را زیر نظر داشت، فرستاد.

فرانک دنباله حرف را گرفت: «خدایی هم بیچاره ها، از هیچ هزینه ای کم نمی گذارند. تا اینجای قضیه، پارچه لباسها را از گالری استار خریده اند و برای خرید کفش هم با یک کفاشی گرانقیمت طرف قرارداد هستند. اینجور که پریمه می گوید، برای شب مزبود، چند دست لباس و کفش مختلف خریداری می کنند. خوب این دخترها ارزشش را هم دارند. به هر حال برجسته ترین دختران ایران هستند!»

ارژنگ سوتی کشید: «او...ه! کی می رود این همه راه را؟ نمی دانم کدام شر پاک خورده ای این بند و بساط را راه انداخته! یکی نیست بگوید یک مشت دختر لوس و نر و بیکاره را چه به شایسته بودن.»

پریمه با عصبانیت از جا برخاست: «بر ذات آدم بخیل و ناجنس لعنت. تو دیگر چرا ارژنگ خان؟ تو که دختر نیستی که داری به دخترها حسودی می کنی!»

ارژنگ خندید: «من و حسودی؟ آنهم به جماعت نسوان؟ آخ که چقدر دلم می خواست انتخابات پسر شایسته هم برگزار شود، آن وقت می دید که شرکت در آن چقدر برایم بی اهمیت است و حتی یک نیم نگاه هم به مجله برگزار کننده اش نمی اندازم. مگر همه مثل تو ندید بدید هستند دختر خانم؟»

پریمه گردنی قر داد: «شرکت نمی کردی چون می دانستی که شایستگی اش را نداری.»

و نگاهی قهرآمیز به سوی سوسن انداخت. دختر سرخ و سفید شد: «هرکه شرکت نمی کند، به دلیل عدم شایستگی نیست پریمه خانم، من یکی که گمان می کنم دختر کولی سیخ و غربال فروش که می تواند گلیم خودش را توی این اجتماع ویرانه از آب بیرون بکشید و حتی خرج یک خانوار را هم بدهد، شایستگی اش از بعضی این به اصطلاح دخترخانمهای شایسته بیشتر است. واله من یکی که خجالت می کشیدم توی این مسابقه غیرمنصفانه شرکت کنم و با بدست آوردن یک امتیاز الکی، به خیل دختران زحمتکش و بدون امکانات کشورم دهن کجی کنم.»

مادر سوسن اخمی کرد: «بس کن سوسن خانم! مثلاً آمده ایم خبر مرگمان یکی دو ساعتی تفریح کنیم و آرامش اعصاب بگیریم ها. چرا مثل بچه ها به جان هم افتاده اید؟ تو که از انتخاب شدن پریماه، بیشتر از همه خوشحال بودی. بلند شو! بلند شو روی دختر خاله ات را ببوس.»

سوسن، با دلخوری از شنیدن دروغ مادر و دستور غیرقابل اجرای او، از جا بلند شد: «من رفتم تنی به آب بزنم.» و از جماعت دور شد.

علی کوچیکه، با شتاب نزدیک جمع آمد و در حالیکه هیجان و اضطرابی توام، گره های گفتاریش را بیشتر نمودار می ساخت، رو به خانم مستوفی کرد: «آ... آ... آقا گُ گُ گفتند میهمان آ آمد. آ... آ... آماده با... باشید.»

خانم مستوفی ابرو در هم کشید: «ای وای، آمد! تازه تازه می خواستیم آرامش پیدا کنیم ها! خیلی خوب علی، برو به آقا اشاره کن آماده ایم. می تواند مهمانش را بیاورد.»

ارژنگ در حالیکه با نگرانی از شنیده شدن حرفش توسط میهمان تازه وارد، صدا را پائین آورده بود، با شیفتگی سر تکان داد: «نمی دانید طرف چقدر با حال است. مهندس تابنده را می گویم، همین مرتیکه که الان دارد می آید. پولش از پارو بالا می رود. توی چند کشور شرکت واردات و صادرات دارد. چند دفعه ای که او را دیده ام، هر بار یک ماشین آنچنانی زیر پایش بود. آخرین بار با رولزرویس دیدمش. شوخی که نیست، نماینده مجلس است. لامذهب خیلی هم زرنگ است. چهل سال بالا دارد ولی هنوز دم لای تله نداده و ازدواج نکرده. آخ که اگر زن بودم، در عرض بیست و چهار ساعت چنان قاپش را می دزدیدم که... بعد قشنگ یله می دادم روی آنهمه ثروت. حسابش را یکنید!...»

با پیدا شدن سر و کله میهمان کذایی و مستوفی از دور، خانم مستوفی نهیب زد: «بس کن بچه! بلند شو! با سامان به استقبال میهمان برو! لطفاً یک امروز را هم دلچک بازی در نیاور و بگذار همه چیز آبرومندانه برگزار شود!»

ارژنگ صدا را پائین تر آورد و چشمکی زد: «البته که مودب می شوم مامان جان. نا سلامتی طرف توی جریانات کاریابی من، \*\*\*\* شد و دستم را توی دفتر شهبانو بند کرد. با دو سه تا از درباری ها، رفیق گرمابه و گلستان است. چنان از او پذیرایی کنم که کیف کنی.»

و برخاست و در حالیکه لباسها را صاف و صوف می کرد، به طرف پدر و تازه وارد رفت. فرانک ابرو تاباند و نجوا گونه غرید: «واه واه! قربان بزرگی خدا بروم. ببین این ثروت و عنوان را به کی داده! عینهو قورباغه ای می ماند که شکمش باد کرده باشد. واله دخترها حق دارند زنش نشده اند و تا به حال یالغوز مانده.»

و با نزدیک تر شدن او، از جا برخاست و چاپلوسانه به استقبالش رفت:

«سلام جناب تابنده، خوش آمدید. آنقدر ذکر خیرتان توی خانه بابا بوده که ندیده عاشق زیارت شما شده ام. چقدر خوشحالم که به آرزویم رسیدم»



سر و صدای خنده ، از سوی جمع ، نظر هر چهار پنج نفر آنها را به خود کشید. سینا پسر کوچولوی فرانک ، که از ساعتی پیش در قسمت کم عمق استخر غوطه می خورد ، در حالیکه پیکر کاملاً برهنه اش با آن شکم پردنبه و چین چین منظره خنده داری ساخته بود ، حوله خیس را از خود دور نگاهداشته و به سوی مادر می آمد. فرانک ، با گونه های ارغوانی و شرمزده ، به طرف او رفت: « این چه ریختی است سینا ! چرا حوله نپوشیده ای ؟ چرا مایو را از تنت بیرون آورده ای ؟ »

پسرک دماغ کوچک و گوشه را چینی داد و با صدای ریز و قد خود ، به سوی مادر براق شد. « عجب حرفی می زنی ها مامی ! مایوام که خیس شده بود و حوله ام هم که توی آب افتاد. چطور می شد آن را تمم کنم. »

ارژنگ با نزاکتی ساختگی ، و در حالیکه نمی توانست جلو خنده خود را بگیرد ، به طرف پسر بچه رفت و او را در حالیکه فریاد می زد: بابا من گرسنه ام ، بگذار همین جا لباس بپوشم ، کشان کشان از جمع دور کرد.

میهمان تازه وارد ، در حالیکه از دیدن منظره مزبور چهره اش گشاده شده بود ، رو به فرانک که سعی داشت به طریقی عذرخواهی کند کرد: « پسر بانمکی دارید سرکار خانم . به شما حسودیم می شود. »

و فرانک ، با پیچ و تاب غمزه آلود و تشکر آمیز او را دعوت به نشستن در کنار جمع کرد: « می خواهید دستور بدهم برای شما صندلی بیاورند ؟ »

مرد با صدای بلند با جمع سلام و خوش و بش کرد: « نه خانم محترم ، همین جا در کنار بقیه می نشنم. لطف زندگی بیلافی ، به همین بی تکلفی اش است. اصلاً نشستن چرا ؟ کار آقازاده شما از همه درست تر بوده. بد نیست پیش از نهار ، تنی به این آب پاکیزه بنزیم و خنک شویم. امروز هوا بدجوری گرم کرده. »

این را گفت و نگاهی پرسشگر و تأیید خواه ، در میان جمع گردانید. چشمانش ، آشکارا به روی هر دختر و زنی که می افتاد ، لحظه ای توقف می کرد. پریماه با آرنج به پلوی ناهید دختر بغل دستی خود زد و سر در گوشش برد : « عجب سوژه جالبی ! گمان می کنم تا عصر ، حسابی با وجود او تفریح کنیم و بخندیم. »

و با چشم غره مادر ، جمع و جور در جای خود نشست. مستوفی متواضعانه در کنار مرد نشست : « لطفاً بفرمائید ، وسایل شنای خود را کجا گذاشته اید تا بگویم بچه ها بروند آن را بیاورند ! در ضمن باید اول پذیرائی شوید و بعد تشریف ببرید برای شنا. »

و رو به علی کوچیکه که دست به سینه یک گوشه ایستاده بود کرد : « معطل نکن ! برای حضرت آقا بشقاب و کارد و چنگال بیاور ! »

علی کوچیکه ، با چالاکی خاصی ، کارد و بشقاب را از خانم مستوفی گرفت و مقابل میهمان گذاشت و سبد میوه را ، که آن روز بر خلاف همیشه از درشت ترین میوه های باغ انباشته بود ، ب او تعارف کرد. چشمان تابنده ، برقی زد و به

روی میوه ها خیره ماند: «عجب آلهای درشتی جناب مستوفی! قطعاً پیوند فرنگی است. در عمرم آلهای سیاه به این درشتی ندیده ام»

لبخندی رضایتمندانه بر لب مستوفی نشست: «بله قربان، درست حدس زده اید. قبلاً که خدمتتان عرض کرده ام. تمام درختان این باغ را با خون دل پرورش داده ام. هر کدام را با چند درخت ایرانی و فرنگی پیوند زده ام تا بهترین محصول را داشته باشم. باور کنید گاهی مجبور بوده ام یک گلدان را، که نهال درخت خاصی در آن کاشته شده بود، در طول مسیرمان اسرائیل و ایران، یکسره بغل کنم تا سالم به مقصد برسد.»

و خندید: «چه کنم جناب تابنده، این کارها هم سرگرمی مرا تامین می کند. یکی اهل قمار است، یکی اعتیاد به دود و دم دارد و منم معتاد پرورش گل و گیاه و درختان استثنائی هستم. از هر کدام از درختان و گلها که خوشتان آمد، با دستهای خودم قلمه می کنم و برای پیوند به باغ شما می آورم. و البته باید بدانید، اولین و آخر کسی هتسید که به دلیل ارادت خالصانه، چنین پیشنهادی به او می کنم.»

مرد که گوئی اصولاً به مقصد دیگری جز گپ زدن با پیرمردها به اینطرف و آنطرف می رفت، با بی حوصلگی، که سعی داشت آن را بروز ندهد، آلوئی برداشت و در بشقاب خود گذاشت: «از لطف شما ممنون آقا، حتماً زحمت خواهم داد حالا هم با اجازه این آلوی استثنائی را می خورم و می روم تا کمی شنا کنم. جنابعالی تشریف می آورید؟»

مستوفی، سر را طوری تکان داد که غبغب زیر گلویش به لرزه در آمد: «نخیر قربان، شنا و جست و خیز مال شما جوانترهاست. همین که شما لذت ببرید، وجود من سرشار از لذت می شود. نمی دانید امروز با آمدنتان چه منتهی بر سر من گذاشته اید.»

مرد آلو را به طرز توجه برانگیزی با چنگال مهار کرد و دو برش از آن را بر دهان گذاشت. می خواست از جا برخیزد که پسر کوچولوی فرانک، دوان خود را به جمع رساند. فریاد می زد: «مامی، من لباس تنم کردم. حالا یک چیزی بده بخورم!»

و یکسره به کنار مهندس تابنده رفت و در مجاورت او نشست. آلوی نیم خورده او را برداشت و در حالیکه با دندانهای کردم خورده و بامزه خود آن را گار می زد، با کنجکاوی به تابنده خیره شد. مرد، با لبخند دستی به سر او کشید: «آب تنی خوش گذشت؟ پسریچه که گوئی حرف او را نشنیده، یک ابرو را بالا برد: «تو کی هستی، دوست بابا بزرگ حشمتی؟»

مرد با تظاهر به بزرگ منشی، در حالیکه با دست رو به فرانک که نهیب می زد مودب باش سینا، اشاره می کرد، خندید: «بله عزیزم، همینطور است. تو دوستان بابا بزرگ را دوست داری؟»

پسر کوچولو، طبق معمول گوشش به طرف مقابل نبود: «چرا بچه هایت را نیاورده ای، رفته اند دیدن مسابقه فوتبال؟»

تابنده ، با عشوه تهور آور ، رو به خانمها نگاه کرد: « نه پسر ناز، به دیدن مسابقه فوتبال نرفته اند ، من اصلاً زن ندارم که بچه داشته باشم.»

صدای ته گلوئی سینا ، دو رگه تر شد: « مگر می شود یک مرد زن نداشته باشد؟! »

تابنده چشمها را خمار کرده و مزه ریخت: « بله عزیزم ، می شود مگر تو که مردی زن داری؟ »

با جمع شدن لپهای تپل پسر بچه ، دماغ و چشمانش در میان کوهی از گوشت گم شد و در حالیکه از لای درز چشمها ، با تعجب و مسخره او را می نگریست ، سر تکان داد: « ولی من دارم زن می گیرم. همین امروز! »

در میان صدای خنده و همهمه حاضرین ، تابنده ، لپ پسرک را نوازش گونه کشید: « می شود بگوئی امروز با چه کسی می خواهی ازدواج کنی؟ »

پسر بچه انگشت به طرف یکی از خانمهای نسبتاً مسن گرفت: « با خاله توران. امروز هم جشن تولد داریم.»

زن در حالیکه می خندید، با محبت لبها را جمع کرد : « الهی خاله توران فدایت شود، چرا مثل دزدهای ناشی به کاهدان زده ای؟ من پیرزن را می خواهی چکار؟ تازه من که شوهر دارم.»

پسر چه ، آلوئی دیگر از سبد میوه برداشت: « اشکالی ندارد. من با عمو احمد کنار آمده ام. قرار شده یک روز دوچرخه ام را بدهم او سوار شود و در عوض ترا بدهد تا زن من بشوی. تازه گفته دو تا آب نبات چوبی هم به من می دهد. ماشینش را هم گل می زند تا من و ترا به هتل ببرد.»

حتی نیش مستوفی هم ، با شنیدن شیرین زبانی های پسر کوچولو ، باز شده بود. تابنده با تاسفی شوخ طبعانه ، سر تکان داد: « ای داد، پس معلوم می شود تو هم از من زرنگتر هستی کوچولو. دلم را حسابی سوزاندی . بروم توی آب بلکه کمی خنک شود. تو نمی آئی برویم شنا؟ »

پسر بچه شانه بالا انداخت : « نه ، آب تنی زیاد برای دل آدم خوب نیست. دفعه پیش که زیاد توی آب بودم ، دل در گرفتم و اس...»

فرانک نگذاشت حرفش را تمام کند: « خوب، خوب. بس کن سینا جان، بلند شو برو دوچرخه بازی کن! »

و ارژنگ علیرغم توصیه مادر ، رو به سینا کرد: « مامانت راست می گوید . بلند شو برو و اینقدر آلو نخور ! بلائی که دفعه پیش سرت آمد ، در اثر آب تنی زیاد نبود، آنقدر آلو و آلبالو خوردی که به آن روز افتادی.»

و با چشم غره خشمناک پدر، دست و پای خود را جمع کرد و رو به تابنده کرد: « جناب تابنده ، بفرمائید برویم تا من محل امنی برای آماده شدن شما نشانتان بدهم.»

جمعیت جوان ، یکی یکی از پی تابنده و ارژنگ به عزم شنا از جا برخاستند و هرکدام برای آمادگی به سوئی رفتند. امیر هم به پیشنهاد سامان ، در پی آنها روان شد. دخترها و پسرهای جوان ، یک پس از دیگری در آب می پریدند و بعضی هم به سوی هم آب می پاشیدند و بعضی آرام مشغول شنا می شدند. تابنده هم همانطور که با حرکات نمایشی ، مرتب از پلکان آهنی کنار استخر بالای رفت و از روی دایو با آن هیكل نیمه فربه و شکم نسبتاً برآمده ، توی استخر شیرجه می رفت و سبب پرواز نگاههای معنی دار و تمسخر آلود جوانها به سوی یکدیگر می شد. امیر باز هم تنها و غربت زده ، جدا از هیاهوی جمع ، روی تخت چوبی که در زیر آلاچیق زیبای مشرف به استخر تعبیه شده بود، نشسته و نگاهش با حرکات موزون پریمه ، در چشمخانه حرکت می کرد. پریمه کاملاً متوجه او بود. فقط در جهت دید او شنا می کرد و گاه گاهی ، ظاهراً برای رفع خستگی ، به کنار استخر می آمد و روی سکوی حاشیه آن که دو سه متری بیشتر تا آلاچیق فاصله نداشت ، می نشست و نفسی تازه می کرد. نیمساعتی نگذشته بود که از آب بیرون آمد و حوله به دوش ، به کنار امیر رفت. روی تخت نشست . با نگاهی محتاطانه به دور و بر، رو به او کرد: « تو چرا برای شنا نمی آئی امیر؟! دلم نمی خواهد بدون تو توی آب باشم.»

امیر ، تکیه به دیرک چوبی آلاچیق زد: « تو که می دانی من شنا بلند نیستم. خودت را معذب نکن! برو به کارت برس ! دیدن شنای تو خودش علمی دارد.»

پریمه لب برچید: « حتماً که نباید شناگر باشی امیرجان ، پاشو بیا توی قسمت کم عمق و تنت را خنک کن ! منم سعی می کنم همان حوالی شنا کنم.»

« ولی من لباس شنا هم ندارم.»

- « میخواهی بگویم اگر ارژنگ یا سامان مایوی اضافی آورده اند ، آن را به تو بدهند؟»

امیر چهره در هم کشید: « به نظر تو این حرف منطقی است؟! می شود مایوی دیگری را بر تن کرد؟!»

پریمه شرمزده کلاه شنا را از سر بیرون کشید: « مرا ببخش امیر! راست

میگویی. گاهی حرفهای عجیبی از دهانم بیرون میآید. اصلاً خوب که فکرش را میکنم، میبینم منم از شنا کردن خسته شدهام و دلم میخواهد همین جا در کنار تو بنشینم. راستی از وقتی که آمدی، درصدد بودم از تو یک سوال بکنم. چرا اینقدر خسته و پکر به نظر میرسی؟ کسالت که نداری؟»

امیر با تبسمی بیرنگ، چشمها را درهم فشرد: «چیزیم نیست، فقط کمی خستهام. دیروز پس از رسیدن به تهران، بدون استراحت به خانه دو سه نفر از شاگردانم که تازگی به من معرفی کردهاند رفتم و تا یکساعت بعد از نیمه شب، مشغول تدریس بودم. انگار از کنکور ناامید هستند و میخواهند در امتحان ورودیهای مدارس عالی شرکت کنند. یکیشان هم دارد خودش را برای امتحان اعزام دانشجو به خارج آماده میکند. همین است که اینجور رنم کشیده شده.»

پریمه سر به زیر انداخت: «الهی بمیرم! همهاش تقصیر من است. اگر وادارت نمیکردم آنهمه جنس قسطی بخری، حالا مجبور نبودی مثل یک ماشین، شب و روز کار کنی.» امیر حتی نای دلداری دادن به دختر جوان را هم نداشت. سکوتی میانشان نشست. در و دیوار آلاچیق، از شاخ و برگ نیلوفر وحشی و پیچک مستور بود و خنکای مطبوعی، از

جانب استخر به آن سو میوزید. کمی که گذشت، نگاه امیر به نیمرخ متأثر دخترک خیره شد. میدانست خود را به جهت ایجاد دردسر و کار زیاد برای او، مقصر میدانند. دلش به حال او سوخت: «راستی نگفتی چه خبر جدید از دفتر انتخابات داری. جدیداً تماس گرفته‌اند یا نه؟»

چهره پریمه گشاده شد. تنها کسی که با شوق جریان مورد علاقه او را دنبال میکرد، در کنارش نشسته بود. برای باز کردن گره گیسوان خود، دستی درون آن برد: «بله مرتب با دفتر انتخابات در تماس هستم. میدانی که کفش و پارچه لباسها را خریدهایم و فعلاً خیاط دارد روی آنها کار میکند. گاهی برای پرو لباسها میروم. اینطور که شنیده‌ام، امسال به دلالی مسابقه نهایی، کمی به تعویق افتاده. گمان میکنم اواخر تیرماه یا اوائل مرداد برگزار شود. کاش میدانستی چه اضطرابی دارم امیر.»

- ولی اینجوری خودت را اذیت میکنی. چرا سعی نمیکنی به نحوی خودت را سرگرم کنی و عمر این انتظار را کوتاه کنی؟

پریمه شانه بالا انداخت: «آخر امتحان کنکور که برگزار شد، تو هم که کمتر وقت میکنی با من به باشگاه سوارکاری و این طرف و آن طرف بیایی. چطور خودم را ...»

با نزدیک شدن مهندس تابنده، پریمه حرف خود را درز گرفت. مرد با لبخند به طرفشان آمد: «جای قشنگی خلوت کرده‌اید. اگر مزاحم هستم بروم یک طرف دیگر بنشینم.»

پریمه با سرعت فاصلهاش را با امیر بیشتر کرد: «نه نه آقای مهندس. این چه حرفی است. بفرمایید بنشینید! من هم مثل شما خسته بودم و آدمم اینجا نشستم تا کمی خستگی درکنم. الان هم باید بروم برای آماده کردن سفره ناهار، به مامان کمک کنم.» و از جا برخاست و شتابزده از آنها دور شد.

نگاه حریص و نافذ تابنده، که بیپروا دنبال دخترک پرکشیده بود، حال امیر را منقلب کرد. با نفرت، به پس کله گرد او با آن موهای صاف و به هم چسبیده از خیسی آب زل زد. کاش میشد دست پریمه را بگیرم و او را از توی این لجنزار بیرون ببرم. یک آدم درست و حسابی با این خانواده معاشرت ندارد! بفرما، اینهم از نماینده مجلسمان! کدخدای ده که مرغابی بود، و ندر آن ده بین چه رسوایی بود! و بیتوجه به حضور او، برخاست و از آنجا دور شد. اگر برای خاطر پریمه نبود، هرگز تحمل ماندن در آن جمع و هم سفره شدن با آن جماعت را نداشت.

\*\*\*

از کرج که بازگشته بود، یکسره به خانه یکی از شاگردانش رفته بود و ساعت نزدیک به هفت و نیم بود که به خانه رسید. در شبانهروز گذشته، بیاغراق، بیش از سه چهار ساعت نخوابیده بود. بعضی از دروس دبیرستانی را فراموش کرده بود و برای تدریس به شاگردان خود، باید شبها بیدار میماند و کمی مطالعه میکرد تا بتواند سوالهای به درد بخوری از متن آنها استخراج کند. دلش برای یک خواب آرام و طولانی غنچ میزد ولی، یکی دو ساعت بیشتر، نمیتوانست در خانه باشد. لازم بود ساعت نه و نیم، به خانه شاگرد دیگر خود برود. در آپارتمان را که باز کرد، عطر و بخار مطبوع یک غذا پختنی، که نمیتوانست حدس بزند چه غذاییست، دلش را به ریشه انداخت. تعجبزده چشمی در آپارتمان گردانید. همه چیز برخلاف روزهای گذشته، سر جای خود چیده شده بود و چند شاخه گل میخک، توی گلدان سفالین منقوشی، که پیش از آن ندیده بود، روی میز کوچک غذاخوری، جلوهگری میکرد. بیاراده صدا زد: «پریمه! تو اینجا هستی؟»

دخترک لبخند بر لب، درحالیکه پیشبند آشپزی به تن داشت و یک ملاغه در دست، با ژستی دلنشین، کنار در آشپزخانه ظاهر شد: «بله امیر، من اینجا هستم. سلام. خسته نباشی.»

درست حالت کدبانویی را تداعی میکرد که در سالهای اولیه زندگی، مشتاقانه به انتظار رسیدن محبوب بوده. حس غریبی در دل امیر جوشید و نمی به چشمانش نشانید. این قشنگترین منظرهای بود که در تمامی عمر خود به چشم دیده بود. لبخندزنان به طرفش رفت: «کاش فرصت داشتم و با همین فیگور، یک تابلو از تو میکشیدم. تو اینجا چه میکنی دختر خانم؟! چطور وارد آپارتمان شدی؟»

پریمه بازیگوشانه سر ملاغه را به کف دست کوفت: «فکر میکنی در همان اولین روز که کلید آپارتمان به دستت رسید، چرا آن را از تو گرفتم و فردای آن روز پس دادم؟ من از روی کلید تو کلید ساختم آقا! همه کارهایت تحت کنترل من است و دلم میخواهد این را فراموش نکنی! حتی ممکن است نیمه شب در حال استراحت باشی و یکباره سرزده وارد خانها بشوم. پس سعی کن هیچوقت دست از پا خطا نکنی!»

امیر خندید: «من و خطا! خیالت راحت باشد، مردی را انتخاب کردهای که جز نام پریمه، نه قبل از این و نه تا پایان عمر، اسم هیچ دختر دیگری را حتی به زبان نخواهد برد. خوب خانم محترم، بفرمایید ببینم توی آشپزخانه مشغول به چه کاری بودید؟»

پریمه سر را با لوندی خاص خود، روی شانه خم کرد: «داشتم برای یک مرد خسته، غذای گرم درست میکردم. لازم هم نیست توضیح بدهی! میدانم زیاد در خانه نیمانی، این را دیروز تلفنی گفتهای. آمدهام همین دقایق کوتاهی که در خانه هستی، ترا ببینم، با تو غذا بخورم و بعد هم سر راحت پیاده شوم و با یک تاکسی به خانه بروم. کار بدی کردهام؟»

امیر با شیفتگی سر تکان داد: «نه! کار بدی نکردهای. فقط ناراحتم که برای این مدت کوتاه، به زحمت افتادهای. کاش وقت داشتم و ترا به گردش میبرد.»

پریمه برای سرکشی به غذا، سرقابلمه رفت: «گردش، همانطور که قول دادهای، بماند برای روز جمعه که با هم به باشگاه سوارکاری میرویم. تصمیم دارم بعد از این، در همین فاصلههای کوتاه میان برنامههای کاریت، به تو سر بزمن. موقعیت ترا درک میکنم امیر. میدانم تا خرخره زیر بار قسط هستی و اینها هم به خاطر من است. حالا تا تو یک دوش بگیری، من میز شام را چیدهام. سعی کن سریع برگردی!»

امیر به کنار اجاق رفت و نفسی عمیق فرو داد: «عجب بوی مستکنندهای! حالا چی پختی؟»  
پریمه، شرمآلود خندید: «من فقط با پختن دو غذا آشنایی دارم. یکی زرشک پلو با مرغ است که خیلی دوست دارم، و یکی املت که آن هم غذای درخواستی روزهای تنها در خانه ماندن است. برایت زرشک پلو با مرغ پختهام. فقط یک اشکال هست که زرشک نداشتی. برنجش هم به دلیل عدم آشنایی من به اجاق خوراک پزیت، یک کمی مثل آش شل شده. تا از حمام برگردی، زیر گاز را بالا میکشم تا آب برنج از بین برود. خوب معطل نکن، حتی اگر نخواهی، باید به حمام بروی تا شام من رو به راه شود!»

امیر، با شوری لذتبخش، مثل یک بره رام، از آشپزخانه خارج شد. چقدر احساس خوشبختی میکرد. در حمام را که باز کرد، بوی سوختگی بدی جای بخاری که از آن خارج میشد، پر کرد. لباس را کامل کرد و از اطاق خواب بیرون آمد. پریمه را دید که شتابزده، در آشپزخانه از این سو به آن سو میدود. خندهکنان داخل رفت: «چی شده دختر خانم؟ مرغ سوخت و پر کشید؟»

پریماه با دلخوری به سینک ظرفشویی تکیه زد. قیافه‌اش به راستی ماتم زده بود: «نه، مرغه همینطوری دارد توی آب حوض شنا میکند، خواستم آب برنج را از بین ببرم، تا رفته میز را بچینم، ته گرفت و ته دیگش جزغاله شد. حالا میترسم گاز را برای کم کردن آب مرغ بالا بکشم و آن هم به روز دیگ پلو گرفتار شود. تازه گوشت مرغه هم خوب نپخته! واقعاً می بخشی امیر! انگار امشب را هم باید ساندویچ بخوری.»

امیر سر اجاق رفت: «نه، ترا نمی دانم دختر خانم. اگر بخواهی می برمت به رستوران تا آنجا شام بخوری، ولی من خوردن این غذا رو به هیچ وجه از دست نمی دهم. اگر موافقی، بیا کمک کن تا آن را به سلیقه ی خودت در دیس بکشیم. مطمئن هستم طعم خوش این غذا را تا آخر عمر از یاد نخواهم برد.»

برنج دود زده و مرغ نپخته را در دیس کشیدند و سر میز بردند. پریماه، در حالیکه با غذای خود بازی می کرد، سر بلند کرد: «امیر!»

امیر، برای دلخوشی او، با ولع مشغول خوردن بود: «بله؟»

«راستش... راستش به این نتیجه رسیده ام که دیگر طاقت دور از تو زندگی کردن را ندارم. دلم می خواهد برویم، رک و راست با مامان اینها صحبت کنیم و به عقد ازدواج هم در بیائیم. یک روز به من گفتی از ارتباط گناه آلود یک دختر و پسر، انزجار داری. نمی دانم درست فکر می کنم یا نه. حس می کنم از همین رفت و آمد ساده هم در حالیکه هنوز یک پیوند شرعی میان ما نیست، دل خوشی نداری. عقایدت برایم قابل احترام است امیر. تو مرد پاک و معتقدی هستی و همین، ارزشت را روز به روز در چشم من بیشتر می کند. دلم می خواهد یک چیز را بدانی. شاید پیش از آشنایی با تو همه ی فکر و ذهنم را موفقیت در انتخابات دختر شایسته پر کرده بود ولی، بعد از اینکه ترا شناختم، و با وجود این دلبستگی عمیقی که به تو پیدا کرده ام، می بینم حالا اندیشه ی قشنگتر و دلنشین تری، افکارم را پر کرده، بگو امیر، تو هم همین احساس را داری؟ فکر نمی کنی وقتش رسیده که خواسته مان را بر ملا کنیم؟»

لقمه در گلو ی امیر گیر کرد. آن را به سختی فرو داد و قاشق را کنار بشقاب گذاشت. از همان اولین روزها که متوجه ی علاقه ی متقابل پریماه نسبت به خود شده بود، فکر ازدواج با او و خواستگاریش، مثل خوره به جانش افتاده بود ولی هرگز جرأتش را در خود ندیده بود. حالا هم نمی دید. همیشه نگران یک چیز بود و آن مخالفت خانواده ی پریماه بود. و این نگرانی، شهامتش را از او می گرفت. به گلهای میخک درون گلدان خیره شد: «این منطقی ترین راه است پریماه ولی، مدت‌هاست فکر می کنم چطور می شود چنین در خواستی را با خانواده ات در میان بگذارم. می ترسم پریماه، می ترسم انگشت روی وضعیت خانوادگی و مالی من بگذارند و عذرم را بخواهند. بگو تکلیف چیست! راهنمائیم کن! چطور مسئله را با آنها مطرح کنم؟ فکر می کنی جواب آنها چه باشد؟»

پریماه گله مندانه نگاهش کرد: «دوست ندارم انقدر ضعیف باشی امیر! اگر مرا می خواهی، باید مرد مبارزه باشی. دلم می خواهد برای به دست آوردنم با هر مشکلی که سر راه داری، بجنگی. شاید از نظر تو مسخره باشد ولی، دلم می خواهد مرد زندگیم، مثل مردهای عاشق توی قصه ها، جسور و مبارز باشد و در راه رسیدن به هدف، هیچ چیز نا امیدش نکند. منم پشت تو هستم امیر. تا آنجا که ممکن است، سعی می کنیم رضایت مامان و بابا را به دست بیاوریم، و اگر نشد...»

امیر، متفکرانه چانه را به دست تا شده، تکیه زد. خودش هم نمی دانست چرا و چطور در مقابل این دختر بچه ی خیالاتی و رمانتیک، عنان و اختیار عقل و احساس خود را از دست داده! اختلاف سن زیادی با او نداشت ولی، مصائب زندگی و سالها بار زندگی را به دوش کشیدن، از او مردی، در عین جوانی، دنیا دیده و سردی گرمی چشیده ساخته

بود. وای که چقدر در مقابل او احساس ناتوانی می کرد و چقدر بی تکلف دوستش داشت! به آرامی سر تکان داد: «و اگر نشد؟»

«خوب معلوم است، اگر نشد، همانطور که پیش از اینهم گفته ام، در مقابلشان می ایستم. این زندگی من است امیر، نه زندگی آنها! این من هستم که باید انتخاب کنم! بابا و ماما هم روی تو نظر بدی ندارند. همیشه به عنوان یک پسر مسئول و قابل اعتماد، در خانه ی ما از تو یاد می شود، پس دلیلی نمی بینم که با ازدواج ما مخالفت کنند.»

امیر ناامیدانه به صندلی تکیه زد: «امیدوارم اینطور که می گویی باشد. از این ساعت، هر لحظه که اراده کنی، به خانه تان می آیم و ترا رسماً از پدربخت خواستگاری می کنم. تاریخش با تو، لب تر کن اقدام کنیم! سعی می کنم همانطور که می خواهی، مثل مرد قصه ها عمل کنم و نگران هیچ چیز نباشم. حالا هم کم کم وقت رفتن رسیده. غذای خوشمزه ای بود دختر خانم. در عمرم غذایی به این خوشمزه نخورده بودم. زودتر برویم تا ترا به خانه برسانم و بعد به خانه ی شاگردم بروم! میز را هم همینطور دست نخورده بگذار تا بعد خودم بیایم و جمع کنم! شاید هم آخر شب که برگشتم، دوباره بشقابی از این غذا بخورم. فعلاً اضطراب اشتهایم را کور کرده.»

پریماه کیف خود را از روی کاناپه برداشت: «وقتش را بعداً می گویم امیر! فعلاً گیجم و در گیر مسائل مربوط به انتخابات هستم. بهتر است بگذاریم این سردرگمی تمام شود و بعد اقدام کنیم. طولی نمی کشد. یکی دو هفته بیشتر به خاتمه ی کار نمانده. آن وقت سر فرصت می نشینیم و برنامه ی خواستگاری را تنظیم می کنیم. ترتیبی می دهیم که تا آخر تابستان، برنامه ی عقد و عروسی به پایان رسیده باشد و اول پائیز، من سر خانه زندگی خودم باشم. نمیدانی چقدر دوستت دارم امیر. حاضرم به خاطر تو، در مقابل هر مشکلی بایستم. شاید باور نکنی، ولی وجود همین مشکلات، ازدواج با تو را برای من شیرین تر می کند. شاید اگر به محض اینکه اراده می کردیم، همه در مقابلمان تسلیم می شدند، موضوع جذابیتش را کمی از دست می داد. تو اینطور فکر نمی کنی؟»

امیر خندید. چه جوابی برای افکار کودکانه و شاعرانه دختر جوان داشت؟ در آپارتمان را باز کرد و مثل همیشه، آرام، از پی او، از خانه خارج شد.

#### فصل هفدهم

«میدانم که پس انداز زیادی برای خرید یک کت و شلوار آنچنانی نداری، ولی باید در آن شب خوش پوش ترین و خوش منظر ترین مردان حاضر در جلسه باشی. بیا! شاید هم بتوانیم یک ست لباس مناسب، از توی همین لباسهای قبلیت جور کنیم.»

پریماه این را گفت و سر کمد لباسهای امیر رفت. با دقت چوب رختی ها را ورق زد. تعداد کت و شلوارها زیاد نبود و انتخاب بهترینشان او را به تردید نمی انداخت. آخرین آنها را، که کت و شلواری بود سورمه ای و طبق لباسهای مد روز مردانه، کمربند تنگ و پاچه ی شلوار گشاد داشت. از توی کمد بیرون آورد. چوب رختی را کمی در هوا چرخاند و موشکافانه آن را برانداز کرد. با ناچاری سر تکان داد: «خیلی خوب، با وجود اینکه بچه ها قبلاً آن را تن تو دیده اند، این یکی بد نیست. فقط می ماند یک پیراهن شیک و یک کراوات خیلی قشنگ که باید خیلی زود آنها رو تهیه کنی. متأسفانه وقت نداریم که با تو بیایم و گرنه، با هم می رفتیم و خودم آنها را برایت انتخاب می کردم. فقط خواهش می کن بلوزت را سفید انتخاب نکن. رنگ سورمه ای و سفید، آدم را به یاد لباس بچه ها می اندازد. می توانی بلوزت را هم سورمه ای انتخاب کنی و کراوات زرشکی راه راه رویش ببندی. سعی کن راه کراوات هم سورمه ای هم رنگ کت و شلوار باشد. جنسش هم حتماً ابریشمین باشد. این روزها کراوات های براق مد روز است. دکمه سر دست و گیره



کراوات هم نیازی نداری، همان استیل های نگین دار که داری، برای این لباس مناسب است. خوب، بگذار ببینم وضع کفشهایت چطور است!»

خم شد و کفشهای چیده شده در طبقه ی زیرین کمد را نگاهی انداخت: «نه امیر جان، متأسفانه کفشهایت زیاد رو به راه نیست. باید زحمت بکشی و یک جفت کفش هم تهیه کنی!»

امیر، مثل بچه های گوش به فرمان، گوشه ی اطاق ایستاده بود: «به نظرت کفش سرمه ای بخرم یا سرمه ای و سفید؟»  
پریمه گره در ابرو انداخت: «وا! مگر می خواهی بچه ها بگویند امیر غضنفر شده؟ نه پسر خوب! کفش مرد باید فقط مشکی باشد. مشکی مشکی. فقط یک مورد استثنا وجود دارد و آنهم وقتی است که بخوای سر تا پا سفید بپوشی. در آن صورت دیگر کفش مشکی جایی برای فکر کردن ندارد.»

امیر شوخ طبعیش گل کرده بود: «اگه خواستم سر تا پا قرمز یاحنایی بپوشم چه؟ در آن صورت رنگ کفشم هم باید قرمز یا حنایی باشد؟»

پریمه نازآلود خندید: «سر به سرم نگذار امیر! من از مردهائی که لباسهای جفنگ می پوشند، خوشم نیاید. دوست دارم همیشه لباسهای خوشرنگ و موقر بپوشی. تو یک جنتلمنی امیر. دلم می خواهد در زندگی آینده مان به تو افتخار کنم. خیلی خوب، حالا بیا زود مرا به خانه برسان! سه روز بیشتر تا شب جشن نمانده و هزار تا کار و بد بختی دارم. دلم دارد مثل سیر و سرکه می جوشد. به قول فرانک، باید برای پیشگیری از بروز تب خالهائی که همیشه در مواقع اضطراب می زنم، قرص آرام بخش بخورم. راستی تو چی فکر می کنی امیر؟ به نظرت من امتیازی می آورم یا نه؟»  
این سؤالی بود که شاید از آن، نزدیک به صد بار دیگر از دهان دختر جوان شنیده بود. کیف او را به دستش داد: «کاش اینقدر مسئله، از نظرت بزرگ نبود پریمه. دلم نمی خواهد اینهمه جوش و جلا بزنی.»

پریمه اضطراب آلود لب گزید: «متأسفانه هیچکس اهمیت موضوع را درک نمی کند. کاش لافقل تو یکنفر این حرف را نمی زدی. مسئله خیلی بزرگ است امیر. بزرگتر از آن که تصور کنی! اقرار است در مقابل چشمان حدود هزار نفر آدم، چندین بار رژه بروم و عرض اندام کنم. می دانی که اصلاً خجالتی نیستم ولی، قبول کن کار دشواری است.»  
امیر، برای اولین بار، دلداری دهنده بازویش را فشرد: «حرفت را قبول دارم، ولی می دانم که خیلی خوب از عهده اش بر می آئی.»

پس از رساندن دخترک به خانه، راه خیابان میرداماد را در پیش گرفت. باید قشنگترین بلوز و کراوات ممکن را تهیه می کرد.

\*\*

همه جا غرق در نور و گل بود. برنامه ی کاری خود را خوب چلانده و ساعت آمدنش را تنظیم کرده بود. باید رأس ساعت هشت شب، در تالار دریای نور هتل هیلتون، به جمع دوستان پریمه می پیوست ولی، خودش هم نمی دانست چرا آنقدر دست دست کرده بود و نیمساعت بعد از دیگران به آنجا رسیده. شاید ناخودآگاه، اضطراب پریمه به او هم سرایت کرده بود. در میان گروه کثیر مهمانان، چهره فرانک به نظزش آشناتر آمد، در کنار همسر و مادرش نشسته بود و با آنها گرم گفتگو بود. خوی که دقت کرد، دوستان و آشنایان دیگر پریمه را هم در آن گوشه ی تالار شناخت. یک آن به سرش افتاد که از آنها فاصله بگیرد و در گوشه ی دیگر تالار بنشیند که مرد راهنما، با تعظیمی مؤدبانه، راه را بر او سد کرد:

«سلام عرض کردم. حضرت عالی از بستگان کدام یک از خانمهای فینالیست هستید؟»

«خانم پریماه مستوفی!»

مرد با احترام اشاره به همان قسمت تالار که خانواده ی پریماه نشسته بودند کرد:

«دوستان و خانواده ی ایشان، در آن گوشه ی تالار تشریف دارند.»

با تصور اینکه جایگاه مهمانان از قبل تعیین شده، ناچاراً به آن سوی سالن رفت. بعضی از آشنایان، با دیدن او، با دست و سر ابراز ارادتی کردند و او را به کنار خود خواندند. تازه فهمید که چقدر در میان دوستان پریماه، شناخته شده است با آنها احوال پرسی کرد و یکسره به کنار ارژنگ رفت. دسته گل بزرگ خود را، که مجموعه زیبایی از گل های میخک و رز بود به تبعیت از مدعوین دیگر، روی میز مقابل خود گذاشت. ارژنگ با لبخند ابرو تاباند: «به به! عجب تپیی زده ای جناب مهندس نظری! بو و برنگت هم که محشر است. خودمانیم ها؛ خیلی بچه با استعدادی هستی! میبینم که خیلی زود استحاله شدی و خودت را به رنگ جماعت در آوری! بیا، بیا اینجا کنار خودم بشین تا کمی با وجود تو پز بدهم! بگذار ملت بداند ما یک دوست خوش تیپ و خوش پوش همداریم!!»

با لبخندی شیطنت بار، به دختر جوانی که کنارش نشسته بود نگاه کرد و چشمکی زد. امیر از نیش کلام او کمی کلافه سده بود ولی، با تظاهر به بی تفاوتی، در صندلی بغل دستیش نشست و به سوی دختر جوان که چهره اش شرم آلودگی خاصی داشت با سر ادای احترام کرد. ارژنگ رو به دختر کرد: «راستی بگذار معرفی کنم فرشته، ایشان آقای مهندس نظری، یکی از کارمند های بابا هستند.»

و رو به سوی امیر گردانید: «ایشان هم فرشته، که قرار است به زودی به من دهانه و افسار بزند و سوارم شود. آخر به زودی قرار است نامزد شویم.»

دخترک شرمزده خندید و امیر نمیدانست که او، در مورد این یکی دختر چه خیالاتی در سر دارد. آیا واقعا با

تصمیم ازدواج دارد یا بازیچه جدیدی به چنگ آورده.

سؤال کرد: «برنامه هنوز شروع نشده؟»

ارژنگ با بی حوصلگی، نگاهی به ساعت خود انداخت: «نه هنوز که خبری نیست. این دختره، پریماه هم بدجوری ما را اسیر خودش کرده! من یکی که تمایلی به شرکت در این مراسم نداشتم، اگر به خاطر کنجکائی و علاقه فرشته نبود، سرم را میزدند، به این محل بی ربط نمی آمدم. انگار قرار است چهار پنج ساعت سیخ بشینم و به قول پریماه خانم، شاهد دفیله آنها، از مقابل هیئت محترم ژوری و حضار گرامی باشیم!!»

و صدا را پائین آورد: «هه! چه مراسم مسخره ای! والله خواهر ما هم یک پا خل و چل است!»

صدای اعتراض تمسخر آلود ارژنگ را صدای مجری برنامه خاموش کرد. مردی بود حدود سی و سه چهار ساله، که امیر قبلا او را در تلویزیون دیده بود با طنز خاصی به حضار خوش آمد گفت و با همراهی زنی، در مورد هدف راه اندازی جشن و شرایط دختران شرکت کننده، توضیحاتی دادند. گروه ارکستر پس از پایان سخن آنها شروع به هنر نمائی کردند. ولوله ای در تالار بر پا بود. در میان همه جمعیت و پس از معرفی هیئت ژوری، اعلام شد که دختر ها، با لباس اونیفرم خود به روی صحنه خواهند آمدند. نفس در سینه امیر حبش شد. شاید نگرانترین و هیجان زده ترین میهمانان خود او بود. حال غریبی داشت. خودش هم نمیدانست آرزو دارد پریماه به مقام دلخواه خود برسد یا صمیمانه و از ته دل آرزویی درست به عکس این را دارد. یکسال برایش زحمت کشیده بود. پا به پای او تا این جای قضیه را پیش آمده بود. طبیعتاً همچون هر استاد دیگر باید آرزوی به نتیجه رسیدن و موفقیت شاگردش را داشت ولی، بدجوری حسود شده بود. دلش نمی خواست پریماه، روی سن بیاید و برای جلب توجه دیگران به خودنمایی

پیردازد. حتی دلش نمی خواست کسی جز خودش او را بدون حجاب و حائل ببیند چه رسد به اینکه لباس های رنگارنگ بر تن کند و چشمان بیش از هزار نفر را به سوی خود جلب کند. نگاهش با التهاب به روی صحنه بود دختران فینالیست، یکی یکی، در حالیکه لباسهای متحدالشکل ولی رنگارنگی بر تن داشتند در مقابل چشم مدعوین به روی صحنه می آمدند. از مقابل هیئت ژوری میگذشتند و خودشان را معرفی میکردند. ششمین نفر پریمه بود که با آمدنش، این بار غریو هلله و تشویق، از جانبی که امیر نشسته بود به هوا برخاست. مجری هم بیوگرافی کوتاهی از آنها را شرح داد. دخترها اکثرا رسیدگی شده و مرفه به نظر میرسیدند. هر بار که دختری برای معرفی شدن به روی صحنه می آمد، بارانی از گل بر سر و رویش میریخت و امیر دید که چشمان جستجوگر پریمه، در زیر بارانی از گل و پولک های طلائی، در میان جمع دوستان و خانواده خود چرخ می زد و به روی او خیره ماند. امیر حتی، قدرت و روی اینکه، گلهای مقابل خود را نثار او کند نداشت.

در فاصله هر بار حضور دختران در مقابل چشمان حاضرین، خوانندگان به نام روز، برای مدعوین هنر نمائی می کردند. هر بار اعلام می کردند، حالا دخترها با لباس، ابتکاری، یونیفورم یا لباس سواره خود به روی صحنه خواهد آمد. و آنها همچون مانکنی کار آزموده، با آن لباس خاص، خودی نشان می دادند. در مورد لباس ابتکاری، پریمه برای امیر توضیح داده بود که باید خودشان لباس را با سلیقه خود انتخاب و تهیه کنند و گفته بود که خودش لباس اسپانیولی را انتخاب کرده ولی نگفته بود که چتر سوغاتی او را هم به عنوان کامل کننده لباس، بالا سر خواهد گرفت. بعد از مراسم رژه، پاکتهای سربسته ای میان دخترها تقسیم شد که حاوی چند سوال بود. پریمه، در هنگام جواب دادن به سوالات تمام مدت چشمان ملتعب خود را به امیر دوخته بود. گرچه جوابهایش هیچکدام کم از پاسخ دختران دیگر به سوالها نبود ولی، انگار می کردی در جواب سئوالات هم، با زبان بی زبانی از او کمک میخواهد. بعد از سؤال و جوابها، مدعوین با نواخته شدن آهنگ مخصوصی توسط ارکستر، برای صرف شام به تالارهای مجاور رفتند. امیر مشغول کشیدن غذا بود که، قیافه تازه آشنایی، یک آن دستش را بی حرکت کرد. مهندس تابنده، در حالی که لباس طوسی گرانیجی به تن داشت و یک گل ارکیده به یقه کت خود زده بود، با همان قیافه از نظر او چندش آور، کنار خانم مستوفی ایستاده و با حرکاتی تصنعی، مشغول ابراز ارادت بود. صدایی او را به خود آورد: «سلام جناب مهندس، چقدر امشب خوشتیپ شده ای!!»

به سوی صدا بازگشت. سوسن دختر خاله ی پریمه بود که مثل همیشه خود به قول دوستان پریمه اجق و جق آرایش کرده و با چشمانی خمار آلود او را می نگریست. امیر ترجیح داد جوابی به خوش آمد گوئی او ندهد. از این دختر هم زیاد خوشش نمی آمد. دخترک لحظه ای درنگ کرد و وقتی بی اعتنائی او را دید، در حالیکه خشم و نفرت، جای ناز و غمز نگاهش را پر کرده بود، از او دور شد.

میلی به خوردن غذا نداشت از مجموع خوراکیهای آن میز رنگین، دو سه قاشقی خورد و به تالار مجلل اجرای جشن بازگشت. دلش میخواست گوشه ی دنجی را برای نشستن انتخاب کند ولی، این که ممکن نبود. پریمه فقط سه چهار دقیقه به او نزدیک شده بود و فقط یک چیز گفته بود: برای دعا کن امیر! نمی دانست چرا آن شب آنقدر به یاد گذشته خود افتاده، نقل و شیرینی، پولک های رنگی که در هوا پرواز میکنند، و غریو هلله و دست زدنهای شاد. شاید روحش به یکی از مجالس جشنی که ردی در خاطرات کودکی او به جا گذاشته بود پرواز کرد و آن طور دگرگونش کرده بود.

مدعوین گروه به گروه به تالار باز می‌گشتند. صدایشان چون موجی، آرام سالن را در خود می‌گرفت. بعد از هنر نمائی چند خواننده دیگر دخترها برای آخرین بار، با لباس شب از مقابل هیئت ژوری رژه رفتند و ساعت حدود یک بامداد بود که هیئت مزبور، به اتاق مخصوص خود رفته و به شور نشستند. خوانندگان و نوازندگان دیگر، با اجرای برنامه هی گوناگون، سعی داشتند عمر انتظاری که حدود سه ربع ساعت به طول انجامید، کوتاهتر کنند. و عجیب که وقتی هیئت به تالار بازگشت، تب انتظار بالا گرفت و پیچ پیچه ای گیج کننده فضای سالن را پر کرد:

«ژوری آمد، ژوری آمد.»

«فکر میکنی کی برنده شد»

هر گروه با صدای بلند، نام آشنای خود یا نام دختری را که به نظرشان شایستگی بیشتری داشت، بر زبان می آوردند و امیر متوجه شد که سوسن و چند دختر دور و بر او، نام فیانیستی غیر از پریمه را به زبان می آورند. وره ای به دست مسئول جشن داده شد و او به روی صحنه آمد. به یکباره سالن در سکوت و خاموشی فرو رفت. همه منتظر نتیجه چند ماه رقابت و رفت و آمدهای دختران نوجوان خود بودند. شاید برای ایجاد التهاب مضاعف بود که گوینده، ابتدا به اعلام اسامی دخترانی غیر از نفر اول پرداخت، دختران کاراکتر و شخصیت! دختر شیکپوشی و سلیقه! دختر شام و جذابیت! و بعد نفرات دوم تا پنجم برنده اعلام شد. آرامش عجیبی، وجود امیر را در خود گرفت. تا اینجای قضیه، نام پریمه اعلام نشده بود و او مطمئن بود که دیگر اعلام نخواهد شد ولی درحالیکه مدعوین همه سر پا ایستاده و در میان خنده و انتظار، اصرار داشتند که مجری نام دختر شایسته را اعلام کند، مرد مزبور، که شوخ طبعیش بر کسانی که او را می شناختند آشکار بود، صدا را ته گلو انداخت:

«و حالا ... دختر شایسته سال .... خانم .... خانم .... خانم پریمه مستوفی!»

و امیر در میان بهت و گیجی، دید که پریمه همچون کبوتری، از پشت صحنه به وسط سالن دوید، و در حالیکه از شدت ذوق زدگی، اشک از چشمانش می بارید، به چهار سوی تالار رفت و به همه ی حضار تعظیم کرد. وقتی در آخرین بار، در مقابل آشنایان خود تعظیم می کرد، نگاهش تنها به امیر بود و سر را به نشان نیکبختی به سوی او تکان میداد و تواما می خندید و می گریست. سالن از صدای کف زدن ها و تشویق های متوالی می لرزید و در حال انفجار بود. خانواده مستوفی و آشنایان نزدیک به روی صحنه ریخته و پریمه را دوره کردند. و امیر بود که از شدت هیجان و حسادت قلبش می خواست از سینه بیرون بزند. متاسف بود که چرا همه از پیوند آن دو چیزی نمی دانند و نمی تواند راحت به سر صحنه رفته و پیش از همه درباره موفقیتش کلامی به او بگوید.

با متفرق شدن جمعیت دور و بر پریمه مسئول جشن به طرفش رفت و کلید یک اتومبیل زیبای ژاپنی را که به رنگ سرخ دلنوازی از ابتدای مراسم در گوشه تالار می درخشید به دست او داد. و دختر شایسته سال قبل شغل افتخار را بر دوش او انداخت.

کلماتی جسته گریخته به گوش امیر، که فکرش سخت پریشان بود، می رسید: جوایز دیگر دختر شایسته امسال، یک جهیزیه... هزار تومانی... سفر مجانی به آمریکای مرکزی...

و بعد از برنامه پایانی امیر هم به تبعیت از دوستان و اقوام پریمه در حالی که گرداگرد او حلقه زده بودند از تالار بیرون آمد و به سوی پارکینگ هتل به راه افتاد. فقط یک آن پریمه را در کنار خود دید و حس کرد با چشمان درخشان و خندان خود از او تشکر می کند. و بعد چون صحنه ای محو از برابر دیدگانش دور شد.

\*\*\*\*\*

با شنیدن صدای زنگ تلفن به سختی چشم‌ها را از هم گشود. بی‌اغراق تا نزدیکی‌های ساعت پنج صبح نتوانسته بود مژه بر هم بگذارد. نگاهی به ساعت که عقربه‌اش عدد هفت را نشان میداد انداخت و گوشی را شتابزده برداشت: "سلام امیرجان صبح به خیر میدانم که خواب بودی ولی به خدا حدود یک ساعت و نیم است که دارم به ساعت نگاه میکنم تا عقربه برود روی هفت و به تو تلفن بزنم. دیشب از شدت خوشحالی تا صبح نخوابیدم. گرچه تا نزدیکی‌های چهار صبح فامیل و آشنا در خانه ما جمع بودند و در مورد این اتفاق غیرمنتظره و هیجان‌انگیز صحبت می‌کردند اما بدان که در تمامی دقایق، دلم میخواست تنها تو در کنارم بودی و فقط با تو در مورد این جریان صحبت می‌کردم. دلم میخواست امروز پیش تو بیایم و با هم به گردش برویم و در ضمن تا غروب گپ بزنیم. ولی متاسفانه مامان تمامی کو و کچل‌های فامیل را که دیشب ما را خانه مشایعت کردند از شدت ذوق زدگی برای ناهار به اینجا دعوت کرده. دیدار ما میماند برای عصر شنبه. راستی یک چیز جالب! الو! امیر، گوشی را داری؟"

امیر صدا را صاف کرد: "بله پریمه، گوشم به توست!"

لحظه‌ای مکث و دوباره صدای دخترک همانطور هیجان‌زده در گوشی پیچید: "دیشب سر و صدای اطرافیان که با ما به خانه آمده بودند، بابا را از خواب بیدار کرد. بر خلاف همیشه، بعد از شنیدن خبر موفقیت من در حالی که اصلاً از بیدار شدن بی‌موقع خود ابراز دلخوری نمی‌کرد، به سالن پذیرایی آمد و با وجد، اخبار مربوط به جشن را شنید. نمی‌دانی خبر برنده شدنم و جوایزی که به من هدیه شده بود، چه حال خوشی در او ایجاد کرد. برای اولین بار سر وقت بار مشروب رفت و در آن بی‌وقت شب، گیلای کنیاک به سلامتی من خورد. نمی‌دانی دیشب چقدر عزیز شده بودم. امیر! باور کن لپ‌هایم از شدت بوسه‌هایی که بر آن زده شده، حسابی درد می‌کند. مامان، سه مرتبه اقلام جهیزیه را که به من کادو داده بودند، شمرد و رقمش را با ارزش سایر جوایز جمع زد تا ببیند اشتباهی در رقم کل اعلام شده وجود نداشته باشد. حتی ارژنگ هم دیشب از سر رفت درآمده و به من گفت که دختر با لیاقتی هستم. بینم امیر! راستی باور می‌کردی که من این رتبه را کسب کنم؟ برایت عجیب نیست؟"

امیر سعی کرد فکر خود را جمع کند: "نه پریمه! برایم عجیب نیست. به دلم افتاده بود که تو رتبه درخشانی کسب می‌کنی. ارژنگ درست می‌گوید، تو دختر با لیاقتی هستی!"

- "بیشترش را مدیون تو هستم امیرجان. این را هیچوقت فراموش نمی‌کنم. چقدر دلم میخواست امروز تو هم به اینجا می‌آمدی؟ می‌آئی؟"

بغضی کودکانه گلوی امیر را فشرد: "خود من هم دلم میخواهد ولی، آمدن من مناسبی ندارد. امیدوارم به تو خوش بگذرد. راستی چقدر راحت صحبت می‌کنی! بقیه کجا هستند؟"

- "بابا که طبق معمول ساعتشش و نیم از خانه بیرون رفت. بقیه هم که در خواب خرم هستند. تلفن را به اتاقم آورده‌ام و خوشبختانه مشکلی در کار نیست."

امیر نمیخواست زود خداحافظی کند و هم صحبت با او را از دست بدهد. دلش میخواست تا قیام قیامت، گوشی را در دست داشته باشد و صدای او را بشنود. اصرار کرد: "خوب خوب! بیشتر بگو! برنامه آینده‌ات چیست؟ راستی راستی به آمریکا می‌روی؟"

پریماه خوب دقت کرد. صدای امیر گرفته به نظر میرسید. دلداریش داد: "به این زودی ها که نمی روم. یک ماه، یک ماه و نیم دیگر انتخابات تین پرنسس جهان در آروبا برگزار می شود. خب من که در ایران نفر اول شده ام باید بروم. مثل ده ها دختر دیگر که در سایر کشورها اول شده اند و برای مسابقه می آیند. دختر شایسته سال قبل، که دیشب شنل را روی دوش من انداخت، یک ریزه راجع به این سفر برای کاندیدها توضیح داد. نمیدانی چه ها می گفت امیر! می گفت جزیره آروبا در قلب دریای کارائیب، بهشت روی زمین است. فکرش را بکن امیر! من که همیشه آرزوی رفتن به یک کشور خارجی را داشتم، حالا دارم به چنین سفری میروم. آن هم مجانی! امید به دست آوردن امتیازی در این مسابقه ندارم، فقط رفتنش برایم کافی است. پیش از عزیمت سعی میکنم چندین بار به تو سر بزنم و با هم صحبت کنیم. امیرجان دلم میخواهد خاطرات قشنگی برای تعریف کردن پیش بچه هامان داشته باشم. البته قشنگترین خاطره من آشنا شدن با توست که نمی دانم بشود آن را پیش بچه ها تعریف کرد یا نه! در مورد برنامه های دیگر هم همان دیشب از من خواستند تا خودم را برای مصاحبه با مجله آماده کنم. اینطور که شنیده ام در این مصاحبه باید در مورد خانواده ام و روابط آن ها با هم، در مورد معدلم و سال های تحصیلم، در مورد شغل بابا و مامان، و خیلی چیزهای دیگر که از من سوال می شود توضیح بدهم. راستش معطل مانده ام که چطور میتوانم کلی دروغ سرهم کنم و تحویلشان بدهم!"

صدای پریماه بم و آهسته شد: "خب امیرجان! برو بگیر راحت بخواب. یک صدای پایی توی راهرو می آید. شبیه بعداز ظهر می بینمت. فعلا خداافظ!"

امیر گوشی را روی تلفن گذاشت و در رختخواب غلتی زد. سعی کرد با آزاد کردن افکار خود چشم ها را روی هم بگذارد و به خواب رود. صبح جمعه ها برای خاطر پریماه جایی کار قبول نکرده بود و تا ساعت سه بعد از ظهر بیکار بود. ولی فکرش چنان مغشوش و گرفتار بود که آزادی آن محال بود. بالش را روی سر گذاشت و همانطور بی حرکت در رختخواب دراز کشید.

\*\*\*\*\*

خاموش و آرام کنار هم نشسته بودند و امیر به پیش می راند. کمی که رفتند در خیابان سئول، در کنار خلوت ترین نقطه پارک، توقف کرد. دست تا شده را به فرمان اتومبیل تکیه داد: "در چه فکری هستی پریماه؟" پریماه تبسمی کرد: "حال من که معلوم است. در فکر سفر هفته آینده هستم. تو در چه فکری بودی؟" لبخندی تلخ بر لبان امیر نشست: "من هم در همان فکر بودم دختر خانم. راستش را بخواهی فکر میکنم طاقت حتی یک روز دوری از تو را ندارم. چه رسد به ده روز! ای کاش میشد نیروی پریماه. این بار دیگر رفتنت، به راستی حکم امضا کردن سند مرگ من است. بدجوری به تو وابسته شده ام. بدجوری دوستت دارم دختر!" پریماه دلسوزانه دست زیر چانه زد و به او چشم دوخت: "کاش میشد تو هم با من بیایی امیر. ولی، به عقیده من نباید خودت را اینقدر ناراحت کنی. چشم برهم بگذاری ده روز تمام شده و من هم رفته ام و برگشته ام. راضی نشو فقط به خاطر یک دلتنگی این سفر مهیج را از دست بدهم!" پیاده شدند و به اتفاق وارد پارک شدند. امیر کلافه بود: "لااقل ترتیبی بده تا در این فاصله به خواستگاریت بیایم و روابطمان را رسمی و محکم کنیم!"

پریماه خنده کنان سر تکان داد: "چقدر بی تابی میکنی امیرجان! تو که انقدر کم حوصله نبودی! قبول کن که با این همه گرفتاری فعلا موقعیت این حرف ها را نداریم. قول میدهم به محض برگشتن از سفر با مامان و بابا صحبت کنم و مراسم خواستگاری رسمی را تدارک ببینم. تو که میدانی خود من بیشتر از هرکسی مشتاق این کار هستم. حتی بیشتر از تو. مصاحبه ام را که ده بار خوانده ای! آیا با تمام وحشتی که از انگشت نما و مسخره دست دیگران شدن داشتم، تاکید نکرده بودم که اولین و مهم ترین برنامه ام بعد از بازگشتن از سفر، آرزوی به راه انداختن یک جشن ساده عروسی و پیوستن به مرد ایده آلم است؟ درست است که مستقیم نتوانستم از تو اسم ببرم ولی باید خودت متوجه شده باشی که در لابلای همه حروف و سطور مصاحبه ام نقش تو حک شده بود. راستش را بخواهی این روزها کمی از تو گله دارم."

امیر ایستاد و موشکافانه به او خیره شد: "گله؟ چه گله ای؟"

پریماه با دلگیری لب برچید: "گمان می کردم از موفقیت من خیلی بیشتر از این ها خوشحال شوی، ولی می بینم که از همان شب اعلام نتایج تو خلق و خو عوض کرده ای و مثل بچه ها بهانه گیر شده ای. واقعا دلم میخواهد بدانم دلیل نو از این بدقلقی ها چیست؟ حتی هنوز حاضر نشده ای یک بار بنشینیم و مفصل در این باره صحبت کنیم. بگو ببینم! چه چیز تو را می آزارد؟ آیا آرزوی تو، موفقیت من در این مسابقه نبود؟"

امیر به سختی یکه خورد. هنوز نمی دانست افکارش تا به این حد در اعمال و رفتارش تاثیر گذاشته. سعی کرد با ابراز بی اطلاعی سرپوشی بر حقیقت ذهنی اش بگذارد ولی، هیچوقت نمی توانست رل بازی کند. چانه خود را به بازی گرفت: "حق با توست پریماه، من این روزها خیلی کلافه ام. راستش را بخواهی از به قول خودت این موفقیت تو هم زیاد دل خوشی ندارم."

پریماه تعجب زده به چشمانش زل زد: "تو داری سربه سرم می گذاری امیر؟"

قیافه امیر جدی تر شد: "نه حرف هایم واقعی واقعی ست. امتیازی که توی این مسابقه بدست آورده ای بدجوری توی ذوقم زده. حس میکنم با بروز این اتفاق فاصله ام با تو روز به روز دارد بیشتر می شود. شدیداً نگران شده ام. می ترسم تو را از دست بدهم. در ضمن من یک مردم پریماه، یک مرد ایرانی! دلم میخواست مثل گذشتگانم برای همسرم سالار و نان آور خانه باشم. دلم می خواست برایش تکیه گاه باشم و او معصومانه به من نیاز داشته باشد. اگر تو چنین موقعیتی داشتی دلم قرص بود و می توانستم شب ها راحت سر روی بالش بگذارم. ولی می بینی که اینطور نیست. همان فاصله طبقاتی، برای خرد کردن من کافی بود چه رسد به این موقعیت جدید تو! بگذار بی پرده بگویم دختر! تا پیش از این واقعه با توجه به افکار و عقاید پدرت درباره مسائل مادی، ته دلم نور امیدوی سوسو میزد که شاید بتوانم با تلاش شبانه روزی نقطه مقابلی باشم در برابر ضعف پدرت و با همین مسئله بتوانم در زندگی آیندگانم عرض اندامی کنم. ولی می بینی که باز بد آورده ام. یک شبه تو صاحب مال و منالی شدی که من باید مدت ها می دویدم تا می توانستم بی دغدغه آن ها را برایت تهیه کنم. به من بگو پریماه! بگو با توجه به این مسائل چطور می توانم شاد باشم و از کسب امتیاز تو ابراز شادمانی کنم. من تو را سوای تمامی امکانات و موقعیت های دوست دارم. خود ترا دوست دارم پریماه. نه ثروت پدرت را. خودت را میخواهم. نه امتیازات را. شاید در دلت ملامتم کنی. شاید بگویی حسود هستم، ولی باید به من حق بدهی. آیا اگر تو به جای من بودی چه احساسی داشتی؟ نگران آینده ات نبودی؟ نگران از دست دادن محبوبیت نبودی؟ آنهم در حالی که انقدر دوستش داشتی؟"

پریمه دست زیر بازوی او انداخت و در حالی که به راه افتاده بود چینی در پیشانی انداخت: "نمی دانستم که اینقدر بچه ای امیر! خیلی داری منفی بافی میکنی! مگر گمان میکنی تنها تو عاشق شده ای؟ مگر گمان میکنی تنها تو مرا دوست داری؟ نه پسر خوب، همانقدر که تو گرفتار شده ای من هم گرفتار شده ام. شاید هم بیشتر از تو. به هر حال من یک زن هستم و به قول تو یک زن ایرانی! احساسم را با هیچ موقعیتی در دنیا عوض نمی کنم. ما هرچه که داریم متعلق به آن دیگری هم هست. تو باید خوشحال باشی که مادر فرزندان آینده ات زن برجسته ای است و در زندگی امتیازاتی دارد. حالا خیلی صریح و روشن به سوالت جواب میدهم. اگر جای تو بودم همه این افکار مخرب و مسخره را دور می ریختم و به آینده زیبایی که پیشرو دارم فکر میکردم. یک بار دیگر هم به تو گفته ام امیرخان! من تحت هیچ عنوانی دست از سر تو برنخواهم داشت. آش خاله هستم آقا امیر. بخواهی نخواهی اسم مرا باید در شناسنامه ات ثبت کنی و یک عمر اسیر من باشی. فکر هیچ راه فراری هم نباش که همه راه ها را بسته ام."

پریمه این را گفت و نازآلود سر بروی شانه او گذاشت. حسی ملامت گر وجود پسر جوان را در خود گرفت: "هیچ مشکلی وجود ندارد امیر، اشکال از توست. سعی کن افکارت را عوض کنی!"

و سرمست از این حس جدید نفس عمیقی فرو داد و عطر دم کرده چمن های هرس شده را به درون ریه کشید. دل را به دریا زده بود و از مستوفی، ساعت ورود پریمه را پرسیده بود. با مادرش هم تماسی گرفته بود و پرسیده بود که آیا به کمکی نیاز ندارند. و حالا در حالیکه جسارتش برای خودش هم عجیب بود داشت کت و شلوار نوش را به تن می کرد و برای رفتن به فرودگاه آماده میشد. کنار آینه با خودش حرف می زد: "آخرش که چی امیرخان! به هر حال که باید به زودی خواسته ات را پیش آنها برملا کنی. چه بهتر که پیش از رفتن به خواستگاری آن ها از این مسئله مطلع شوند و ذهنشان برای این مسئله آماده شود. محکم باش. دوست ندارم مثل آدم های ضعیف گردنت را یک بری بگیری! صاف توی چشمشان نگاه کن و برو به پریمه خوش آمد بگو! تازه گیریم از رفتن منصرف شوی آیا میتوانی جواب دلت را بدهی؟ می بینی که این بیچاره سخت بیتاب است. شوخی که نیست. ده روز از او دور بوده ای. تیپ و قیافه ات هم امشب خیلی روبه راه است. معطل نکن تنبل! یک گره کراوات بستن که این همه دست دست کردن ندارد. زود باش پسر جان! بدو که باز، این بار هم دیر به معرکه نرسی."

با وسواس دوباره سشوار و بررسی روی موها گرداند. و از خانه خارج شد. از گلروشی خواست تا گل های میخک را با چند شاخه گل ناز تزئین کند و راهی فرودگاه شد. گرچه وارد آخرین ماه تابستان شده بودند ولی هوا همچنان گرم و خفه کننده بود. در میان گروه کثیری که به استقبال پریمه آمده بودند، عده زیادی را نمی شناخت. شاید از دفتر انتخابات مجله آمده بودند. دوربین به دست ها که قطعا خبرنگار بودند. ساعت ده شب هواپیمای حامل پریمه به زمین می نشست. و نیم ساعتی به آمدنش نمانده بود. سه چهار نفری از آشنایان دخترک، به او خیره شدند ولی گویی برای بقیه حضور او در فرودگاه هیچ حادثه عجیبی نبود. سوسن به کنارش آمد: "سلام مهندس، شما هم آمده اید؟" نمی دانست چرا این دختر نمی خواهد دست از سرش بردارد. زورکی تبسمی کرد: "بله، با اجازه شما!"

سوسن به او نزدیکتر شد: "پریمه در مدت این ده روزه به شما تلفن زده؟"

با تمام مشکلاتی که پریمه از آنها یاد می کرد دوباره به او تلفن زده بود. ولی امیر لزومی نمیدید که این موضوع را جایی بازگو کند: "میبخشید میرم پیش بقیه."

هنوز قدمی برنداشته بود که سوسن بازویش را گرفت: "لطفا چند دقیقه کیف مرا نگه دارید تا من بندهای سرشانه لباسم را محکم کنم."



کیفش را به دست امیر داد و در حالی که با تانی، بندهای پاپیونی سرشانه لباس یک وجبی خود را محکم میکرد، ابروئی تاباند: "شما تخصص عجیبی در حالگیری دارید!" و دستش را به طرف امیر دراز کرد: "کارم تمام شد. کیف را بدهید! امیدوارم بتوانم جبران کنم!"

و در حالی که زهر نگاهش تا اعماق وجود نفوذ می کرد از او دور شد. امیر بی اعتنا به طرف حلی که خانواده مستوفی ایستاده بودند رفت و مشغول صحبت با خانم مستوفی شد. با کمی صحبت، حسی دلپذیر در وجودش به وجود آمد. صدای خانم مستوفی صدای پخته تر و جا افتاده تر پریمه بود. فکر کرد: "میتوانم او را مثل مادر خودم دوست داشته باشم."

بلندگوی فرودگاه خبر از رسیدن هواپیمای حامل پریمه داد و لوله ای در جمع در گرفت. امیر نفهمید که زمان چگونه می گذرد. زمانی به خود آمد که پریمه مثل یک پرنده سبکبال درحالی که کیف دستی کوچکی را در هوا تاب میدادو ساک دستی خود را روی زمین رها کرده بود، به سوی جمع آنها دوید. اشتباه نمیکرد جهت نگاه پریمه فقط به سوی او بود ولی خود را در آغوش مادر رها کرد.

ساعتی در فرودگاه به برگزاری تشریفات گمرکی و مراسمی که از سوی دفتر انتخابات دختر شایسته تدارک دیده بودند، گذشت و بالاخره گروه مستقبلین راه خانه آقای مستوفی را در پیش گرفتند. علی کوچیکه و همسرش برای پذیرایی از مهمانان در خانه بودند. ولی چیز زیادی برای پذیرایی وجود نداشت. پریمه در عین خستگی مفرط و در حالی که چشمانش در حدقه دودو میزد، بلبل زبانی می کرد و ماجراهائی که در طول سفر برایش پیش آمده بود را شرح میداد " مسیرمان از تهران به لندن، بعد به نیویورک و از آنجا به اروپا بود. ساعت شش بعدازظهر به وقت

محلی در فرودگاه جان اف کندی نیویورک از هواپیما پیاده شدیم. فردای آن روز بریم مصاحبه مطبوعاتی ترتیب داده بودند. نزدیک به دو ساعت عکس گرفتند و سوال پیچم کردند. خسته بودیم ولی پذیرائیشان حرف نداشت. روز بعد نزدیکی های ظهر سوار هواپیما شدیم و بعد از پنج ساعت به اروپا رسیدیم. وای خدای من! کاش بودید و از نزدیک می دیدید. اروپا یک بهشت است. نمی دانید چقدر خوش گذشت. کمیته برگزارکننده مسابقات با دنگ و فنگ خاصی به استقبالمان آمد و با آداب خاصی ما را به هتل محل اقامتمان بردند. من و سرپرستم را در یک اتاق اسکان دادند. خسته خسته بودم. خب شوخی نیست، تقریبا به نیمی از دور کره زمین پرواز کرده بودیم تا به آنجا رسیده بودیم. سی و چند نفر دختر دیگر هم از کشورهای مختلف آمده بودند تا در مسابقه شرکت کنند. برنامه در عین رسمی بودن خیلی دلچسب و خودمانی برگزار شد. اهالی جزیره مرئم جالبی هستند. همه جا با لبخند و گل از ما استقبال می کردند. حتی گاهی در مسیر ما خیابان ها را گلباران می کردند. مراسم رسمی با برافراشتن پرچم کشورهای شرکت کننده شروع شد و بعد برنامه های تفریحی و گشت و گذار و بعد هم انتخابات."

پریمه نفسی تازه کرد و نگاهش پس از گشتی روی میهمانان به امیر دوخته شد: "خیلی خوش گذشت ولی یک چیز اذیتم می کرد. دلم برای شماها تنگ میشد و مثل بچه کوچولوها گاهی بغض می کردم و میخواستم بنشینم گریه کنم. یک لحظه قیافه تان از پیش چشمم دور نمی شد."

شاید سوسن بیشتر از همه متوجه مسیر نگاه پریمه شده بود. پوزخندی زد: "او...ه! چقدر احساساتی! نمی دانستم تو دلتنگ هم میشوی پریمه خانم."

فرانک لب باز کرد که شاید از خواهر کوچ خود دفاعی بکند ولی صدای ته گلوئی و بامزه سینا که خواب آلود و با قدم هایی سنگین به سوی آن ها می آمد، توجه همه را به سوی خود کشید: "خاله پریمه...سوغاتی من کجاست؟ دلم گرسنه شده...میخواهم آنها را بخورم."

فرانک او را به سوی خود کشید و خنده کنان بر دامن خود نشانده: "مگگر سوغاتی را می شود خورد مادر!"  
ارژنگ جواب داد: "اگر این سینا خان شماس، سوغاتی را هم در حد یک ماشین اسباب بازی یا توپ و آدم آهنی می بلعد. مگر نه سینا جان؟"

سینا چشم های خمار آلود و خواب زده را به زور باز کرد: "نخیر هم. من اسباب بازی هایم را نمی خورم. خاله قول داده برایم شکلات بیاورد. آن ها را میخواستم بخورم." و چشم هایش بسته شد و سر را به سینه مادر فشرد.  
در میان خنده و قهقهه حاضرین پریمه لبخندی گرم نثار امیر کرد: "متاسفم، متاسفانه بودجه خرید سوغاتی نداشتم و جز برای مامان و سینا برای کس دیگری نتوانستم سوغاتی بیاورم."  
ارژنگ از روی مبل بلند شد: "خیلی خب، پس با این اوصاف، ما بیخود اینجا نشستیم و خودمان را معطل کرده ایم. برویم به خواب و زندگیمان برسیم."

و جماعت هم که همه خسته و خواب آلود به نظر می رسیدند خنده کنان برخاستند و یکی یکی خداحافظی کردند.  
پریمه که برای بدرقه مهمانان به حیاط آمده بود خود را به کنار امیر کشید. صدایش به سختی شنیده میشد: "دیگر طاقتم تمام شده بود. اگر امشب نمی دیدم دلم از شدت دلتنگی می ترکید. چه خوب کردی آمدی." و امیر به خود جرات داد و بدون ترس از قضاوت دیگران سر را به او نزدیک کرد: "من هم طاقتم تمام شده بود پریمه. چه موقع به دیدن میایی؟"  
پریمه فقط توانست بگوید تلفن میزنم و از او فاصله گرفت.

امیر به سوی خانه میراند و دنیایی از افکار رنگ و وارنگ احاطه اش کرده بود. به نظرش پریمه در مدت همین ده روز، کلی تغییر کرده و بزرگتر از گذشته به نظر میرسید. چیزی تا اعلام نتایج کنکور نمانده بود و به زودی معلوم میشد دخترک چکاره شهر است. دلش میخواست ترتیبی بدهند و پیش از شروع پاییز و رفتن او به سر کلاسهای دانشگاه که امیدوار بود قبول خواهد شد - با راه انداختن جشنی در حد مقبول مختصر، او را به خانه خود ببرد. شاید خانواده مستوفی با برگزاری جشن مختصر عروسی مخالفت می کردند ولی، دلش به پریمه گرم بود. میدانست که شرایط او را درک می کند. پشت در آپارتمان که رسید شنیدن زنگ های متوالی تلفن او را با هول و ولا به درون کشید و گوشی را برداشت. صدای پریمه خسته اما بانشاط روحش را نوازش داد: "چقدر دیر به خانه رسیدی امیر، ده دقیقه است که دارم شماره تو را می گیرم."

امیر گوشی را محکم تر به گوش خود چسباند: "متاسفم! گمان نمی کردم به این زودی ها سرت خلوت شود و بتوانی به من تلفن بزنی. هیجان داشتم. کمی از ماشین پیاده شدم و در کنار جوی آ خیابان قدم زدم. راستش دلم نمی خواست به آپارتمان سوت و کورم برگردم. پریمه، دیگر صبرم لبریز شده. قول داده بودی، وقتی از سفر برگشتی برنامه خواستگاری را ردیف کنی. بگو ببینم! کی میخواهی با خانواده ات در این مورد صحبت کنی؟"  
هراسی وجود پریمه را در خود گرفت. راستی آیا میشد بی دغدغه و با قلبی مطمئن این مسئله را با خانواده اش در میان بگذارد؟ فرصت بیشتری لازم داشت. تا حالا که جرات نکرده بود ولی حالا باید دست به کار میشد و ذهن آنها را برای این کار آماده می کرد. نمی خواست حتی یک کلام مایوس کننده از دهانش خارج شود. مادرانه شروع به

دلداری امیر و امیدوار ساختن او کرد: "پسر خوب کمی صبر داشته باش! میخوامم طوری ترتیب قضیه را بدهم که یک کلمه نک و نوک پشتش نباشد. اگر عجله نکنی بابا را وادار می کنم خودش پیشنهاد ازدواج تو با مرا بدهد. کمی مهلت بده! نقشه های زیادی در سر دارم. تمام مدت ده شبی که از ایران دور بودم، موقع خواب دو سه ساعت به این مسئله فکر کرده ام. از مامان شروع خواهم کرد. درست است که همه بابا را کله شق و یک دنده می دانند ولی جان نثار میدانم که یک جور هائی رگ خواب او در دست مامان است. به هر حال زن است و چم و خم شوهرش را بیشتر از هر کس میداند. البته در دوسه جبهه شروع به کار خواهم کرد. یک کمی که بیخ گوش مامان زمزمه آمدم میروم سراغ فرانک و شهباز بابا حرف شهباز را خیلی قبول دارد و به قول معروف خطش را می خواند. به گرفتن موافقت سامان و ارژنگ هم که احتیاجی نیست. توی اینجور قضایا آنها معمولا عددی نیستند، بابا که بعله را بگوید کار تمام است. فقط دلم میخواد چیزی را بدانی و آن اینکه عجله من از تو بیشتر است امیرخان. و مسئله اینجاست که سختی های کار روی دوش من است و جنابعالی فقط خبر شسته رفته اش را خواهی شنید. می بینی چقدر مشکلاتت از من کمتر است؟ اگر من جای تو بودم کلی هم خدا را شکر میکردم. قبول کن که وظیفه ام کمی شاق است."

امیر در حالیکه شنیدن نیاز به این همه تدارکات برای مطرح کردن مسئله خواستگاری کمی ته دلش را خالی کرده بود خندید: "کاش می توانستم کمکت کنم. بگو ببینم، چطور می توانم از خجالت اینهمه زحمت در بیایم؟"

پریمه متقابلا با شیرینی خندید: "وقت از خجالت در آمدن بسیار است پسر خوب. می توانی به جای من تو بزرگ کردن بچه هایمان را به عهده بگیری. اگر آشپزی و نظافت خانه را هم بر عهده بگیری بد نیست. خب راضی شدی؟"

از شنیدن کلام بچه هایمان دل امیر مالش رفت. می خواست بگوید هرگز اجازه نخواهم داد دست به نظافت خانه یا آشپزی بزنی. برایت از همان اولین روز خدمتکاری استخدام می کنم و بچه هایت را هم به الله می سپارم. ولی فکر کرد: با کدام امکانات امیرخان؟ و حرفش را فرو خورد. شاید در سال های آینده آن هم آینده ای نه چندان نزدیک می توانست می توانست چنین امکاناتی برای دخترک فراهم کند ولی حالا که توی این زندگی مجردی هم در مانده بود چه رسد به وقتی که پریمه را به عنوان همسر به خانه می آورد و قطعا خرجش چند برابر میشد. صدای پریمه را شنید: "توی چه فکری هستی امیر؟ چرا حرف نمی زنی؟"

و امیر خودش را لوس کرد و شعری را که چند بار دیگر هم برایش خوانده بود دوباره خواند:

هرگز گمان مبر ز خیال تو غافلم

بنشستم ار خموش، خدا داند و دلم

و پریمه مثل همیشه نمکین خندید: "اگر این زبان را هم نداشتی؟ خوب پسر جان، دیگر باید بروم و توی رخت خواب شیرجه بروم. شاید خواب به سراغم بیاید. تنها بدی این سفر، به هم خوردن خواب و گم کردن شب و روز است و تا بخوام عادت به روال عادی کنم، زمان میبرد. بقیه حرف ها بماند برای فردا عصر که ببینمت. فعلا برو راحت بگیر بخواب."

و امیر با اکراه گوشی را روی تلفن گذاشت.

\*\*\*\*\*

- "الهی بمیرم امیرجان. چرا اینقدر ضعیف شده ای؟ رنگت خیلی پریده!"

امیر که تا مرکز خرید خیابان فرشته به استقبال او رفته بود، یک بری روی صندلی نشست و مثل بچه ها لب را غنچه کرد: "یعنی تو دلیلش را نمیدانی؟"

پریمه با لبخند روی دوشش زد: "فقط خواهش میکنم نگو از دوری ده روزه من بوده. پیش از رفتن من هم حال درست و حسابی نداشتی."

امیر اتومبیل را روشن کرد: "خیلی خب بحث را ادامه نمی دهم. هرچه که تو بگوئی. حالا بفرمایید کجا برویم!دم میخواهد به اندازه عمر ده روز جدایی و دلتنگی، سیر بینمت و یک دل سیر هم گپ بزنیم." - "برو به یک جای خوش آب و هوا. اصلا چطور است برویم دربند. نمی دانی چقدر هوس کرده ام روی تخت های چوبی آن رستوران کنار رودخانه بنشینم."

امیر به راه افتاد. پریمه به در بغل دستی خود تکیه زد و در یک سکوت بی سابقه عاشقانه به نیمرخ او زل زد. موهای پرپشت و قهوه ای امیر حالا به سرشانه رسیده و لاپات کنار گوش هایش هم با خط ریشی نامحسوس به سیل های خرمایی رنگش پیوسته بود و به او قیافه ای رمانتیک می بخشید. به نظر پریمه در آن لباس و فیگور شباهت عجیبی به اشراف زادگان قرون پیشین اروپا پیدا کرده بود. امیر با لبخند، سر را به طرف او گردانید: "چه چیز قیافه ام توجیه را جلب کرده پریمه خانم؟ اگر چیز مضحکی می بینی بگو تا زودتر بروم و معدومش کنم." دیدن مژگان بلند و تاب دارش شیفتگی پریمه را دوچندان کرد: "چیز مضحک؟ اختیار دارید آقا!! اتفاقا داشتم توی ذهنم به دنبال اسم آهنگسازی می گشتم که احساس میکنم شباهت عجیبی با این قیافه تو دارد. نمی دانم شومان بود شوبرت. یکبار عکسش را توی یک کتاب دیدم. آن زمان خیلی رویم تاثیر گذاشت. فقط یک فرق با تو داشت و آن هم لباسش بود. به جای کراواتی که تو بسته ای دستمال گردن قشنگ و پف داری یقه لباسش را تزئین کرده بود. می گویم، بد هم نیست گاهی به جای کراوات دستمال گردن ببندی ها!"

امیر ناخودآگاه گردن خود را لمس کرد: "راستی؟ خیلی خب سعی میکنم دو سه تا دستمال گردن خوشرنگ و مناسب کت و شلوارهایم هم تهیه کنم. ولی تو هم یک قول بده! قبول؟"

پریمه نازآلود دست زیر چانه زد: "چه قولی حضرت آقا؟"

- "اینکه دیگر در مقابل من از هیچ مرد زنده و مرده ای تعریف نکنی. باور کن همین حالا اگر اون آقا شوبرت یا شومان شما اینجا بود ممکن بود بروم و با او دست به یقه شوم."

پریمه به قهقهه خندید: "ای حسود! جان من راست می گویی؟ در مورد من به مردگان و درگذشتگان هم حساسیت داری؟"

امیر جدی و شوخی ابرو بالا کشید: "بله دختر خانم همین است که شنیدی." وقیافه اش جدی تر شد: "باور کن من به کیف دستی تو که مرتب روی شانۀ ات حمل میکنی هم حسادت میکنم. او ساعات بیشتری را در کنارتو می گذراند تا من. کاش همین قدر که من تو را دوست دارم مرا دوست می داشتی تا می فهمیدی چه می گویم."

پریمه چهره در هم کشید: "عیب کار اینجاست که گمان میکنی فقط خودت گرفتار شده ای. یک بار دیگر هم به تو گفته ام. اگر تو یک مرد عاشق هستی من یک زن عاشقم. اگر میخواهی حرف مرا بفهمی همین کنار نگه دار و از ده تا آدم با پدر و مادر تفسیر گفته مرا بخواه! آن وقت خواهی فهمید که کدام یک از ما عاشقتريم."

دوباره سکوت بینشان نشست. شاید هر کدام به معنای حرف آن دیگری می اندیشید. روی تخت چوبی رستوران که به سبک سنتی گلیمی روی آن پهن کرده بودند نشستند و پریمه درخواست نان و کره محلی و عسل و چای کرد.

یک روز در سال ها پیش با اقوام به آنجا آمده و برای صبحانه نان و کره و عسل خورده بود و حالا هر زمان که یاد در بند می کرد هوس خوردن نان تازه و کره عسل در دلش می افتاد. چند لقمه که فرو داد با نشاط نفسی فرو داد. مناظر اطراف را از نظر گذراند: "عجب جای قشنگی است این در بند!! هیچ وقت تازگیش را برای من از دست نمی دهد. راستی یک هدیه ناقابل برایت آورده ام. حدس بزن چه چیزی است."

امیر دست ها را جلوی چشم هایش گرفت: "اولا نمی توانم حدس بزنم. در ثانی روی نگاه کردن به چشمان تو را ندارم. چرا با آن بودجه کم خجالتم دادی و برایم هدیه خریدی؟"

پریمه بسته ای را از توی کیف دستی اش بیرون آورد: "حرف های بد بد نزن امیر! اگر پول داشتم، تمام جزیره آروبا را برایت می خریدم و قباله اش را می آوردم. حدس زدن در مورد هدیه های من هم زیاد مشکل نیست. از این پس بدان که راحت می توانی به جواب معما برسی. شخص بنده علاقه فراوانی به ساعت دارم و شاید مجبور باشی تا سال های آینده به مناسبت های مختلف از من ساعت هدیه بگیری. البته سعی میکنم مدل ساعت ها را متنوع انتخاب کنم تا زیاد توی ذوق نخورد. حالا جعبه را باز کن!"

امیر با چهره ای گلگون جعبه را گرفت و آن را گشود. سلیق پریمه حرف نداشت. این یکی ساعت هم بسیار شیک و چشم نواز بود. خنده کنان آن را به دست راستش بست: "من هم سعی می کنم یک کلکسیون متحرک ساعت بشوم. هر چند تا که هدیه بگیرم آنها را به دستم میندم و با آن ها این طرف و آن طرف میروم. شاید با آنها بشود کسب درآمدی کرد."

پریمه مقداری کره عسل به قطعه نان مالید و به طرف او دراز کرد: "نه آقا امیر! دیگر کسب درآمد موقوف. تو داری خودت را می کشی! در ضمن اینکه با پرداختن به این همه کار طاقت فرسا ضعیف شده ای. زمانم دیدارهامان هم به چند روز و یک هفته کشیده شده. باید کارت را سبک کنی."

امیر دست خود را دور نگه داشت و به ساعت خیره شد: "ولی چطور پریمه؟ میدانی که تا فرق سر زیر بار قسط هستم."

پریمه دلسوزانه استکان چای را به طرف او سر داد: "راست هم می گویی. باید کمی بار مالی را از روی دوشت کم کنی. ولی چطورش را نمیدانم."

حرفی روی دل امیر سنگینی می کرد که حالا فرصت بازگو کردنش را یافته بود. به راستی در زیر فشار بدهی ها داشت خرد میشد. با انگشت روی میز ضربه گرفت: "شاید با فروش یکی دو قلم خریداری شده، بتوانم خودم را کمی تکانی بدهم و نفسی بکشم."

یک لنگه ابروی پریمه ناخودآگاه بالا جهید: "مثلا کدام چیز؟"

"مثلا... مثلا همین ماشین... یا... یا بعضی لوازم خانه را."

قیافه اش درهم رفت. بابا که اتومبیل جایزه او را توقیف کرده بود و اجازه استفاده اش را به هیچکس نمیداد. پس در رفت و آمد های دوستانه اصلا روی آن نمی توانست حساب کند. در گذشته هم ه زمان دوستانش ژیان امیر را دیده بودند تمسخر آلود خندیده بودند و در مقابل دوستان موستانگ سوار گفته بودند باز سر و کله این دوست ژیستنگ شما پیدا شد. چه رسد به حالا که امیر بخواهد پای پیاده در میان آنها رفت و آمد کند. نگاه کلافه اش را به پیش خدمت رستوران که قلیانی با زغال های افروخته را به سر میز یکی از مشتری ها میبرد دوخت: "حرف فروش لوازم را

نزن که به زودی میخواهم یک \*\*\*\* در آپارتمان راه بیندازم. در ضمن اگر ماشینت را بفروشی، با چه وسیله ای این طرف و آن طرف میروی؟"

"بی ماشین که نمی مانم پریماه جان! به هر حال فولکسی پیکانی چیزی می خرم. این ماشین گران است. با فروش آن می توانم کمی از بدهی هایم را صاف و صوف کنم."

نگاه امیر سرشار از خستگی و درماندگی بود. پریماه دلش به حال او می سوخت ولی دوست هم نداشت که تلک و پلک اندکی را که داشت، از دست بدهد. با این حال شانه بالا انداخت: "نمیدانم! هر جور که صلاح توست همان کار را بکن."

امیر بحث را ادامه نداد و سکوت کرد. ناچار بود همین جواب دلگیرانه و سر بالا را مثبت تلقی کند. اگر میخواست به روال گذشته کار کند و به قول مردان جان بکند، دیگر حتی فرصت دیدار پریماه هم دست نمیداد و دلش نمی خواست این یک قلم را فدای خواسته های او کند.

### فصل هجدهم

کنار میز آشپزخانه نشسته بود و با کنترل مواد و اشیا دو رو بر، مشغول نوشتن بود. متفکرانه سر بلند کرد: "مامان! برای حدود بیست و پنج الی سی نفر چند بسته ماکارونی لازم است؟"

ارژنگ که تازه وارد آشپزخانه شده و مشغول برداشتن سیب از یخچال بود، بالای سرش رفت. نگاهی به ورقه زیر دستش انداخت و سوتی کشید: "به به. چه لیست بلندبالایی! چقدر چیزهای خوشمزه! برای مهمانی امیر است دیگر؟ نه؟"

پریماه بی اعتنا به او سر گرداند و برای مادر که داشت می گفت بستگی دارد چند جور غذا بخواهی تهیه کنی چشم دوخت. ارژنگ دوری زد و به سمتی رفت که دوباره در معرض دید او قرار گیرد. ابرو بالا انداخت: "این پسر خوب دمبی در آورده! \*\*\*\* می رود \*\*\*\* راه می اندازد، کراوات و دکمه سر دست میزند! تازه انقدر از خود ممنون شده که دختر شایسته ایران را به عنوان کارگر خدمات انتخاب کرده تا وسایل مهمانیش را تهیه کند و ببرد در خانه اش تحویل دهد. اکه هی پسر دهاتی! عجب روئی دارد!"

پریماه که میدانست ارژنگ چرا دارد می سوزد و جلزولز می کند، پوزخندی زد: "آره ارژنگ درست شنیده ای امیر آپارتمان هم خریده! توی آپارتمان خودش هم مهمان دعوت کرده، همین باعث ناراحتی تو شده؟ اشتباه که نمی کنم؟"

ارژنگ سرخ و سفید شد ولی انگار حرف او را نشنیده، گازی به سیب زد: "خب بگو ببینم در قبال خدماتی که انجام میدهی چقدر مزد می گیری؟ یادت باشد، کلفتی برای این بچه غربتی دستمزد بالایی دارد." و چشم ها را تنگ کرد: "ببینم! نکند موضوع چیز دیگری باشد و ما خبر نداریم. شاید تصمیم داری با او ازدواج کنی و همراهش بروی ولایت!" و با مسخرگی خندید: "حسابش را بکن که چه جشنی می شود. اگر مراسم را در هیلتون برگزار کنی بهتر است! فامیل های الاغ سوار امیر یکی یکی الاغ هایشان را می برند در پارکینگ هتل پارک می کنند و بعد می آیند با دستمال هایی که توی هوا می چرخانند برایت می رقصند. فقط یادت باشد که تلفن بزنی زن روز که چند تا خبرنگار و عکاس هم برای گرفتن خبر و چاپ عکس هایت در مجله بفرستد. اینجوری هفت سینت کامل میشود و آلبوم عکس هایت کاملتر."

پریماه نفهمید چه شد که یکباره از کوره در رفت. او که به چرندگوئی های ارژنگ عادت داشت. شاید هم حرف های او را توهین مستقیم به عقاید خودش تلقی کرد. از روی صندلی بلند شد و دست به کمر زد: "اتفاقا اشتباه نکرده ای جناب ارژنگ خان! من تصمیم دارم با امیر ازدواج کنم. فقط برای او متاسفم که صاحب برادرزن مسخره ای چون تو می شود. من..."

با ورود مستوفی حرف در دهانش ماسید و دست و پایش را گم کرد. ارژنگ دلخور و عصبانی به پدر سلامی کرد و از آشپزخانه خارج شد و پریماه هم در پی او با حالت دو بیرون رفت. چند قدمی برداشت و با اطمینان از اینکه ارژنگ از سالن خارج شده، دوباره پشت در آشپزخانه برگشت و سر را به در نزدیک کرد. عادت گوش خواباندن را شاید همه بچه ها از پدر به ارث برده بودند و در خانه کار عجیبی نبود. گوشها را تیز کرد. انگار صدای پدر بود: "بچه ها چه می گفتند؟ انگار صحبت امیر بود؟"

و حرف زدن بریده بریده و با هول و ولای مادر: "والا... چی؟... امیر؟... چه میدانم... همان حرف هایی بود که حتما خودت هم شنیده ای دیگر. راستش خود من هم خیلی جا خوردم. این دختره خر، انگار حسابی به سرش زده!" پس پدر حرف ها را شنیده بود. پس چرا قیل و قال راه نینداخته و بلوا به پا نکرده بود؟ قلبش داشت از حلقوم بیرون میزد. گوش را به دیوار آشپزخانه نزدیکتر کرد و ناباورانه شنید: "نه خانم دختره زیاد هم احمق نیست. آدم شناس است. توی این وانفسای مرد و مردانگی که هر جوانی را مب بینی، چهار تا النگو به دستش آویزان کرده و زلفش را تا کمر بلند کرده، جوانی مثل امیر نوبر است. هیچ کدام از این جوان های دور و بر را که می بینی... خودشان را هم نمی توانند جمع کنند چه رسد به زن و بچه. تازه کوکه یکیشان برای ازدواج پا پیش گذاشته باشد؟ فقط به فکر الواتی و قرتی گری هستند. فعلا صدایش را در نیاور ولی فکر میکنم آنکه بتواند زندگیم را حفظ کند و زحمت هایم را به ثمر برساند، همین پسر دهاتی باشد. نان زحمت کشیده خورده و استخوان هایش محکم است. خیلی هم با جربزه و دست و پادار است. می بینی که هنوز جوانه نزده پیازش کونه کرد. همین طور پیش برور سر چند سال به همه جا میرسد. خوب ولش کن. من دارم میروم کرج، اگر شاکرمی از بانک تماس گرفت بگو تا ساعت ده منتظرت بود، خودش قبلا می آید همانجا که قبلا تماس داشتید. ما..."

پریماه منتظر شنیدن ادامه جمله نشد. مثل آهو دوان خود را به سر پله رساند و با سرعت بالا رفت. نمی دانست با این خوشحالی باید گریه کند یا بخندد. پس بابا با ازدواج او و امیر حرفی نداشت. خود را روی تخت خوابش رساند و روی آن ولو شد. هیجان وجودش را مرتعش کرده بود. کاش امیر در تهران بود و می توانست همان دقیقه با او تماس بگیرد. به نظرش تا بازگشتنش از کرج و رسیدنش یک قرن فاصله بود. سر را زیر بالش فرو برد و مشت ها را گره کرد. اگر مادر صدای فریادهایش را که از شدت خوشحالی بود می شنید ممکن بود به اتاقش بیاید و در آن لحظه فقط می خواست تنها باشد.

\*\*\*\*\*

لیست بلندبالا را به دست امیر داد: "بگیر امیر خان هر چه توی این لیست نوشته ام تهیه کن و سعی کن از نوع مرغوبش باشد."

امیر نگاهی به لیست انداخت - سه کیلو سوسیس، یک کیلو کالباس، پنج بسته ماکارونی، چهل عدد نان بلکی، یک جعبه کوکاکولا، چهل قوطی آبجو ترجیحا توبورگ یا دیاموند... با حالتی تسلیم وار سر تکان داد: "همین ها کافی ست؟ چیز دیگری نیاز نداریم؟"

پریمه روی صندلی نشست: "نه فعلا چیزی به ذهنم نمی رسد. اگر بعدا یادم آمد تلفن میزنم. در ضمن درست کردن سالاد الویه و ماکارونی هم با من و سوسن. سوسن خاصه خرجی کرده و گفته ماکارونی ها را او می پزد. احتمالا صبح پنجشنبه با من به اینجا می آید و دوتایی ترتیب قضا یا را میدهیم. سعی کن روز پیش مخلفات لازم را تهیه کنی.

پنجشنبه برای من روز مهمی است امیر! هم روز قبلش جواب کنکورم را گرفته ام و هم احتمالا"

پریمه مکثی کرد. به چشمان او زل زد و پرسید: "بعد احتالا چی؟ اگر گفتی!"

امیر شانه بالا انداخت: "راستش خوب نمیدانم. من زیاد به کارهای میهمانی راه انداختن وارد نیستم."

پریمه دست تاشده را زیر چانه زد. نازآلود خندید: "مسئله ی دوم ربطی به کار و بارهای مهمانی ندارد. یک خبر

است! تصمیم دارم در آن روز نامزدی خودمان را بین دوستان اعلام کنم."

گره ای در پشانی امیر افتاد: "شوخی میکنی؟ مگر می شود بدون مذاکره با خانواده تو سر خود دست به این کار

بزیم؟ میخواهی برای همیشه قیدت را بزندی؟"

پریمه مصمم به پشتی صندلی تکیه زد: "نه شوخی نمی کنم امیر. واقعا تصمیم به انجام این کار دارم. لازم هم نیست

نگران عکس العمل خانواده من باشی. همه چیز روبه راه است. امروز صبح در یک گفت و شنود اتفاقی متوجه شدم

بابا کاملا با ازدواج من و تو موافق است و هیچ مشکلی در میان نداریم. گمان هم نمیکنم از این عمل ما عصبانی و

دلخور شود. میدانی که پدرم با کارهای اقتصادی و مقرون به صرفه هیچ مخالفتی ندارد. از نظر او چه بهتر اینکه

نامزدی دخترش با کمترین هزینه و در خانه دیگری برگزار شود. بعدا سر فرصت می رویم و با بابا و مامانم هم به

قول تو وارد مذاکره می شویم. مسئله این است که میخواهم انتظار تو هم به پایان برسد و رسمی و علنی نامزد شویم.

نباید مخالفت کنی امیر!"

نگاهش به قیافه ی حق به جانب پریمه بود: « ولی دختر خوب...»

دخترک توی حرفش رفت: « گفتم که، نگران نباش امیرجان! همه چیز با من. فقط دلم می خواهد برای آن شب

سنگ تمام بگذاری و حسابی بدرخشی. یک شلوار جلیقه ی ناز هم توی فروشگاه قاسمی دیده ام. وقت بگذار تا

برویم و روی تنت امتحان کنیم. رنگ طوسی خاصی است. با یک پیراهن خاکستری و آن دستمال گردن خاکستری

سبزی که تازگی ها خریده ای، معرکه می شود. حتما پیش از مهمانی، به آرایشگاه هیلتون برو و بده موهایت را یک

براشینگ حسابی کنند. آه امیر، نمی دانی چقدر دوستت دارم. می خواهم میان همه ی مردها تک باشی.» و خندید: «

تک هم هستی ها، می خواهم تک تر باشی.»

با هر کلام او، پسر جوان عرش را سیر می کرد و از اینکه همچون یک کودک، عنان و اختیار خود را به دستش داده

اصلا ناراضی نبود. دست خودش نبود ولی چیزی وادارش می کرد ارادتش را به او ثابت کند: « چطور است همین حالا

برویم و کت و شلوار نشان کرده ی شما را ببینم. مطمئنا پسند تو آنقدر بی نظیر است که ممکن است تا فردا توی

مغازه نماند.»



پریماه خندید: « خوب بلدی مرا خر کنی آقا. با همین زبان بود که وادارم کردی با فروش ماشینت موافقت کنم.» و گردی از نارضایتی روی صورتش نشست: « ولی کاش حالا که آن را عوض کردی، به جای این فولکس کدائی، یک فولکس مدل بالا می خریدی که لااقل راه برود.»

چقدر احساس شرمندگی می کرد. دستی به چانه ی خود کشید: « سخت نگیر دختر خوب! قول می دهم خیلی زود پول و پله ای جور شود و ملشین را عوض کنیم.» و سعی کرد فکر او را منحرف کند: « راستی دوست داری چهارشنبه به کرج بروم و بمانم تا با هم نتیجه کنکورت را بگیریم؟»

پریماه کودکانه از بازوی او آویزان شد انگار نه که از چیزی ناراحت بود! « آره امیر. فکر خیلی خوبی ست. حتما این کار را بکن! شاید اگر نتیجه کنکور خیلی بی ریخت بود، شانه ات را برای ریختن اشک نیاز داشته باشم. مامان که در این جور مواقع کاری جز تحقیر کردن و اعصاب خرد کردن بلد نیست. تنها تو هستی که می دانی چطور دلداریم بدهی.»

و امیر در آپارتمان را برای خروجشان گشود: « شاید هم نتیجه آنچنان درخشان باشد که ذوق زده شوی. من به تو خیلی امیدوارم دختر خانم.»

\*\*\*\*\*

لحظه به لحظه زنگ در آپارتمان به صدا در می آمد و میهمانان، تک نفره یا گروهی وارد می شدند. همگی فقط از دوستان و آشنایان پریماه بودند و امیر. حتی یک نفر از دوستان خود را برای شرکت در جشن دعوت نکرده بود. البته در حقیقت دوستی هم نداشت که آنقدر صمیمی باشد و با او مرادده داشته باشد. پریماه، دو روز تمام با وسواس به تزئین آپارتمان پرداخته بود. با کمک امیر، میلمان را جابجا کرده بود، فرش ها را کج و راست انداخته بود، آباژور پایه دار را این گوشه و آن گوشه ی سالن پذیرایی امتحان کرده بود و تلویزیون چهارده اینچ و پایه دارش را، سعی کرده بود در گوشه ای قرار دهد که از دید مدعوین دور بماند. به گفته ی خودش، ابتکار هم زده بود و با چند وسیله ی عجیب و غریب که امیر را وادار به خریدن آن ها کرده بود، سالن را از \*\*\* و عوری در آورده بود. یک اتوی زغالی آهنی را روی پیش بخاری گذاشته بود و آن را مملو از شکلهای رنگ و وارنگ کرده بود. و یک منشور به شکل گوی هم خریده بود که به جای حباب، به سقف اتاق آویزان کرده بودند و نور رنگین به دیوارها و سقف می پاشید. تابلوهای نقاشی امیر هم که به گفته ی پریماه، واقعا به دادشان رسیده بود. به دقت و از روی بزرگی و کوچکی قاب ها، روی دیوارها جابجا کرده و در حالی که سعی کرده بود برای دلخوشی امیر خود را ذوق زده نشان دهد، گفته بود: « حالا این شد یک چیزی! ولی امیر از اعماق نگاهش نارضایتی خوانده بود.

جوانها با های و هوی و سر و صدا وارد می شدند و یک راست به طرف میزی که مشروب و تنقلات روی آن چیده شده بود، می رفتند. کمی که می خوردند و می نوشیدند، انگار تازه چشمشان باز شده، به واریسی در و دیوار می پرداختند. هر کدام از آنها روی دکوراسیون وسایل آپارتمان نظر خاصی داشت ولی ارژنگ که وارد شد، سالن حال و هوای دیگر گرفت. یک راست به طرف اتوی زغالی که به عنوان شکلات خوری از آن استفاده شده بود، رفت و در حالی که سعی داشت خود را متعجب و حق به جانب نشان دهد، شروع به مسخرگی کرد: « وای خدای من! این دیگر چیست؟! چرا شکلات ها را توی اتوی مادر بزرگ من ریخته اید؟ خوب شد ننه بزرگ های ما به فکر این ابتکار نیفتادند وگرنه، بیچاره بابابزرگ ها دیگر باید حسرت یک لباس صاف و صوف را به گوی می بردند. راستی امیرجان!

خاکستر اتو را خالی کرده ای یا شکلات ها را روی آن ریخته ای؟ ببینم، نکند ظروف پختن شام هم همین طور ابتکاری باشد و امشب ما را مسموم و روانه ی بیمارستان کنی؟»

سر و صدای دیگران که البته برای تفریح دور هم جمع می شدند، با این شوخی ارژنگ به هوا برخاست و هر کدام به یک چیز بند کردند: «این گوی آویزان از سقف را بگو! مطمئنا آن را از شب تولد دو سه سالگیت حفظ کرده ای امیر، این طور نیست؟ شاید هم امشب شب تولدت است و از ما پنهان می کنی!»

- «ماشین را هم که شنیده ام تبدیل به احسنت کرده ای. خوب، دارندگی است و برازندگی. کاریش نمی شود کرد.»

- «حالا با این قر و فری که برای خودت و آپارتمان درست کرده ای، بد نیست یک دهن هم آواز مهمانان کنی تا ببینیم فقط سلیقه ات خوب است یا صدای خوبی هم داری!! قطعه وقتی چهچهه ات در این آپارتمان درندشت پیچد خیلی شنیدنی می شود!!»

پریمه نگاهی به چهره ی پریشان و عصبی امیر انداخت. قلبش فشرده شد. روز به روز متوجه می شد بیشتر دوستش دارد و مظلومیت او آزارش می داد. مثل پلنگی خشمگین به وسط سالن پرید و دست زیر بازوی او انداخت. رو به جمعیت کرد: «برای اطلاع زهن های کنجکاو شما عزیزان، که این همه با سخنان محبت آمیزتان ما را مورد تفقد قرار دادید (!!)) باید بگویم دکوراسیون این خانه، سلیقه ی امیر نیست و سلیقه ی من ست. در ضمن امیر این مهمانی را فقط به خاطر من ترتیب داده و هر کلام بی ربط و گزنده ای توهین به دو نفر ما محسوب می شود. یک خبر مهم هم دارم و آن اینکه، گفتم تا امشب شما دوستان عزیز در این جا جمع هستید، نامزدی خودم و امیر را هم خدمتان اعلام کنم. البته این جشن فعلا غیررسمی است و برای مراسم اصلی، در یک مکان مناسب، جشن مفصل تری ترتیب خواهیم داد. باید بدانید این آپارتمان با این وسائل اگر به نظر شما حقیر و مسخره می رسد، کلبه ی عشق من است و در نظرم از یک قصر مجلل و باشکوه هم گرانقدرتر! یک خشت خرابه ی آن را هم با کاخ سفید عوض نمی کنم. برایم در کنار امیر بودن مهم است و دیگر هیچ چیز توی دنیا اهمیتی ندارد. خوب، حالا خواهش می کنم بفرمائید از خودتان پذیرایی کنید! امیدوارم به همه تان امشب خوش بگذرد.»

و سر را روی شانه امیر گذاشت.

به یکباره آپارتمان در سکوت فرو رفت. بر متعدد چشمان متعجب، چشم امیر را می زد. نگاهش به ارژنگ افتاد که پوزخندی تمسخرآلود به لب داشت و به سامان که رنگش مثل گچ سفید شده بود و آنها را نگاه می کرد، همین طور حیران نگاهش می کرد که صدای سامان، سکوت حاکم را شکست: «هیچ معلوم هست چه می گویی پریمه!! چنان حرف می زنی که انگار از بیخ بته عمل آمده ای! بگو ببینم، فکر کرده ای پدر و مادری در کار هست یا اصلا تصمیم نداری آنها را داخل آدم حساب کنی؟! تو دختر احمق...»

پریمه، دستان خود را دور بازوی امیر حلقه کرد و حرف او را برید: «لازم نیست نگران باشی آقا سامان. اولاً که این زندگی خصوصی من است و من هستم که باید مرد زندگیم را انتخاب کنم، در ثانی بابا هیچ مخالفتی با ازدواج من و امیر ندارد! و صد البته هم که برای مراسم رسمی، بابا و مامان باید اقدام کنند و حتما مشورت با آنها لازم است.»

سامان نگاهی آکنده از خشم نثار او کرد و به طرف درب خروجی آپارتمان رفت.

امیر با دستپاچگی دنبالش دوید: «آقا سامان! آقا سامان!»

ولی سامان، با یک حرکت تند در را باز کرد و پشت سر خود محکم به هم کوفت. پریماه خود را به او رساند: «نگران نباش امیر! همه چیز درست می شود. این سامان ما یک کمی جوشی و خر متعصب است و از نظر بابا به روی تو هم زیاد اطلاعی ندارد. بیا برویم به مهمانها برسیم!»

و صدای ارژنگ بود که جمع را از بهت زدگی بیرون کشید: «راست می گوید آقا امیر! بیا به مهمانانت برس! قصد که نداری ما را از گرسنگی تلف کنی.»

امیر، ناباورانه نگاهش کرد و لبخند بی رمقی بر لبهایش نشست. شاید منتظر بود این یکی هم عکس العمل تندی نشان دهد. با این حرف ارژنگ، میهمانی حالت عادی تری به خود گرفت و دخترها و پسرها مشغول کار خود شدند. یکی از پسرها که معلوم بود جنبه ندارد و با نوشیدن همان گیلان اول کله پا شده، لیوان آبجوی خود را بلند کرد: «می خوریم به سلامتی دختر شایسته ی ایران که مراسم عشق است.» دوباره جنب و جوشی در جمع در گرفت و سوال و جواب های شوخی و جدی، از این سو و آن سو بر سر پریماه باریدن گرفت: «راستی چطور جرات کردی بدون مشورت با آن بابای مستبد، نامزدیت رو اعلام کنی؟! فکر می کنی اونقدر زورت زیاد شده که بتوانی از پس آسیب های بعدی بریایی؟»

«بچه ها بیاید حدس بزنیم سامان وقتی به خانه برسد و قضیه را کف دست مامان بابای پریماه بگذارد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟!»

«وای پریماه، نکند پدرت بلند شود و به اینجا بیاید، سعی کن یک حرفی برایش آماده کنی!»

یکی از وسط داد زد: «اینقدر حالش را نگیرید بی انصاف ها، خلاصه یک جوری می شود. خوب پریماه خانم، موضوع را فراموش کن و به حرف ای بچه جقله ها هم گوش نکن! بگو ببینم با کنکوز چه کزدی! می دانی که در ایران نبودم و همین چهار پنج ساعت پیش رسیده ام. کمر غوله را شکستی یا او تو را زمین زد؟»

پریماه افکارش به هم ریخته بود و تا آمد جواب بدهد، یکی دیگر صدایش بلند شد: «مگر می شود دختر شایسته ی ایران، در مقابل کنکور کم بیاورد؟ پریماه کمر غوله را شکست آن هم چه شکستی! صدای قرچ قرچش را بچه های آن طرف مرز هم شنیدند. بله آقا، پریماه قبول شد آن هم در رشته ی روانشناسی! به زودی هم، بعد از اینکه یکی دو ترمی را می گذارند، دوباره همه تان را در همین آپارتمان جمع می کند و مغزها تان را درمان می کند. من از طرف او، قول می دهم بعد از معالجه های مفیدش، عقل همه تان کمی سر جایش بیاید.»

دختری صدای جیغش را در هوا ول کرد: «ممکن است مغز تو احتیاج به درمان داشته باشد آقا رامین، ولی مغز بقیه ی حضار به سلامتی سالم است. پس می توانی بعدها، به عنوان مریض خصوصی، خودت به تنهایی در مطب پریماه رختخواب بیندازی و شروع به معالجه کنی.»

چند نفر کف زدند و هورا کشیدند. پریماه خندید: «بابا من که روانپزشکی با دکترای روانشناسی قبول نشده ام که بتوانم مطب بزنم. مدرکم یک لیسانس ناقابل خواهد بود، همین.»

و امیر زیر گوشش زمزمه کرد، صدایش را فقط پریماه می شنید: «تو تا اخذ درجه ی دکترا و تخصص هم ادامه ی تحصیل خواهی داد دختر خانم. هم هوشش را داری و هم لیاقتش را.»

پریماه لبخندزنان دست او را گرفت و به طرف آشپزخانه کشید: «بیا برویم ببینم این ماکارونی دست پخت سوسن، چه بلائی بر سرش آمد! خدا پدر خانم همسایه ات را بیامرزد که آن دو تا قابلمه ی گول پیکرش را در اختیار ما

گذاشت. وگرنه معلوم نبود ماکارونی را باید در چه ظرفی می پختیم. سوسن آنقدر ماکارونی توی آب ریخته بود که مجبور شدیم نصفش را هم توی سطل آشغال بریزیم. آخر سس و گوشت به اندازه ی کافی نداشتیم.»

با یک آهنگ جاز، دختر و پسرها شروع به حرکت دادن سر و تن کرده بودند و کف آپارتمان، زیر ضربات هیجان آلود پاهایشان می لرزید و امیر با مسائلی که در ظرف دقایق گذشته از سر گذرانده بود، با آن اعصاب به هم ریخته، نگران آن هم بود که نکند سر و صدا، فریاد اعتراض همسایگان را هم بلند کند و آبرویش حسابی پیش دوستان پریمه بر باد رود. داشتند قابلمه های حاوی ماکارونی را واری می کردند که سوسن توی آشپزخانه آمد. از اول صبح، برخلاف قراری که گذاشته بودند، پیش از پریمه به آپارتمان امیر وارد شده بود و در ضمن اینکه سعی در جلب توجه و دل بردن از او کرده بود، کوشیده بود تا کدبانوگری خود و دست و پا چلفتی بودن پریمه را به رخ بکشد. همیشه دوستانش می گفتند: این سوسن هم جانوری است! به جای آنکه سعی کند برای خودش نامزدی پیدا کند، سعی می کند پا توی کفش این و آن کند و نامزدهایشان را از چنگشان بیرون ببرد. و عقیده داشتند این دختر روح مریضی دارد و باید از او احتراز کرد. غمز آلود و مستقیم به طرف امیر رفت: « دست پختم چطور است امیرخان؟ نمی خواهی حالا که ماکارونی ها دم کشیده و جا افتاده، یک کمی از آن را امتحان کنی و مزه اش را بچشی؟»

امیر که از همان دم اول، حرکات دخترک کلافه اش کرده بود، اخمی به چهره کشید: « نه، ممنون. بعدا مزه اش را امتحان می کنم. البته ترجیح می دهم خودم را با سالاد الویه سیر کنم. یک کمی از آن را خورده ام، دست پخت پریمه نظیر ندارد.»

و سوسن با دیدن لبخند پیروزمندانه ی پریمه، از آشپزخانه بیرون رفت. پریمه، به کمک امیر شروع به بیرون آوردن ظرف های سالاد الویه و سایر مخلفات، از درون یخچال کرده و در آن لحظه، به هیچ چیز جز خوشبختی و زندگی آینده شان فکر نمی کرد.

ساعت نزدیک به دو صبح بود که میهمانان، خسته ولی راضی، آپارتمان را ترک کردند. پریمه، به همراه ارژنگ رفت و به توصیه ی او، طبق معمول همیشه که بچه ها دسته جمعی به پل سر تجریش یا یک پارک می رفتند، امیر با آنها همراه نشد. پریمه گفته بود: « تو خسته هستی امیرجان، لازم نیست دنبال بچه ها بیایی! اصلا سعی می کنم آنها را از گشت و گذار آخر شب منصرف کنم. به احتمال قوی، خودم هم یکسره با ارژنگ به خانه می روم.» و امیر شکی نداشت که پریمه نخواستنه بود یکبار دیگر، بچه ها با دیدن فولکس قورباغه ی او، آنهم با آن شکل وارفته ی ظاهری، دوباره سر به سر نامزدش بگذارند و اعصاب هردو را خرد کنند. نگاهی به ظروف پراکنده ی توی سالن و دیس های دست نخورده و مملو از ماکارونی شفته شده و بیرنگ انداخت و با خستگی شانه بالا انداخت: « فردا ترتیب همه را می دهم.» و یکسره به سوی تختخواب رفت.

\*\*\*\*\*

ارژنگ در تمام طول راه، یک کلمه با پریمه حرف نزده بود. بعد از رساندن او به خانه، برای رساندن نامزدش رفته بود و دو ساعت طول کشیده بود تا دوباره به خانه بیاید. اتومبیلش را در قسمت حیاط پشتی که قسمتی از آن برای پارک اتومبیل های اهل خانه، با ورق های ایرانی به شکل مورب مسقف شده بود، پارک کرد و وارد حیاط اصلی شد. چراغ اطاق سامان خاموش بود ولی توجهی نکرد. یک راست به آن طرف رفت. با احتیاط در اتاقش را باز کرد.

صدائی در تاریکی اطاق پیچید:

« کی آنجاست؟ توئی ارژنگ؟»

ارژنگ با صدای خفه ای جواب داد: «آره منم! گمان می کردم خوابیده باشی.»

سامان چراغ دیواری بالای تختخوابش را روشن کرد و نگاه گله مندانه اش را به او دوخت: «مگر به تو رفته ام که بی خیال بگیرم بخوام؟ خیلی موجود عجیبی هستی ارژنگ خان! گذاشتی پریمه هر غلطی دلش خواست کرد و باز ماندی به تفریحت برسی! دختره ی بی چشم و رو نمی گوید پدر و مادری دارم، با پررویی، بروبر توی چشم برادرهایش نگاه می کند و ندوخته و نبریده، برایم اعلام نامزدی می کند. احمق یابو جنبه نداشت. گمان می کند با آن عنوان الکی که یک مجله ی خاله زنکی به او داده، برای خودش گهی شده و هر غلطی دلش خواست، بدون مشورت خانواده می تواند انجام بدهد. به خدا اگر جلوی دوستانش نبود، یک تو دهنی بهش می زدم که...»

ارژنگ کنار تختخواب نشست و کفشهای خود را که با پاشنه ی پاهای مقابل بیرون آورده بود، به گویه ای پرتاب کرد: «این حرفها را ول کن سامان! پریمه و آن مردک جلنبر دهاتی که ارزش قهر و آشتی کردن ندارند. راستش کارت رو هیچ نپسندیدم ولی بگذریم. مسئله ی مهم تری هست که می خواستم در موردش با تو مشورت کنم. باید فکرهامان را روی هم بریزیم و یک جوری پر این پسره را لای قیچی بگذاریم!»

سامان ملافه را پس زد و نشست: «اشتباه نکن امیر! من روی این پسره زیاد حساسیتی ندارم. حرکات احمقانه ی پریمه بود که کلافه ام کرد.»

ارژنگ مشت را گره کرد و به پیشانی کوفت: «واقعا که احمقی سامان! پسره ی ناحسابی، این حرف چیست که می زنی؟! یعنی منظورت این است که همه ی عصبانیت تو فقط از تعصبات خرکی و کلاه مخملی مابانه ات ناشی شده؟ یعنی اگر پریمه می آمد و چادر روی سر می انداخت و با قیافه ی مظلوم می گفت: آقا داداش آیا موافقید من بروم زن امیر گدا بشوم، تو قبول می کردی؟» و با غیض صدا را کج و کوله کرد: «من روی این پسره زیاد حساسیتی ندارم!» بابا هم که انگار ضمنی موافقت خودش را به این دختره اعلام کرده – البته اگر درست فهمیده باشد – به خدا برای خودم متاسفم که در چنین خانواده ای متولد شده ام. همین خود بابا بود که این قدر از پسره تعریف کرد تا دهان پریمه را آب انداخت. یک کلمه گرفته و بسته به ناف این الدنگ! جوهر دارد، جوهر دارد! بین سامان، حوصله ی حرف زیادی ندارم. فقط بدان شانس آمده و در خانه ی حشمت مستوفی را دارد می زند. باید کمک کنیم با هم در را برایش باز کنیم! اگر به نتیجه برسیم، وضع همه مان از این رو به آن رو می شود. می فهمی، از این رو به آن رو!»

سامان بینی اش را کنار دهان او برد و بو کشید: «انگار زیادی خورده ای ارژنگ خان، داری پرت و پلا می گویی! کدام در؟ کدام شانس؟ منظورت از این حرفها چیست؟»

ارژنگ خندید: «نه، مست نیستم. هوشیار هوشیار دارم حرف می زنم. بدون حاشیه می گویم. امروز بعدازظهر، یک آدم کت و کلفت و درست و حسابی، به طور ضمنی، پریمه را از من خواستگاری کرد. اگر کمک کنی و بتوانیم زمینه این ازدواج را جور کنیم، خدمت بزرگی به همه ی خانواده کرده ای.»

چشمان نیمه خواب آلود سامان کاملا باز شد: «از کی حرف می زنی؟ ببینم! من او را می شناسم؟»

ارژنگ با خستگی به کلگی تخت تکیه داد: «آره می شناسی. \*\*\*\* من توی پیدا شدن کارم در دفتر شهربانو! نماینده ی مجلس! تابنده را می گویم. امروز آمده بود محل کار من!»

سامان چهره در هم کشید: «همان مردک بوفالو را می گویی؟! او که حکم پدر پریمه را دارد. چطور به خودش اجازه داده چنین درخواست مسخره ای بکند!»

ارژنگ مستانه خندید: «خیلی پرتی سامان خان! هیچ می دانی طرف چه موقعیت و ثروتی دارد؟ نیمی از زمین های کشاورزی خطه ی کردستان، مال شخص ایشان است. شرکتش توی چند کشور اروپایی و آسیایی شعبه دارد. زعفران و داروهای گیاهی صادر می کند و در عوضش جنس خارجی وارد می کند. توی پول دارد می غلتد. با فروش فقط یک قلم از زندگی اش، می تواند ده مثل پدر تو را بخرد و بفروشد. ثروت این چنینی به آدم جسارت می دهد آقا سامان، شهامت می دهد، غرور و اعتماد به نفس می دهد. بله، پریمه که سهل است، اگر با این شرایط، در خانه ی هر وکیل و وزیری را بزند، دخترشان را توی سینی می گذارند و تقدیمش می کنند. فقط گمان می کنم یک کمی خل است که به سراغ پریمه آمده.» و خندید: «آخر این خواهر ما که جز عنوان دختر شایسته، چیز برجسته ی دیگری ندارد که توجه چنین مردی را جلب کند. نمی دانم، شاید هم می خواهد عنوان خواهرت را ببرد و بگذارد جزء کلکسیونش. آخر می گویند عشق جمع کردن چیزهای عجیب و غریب را داد و کلکسیونی از اشیاء نایاب در خانه اش جمع کرده. خوب شاید خواهر ما هم به نظرش یک شیء نایاب رسیده. راستی می دانی چطور خواسته اش را مطرح کرد؟»

سامان گیج بود: «نه!»

«امروز صبح توی دفتر کارم نشسته بودم که با اهن و تلپ وارد شد. احوالپرسی مختصری کرد و رفت سر اصل قضیه. گفت: شنیده ام خواهرتان پریمه خانم، چند وقت پیش، برای ملاقات با شهربانو، به دفتر ایشان دعوت شده اند. تبریک می گویم، شخص شهربانو کمتر کسی را به ملاقات دعوت می کنند! طرف خیلی لفظ و قلم صحبت می کند. گفتم: «لطف دارید جناب تابنده، شهربانو مرحمت فرموده اند.» گفت: «خوب البته خواهر شما کم کسی نیستند. دختران هم پالکی ایشان انگشت شمار هستند. دو سه بار بیشتر ملاقاتشان نکرده ام ولی، در همین چند دیدار کوتاه، پی به شخصیت و کم نظیرشان برده ام. عجیب آدم را تحت تاثیر قرار می دهند.» بعد من و منی کرد ولی خیلی زود به خود مسلط شد: «راستش چند روزی است مسئله ای فکرم را مشغول کرده. می دانید چیست جناب مستوفی؟ حس می کنم که دیگر به سنی رسیده ام که باید زندگی خودم را سر و سامان بدهم. هیچ وقت در پی چیزهای معمولی نبوده ام و حالا هم نیستم. دلم می خواهد همسرم هم مثل بقیه ی چیزهای زندگیم منحصر به فرد باشد. فکر می کنید اگر از خواهر شما خواستگاری بکنم، جوابش چه خواهد بود؟»

از سوالش جا خوردم. حرفی به ذهنم نمی رسید. طرف خندید: «می گویند دست به دست سپرده آقای مستوفی. مدتی پیش من کار شما را راه انداختم، حالا می خواهم شما به من کمک کنید و ترتیب قضایا را بدهید. این را هم بدانید دوست دارم موقعیت مالی و اجتماعی بستگان همسرم، از هر نظر تاپ باشد و در این مسیر، از هیچ کوششی کوتاهی نخواهم کرد.»

تابنده این را گفت و از جا بلند شد. در حالی که برای خداحافظی دست به طرفم دراز می کرد، گفت: «روی مساعدت شما حساب می کنم. دلم می خواهد به جای من، شما اول موضوع را به خانواده تان در میان بگذارید.»

راستش من هم اول کار مثل تو گیج و ویج شدم و موضع به نظرم خیلی مسخره جلوه کرد ولی، خوب که فکرش را کردم دیدم، حیف است پریمه این شانس را از دست بدهد. طرف کم کسی نیست سامان! رفیق گرمابه و گلستان چند تا از درباری هاست. لب تر کند، من و شخص جنابعالی می شویم جزء رجال مملکت. شغل های نان و آب داد برامان ترتیب خواهد داد. خانواده ی ما را بالا خواهد کشید. اگر هم از نظر احساسی بخواهی فکر کنی، پریمه با این مرد خیلی

خوشبخت تر از آن پسره ی گشنه گدا می شود. فعلا" این دختر بچه است. نیاز به راهنمایی دارد. اگر بتوانیم فکر پسره را از سرش بیرون بیندازیم و نظرش را به طرف تابنده جلب کنیم واقعا" به او خدمت کرده ایم. راستش تصمیم داشتم کمی روی موضوع فکر کنم و بعد ان را مطرح کنم منتظر فرصت مناسبی بودم ولی انگار اگر دیر بجنبیم اوضاع به هم می ریزد. خوب اگر موافقی بگو ببینم! چه کسی موضوع را با بابا و مامان مطرح کند بهتر است؟ تو یا من؟ اصلا" چطور است شهباز یا فرانک را جلو بیندازیم؟ فقط باید بدانی که یک لحظه غفلت یک عمر پشیمانی به دنبال دارد. کشکی کشکی همای سعادت روی بام این خانه نشسته. نباید با حرکات احمقانه و بی ربط پروازش بدهیم. قبول نداری؟»

سامان انگشتان خود را روی چشمان خسته و خواب آلود فشرد: «من گیج شده ام ارژنگ. الان هیچ جوابی نمی توانم به تو بدهم. بگذار کمی فکر کنم! فعلا" برو می خواهم بخوابم! بعدا" در این مورد حرف میزنیم» و ارژنگ با دلی که حس می کرد سبک تر شده به سوی اتاق خواب خود روان شد.

\*\*\*

امیر با سرو موئی ژولیده در آپارتمان را گشود. با دیدن پریمه چشمان خواب الودش باز شد و از مقابل در کنار رفت: «آه توئی پریمه! بیا تو!» و نگاهی به ساعت مچی خود انداخت. پریمه خنده کنان وارد شد: «ای پسره ی تنبل! با کت و شلوار خوابیده ای؟! ببینم اگر من نمی امدم حالا حالا ها بیدار نمی شدی؟» و نگاهی به گوشه و کنار آپارتمان انداخت: «وای وای! ببین حتی یک لیوان را هم توی آشپزخانه نگذاشته! بدو برو لباس راحت بپوش و بیا! صبحانه که خوردی با هم سالن را تمیز و جمع و جور می کنیم. بدو پسر خوب! معطل نکن!»

امیر دستی میان موهای خود کشید: «چرا آمدی پریمه جان؟ می گرفتی استراحت می کردی. خودم به تنهایی از عهده ی تمیز کردن آپارتمان بر می آمدم. اصلا" دلم نمی خواهد خودت را به زحمت بیندازی.» پریمه سر را روی سینه خم کرد و درحالی که از بالای سر ناز آلود او را نگاه می کرد سر تکان داد: «واه! واه! حالا دیگر آقا برای من تعارفی هم شده. لا اقل قول بده بعد از ازدواج هم همین طور تعارفی بمانی و کارهای خانه را خودت انجام بدهی. در آن صورت بنده می توانم به راحتی به درس و مشقم برسم و سر موقع لیسانسم را بگیرم» تبسمی بر لبان امیر نشست: «قول می دهم دختر جان! اصلا" دعا کن زود وضعم رو به راه شود در ان صورت دوتا کارگراستخدام می کنم تا شبانه روز در خدمتت باشند. تازه اگر وضعمان باز هم بهتر شد برایت پرستار بچه هم می گیرم که بچه هامان را ترو خشک کند و لازم نباشد تو دست به سیاه سفیدبزنی. این دستان تراشیده و لطیف حیف است به کار کشیده شود.»

پریمه دستان خود را از بدن دور گرفت و خوب و روانداز کرد: «از تو ممنونم که به فکر دست های من هستی ولی نگران نباش! پیش از این مامان حسابی از این دستها کار کشیده و ورزیده شان کرده. تا تو آماده شوی من این بشقاب ها را توی سطل زباله خالی می کنم. بعد با هم آن ها را می شویم. یعنی من این بشقاب ها را توی سطل زباله خالی می کنم بعد با هم آن ها را می شویم. یعنی من می شویم تو خشک می کنی. باید زودتر ان هایی را که امانت گرفته ای به خانم همسایه ات پس بدهی میبینی که تابستان کم کم دارد تمام می شود. اگر کار زود تمام شد یک سر به باشگاه

سوار کاری می رویم. دلم برای به قول آقای شریف یابوی شهباز تنگ شده «و خندید: «این شریف هم آدم بامزه ای است ها! عجب تکه های نابی می اندازد.»

رگ گردن امیر کمی متورم شد. دلش نمی خواست پریمه پیش او از هیچ مرد دیگری تعریف کند. برای تعویض لباس خود به طرف اتاق خواب رفت.

بعد از خوردن صبحانه مشغول جمع و جور وسایل شدند. امیر هنوز نتوانسته بود رفتار شب گذشته سامان را فراموش کند. سینی لیوان های نشسته را توی ظرفشویی خالی کرد: «راستی چی شد که صبح به این زودی روز جمعه به اینجا آمدی. گمان نمی کردم با رفتار دیشب سامان حالا حالا جرات آمدن به اینجا را پیدا کنی.»

پریمه رنجیده خاطر چهره در هم کشید: «زندگی خصوصی من به سامان و امثال او ربطی ندارد امیر جان. آن که باید روی آینده ی من تصمیم بگیرد فقط شخص خودم و خودت هستیم. در ضمن بابا و مامان هم صبح زود طرف کرج به راه افتادند. سردرد را بهانه کردم و با ان ها نرفتم.»

ارژنگ و سامان هم قطعاً " نزدیک های ظهر به ان ها می پیوندند و تا آخر شب به خانه بر نمیگردند. وقتی از اتاقم خارج شدم در را از بیرون قفل کردم که اگر ارژنگ و سامان هوس کردند سری به من بزنند و فضولی کنند گمان کنند در خواب هستم و شرشان را کم کنند بدجوری توی کارهای من مداخله می کنند. باید کم کم به ان ها بفهمانم بزرگ شده ام و دیگر اجازه نمی دهم به جای من تصمیم بگیرند یا تحمیل عقیده کنند. من دیگر بزرگ شده ام امیر و مرد زندگیم را هم انتخاب کرده ام. گمان نمی کنم نیازی به نظر خواهی از ارژنگ یا سامان داشته باشم. اگر این مستوفی جماعت رو بدهم فردا همه شان برایم شاخ و شانه می کشند و می خواهند به جای من تصمیم بگیرند. باور کن حتی سینا هم از این قاعده مستثنی نیست. چند وقت پیش که مامان داشت طرح لباس ابتکاری را که برای شرکت در مراسم نیاز داشتم می کشید فرانک یک دو نظر داد سینا هم دمب در آورد و شروع به اظهار نظر کردومی گفت: خاله پریمه به عقیده من هم روی لباس پیشبند آشپزخانه ببند که اگر خواستی توی مهمانی بستنی بخوری لباست کثیف نشود.»

امیر از یاد اوری قیافه ی بامزه ی سینا به خنده افتاد: «خوب طفلک بی راه هم نگفته. تجربه ی بدی از ریختن بستنی روی لباس های مهمانیش دارد. یادت نیست چند وقت پیش که توی باغ نهار می خوردیم وقتی شیشه ی نوشابه ای که حسابی تکان داده بود باز کرد و نوشابه با فشار به سرو صورتش پاشیده شد. چه قیافه ی بانمکی پیدا کرده بود؟ اگر یک پیشبند آشپزخانه روی لباسش بسته بود که آن طور خیش نمی شد.»

پریمه با کنار بازو موهای پریشان روی پیشانی را پس زد: «الهی جیگرش را بروم. می میرم برایش ولی اصلاً حاضر نیستم یک بچه ی شکمو مثل او داشته باشم. شهباز وصیت کرده که اگر زمانی قحطی شدو دوستانش مدتی از او خبردار نشدن به زیر زمین خانه شان سری بزنند. گفته ممکن است سینا در اثر گرسنگی او را به سقف آویزان کند و قطعه قطعه بخورد.»

با این گفتگو مسئله سامان تقریباً فراموش شد. با کمک یکدیگر آپارتمان را در عرض یکی دو ساعت کاملاً جمع و جور کردند و به طرف باشگاه سوار کاری به راه افتادند. برای نهار دو ساندویچ سالاد الویه که از خانه برداشته بودند. در پارک جنگلی مجاور باشگاه خورده شد و پس از مدتی سواری وبعد از گشت در خیابان های شهر شام را هم در رستوران فرید خوردند و امیر پریمه را به خانه رساند. دخترک سعی کرده بود دو سه ساعتی زودتر از زمان معمول بازگشت خانواده از کرج به خانه برسد و تظاهر کند که تمام روز را در خانه بوده. کلید را که در قفل می



چرخاند تمام حواسش به گفتگویی بود که در آخرین لحظات میانشان ردو بدل شده بود: «چه می خواهی بکنی پریمه؟ پس کی قرار خواستگاری را می گذاری؟»

«در همین چند روز آینده ترتیب کارها را می دهم امیرجان. مطمئن باش همین امسال ما زن و شوهر می شویم. نگران هیچ چیز نباش! خودم ترتیب همه چیز را می دهم»  
با نیم تنه ی خود فشار به در که همیشه کمی مشکل دار باز می شد آود: «بله خودم ترتیب همه چیز را می دهم و در را گشود.»

با دیدن جمعیتی در حیاط که روی صندلی های فلزی و حصیری پیک نیکی در کنار باغچه نشسته بودند. در جا خشکش زد و برق از سرش پرید. تقریباً همه بودند. حتی فرانک و شهباز! گوئی دسته جمعی از کرج بازگشته بودند. به سختی نفسی فرو داد و به طرف آنها که نگاه همه شان به سوی او بود رفت. با لبخندی ساختگی سلام کرد. صدای مستوفی بلند شد: «سلام و زهر مار! تا حالا کجا بودی؟»

پریمه کمی وحشت کرده بود ولی سر را راست گرفت: «رفته بودم این دورو بر کمی قدم بزنم. حوصله ام توی خانه سر رفته بود.»

باز غرش مستوفی بود: «بگو ببینم این چه قدم زدنی بود که از ساعت 11 صبح تا به حال طول کشیده؟»  
پریمه دست و پای خود را جمع کرد. احتمالاً قافیه را باخته بود و کارش لو رفته بود. گیج و ویج در حالی که احساس می کرد برای ایستادن رمقی در پاهایش نمانده با درماندگی روی یکی از صندلیهای فلزی نشست. افکارش عجیب به هم ریخته بود ولی سعی داشت مقاومت کند. نگاهش به روی ارژنگ که با لبخندی پیروزمندانه روی خرتد کنار باغچه نشسته بود افتاد خون به مغزش هجوم

آورد و چهره اش را گلگون کرد. و عجیب این که همین عصبانیت ذهنش را فعال کرد. «بله بد نبود که برای حفظ غرور هم که شده در مقابل جمع محکم تر باشد. فکر کرد: آخرش که چی؟ آیا باید تقاضای به خواستگاری آمدن امیر را با آن ها در میان بگذارم یا نه؟ شاید خیری در این کار باشد. شاید فضولی ارژنگ و سامان کار مرا راحت تر کرده باشد. خوب حالا با چه جمله ای شروع کنم. آیا بهتر نیست...»

صدای خشمناک پدر لرزه ای خفیف بر اندامش انداخت: «انگار از تو سوال کردند ها! همین طور تم وبکم می خواهی این جا بنشینی و مرا بیش تر حرصی کنی؟ پرسیدم کجا بودی؟»

سعی کرد از ان حالت واماندگی خود را بیرون بکشد. نگاهی در جمع گرداند و چشم ها را پایین انداخت: «پیش امیر بودم پدر! با هم به باشگاه سوار کاری رفته بودیم. می دانید که من و او قصد داریم با هم ازدواج کنیم رفته بودیم تا در مورد آینده کمی با هم صحبت کنیم.»

مستوفی از جواب صریح دخترش جا خورد ولی صلاحش نبود کوتاه بیاید و چشمها را دراند: «خیلی بی حیا شده ای دختر! در مورد دسته گل دیشبت هم چیزهایی به من گفته اند. شنیده ام برایم آستین سرخود شده ای! فکر کرده ای اگر یک مشت دلک دور هم جمع شده اند و یک عنوان الکی ان هم برای سرگرم کردم جوانان احمق و خوانندگان مجله شان به تو داده اند خدای نکره آدم شده ای و می توانی برای پدرت بالا چاقی کنی؟ نه دختر جان گول نخور! این جماعت روزنامه چی برای بالا آوردن تیتراژ روزنامه ها و مجلاتشان دست به هر کاری می زنند. اگر تو هم نبودی از چوب هم که شده یکی را می تراشیدند و برای منافع خودشان او را شایسه معرفی می کردند و حالا خوب گوش هایت را باز کن! من حشمت مستوفی اجازه نمی دهم تا روز که زنده ام هیچکدام از افراد خانواده ام توی روی من بایستند و

برایم گردن کشی کنند. باتی پا از خانه بیرون می اندازمشان. شنیده ام با این پسر ی بی کس و کار رفته ای اعلام نامزدی هم کرده ای. یا همین الان در مقابل جمع بزرگ ترها معذرت می خواهی و دور امیر نظری را خط می کشی یا قید خانواده را میزنی و می روی پی کارت مفهوم شد؟»

پریمه گیج و مبهوت زده در جا مانده بود. نه حرف های پدر مفهوم نبود. اشتباه بودن اعلام نامزدی درست ولی چرا باید دور امیر را خط می کشید؟ مگر خود پدر در گفتگوی چند روز پیشش نگفته بود امیر پسر با جریزه ای است و پریمه دختری ادم شناس است. مگر نگفته بود آن کسی که فکر می کند زحماتش را به نتیجه برساند همین امیرست. پس این حرف ها چیست که می زند! شاید از روی عصبانیت است که دارد خط و نشان می کشد. برای فهمیدن نظر او عجله داشت. نمی توانست صبور باشی. با احتیاط سر را بالا گرفت: «ولی بابا! شما که از امیر بدتان نمی آید و هیچ وقت روی او نظر بدی نداشته اید. همین دو سه روز پیش توی آشپزخانه شنیدم که نظر موافق خودتان را روی او به مامان اعلام کردید اگر اشتباه می کنم به من بگویید!»

غرش رعد آسای مستوفی ریشه برتنش انداخت: «بله که اشتباه می کنی دختر! توی استراق سمعت عوضی برداشت کرده ای. کدام ادم عاقلی باور می کند من حاضر باشم دخترم را با وجود خواستگارهای سرو پا دار به پسر فقیر و بی پشتوانه ای مثل نظری بدهم!»

چشمان پریمه داغ شد. چرا پدر دروغ می گفت! چرا امیر آن طور از نظرش افتاده بود. راستی از کدام خواستگارها حرف می زد! این مهم نبود فقط باید می فهمید حرفهایش در مورد امیر از صمیم قلب بیان می شود یا فقط از روی عصبانیت و در اثر انتریک های سامان و ارژنگ است. تصمیم گرفت آخرین تلاش خود را بکند: «ولی پدر! شما که همیشه می گفتید امیر...»

مستوفی با عصبانیت دست در هوا تکان داد: حرف های من در مورد این و آن چه ربطی به کار تو دارد؟! دارم می گویم عملت غلط بوده برایم صغری کبری می چینی! برای آخرین بار می گویم نینم دیگر دوروبر این پسر ی بی همه چیز بپلکی. کسی که خواستگاری مثل تابنده دارد. به این آشغال ها نباید نگاه کند! سعی کن کاری نکنی که رفت و آمدت را به بیرون از خانه قدغن کنم!»

یک آن مثل برق گرفته ها در جا خشکش زد تازه دلیل تغییر رای پدر را فهمیده بود. نگاهی غیض الود به روی تک تک حاضرین گردانید و درحالی که هق هق گریه اش شنیده می شد. دوان به طرف عمارت خانه رفت. مادر با نگرانی رد او را دنبال کرد و چون از در ورودی گذشت رو به مستوفی کرد: «بدجوری توی ذوق بچه زدی! مگر گمان می کنی به این سادگیها دست از سر نظری بر میدارد! مدتهاست که با هم رفت و آمد دارد خیلی با او اخت شده!» مستوفی به طرفش براق شد: «(غلط کرده، باید کاری کنی پسره از نظرش بیفتد! میدانی که اگر بخواهی و اراده کنی، خوب از عهده اش بر می آیی)»

زن بر آشفت: «(نخیر! هیچ هم از عهده ی چنین کاری بر نمی آیم. کار تو همیشه همین بوده. دوست داری مشکلات را سر من بریزی و خودت را کنار بکشی. آن روز که هشدار دادم و گفتم عاقبت رفت و آمد این دو جوان خطرناک است و باید جلوی او را به نحوی بگیری، گفتمی و لسان کن، بگذار خوش باشند، معلوم نیست اوضاع دنیا چطور پیش برود! بعد هم که برخلاف میل من، گفتمی نظر بدی روی پسره نداری و پریمه هم شنید. حالا به یک باره منکر همه چیز شده ای؟ مگر آش شله قلمکار است که با یک پیاله آب شلش کنی و با یک گر هیزم سفت؟ بعد هم جلوی جمع میگویم! خوب فکرهایت را بکن و بعد برای دختر بدبختت قبا بدوز! چرا فکر میکنی پریمه، با این مرد که سن

پدرش را دارد، می تواند خوشبخت شود؟! آخر کی زندگی یک پیر و جوان بهم جوش خورده که حالا بخورد؟ واله از کار شما پدر و پسر در تعجبم!))

مستوفی صدا را پایین آورد و دست روی لبان خود گذاشت: ((هیس! زبانت را گاز بگیر! کجای دنیا گفته اند یک مرد با سی و هشت نه سال سن، پیر است! نکند پیش پریمه این مزخرفات را به زبان بیاوری و یارو را از نظرش بیندازی. غریبه که در بین ما نیست، تابنده آدم معنونی است. می تواند زیر بال همه ی افراد خانواده را بگیرد و بالا بکشد. درضمن، مطمئن باش پریمه هم، با آن روح بلندپرواز، با این مرد خوشبخت می شود، نه با آن پسره ی چلغوز. خوب ، دیگر حرفهای صدتا یک غاز را هم دور بریزید! صلاح پریمه در ازدواج با تابنده است. سعی کنید این را به او بفهمانید.))

فرانک با رنگ و رویی پریده نشسته بود و حرفهای پدر را می شنید. یک بار دیگر، سناریوی ازدواجش، در صحنه ی تئاتر خانوادگی، داشت اجرا می شد. میدانست بعد از این صحنه، آیتم بعدی، به مطرح شدن تابنده و فشاری که از جانب خانواده، به پریمه وارد خواهد شد، اختصاص دارد. برای خودش که روزهای هولناکی بود و خاطرات چندش آوری برجای گذاشته بود. ولی حالا چه؟ آیا از ازدواج با شهباز و اعمال نظر خانواده راضی بود؟ گرچه شهباز را نمی خواست ولی، ایا اگر با او ازدواج نمی کرد، حالا زندگی دلخواه تری داشت؟

البته فرق او با پریمه این بود که خواهر جوانش پیش از این قضایا، دلبسته ی کسی شده بود و خود او هرگز چنین موردی در زندگی نداشت. عشق را نمی شناخت و حالا با درماندگی سعی داشت کار درست تر را انجام دهد. آیا باید می گذاشت پریمه با وجود خواستگار توانمندی همچون تابنده، با طناب پوسیده ی عشقی که به نظر او احمقانه به نظر می رسید، به چاه می افتد و خود را گرفتار مشکلات ازدواج با پسر آس و پاسی همچون امیرنظری می کرد و یا... . چقدر دلش میخواست به خواهر کوچکتر، که روزگاری به قول اطرافیان، عروسک اسباب بازی اش بود و او را همیشه بیش از سایر افراد خانواده دوست داشته بود، کمک کند. نهیب پدر او را به خود آورد: ((خواست کجاست فرانک؟! فهمیدی چه گفتم؟))

از جا برخاست: ((معذرت میخوام بابا! حالم خوب نیست! الان آمادگی همفکری با شما را ندارم. فعلا با اجازه شما مرخص میشویم.))

و بی توجه به اعتراض پدر، با اشاره دست، شهباز و سینا را به دنبال خود انداخت و راه افتاد. پریمه، بهت زده و پریشان، بعد از اینکه لحظاتی فقط اشک ریخته بود، بالاخره به خود آمده و مثل دیوانه ها داشت طول و عرض اتاق را گز می کرد. حرکاتش ارادی نبود. چیزی از درون، داشت روحش را می خورد و دیوانه اش میکرد. در ذهن آشفته ی خود به دنبال راه حل میگشت. می دانست که در مقابل تصمیمات پدر، ریختن اشک دردی را دوا نمی کند. به کنار پنجره رفت. اجتماع درهم تنیده ی خانواده، که به نظرش برای سرکوب کردن او آنگونه تنگاتنگ در کنار هم نشسته بودند، در زیر نور مات چراغ های پایه دار اطراف باغچه، به صورت اشباحی محو به نظر می رسیدند که با دیدن آنها به دلشوره می افتد. فرانک را دید که از جمع فاصله گرفت. امیدوار بود به اتاق او بیاید و برای عملی که در حقیقش روا داشته اند، از او دلجویی کند ولی، دید که اشتباه کرده. نگران از متفرق شدن سایر افراد، و درحالی که می دانست نمی تواند تا صبح فردا بار این درد را تنهایی بر دوش بکشد، به سرعت از اتاق خارج شد، اولین دستگاه تلفن توی راهرو را از پریش کشید و به اتاق خود بازگشت. باید با امیر درد دل می کرد. صمیمی تر از او کسی را نمی شناخت و به این فکر نمی کرد که با بازگو کردن واقعه، چه بلایی ممکن است بر سر او بیاورد. فقط

در آن لحظه فکر میکرد باید از نظر روانی، خود را تخلیه کند. به سرعت شماره گرفت. اولین زنگ که به دومی رسید، دلشوره اش بیشتر شد: ((د یالا! تلفن را بردار! نکنند هنوز به خانه نرسیده باشد! نکنند باز هوس قدم زدن در کنار جوی خیابان به سرش افتاده باشد! وای خدا!))

امیر به سرعت کلید را در قفل چرخاند و در آپارتمان را باز کرد. بی آنکه آنرا پشت سر خود ببندد، به طرف تلفن دوید. با شنیدن صدای پریمه، از ته دل خندید: ((می دانستم تو هستی کوچولو! باور کن ناخودآگاه منتظر تلفنت بودم. از خانه ی شما به اینجا را یکسره تخته گاز آمدم، خب چه خبرها؟ حتما دیگران هنوز نرسیده اند و در خانه تنها مانده ای. از تنهایی که نمی ترسی پریمه، می ترسی؟))

چند لحظه منتظر ماند: ((گوشی را داری پریمه؟ چرا حرف نمیزنی؟))

صدای هق هق دخترک متوحشش کرد: ((اتفاقی افتاده؟ حرف بزن ببینم! پدرت اینها که سالم هستند؟ اتفاقی برای آنها افتاده؟))

صدای امیر فریاد گونه شد: ((جان به سرم کردی دختر حرف بزن))

— ((خیلی نگرانم امیر))

سخنان دخترک در لابه لای هق هق گریه به سختی مفهوم بود. امیر با درماندگی نالید: ((از چه چیز نگرانی پریمه؟ بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟))

\_ ((بابا... بابا معاشرت ما را قدغن کرد. گفت که دیگر حق ندارم تو را ببینم.))

خون در رگهای امیر خشکید. فکر کرد قطعا دلخوری سامان کار خودش را کرده. یک لحظه کنترل فکرش را از دست داد ولی خیلی زود به خود آمد: ((شاید پدرت هم حق دارد پریمه جان. ما نباید بدون صلاحدید و مشورت با آنها، نامزدی خودمان را اعلام می کردیم. به هر حال بزرگتر هستند و این کار را بی حرمتی به خودشان تلقی می کنند. باید به نحوی از آنها دلجویی کنیم. باید از آنها عذرخواهی کنیم. باید به آنها بقبولانیم که کار دیشبمان در تصمیم آنی اتفاق افتاده و از عمل خود نادم هستیم. من فکر میکنم اگر دوتایی پیش پدرت برویم و درضمن عذرخواهی موضوع را با او درمیان...))

ناله ی پریمه ساکتش کرد: ((نه امیر! موضوع این نیست. مسئله خیلی وحشتناک تر از اینهاست. نمیتوانم زیاد حرف بزنم. ممکن است الان مامان بابا وارد ساختمان شده باشند و حرفم را بشنوند. فقط در یک کلمه بگویم بابا برایم خواستگار پیدا کرده و با ازدواج من و تو مخالف شده. میدانی که مرد یک دنده و لجبازی است. نمی دانم چه باید بکنم امیر! ممکن است بتوانم از زیر بار ازدواج با آن خواستگار آشغال شانه خالی کنم ولی میدانم که اگر بابا سر لج بیفتد، دیگر خدا هم نمی تواند او را به راه بیاورد. مانده ام که اگر سعی کند میان من و تو فاصله بیندازد، چطور می توانم در مقابل او بایستم، اعصابم داغان است امیر. بگو چه کنم!))

انگار یک کاسه سرب داغ در کاسه سر مرد جوان ریختند. پیشانی و چشمانش آتش گرفت: ((خواستگار! کی هست؟ آشناست؟))

صدای پریمه خفه تر شد: ((انگار دارند می آیند. سر و صدایشان نزدیک شده. طرف همان مردی است که یک بار او را در باغ بابا دیدی. همان که گفتند وکیل مجلس است. تابنده، شناختی؟))

\_ ((چی؟! تابنده؟! ولی.....))

صدای پریمه به سختی به گوش می رسید: ((دیگر نمی توانم حرف بزوم امیر! آمدند! بعدا دوباره با تو تماس میگیرم.))

امیر، همانجا کنار تلفن روی زمین وا رفت. تکیه به دیوار زد و سر را در پنجه های خود گرفت. فکر هرچیز را می کرد جز این یکی. چقدر ساده بود. هرگز به ذهنش نرسیده بود که ممکن است سروکله ی یک خواستگار دیگر پیدا شود و وضع را از آنچه هست خرابتر کند. تا به حال فقط به اختلاف طبقه ی خود و پریمه اندیشیده بود و گمان می کرد تنها مشکلی که بر سر راهشان وجود خواهد داشت، همان است. تازه توی حل همین معضل هم واقعا وامانده بود. تابنده! اما او که با پریمه تناسبی ندارد! فقط ثروت که آنهمه فاصله را نمی تواند از میان بردارد. شاید مستوفی بلوف زده. شاید هم عصبی بوده و خواسته به جهت کار مهمانی دیشب، پریمه را تنبیه کند. ولی به هر حال با ازدواج آنها مخالفت کرده. چه باید کرد؟ آیا فردا باید طبق معمول به کرج بروم و سرکار حاضر شوم؟ آیا باید مسئله ی علاقه ام به پریمه را با او در میان بگذارم؟ اگر این کار وضع را خرابتر کرد چه؟ احساس نفس تنگی داشت. هوای آپارتمان سنگین شده بود و داشت خفه اش میکرد. دلش می خواست به کوه و بیابان برود. باید از خانه بیرون می رفت.

می رفت، ولی همانجا کنار دیوار به زمین میخکوب شد و چشم به تلفن دوخت. شاید پریمه دوباره تماس بگیرد. شاید زنگ بزود و بگوید همه چیز یک توهم یا یک شوخی بوده و لازم نیست نگران باشی. کاش کسی را داشت که می توانست با او درددل کند. چقدر تنها بود!

با قامتی مچاله شده و استخوان هایی درهم فرورفته، نگاه مرده اش را به روی ساعت انداخت. یک صبح را نشان می داد. چهار ساعت به همان حال نشسته بود! چهار شاعتی که به مثابه قرنی گذشته بود. خسته و زار، همچون پیرمردی ناتوان، با تکیه گرفتن از دودست، از زمین بلند شد. گوشی تلفن را یکبار دیگر امتحان کرد و به طرف اتاق خواب رفت. نمی خواست امید خود را از دست بدهد: «شاید پریمه در فرصتی مناسب بتواند تلفن بزود.»

مثل شب گذشته، همانطور با کت و شلوار توی رختخواب افتاد. این بار کفش خود را هم بیرون نیاورد. چقدر حال دیشب و امشبش متفاوت بود. دیشب با خستگی شادمانه به خواب رفته بود و امشب...

چشم ها را برهم فشرد ولی او کجا و خواب کجا؟ تا نزدیکی های ساعت پنج، با حالتی مرگبار، درجا غلت زد و با فکری که به سرش افتاده بود، از رختخواب بیرون آمد. باید به کرج می رفت. باید با مستوفی رو به رو می شد. اگر امروز نمی رفت، فردا، رفتن مشکل تر از امروز بود. صبوری خود را از دست داده بود. دلش می خواست زودتر تکلیف خود را روشن کند. می خواست زود تر عکس العمل جدید مستوفی را نسبت به خود ببیند و به این نمی اندیشید که ممکن است امروز آخر خط باشد.

حوصله تعویض لباس نداشت: «آبی به صورت می زنم و راه می افتم»، ولی وقتی در کنار آینه دستشوئی، نگاهی به قیافه خود انداخت. با آن موهای ژولیده که دیگر کاملا تا سر شان هایش پائین آمده بود و آن یقه چروک خورده، از فکر خود منصرف شد: «با این قیافه مضحک! نه، باید خودت را مرتب کنی امیر! سعی کن بیش از این توی ذوقش نزنی!»

با حالتی عصبی چنگ در موهای خود فرو برد: «اینقدر نق نزن بچه! این احمق درست می گوید باید خودت را مرتب کنی. تو مجبوری به مستوفی اهمیت بدهی! تو گرفتاری امیر، گرفتار! نباید نفرت مستوفی را نسبت به خودت برانگیزی!»

از مستوفی دل خوشی نداشت و نمی خواست برایش خوش رقصی کند. روح و عقلش با هم در جنگ بودند. گرچه پربیشان بود ولی باید عاقلانه فکر می کرد. همان طور با کفش و لباس، زیر دوش آب رفت و شیر سرد را تا ته باز کرد. بعد از چند لحظه لرز توی تنش افتاد. کارهایش مسخره بود ولی انگار با خودش لج کرده بود. حس مس کید در مقابل مستوفی نمی تواند قد علم کند و حالا داشت حرصش را به روی خودش خالی می کرد. چند روز دیگر پائیز شروع می شد و با وجود سرمای پیش رس ماه مهر، سرمای چندش آوری، از دریچه نیمه باز حمام به درون می خزید و احاطه اش می کرد. حتی حوصله خم شدن و شیر گرم باز کردن را نداشت. دو سوی یقه بلوز خود را گرفت و با غیض شروع به بیرون آوردن آن کرد. با فشار دستش که در حال جر دادن بلوز بود تا بیرون آمدن آن، دکمه ها یکی یکی از جا کنده می شد و به اطراف پرتاب می شد. چقدر احساس خفت و درماندگی می کرد! بعد از پریمه، تنها امیدش در آن خانواده به حمایت مستوفی بود که گمان داشت روی او نظر خوشی دارد، و آن هم اینگونه عوضی از آب درآمده بود. پریمه در مکالمه کوتاهش، فقط از مخالفت مستوفی گفته بود و نه از شخص دیگر. شامپوی مختصری به موها زد و از زیر دوش بیرون آمد. تنش مثل بید می لرزید. لباس پوشیده و با دقت و وسواس، شروع به کشیدن برس و سشوار به روی موهای خود کرد. آن گیس های نسبتا دراز را، اگر سشوار نمی کشید، حالت جنگلیبی پیدا می کرد.

بدون خوردن صبحانه راهی کرج شد. در طول راه، فقط به این فکر می کرد که اگر مستوفی را دید چه کند، و زمانی که به باغ رسید، مثل بچه هایی که در روز امتحان، با دیدن سر در مدرسه، حس می کنند هیچ چیز نخوانده اند و اصلا برای جواب پس دادن آمادگی ندارند، هر پرسش و پاسخی را که در ذهن خود تنیده بود، کلمه کلمه از هم گسست و فکرش خالی خالی شد.

مردان در بزرگ ماشین رو را برایش گشود. از زمانی که تجهیزات سردخانه را کامل کرده بودند و میوه در آن انبار می کردند، برای بالا بردن امنیت باغ، شب ها درهای ورودی را با قفل و زنجیرهای گردن کلفتی چفت و بست می کردند. مردان، با خستگی، طبق معمول عادت خود، دست را تا نزدیکی گردن بالا برد و به او خوش آمد گفت: «سلام مهندس. چه عجب این وقت صبح آمده ای! امروز تو پیش از مستوفی رسیدی! نکند به تو الهام شده بود که یکی از «فن های» سردخانه از کار افتاده.»

اضطرابی که از لحظه ی حرکت به جانش افتاده بود، حسابی کلافه و عصبیش کرده بود. بی حوصله گفت: (( اوه راستی! الان می روم می بینم.))

مردان در کنار اتومبیل او که برای پارک به طرف سایبان می برد، به راه افتاد. دیروز سلف خر ها درختهای خرما را هم \*\*\* کردند و محصول را بردند. با مستوفی مرافعه داشتند و بارشان را در سردخانه مان گذاشتند. آخر این جانور که با هیچکس درست تا نمی کند.

امیر از ماشین پیاده شد و به طرف سردخانه به راه افتاد ولی مردان دست بردار نبود. انگار دلش خیلی پر بود: (( این مستوفی نامرد، اصلا رحم و مروت سرش نمی شود خودش که درست و حسابی حقوق نمی دهد و هر دو سه ماه که دستی به جیب مبارک میبرد مثل مالیات چی ها به هر دلیلی چند تومان از چندرغاز حقوق مرا کم می گذارد. دلم به این مختصر در باغی که از سلف خرها و خریداران میوه های باغ می گرفتم خوش بود که لامروت آن را هم از دهانم باز کرد.))

مردان لحظه ای سکوت کزد و چون دید امیر سوالی نکرد، حرفش را ادامه داد: (( می دانی با من چه کرد؟))

امیر شانه بالا انداخت: (( نه! ))

\_\_ (( هر یال فصل میوه چینی ، وقتی میوه ها را از در باغ بیرون می برند ، رسم است که خریدار ، به باغبان باغ انعامی می دهد. به قول خودشان می گویند در باغی! دیروز از صبح تا غروب ، برای اینکه در باغی جرب تری نصیب شود و به زخم زندگیم بزنم ، پا به پای کارگران میوه چین جان کندم و میوه جعبه زدم. سلف خر امسال ، آدم دست و دلبازی یود. هم چند تا درخت سیب و گلابی را به من بخشید تا محصولشان را برای خودم بچینم و هم وقت رفتن ، سیصد تومان انعام داد . داشتم ار شادی پس می افتادم که از بدبختی شانسم ، مستوفی جریان را دید. مثل گفتار حمله کرد و دستش را دراز کرد و گفت: (( بارک الله! انگار وضعت بد نیست مردان. همیشه هم از توبره می خوری هم از آخور! اتفاقا چه به موقع چول به دستت رسید. آنها را بده ببینم! امروز جمعه بود و نتوانستم از بانک پول بگیرم. به یکی مبلغی بدهکارم که باید تا آخر شب به دستش برسانم. فعلا پولت را به من بده تا بعد با تو کلا تسویه حساب کنم! ))

نتوانستم نه بگویم. می دانی که آدم سگ اخلاقی است و وقتی روی دنده ی لج بیفتد دمار از روزگار آدم می کشد. از سر ناچاری پولها را به او دادم ولی می دانم که اگر تو پوبها را ببینی ، منم خواهم دید. این پولهای بی زبان هم رفت تک دست همان بدهی های که این سگ جهود به من داد. آخر سر هم نامردیش را تکمیل کرد و بار آن چند تا درخت را هم که به من بخشیده بودند \*\*\* کرد و برد. نمی دانم چرا این مرتیکه فکر آخرتش نیست! اصلا انصاف سرش نمی شود. رحم را خورده و مروت راتف کرده. راستی من مجبورم اینجا بمانم مهندس جان ، تو چرا مانده ای؟! چطور حوصله می کنی با این نامرد سر کنی؟ آح اگر سواد ترا داشتم!))

آشوب دل امیر با شنیدن سخنان مردان صد چندان شد. حرفهایش بی تردید واقعیت بود. مستوفی جز سکه ی پول ، چیز دیگری زانمی شناخت. دلش می خواست فریاد بزند: منم مجبورم که مانده ام. کاش مشکلاتم همچون مشکلات تو بود و در آن صورت یک دقیقه در این باغ و این سردخانه بند نمی شدم ولی من...)) در سکوت وارد سردخانه شدند: (( کدام فن را می گویی آقا مردان! ))

مردن که از درد دل کردن با او چیزی عایدش نشده بود و حوصله اش سر رفته بود ، با دست اشاره به طرف یکی از هواکشها کرد: (( آن طرف! آن را می گویم)) و از آنجا خارج شد. امیر مشغول تعمیر قطعه ی از کار افتاده بود که صدائی در جا لرزاندش: (( چه کار میکنی مهندس؟ اتفاقی افتاده؟ ))

صدای مستوفی بود. خشونتت غیر عادی در آن وجود نداشت ولی رنگ امیر را به شدت پراند سعی داشت بر اعصاب خود مسلط باشد: (( سلام آقای مستوفی. چیز مهمی نیست. یکی از فن ها از کار افتاده دارم تعمیرش می کنم.)) مستوفی جلو آمد و به دقت به دستهای او خیره شد: (( خوب میکنی. با تو کاری ندارم ، مشغول باش!)) و بعد از کمی ماندن و پرسه زدن در گوشه و کنار محوطه ی سردخانه ، از آنجا خارج شد.

امیر تعجب زده رد او را دنبال کرد: || رفتار این مرد که خیلی عادی بود! پس پریماه چه میگفت؟! نکند می خواست سر به سر من بگذارد؟ اگر شوخی بود ، چه شوخی مزخرفی بود! بعد از مطمئن شدن باید حسابی از او گله کنم.)) بعد از تعمیر هواکش ، از سردخانه بیرون آمد. تمام روز مراقب رفتار می خواست ببیند که تغییری کرده یا نه ولی هیچ چیز غیر عادی در او ندید. درحالی که دلش آرام گرفته بود و کمی هم از دست پریماه عصبانی بود، محل کار را ترک کرد.

خسته بود. بی خوابی شب گذشته حسابی کلافه اش کرده بود. در رختخواب دراز کشید ولی حتی چشمهایش را نبست. می خواست کاملاً هوشیار باشد و با اولین صدای زنگ گوشی را بردارد؛ ولی هرچه منتظر ماند، تلفن زنگ نزد. چندبار بی اراده دستش به سوی گوشی رفت. به سرش افتاد که خودش شماره ی خانه ی مستوفی را بگیرد و اگر پریماه گوشی را برداشت، با او صحبت کند؛ اما بعد منصرف شد. نمی خواست وضع را خرابتر کند. صدای زنگ تلفن در سرش پیچید. شتابزده از جا جهید. هوا گرگ و میش بود و روشنایی تیره رنگی از پنجره به درون می خزید. ساعت چند است! کی خوابش برده بود! به سرعت گوشی را برداشت: ((الو! الو!))

\_\_((الو امیر! میخواهم ببینمت. میتوانی امروز دیرتر به کرج بروی؟))

پریماه بود و صدایش به سختی شنیده میشد. امیر محکم گوشی را به گوش چسباند: ((بله، بله. حتی اگر بخواهی امروز به کرج نمی روم. کجا می توانم تو را ببینم؟))

\_\_((من امروز می خواهم بروم دانشگاه تهران. یک جایی همان نزدیکیها))

\_\_((توی خود دانشگاه چطور است؟ نزدیکی سردر. داخل دانشگاه؟))

\_\_((خوب است. ساعت حوالی هشت، هشت و نیم آنجا هستم. فعلاً خداحافظ))

دوباره دلشوره به جانش افتاد. انگار پریماه واقعا مضطرب بود. خداوندا! این دیگر چه وضعی است که دارم؟ چرا باید اینقدر بدبخت باشم؟ ما که در دیدارهای خود مشکلی نداشتیم! یعنی واقعا خطری در راه است؟ خواب از سرش پریده بود. از رختخواب بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. زیر کتری انگلیسی سوت دار را روشن کرد. این یکی هم از خریدهای پریماه بود. اصلاً هر طرفش را که نگاه می کرد، سلیقه ی پریماه بود و چشمانش که او را می نگریست.

آیا دارند او را از من می گیرند؟ نه، هرگز! پریماه این اجازه را به آنها نخواهد داد. مگر می توانند برای چنین دختری رأساً تصمیم بگیرند؟ او در زندگیش اجازه ی دخالت به کسی را نخواهد داد. با بی قراری سر را میان مشت های خود گرفت و فشرد. از خودش عصبانی بود. و از این که چرا موقعیتی ندارد که بتواند در برابر خانواده ی دخترک، قد علم کند. وقتی زن عمو، خبر قبولی او را در رشته ی مهندسی شنیده بود، خون به صورتش دویده بود و با غیض رو به پسرک ترک تحصیل کرده ی خود گفته بود: ((بفرما! آنهمه لی لی به لالایت گذاشتم که بشوی یک الدنگ بی کاره! می بینی یک جوان بی باعث و بانی، چطور درس خواند و خودش را بالا کشید؟ فردا در هر خانه ای را که بزند، دخترشان را دو دستی توی سینی می گذارند و تقدیمش می کنند؛ اما تو چی؟...))

((چقدر فکر آدم ها کوچک است! زن عمو این طرف قضیه را ندیده بود. نمیدانست که اگر از اول شانس داشتم، بی باعث و بانی نمی شدم!))

نگاهی به ساعت دیواری سالن انداخت. تا ساعت هشت، دو ساعت و نیم راه بود. با آن حالی که داشت، نمی توانست در خانه بماند. زیر کتری را خاموش کرد و بعد از آماده شدن، به خیابان زد. می خواست کمی دور خیابان ها پرسه بزند ولی فکرش فقط در یک جهت کار می کرد، دانشگاه تهران! به آن سو راند. ماشین را در یکی از خیابان های فرعی پارک کرد و به راه افتاد. دیدن سردر دانشگاه، که چهار سال تقریباً هر صبح آن را دیده بود، دلش را فشرد. یاد کلاسها، استادها، هم کلاسی ها که در مدت آن چهار سال سعی نکرده بود حتی با یکیشان ارتباط صمیمانه برقرار کند! راستی چرا؟ با همه خوب تا کرده بود ولی، شاید در زندگی عادت به معاشرت و مجالست تنگاتنگ پیدا نکرده بود و همین مسئله فاصله ای میان او و بچه های دانشگاه می انداخت. چه خاطرات دوری! دلش بیشتر می گرفت.



احساس پیری می کرد. در دانشگاه را هنوز باز نکرده بودند. شروع به قدم زدن کرد و در دریای افکار پریشان خود غرق بود. آن سوی خیابان، اتومبیل لوکسی کنار پای دختری جوان توقف کرد و او سوار شد. به یاد آنشب افتاد. اتومبیل های مزاحم، دو دختر جوان در کنار خیابان و آشنایی با پریمه! بغضی گلویش را فشرد. نمی توانند او را از من جدا کنند!

دقیقه به دقیقه به ساعت خود نگاه می کرد. ساعت هفت و نیم را نشان می داد. از دانشگاه فاصله گرفته بود. به سرعت جهت مسیر را عوض کرد و راه مخالف را در پیش گرفت. وارد دانشگاه شد. باز هم بیست دقیقه تا ساعت هشت مانده بود. زمان چه کشنده می گذشت! از همان راه دور، پریمه را شناخت. از اتومبیل ارژنگ پیاده شد و به طرف دانشگاه آمد. امیر ماند تا اتومبیل ارژنگ دور شد و با گامهای بلند به سوی او رفت. بی اختیار دستش را در دست گرفت.

( چرا دیشب تلفن نزدی دختر؟ چرا گذاشتی آنقدر عذاب بکشم؟ )

پریمه دستش را فشرد: (اصلا مقذور نشد امیر جان! تا پاسی از شب گذشته میهمان داشتیم و حس می کردم بابا دارد رفتار و رفت و آمد های مرا کنترل می کند. امرزو هم نمی دانی با چه ترفندی از خانه خارج شدم. گفتم باید به دانشگاه سری بزنم و بینم برنامه ی آینده ام چیست. راستش نیم خواهم بابا را سر لج بیندازم. در فکر این هستم راه حل مناسبی برای مشکلمان پیدا کنم و می دانم در آرامش این مسئله بهتر حل می شود. تو باید زود تر به کرج بروی که بابا، ظنی نسبت به دیدار ما پیدا نکند. بیا برویم هیمن اطراف یک گوشه بنشینیم و زود زود حرفهایم را بزنم. آن طرف روی آن نیمکت بد نیست.)

به طرف نیمکتی که پریمه اشاره کرده بود رفتند و نشستند. پریمه نگاهی عمیق به چهره ی او انداخت و گفت: (چرا اینقدر تکیده شده ای امیر؟! تو ی این دو روز، چه بلایی بر سر خودت آورده ای؟!)

امیر سر تکان داد: (این مسئله را فراموش کن پریمه! از خودت حرف بزن! همانطور که گفتم وقت زیادی نداریم.) پریمه دلسوزانه به صورت رنگ پریده و خسته اش چشم دوخت: (مامان بابا دارند اذیت می کنند امیر. نمی خواهم ناراحت کنم ولی بدجوری پيله کرده اند. انگار دیروز این کثافت، تابنده تلفنی با بابا صحبت کرده بود و خواسته اش را ضمنی با او در میان گذاشته بود. متاسفانه بابای من خیلی کم ظرفیت است. مثل بچه ها ذوق زده شده بود و نمی دانست از خوشحالی چه کند! دیشب خاله و عمه ام را به خانه دعوت کرد. اولین حرفی که مطرح کرد، همان خواستگاری تابنده از من بود! آنقدر عصبانی بودم که می خواستم همه چیز را بشکنم و به هم بریزم. از بابا خیلی دلخورم امیر! انگار اصلا من وجود ندارم دارد راجع به یکی از گاوهای باغش صحبت می کند! طوری صحبت می کرد که گویی کار تمام است. عنوان و ثروت تابنده خیلی دهانش را آب انداخته.)

\_ ( خوب تو چه گفتی؟ دیگران چه گفتند پریمه! نظر آنها چه بود؟ )

\_ ( فقط سعی کردم با اعمال و حرکات عصبانیت و دلخوریم را نشان دهم. ولی صلاح ندیدم موضوع را جدی بگیرم. اگر اعتراض می کردم بابا جلو جمع جری می شد و سعی می کرد همانجا میخس را بکوبد. طوری رفتار کردم که نشان دهم حرفهایشان اصلا برایم اهمیتی ندارد و انگار دارند در مورد یک نفر دیگر صحبت می کنند. البته همه فهمیدند عصبانی هستم ولی برایشان اهمیتی نداشت و محو صحبتهای بابا شده بودند. در مورد عکس العمل آنها باید بگویم، متاسفانه فامیل من خیلی مادی و ظاهر بین هستند امیر جان. شاید در زمانی که بابا داشت حرف می زد، هر کدام به فکر این بودند که چه استفاده ای می توانند از آقای تابنده ی نماینده مجلس بکنند! موقعیت شغلی او دهان

همه را آب انداخته بود و در مورد بقیه چیزها کرده بودند. زیاد میانشان نبودم. بیشتر وقت را به آشپزخانه و اطاق خودم پناه بردم ولی با جوی که بود، نمی توانستم تلفن را به اتاقم ببرم و به تو زنگ بزنم. حالا هم گفتم بیایی اینجا که یک چیز را به تو بگویم. با تمامی مسائلی که وجود دارد، دلم نیم خواهد حتی اندازه ی یک سر سوزن نگران باشی. حرفهای آنها باری خودشان ارزش دارد امیر! من دختری نیستم که اجازه دهم در مورد آینده ام دیگران تصمیم بگیرند. دیشب، تا نزدیکیهای صبح نخوابیدم و فکر کردم. سخت در مقابل هر حرف بیهوده شان می ایستم. به آنها ثابت می کنم که وجود دارم. ثابت می کنم که وقتی پریمه عاشق شد و مردی را برای زندگی انتخاب کرد، کسی نمی تواند مرد دیگری را به او تحمیل کند. نه تابنده را، و نه هیچکس را! ممکن است این روزها زیاد نتوانم با تو تماس بگیرم یا ببینمت ولی، فکرش را نکن! بگذار اول تکلیف این جناب تابنده را روشن کنم و پرش را لای قیچی بگذارم تا بعد ترتیب بقیه قضایا را بدهم. گفته بودم که پیش از ورودم به دانشگاه، همسر تو خواهم بود ولی متاسفانه نشد. دیر نشده، قول می دهم پیش از رسیدن زمستان، در کنار هم توی آپارتمان تو زندگی کنیم. اول سعی می کنم بابا و مامان را وادار کنم خودشان در مورد ازدواج ما پا پیش بگذارند ولی اگر نشد، با هم می نشینیم و یک تصمیم عاقلانه می گیریم. پیش از زمستان امیر جان! پیش از زمستان! جدایی ما دو سه ماه بیشتر طول نخواهد کشید. حالا دیگر بلند شو برو! به اندازه تمام چیزهای خوب دنیا دوستت دارم!

امیر به اکراه از روی نیمکت برخاست. نگاه ناامید و امیدوارش را چند لحظه به چشمان او دوخت و راه افتاد. چند قدمی نرفته بود که پریمه صدایش زد: راستی امروز عصر چه کاره ای امیر؟ از خانه که بیرون نیم روی، می خواهم اگر موقعیتی دست داد، تلفن بزنم.

اگر نگران قضاوت مستوفی نبود، تا ظهر همانجا می ماند و با دخترک حرف می زد برای اینکه پایش سست نشود و دوباره به طرف نیمکت باز نگردد، فقط یک قدم به عقب بازگشت: (دو سه روز پیش بسته ای از مهندس اردلان رسیده. باید آن را به دست دخترش سالم برسانم. دلم می خواست تو هم می توانستی با من بیایی. دفعه پیش که نیامده بودی، خانمش سراغت را می گرفت. خیلی ها عادت کرده اند همه جا تو را با من ببینند پریمه). پریمه از روی نیمکت برخاست! (به زودی خیلی ها تبدیل به همه می شوند امیر! خدا حافظ. سعی می کنم مرتب با تو تماس داشته باشم).

و هر کدام در جهت مخالف دیگری به راه افتاد.

باز هم رفتار مستوفی مثل همیشه بود. مثل هر روز مهندس! مهندس! گویان در پی امیر راه افتاد و تمام قطعات سردخانه را وارسی کرد. باز هم سر نهار، یک بفرمای گرم به امیر زد و در خوردن غذای او که با پرداخت وجهی به مردان تهیه شده بود، شریک شد. و باز هم هنگام تعطیل کار، پیش دوید و قول گرفت که امیر، مثل امروز صبح دیر نکند و سر موقع در کرج حاضر باشد. گفت که می خواهد نظر او را در مورد گسترده تر کردن فضای سردخانه سوال کند. شاید هم یکی دو سالن دیگر به این سالن اضافه کنند. و بعد مثل همیشه با بادی در غیغ و با یک لنگه ابروی تابیده، از او خدا حافظی کرد.

به یاد حرف پریمه افتاد؛ بابا هیچ وقت مسائل کاریش را با سایر مسائل زندگی قاطی نمی کند. کورسوی دوری در دلش موج می زد: (شاید هم موضوع چیز دیگریست. شاید مستوفی می داند که با پریمه نمی تواند در بیفتد و بنابراین نیم خواهد با من هم به عنوان داماد احتمالی خودش در بیفتد.)

باز هم حال و هوای باغ پاییزی شده بود و مناظر اطراف دل امیر را می لرزاند. کاش می شد پریمه را زیر آن درخت بید بنشاند و تصویرش را در پرده ای جاودانه سازد. نه، نیازی به خود پریمه نبود. تک تک زوایای چهره و پیکرش را پیش چشم داشت. اندیشید: بله، فکر بدی نیست. حالا که کمتر می توانم او را ببینم، می توانم عصرها کمی بمانم و این طرح را روی بوم پیاده کنم. به او نخواهم گفت مشغول چه کاری هستم. بگذار برایش سورپریز باشد. شاید هم در شب عروسیمان آن را رو کنم.

با یان فکر گرفتار حال عجیبی شد. خود را بیش از هر زمان دیگر دلبسته و نیازمند او می دید. تجربه که نداشت، نمی دانست صحبت از فراغ، عشق و محبت را صد چندان جلوه گر می کند و اشتیاق معشوق را صد چندان بیشتر! سوار فولکس خود شد. دو سه روزی می شد که بسته ی سفارشی مهندس اردلان را توی قسمت عقبی یا به قول پریمه سگ دانی ماشین گذاشته بود. پریمه همان اولین روز که سوار فولکس او شده بود، به انتهای صندوقهای پشتی اشاره کرده بود: (وقتی بچه دار شدیم، اگر هنوز نتوانسته بودی ماشنی بهتری بخری، بچه هامان را پشت توی قسمت سگ دانی می ریزیم و آنها را به گردش می بریم. آخر می دانی که خارجیها، سگهایشان را آن تو می گذارند و می برند گردش). و امیر خندیده بود: (نه، انشاءالله تا زمان بچه دار شدن، ماشین را عوض می کنیم و برای بچه هامان هم صندوقهای یدک قشنگی تهیه می کنیم. لازم نیست نگران آینده باشی).

راه خانه ی همسر اردلان را در پیش گرفت. شایسته نبود امانتی را دیرتر از آن به دست دخترشان برساند. آن اوایل به نظرش عجیب بود که اردلان هم با داشتن آن همه فک فامیل و کس و کار، برای گرفتن بسته هایش از گمرک پستخانه و رساندن آنها به دست فرزندش، فقط از او کمک می گرفت. ولی بعد یکبار برایش نوشته بود، دوست ندارم فامیل را در کارهایم دخالت بدهم. به محض این که به آنها نزدیک شده ام، شروع کرده اند به سرکوفت زدن و اشتباهاتم ره به رخ کشیدن. آنقدر اعصابم داغان است که دیگر کشش این حرف و حدیثها را ندارم. همین است که زحمت رساندن هدایایم را به گردن تو انداخته ام. اگر بدانند علاقه دارم با دخترم ارتباط داشته باشم باز هم همان حرفها...

و امیر فکر می کرد: آخر این حرف و حدیثها، چرا باید سبب گرفتاری ما ادمها شود! دختر نوجوان اردلان در را به رویش گشود، ذوق زده چشم به او دوخت. امیر تازه به یاد آورد که با آنهمه گرفتاری فکری، فراموش کرده رفتنش را به خانم اردلان اطلاع دهد. بسته را به طرف دخترک دراز کرد: (بیا بگیر عسل جان! باز هم بابا برایت هدیه فرستاده. می دانم که همیشه به یاد توست. به مامان سلام برسان و عذر خواهی کن که بدون تلفن مزاحم شدم! بارک اله دختر خوب! موفق باشی من رفتم).

هنوز قدمی برداشته بود که صدای زنانه ای متوقفش کرد: «سلام آقای نظری! می بینم که باز اردلان شما را به زحمت انداخته!»

امیر به پشت سر نگاه کرد. خانم اردلان در حالیکه ساک توری بزرگی در دست داشت و پیدا بود از خرید بازگشته، در دو قدمی او ایستاده بود. امیر سر را به علامت احترام خم کرد: «سلام خانم! می بخشید سر زده آمده ام. آنقدر گیج بودم که فراموش کردم تلفن بزنم. بهر حال غرض انجام وظیفه بود. حالا با اجازه رفع زحمت می کنم.» به تازگی، با دیدن امیر، حس قدرشناسی و محبتی خالصانه در چشمان خانم اردلان موج می زد. تبسمی کرد: «مهم نیست که سر زده آمده اید، اینجا منزل خودتان است. شما نسبت به دختر من محبت دارید. فقط از اردلان تعجب می

کنم که چرا هنوز دست از خودخواهی های خودش برنداشته و مرتب شما را به زحمت می اندازد. راستی چرا اینقدر پکر به نظر می رسید؟! خدای نکرده گرفتاری خاصی پیش آمده؟»

امیر از خودش خجالت کشید. مثل بچه ها بغض در گلویش گره خورده بود و نمی توانست درست صحبت کند. سر تکان داد و به سختی گفت: «نه، چیز مهمی نیست.»

خانم اردلان قدمی جلو آمد: «راستی از پریمه خانم چه خبر؟ این دومین بار است که ایشان را همراه نیاورده اید.»

چشمان امیر می رفت که به اشک بنشیند. در درون سر خودش فریاد کشید:

خودت را جمع کن احمق! الان آبرویت می ریزد.»

به سختی نفس فرو داد: «انشاءالله دفعه دیگر حتماً او را با خودم می آوردم. فعلاً با اجازه!»

و به سرعت از آنجا دور شد. از دست خودش عصبانی بود ولی با ملایمت شروع به دلداری خود کرد: «عیبی ندارد مرد! ناراحت نباش! رفتارت زیاد هم بد نبود.» در حقیقت دلش به حال خودش سوخته بود و نمی خواست بیش از آنچه مستحقش است، خود را عذاب دهد. سوار ماشین شد و به راه افتاد. از این کوچه ها، از این خیابانها، از کنار این جوی و این درختها، بارها با پریمه گذشته بود. اکثر کسانی که او را می شناختند، دیگر عادت کرده بودند حال پریمه را از او پرسند. هفته پیش هم به دیدن خانم رضوی رفته بود، پیرزن دوباره حال پریمه را پرسیده بود و سؤال کرده بود چه وقت شیرینی عروسی می دهند. یعنی ممکن بود پریمه او را رها کند و در پی سرنوشتی دیگر برود. حرف او توی سرش پیچید: «به اندازه همه چیزهای خوب دنیا دوستت دارم.»

سرعت ماشین را بیشتر کرد: «نه امیر، چنین چیزی ممکن نیست. تو به دلیل مصیبت های زیادی که در زندگی کشیده ای، بدبینی و ناامیدی با جانث پیوند خورده. پیش از زمستان پریمه همسر تو می شود. به قولش اعتماد کن!»

و در حالیکه افکار ضد و نقیضی ذهنش را احاطه کرده بود، به سوی خانه راند.

\*\*\*

– «نه، چند روز است که درست و حسابی غذا نخورده. فردا هم که دانشگاهها باز می شود و عنان و اختیارش از دستمان در می رود. مانده ام که با این پدر کله خراب و این خواهر کله شقت چه کنم. دیروز دوباره تابنده تلفن زد. یک ساعت بیشتر با پدرت صحبت کرد. نمی دانم چه می گفتند و چه می شنیدند. بیشتر حرفهایشان در مورد خرید و فروش و معامله و وام بانکی بود ولی، فقط این را می دانم که تلفنهایش مستوفی را زیر و رو می کند. همانقدر که پریمه از شنیدن اسم تابنده منزعج است و عصبی می شود، پدرت از حرف زدن با او انرژی می گیرد و سرحال می آید. مردک ناکس بابات را سحر کرده. هر غروب که می آید، اول می پرسد تابنده تلفن نزده! به خدا حیران مانده ام چه کنم! این وسط گیر افتاده ام. واقعاً نمی دانم خیر و صلاح پریمه در چیست. خودش که پا را در یک کفش کرده و می گوید آن پسرک را می خواهد. از این طرف پدرت و ارژنگ پيله کرده اند که پریمه زن تابنده شود می ترسم آخرش این دختره را عاصی کنند و برود بلائی سر خودش بیاورد. راستش خود منم با تابنده موافق نیستم. این مرد حکم پدر پریمه را دارد. ریخت و قیافه اش هم که تعریفی ندارد. آخر فقط ثروت که نشد حرف! مگر بابات خودش کم دارد؟ آیا من که زنش هستم، یک روز خوش دیده ام؟ اصلاً مگر پریمه گدا زاده و دست به دهن است که بخواهد برای پول کسی زنش بشود؟ درست است که پدرت خسیس است و هیچوقت آنطور که باید و شاید

آرزوهای بچه هایش را برنیاورده، درست است که در عین داشتن، همیشه بچه هایش را حسرت به دل نگاه داشته ولی، آخرش که چی. بالاخره من و پدرت که مردیم، این پول و زندگی می ماند برای بچه هامان. به هر حال آینده شماها تأمین است. نباید دختر بیچاره ام را به خاطر مال دنیا بیندازم توی آتش پدرت سر ازدواج تو هم طمع کرد ولی، شانس آوردیم شهباز ناتو از کار درنیامد. در ضمن تو کس دیگری را نمی خواستی که ما، در شوهر دادنت تردید کنیم، متأسفانه پریمه چشمش هم به دنبال دیگریست. باور کن این روزها اینقدر با پدرت و پریمه جدا جدا، یک به دو کرده ام که قلبم دارد منفجر می شود. هیچکدام نمی خواهند زیر بار حرف حساب بروند. دارم دق می کنم فرانک جان کاش یکی بود به فریادم برسد.»

فرانک با دستمال، عرق زیر پلکها را گرفت: «الان پریمه کجاست؟ چه کار می کند؟»

صدای زن متأثرتر شد: «بعد از یک جر و بحث طولانی با بابات و ارژنگ، رفته نشسته توی اتاقش و گریه می کند. البته می دانی که جرأت یک به دو کردن زیادی با پدرت ندارد. مستوفی حرف هر روزش را تکرار کرد و از خانه خارج شد ولی تا همین یک ربع پیش، ارژنگ سر به دل پریمه گذاشته بود و می گفت که باید در میهمانی پنجشنبه همین هفته که قرار است تابنده به اینجا بیاید، شرکت کند، پریمه هم، بعد از کلی جیغ و فریاد کشیدن، رفت توی اتاقش و در را روی خودش بست. خیلی برایش نگرانم مادر!»

- «آخر حرف حسابش چیست؟ یعنی نمی خواهد از آن پسر دست بردارد؟»

- «نه، اصلاً! می گوید به کسی چه ارتباط دارد که در آینده من داشته باشم یا نداشته باشم. اصلاً دلم می خواهد بروم با این پسر از صفر شروع کنم. دلم می خواهد درس که تمام شد، یک کار بگیرم و دوش به دوش او، زندگی را اداره کنم. اسم و رسم خانواده همسر آینده ام هم اصلاً برایم مطرح نیست. کس و کار ندارد که نداشته باشد! بی پول است که باشد! غربتی است که باشد! اصلاً دلم می خواهد بروم زن یک دهاتی بشوم، به کسی چه ربطی دارد؟ می گوید به شما ثابت می کنم که زندگی صدمرتبه از زندگی اطرافیانم بهتر شود. والله نمی دانم چه بگویم فرانک جان! توی همین چند روزه کلی تحلیل رفته و رنگش عینهو شاخه زردچوبه، زرد شده. انگار فقط روی تو حساب می کند. امروز به ارژنگ می گفت اصلاً می روم منزل فرانک و آنجا می مانم. تنها کسی که ممکن است به داد من برسد، خواهرم است.»

عرق سردی بر پیشانی فرانک نشست و قلبش فشرده شد. عروسک قشنگ زمان بچگیش، دوباره می خواست به دامن او پناه بیاورد. مثل همان زمانها که چیزی می خواست یا از کسی ترسیده بود و محکم به گردنش می چسبید، و با بوسه های شیرین و زبان کودکانه، از او می خواست، خواسته اش را برآورده سازد. حس کرد کم از سینا او را دوست ندارد حس کرد نمی تواند شاهد زجر کشیدنش باشد آهی کشید: «منهم نمی دانم چه بگویم مامان جان. شاید هم حق با پریمه باشد به نظر منم خوشبختی فقط با ثروت کلان به دست نمی آید. اگر خودش آنطور می خواهد، باید کمکش کرد. بگذار تا الان آماده شوم و به خانه شما بیایم. هم با پریمه صحبت می کنم و هم وقتی شب بابا به خانه آمد، با او حرف می زنم. نباید بگذاریم بابا عقیده اش را به این بیچاره تحمیل کند. فعلاً خداحافظ. تا یکی دو ساعت دیگر آنجا هستم.»

شهباز وارد اتاق خواب شده بود و کنار در ایستاده بود: «کجا خانم خانمها؟! می خواهی به خانه پدرت بروی؟» فرانک از روی صندلی کنار تختخواب بلند شد: «آره عزیزم. دارم می روم منزل بابا. بدجوری این دختره را دارند اذیت می کنند. باید به کمکش رفت. شهبازجان، پریمه عاشق است و دلش می خواهد به محبوبش برسد. حرف

عجیبی که نمی زند. خوب فکر می کند آنجور زندگی، خوشبختی بیشتری برایش به همراه دارد. بابا دارد اصرار می کند که او زن تابنده بشود. انتخاب همسر که زوری نیست. بیچاره این پریماه است که باید یک عمر با آن مرد زندگی کند نه بابا! به هر حال پسر هم بی سواد و بی کاره که نیست. برای خودش مهندس است و شاید هم به زودی بتواند سری توی سرها در بیاورد. فقط یک کمک و راهنما می خواهد که اگر ما زیر بالش را بگیریم، قطعاً خودش را خیلی زود بالا می کشد. تازه بیچاره هنرمند هم هست. تابلوهایش را که دیده ای. با آن ذهن خلاق، می تواند در این رشته هم اسم در کند. به هر حال جوان است، حالا حالا جای رشد و ترقی دارد. الان دارم می روم خانه مامان، سینا را هم می برم. اگر دلت خواست تو هم برای شام بیا آنجا! می خواهم بروم با بابا صحبت کنم و او را متقاعد کنم که دست از سر پریماه بینوا بردارد. خوب، تو کاری نداری عزیزم؟»

شهباز، دستی به ریش پرفسوری و جو گندمی کشید و به در تکیه زد. طبق معمول هر زمان که عصبی بود، یک لنگه ابرویش به هوا پریده بود و چشمانش خمارآلود شده بود. سخنان فرانک بدجوری نقاط دردش را فشرده بود. با وجود اختلاف سنی نزدیک به پانزده سال، همیشه از اینکه همسرش مردی را جوان خطاب کند، بیزار بود. وقتی یکبار در کنار امیر قرار گرفته بود، قدش به سر شانه او هم نرسیده بود و فکر کرد قطعاً فرانک می خواسته از قد و هیکل امیر هم تعریف کند و رودربایستی کرده! همسرش از عشق و عاشقی آن دو جوان حرف می زد. یادش نرفته بود که چند بار همین زن، در هنگامه جنگ و دعوای خانوادگی، از ازدواج تحمیلی خودش و اینکه اصلاً علاقه ای به او نداشته صحبت کرده بود. چیزی و رای حسادت دلش را به جوش آورد. کینه ای بود ناخواسته، به جوانی که از نظر او هیچ چیز و هیچکس نبود و آمده بود که شاید روزی عاملی برای سرکوفت زدن به او باشد. یک دست را به کمر زد: «بدجوری احساساتی شده ای فرانک جان! یعنی اینقدر بچه بودی و ما نمی دانستیم؟!»

فرانک تعجب زده نگاهش کرد: «منظورت چیست؟ یعنی حرفهای مرا قبول نداری؟»

شهباز جلو رفت. دست او را گرفت و روی تختخواب نشاند و خود در کنارش نشست: «دقیقاً همین است که گفتم عزیزم. اصلاً با هیچکدام از حرفهای موافق نیستم. ببینم خانم، موضعت را روشن کم! تو دوست پریماه هستی یا دشمن او؟ یعنی اینقدر از خواهر جوانت بیزاری؟»

فرانک دستش را که در میان دستان او بود، به آرامی بیرون کشید: «حرفهای را نمی فهمم شهباز! ممکن است واضح صحبت کنی؟»

شهباز یک دست را به تشک تختخواب تکیه داد. هیکلش کوچکتر شد. ولی همچنان هیبت مردانه اش را حفظ کرده بود: «حرفهایم روشن است خانم عزیز. تو داری با این حرفهای عجیب و غریب آینده خواهی را به تباهی می کشانی. دوستیت دوستی خاله خرسه است عزیزم! به من بگو ببینم، کدام عقل سلیم است که با وجود خواستگاری مثل تابنده، خواهر جوان و نادانش را تشویق به ازدواج با آن پسر غریبی کند؟ کاش تنها مسئله بی پولیش بود خانم! این پسر بی خانواده هم هست. به قول ارژنگ، تا به حال یک آدم قابل در زندگیش نبوده که بتواند در \*\*\*\*\* های دوستانه یا خانه اش پیش دیگران رو کند. خودش گفته کس و کاری ندارد ولی آیا به حرفهایش می شود اعتماد کرد؟ صرف نظر از اینکه نداشتن کس و کار خودش عیب بزرگی است، اگر آمد و بعد از ازدواجش با پریماه یک مشت کور و کچل و دهاتی معتاد و گدا را سر خواهرت ریخت چه؟ اگر آمد و بعد از ازدواج گفت، این عمه را که می بینی پدر من است و این معتاد ماشین شوی را که می بینی برادر من است، پریماه دیگر چه غلطی می تواند بکند؟ آیا در آن روز پشیمانی سودی خواهد داشت؟ اگر به زن گدای رختشوی فردای روز آمد و گفت این پسر من است و

از بیم اینکه تو همسریش را قبول نکنی، وجود ماها را پنهان کرده بود، پریمه می تواند از خانه بیرون بیندازدش یا باید بنشیند و آنها را به عنوان پدربزرگ و عمو و عمه بچه هایش تحمل کند. از اینها بگذریم. گیریم هیچکدام از این چیزها که گفتم، وجود خارجی نداشته باشد. خانم عزیز من، چطور دلت می آید خواهر جوانت را با وجود پدری متمول، خانواده ای تحصیلکرده و پولدار و اگر حمل بر خودستائی نکنی، چنین شوهرخواهری، توی آتش چنان زندگی فقیرانه ای بیندازی. ارژنگ می گوید پسره تا خرخره زیر بار قرض یک آپارتمان هفتاد هشتاد متری است! آنهم در چه محلی! خانم جان، مثلاً خواهر جنابعالی دختر شایسته ایران شده ها! چرا داری با او دشمنی می کنی؟ آیا لیاقت غوطه ور شدن در ناز و نعمت را ندارد که برود با فقر دست و پنجه نرم کند؟ گور پدر تابنده، من که با او شیر نخورده ام ولی، وجود چنین مردی توی یک خانواده، علاوه بر خوشبخت کردن دخترشان، سبب سربلندی و اوج گرفتن افراد خانواده هم خواهد شد. آیا غافلی که دست ارژنگ را، به کمک همین جناب تابنده که از او بدت می آید توی دفتر شهبانو بند کردیم؟ آیا خبر نداری که آخرین مأموریت به سوئیس، از جانب همین آقای تابنده پشتیبانی شد؟ باز هم همه اینها به کنار، اعلام می کنم شخص من، شهباز همسر جنابعالی، اصلاً و اکیداً تمایلی به باجناق شدن با این امیرخان شما را ندارم. برایم افت است. مایه سرشکستگی است! چطور می توانم با این اهن و تُلپ که در وزارت امور خارجه دارم، آدم آس و پاسی مثل نظری را به عنوان شوهر خواهر زخم معرفی کنم؟ وجود نظری باعث شرمساری است در حالیکه باید بدانی، اگر آدم مقتدری مثل تابنده شوهر پریمه شود. احتمال به سفارت رسیدن همسر جنابعالی تا حدود نود درصد تضمین شده. البته از تو نمی خواهم به این مسئله فکر کنی و با توجه به آن تصمیم بگیری. فقط با صحبت هایی که شد، به خواهرت و آینده او فکر کن! نگذار کسی که خیلی راحت می تواند توی ناز و نعمت بیفتد و غلت بزند، با یک تصمیم گیری اشتباه، با سر توی کف صابون بیفتد و خفه شود! حالا هم اگر می خواهی به خانه پدرت بروی، برو! فقط به حرفهایم فکر کن و بعد با پریمه صحبت کن!

شهباز نگاه عمیقی به چشمان فرانک انداخت. همسر دهن بین خود را خوب می شناخت. می دانست چه حرفهایی باید بزند تا در هر مورد او را تحت تأثیر قرار دهد و وادار به عملی سازد. مطمئن بود امروز هم نتیجه مطلوب را به دست آورده. از جا برخاست «خوب، من دیگر باید بروم عزیزم. شب برای شام منتظرم نباش ولی، آخر شب به خانه پدرت می آیم که به اتفاق به خانه بیائیم. سلام مرا به مادرت و پریمه برسان!» و از اطاق بیرون رفت.

فرانک با لبهائی آویزان، در جای خود وارفته بود. راستی اگر حرفهای شهباز درست از آب درمی آمد چه؟ آیا باید پریمه را دستی دستی توی آتش می انداخت؟ سرش را به شدت به چپ و راست تکان داد، انگار می خواست افکار درهم و برهم و آزاردهنده را از آن بیرون بریزد. با سستی خود را کنار میز توالت کشاند. رنگ و روغنی لازم بود که چهره رنگ پریده اش را جلا دهد.

وارد سالن که شد، از همان کنار در ورودی، صدای جر و بحث ارژنگ و پریمه که در خانه پیچیده بود، او را به طرف آشپزخانه کشاند. سر راه سامان را دید که از پیچ پله های طبقه بالا پائین می آید. سلامش را جواب گفت: «آنجا چه خبر است سامان؟ انگار دوباره ارژنگ دارد با پریمه یک به دو می کند.»

– «آره، همینطور است. چند روز است که دارند با هم جر و بحث می کنند.»

– «نظر تو چیست سامان؟ تو در مورد پریمه چه فکر می کنی؟»

سامان دستی بر سر سینا کشید: «من هیچ نظری ندارم فرانک، هیچ نظری! به نظر من که بابا و ارژنگ زیادی دارند در زندگی این دختر دخالت می کنند. درست است که متأسفانه جرقه را من روشن کردم ولی، باور کن نمی خواستم

کار به اینجا بکشد، الان هم دارم می روم تا از این غائله دور باشم. فکر می کنم خود پریمه از عهده اطرافیان برمی آید.»

سینا از مادر جدا شد و سر وقت جا سیگاری زنگ دار ژاپنی، که وقتی با فشردن دکمه اش غرفه های جانبی آن باز می شد، عروس و دامادی در فراز آن به رقص درمی آمدند رفت و سامان هم از ساختمان خارج شد. فرانک محتاطانه به طرف آشپزخانه رفت صدای ارژنگ بلند بود: «تو احمق پریمه! من دارم برای خودت می گویم. چه می شود شب جمعه بیائی و نیمساعت پای حرف این مرد بنشینی؟ به خدا آن پسر دهاتی ترا طلسم کرده. اگر روابطتان را می دیدم و حرفی نمی زدم، به این جهت بود که ترا اینقدر احمق تصور نمی کردم. گمان نمی کردم به اولین مردی که به رویت لبخند بزند، آنهم آدمی مثل نظری، دل ببندی! با خودم می گفتم بذار تجربه اش توی زندگی زیاد شود و در حالیکه این روزها، هر مردی که می خواهد ازدواج کند لاقلاً پیش از ازدواج با ده پانزده دختر رابطه داشته، مثل بره چشم و گوش بسته وارد زندگی نشود! فکر می کردم تو هم مثل من عقل توی کله داری و اسیر کسی نمی شوی! چه می دانستم مردی زیر صفر مثل نظری، می تواند به راحتی قاپت را بدزد و عقلت را زایل کند! پسر دهاتی خوب راهش را بلد بود. با مظلوم نمائی ترا اسیر خودش کرد و توی کله پوک هم خبر نداری که چرا اصلاً این پسر به دست و پایت پیچیده. بینوا! آن آدمی که من می بینم اصلاً دل ندارد که به کسی ببندد. او عاشق تو نیست احمق جان، عاشق سردخانه پدرت شده. عاشق باغ و خانه پدر تو شده نه خود تو! خیلی زرنگ و حواس جمع است و گرنه. مثل آب خوردن صداقتش را برای امتحان می کردم تا ببینی چطور رو سیاه از امتحان درمی آید.»

فرانک وارد آشپزخانه شد ولی پریمه بی توجه به او، فریاد زد: «تو آدم خبیثی هستی ارژنگ! برای رسیدن به هدف، به هر ترفندی متوسل می شود. من نه نیمساعت، حتی نیم دقیقه هم حاضر نیستم روی اکبیری تابنده را ببینم. من زن امیر می شوم، حال چه شما راضی باشید و چه نباشید. این او نبود که وارد زندگی من شد، در حقیقت من بودم که خودم را به زندگی او تحمیل کردم. هر چه که به دست آورده ام، همه به همت و پشتیبانی او بوده. نقاشیم را از او دارم، سوارکاریم را از او دارم، تسلط به زبان انگلیسیم را از او دارم، اگر توانستم در انتخابات دختر شایسته آن امتیاز را به دست بیاورم، همه با کمک و همکاری های او بود. حتی قبولی در دانشگاه را هم مرهون او هستم. او چشم داشتی به مال پدرتو ندارد ارژنگ خان. آدم آزاده ای مثل او به این چیزها فکر نمی کند. آن بدبخت هم مثل خود من بعد از مدتها معاشرت وابسته شد و دل بست. نمی توانی با این حرفهای صدتا یک غاز، او را از نظر من بیندازی. می فهمی! نمی توانی!»

فرانک به طرف مادر که رنگ پریده روی یک صندلی نشسته بود رفت: «اینجا چه خبر است مامان جان؟ شما انگار حالت خوب نیست. خیلی رنگت پریده.» و رو به سوی ارژنگ و پریمه کرد: «بس کنید بچه ها! چرا مثل سگ و گربه به جان هم افتاده اید. اصلاً می خواهم ببینم آیا در این خانه بزرگتری وجود ندارد که تصمیم بگیرد؟ ارژنگ تو کوتاه بیا! پریمه حرف بابا مامان را بیشتر از تو قبول دارد. خودش هم بچه نیست، به هر حال حرفها را سبک سنگین می کند و یک تصمیم درست اتخاذ می کند. حالا هم دست بردارید و بیائید اینجا بنشینیم مثل آدم صحبت کنیم! لازم هم نیست که برای بزرگ کردن کسی، دیگری را به لجن بکشیم.»

ارژنگ که تا گردن سرخ شده بود. سیبی از درون سبد روی میز برداشت و گاز زد: «من نمی خواهم کسی را به لجن بکشم فرانک خانم. لطفاً کمی آهسته بتاز! مسئله این است که شما زنها با احساسات قضاوت می کنید نه با عقولتان! این خانم پریمه خانم هم، گمان می کند با یک تابلو نقاشی کشیدن با یک جوک را به زبان انگلیسی تعریف کردن،



شایسته شد و دختر شهردار و مدیر کل را کنار زد. نه دختر خوش خیال، نه! لیاقت تو نبود که سبب شد اول شوی بیچاره! آن سفارشهای تابنده به دفتر شهربانو و این طرف و آن طرف بود! گرچه از من خواسته بود که هیچوقت این مسئله را با تو در میان نگذارم ولی مگر گذاشتی؟ آنقدر چرند گفتمی که مجبورم کردی راز آن مرد نازنین را فاش کنم و پته اش را روی آب بریزم. چند روز قبل از مسابقات، به من گفتم که قول اول شدن خواهرت را گرفته ام ولی نگذار بفهمد که من دخالتی در این مسئله داشته ام. دلم نمی خواهد اعتماد به نفسش را از او بگیرم. تابنده آنقدر شرف دارد که لااقل مراقب عزت نفس و روحیه تو باشد، آنوقت، آن پسره حقه باز، می نشیند و مثل زنبور بیخ گوشت وزوز می کند که من در حقت ال کردم و بل کردم و کسی جز من نمی توانست ترا به چنان مقامی برساند. ترا اغفال کرده دختر کوچولو! و برای رسیدن به هدف و چنگ انداختن روی اموال پدرت، از هیچ کاری هم کوتاهی نمی کند. برای جلب رضایت تو گیس می گذارد و کراوات و دستمال گردن می بندد و به \*\*\*\* می آید و \*\*\*\* بر گزار می کند! خوب مارمولکی است بچه جان، خوب! توی احمق هم...»

پریمه دست روی گوشهای خود گذاشت و در حالیکه می گریست فریاد زد: «بس کن ارژنگ! دیگر نمی خواهم این چرندیات را بشنوم! من هر کاری که دلم بخواهد انجام می دهم. حرفهای تو هم یک پول سیاه برایم ارزش ندارد.» و در حالیکه با خشمی گله مندانه فرانک و مادر را می نگریست، از آشپزخانه خارج شد.

به اطاق خود رفت. دمر روی تختخواب افتاد و سر را درون بالش فرو برد. در حالیکه به شدت عصبانی و غمگین بود، دیگر گریه هم نمی کرد. به ارژنگ گفت که حرفهایم برایم ارزش و اهمیت ندارد ولی اینطور نبود. ناخن مشتهای گره شده را در دست می فشرد تا آنجا که دردش تا مغز او بالا می رفت: «بمعنی ارژنگ راست گفت؟ مرا به توصیه تابنده دختر شایسته معرفی کردند؟ یعنی نتیجه زحمات و لیاقت خودم نبود؟!»

یکبار دیگر مشخصات دخترانی را که با او در مسابقه شرکت کرده بودند، در ذهن مرور کرد. هیچکدام از او کم نبودند هیچ... سرش مثل یک کوه سنگین شده و تیر می کشید. احساس تهوع داشت. سر را از بالش جدا کرد و فریاد کشید: «ای مردک رذل! چرا توی زندگی من مداخله کردی؟»

سایه فرانک را دید که وارد اطاق شد. دوباره سر را درون بالش فرو برد. فرانک آرام آمد و بالای سرش نشست. سخنان ارژنگ، ذهن تأثیرپذیر او را بیش از پیش نسبت به امیر مکدر ساخته بود. دلش به حال خواهر که هنوز او را کوچولو می پنداشت، می سوخت. شروع به نوازش گیسوانش کرد: «پریمه! چه خبر شده؟ چرا داری اینقدر خودت را زجر می دهی؟»

– «...»

– «نمی خواهی حرف بزنی؟ حالا دیگر به خاطر آن پسره با من هم سرسنگین شده ای؟!»

پریمه با غیض برخاست و در رختخواب نشست: «مگر تو با دیگران فرقی هم داری خانم؟! بگو ببینم! مثلاً تا به حال در مقابل کارهای بابا، چه دفاعی از من کرده ای؟ آیا خودت یکی از مدافعان او نبوده ای؟ آیا تو و شوهرت نبودید که پای تابنده را به زندگی ما باز کردید؟»

فرانک دست او را در دست گرفت: «نه عزیز دلم، اینقدر غیرمنصفانه در مورد من قضاوت نکن! تو که می دانی چقدر دوستت دارم. به خدا هیچوقت با سینا برایم فرقی نداشته ای و انگار، پیش از این با کارهایم این را ثابت کرده ام! اگر آن شب توی حیاط ساکت نشستم و تا امروز پیش بابا اظهار نظری نکرده ام،

دلیلش این نیست که مدافع او هستم، فقط فکر می‌کنم باید کاری پیش برود، که صد در صد خیر تو در آن باشد. با امیر هیچ پدر کشتگی ندارم ولی، حس می‌کنم دارد تو را گول می‌زند و بد بخت می‌کند، عزیزم! حالا که خواستگاری مانند تابنده برایت پیدا شده چطور دلم بیابد بنشینم و نگاه کنم که به خاطر امیر خودت را بدبخت کنی؟ ببین پریمه! تو دختری نیستی که بتوانی با یک حقوق چندرغاز که آن هم به قول ارزنگ، نیم بیشترش برای پرداخت قسط‌های رنگ و وارنگ از بین می‌رود، زندگی کنی! امیر لیاقت تو را ندارد. تو با داشتن این موقعیت زندگی، و خصوصا حالا که عنوان دختر شایسته‌ی ایران را یدک می‌کشی، باید...))

پریمه به شدت دستش را از دست او بیرون کشید: ((دیگر نمی‌خواهم این عنوان مسخره‌ی دختر شایسته را به رخ من بکشید! مگر ندیدی ارزنگ در مورد مسابقه، چه مزخرفاتی سر هم کرد. اگر راست بگوید و موفقیت من در اثر توصیه‌ی تابنده باشد، صد سال سیاه نمی‌خواهم این عنوان روم باشد. نمی‌خواهم...))

فرانک دست روی شانه‌ی او گذاشت: ((بچه نباش عزیزم! فعلا که با هر تریبی بوده، تو این عنوان را کسب کرده‌ای و از مزایایش بهره مند شده‌ای. چه دلیلی دارد حرف ارزنگ را تکرار کنی و با هو و جنجال، حرف را به گوش این و آن برسانی. مگر نمی‌دانی چقدر دشمن داریم؟ مگر نمی‌دانی همه منتظر نشسته‌اند تا عیبی از تو پیدا کنند و عقده‌های دلشان را بیرون بریزند، از حسادت اطرافیان بی‌خبری؟ و اما در مورد نظری، می‌دانم که عصبانی می‌شوی ولی، من هم با نظر ارزنگ و بابا مخالف نیستم. نمی‌گویم تو ارزش نداری که پسری مثل نظری را شیفته و مجنون خودت کنی ولی، حواست باشد که به قول شهباز، آدم‌های دون ثرثت، دون صفت هم می‌شوند! کم ندیدیم امثال نظری، پسرهای گدا گشنه، خود را به یک دختر خوشگل و احساساتی از خانواده‌ی مرفه نزدیک کرده‌اند و همچنین که با او ازدواج کرده‌اند و به هدف خود رسیده‌اند. فیلشان یاد هندوستان کرده و شروع کرده‌اند به بزرقصانی. اینجور مردان اکثرا جنبه ندارند پریمه جان. وقتی می‌بینند یک دختر خوشگل در شرایط تو پای بند آنها شد و پشت پا به همه چیز زد، دور برشان می‌دارد و فکر می‌کنند خودشان پخی هستند، این است که سعی می‌کنند به خیال خودشان با همان جذابیت و کشش خیالی، که در اثر مشتبه شدن امر در ذهنشان بزرگ شده، دل از سایر دختران موقعیت دار دیگر ببرند و به طرفشان ثابت کنند که این تنها تو نبوده‌ای که شیفته‌ی من شده‌ای. اگر از نظر موقعیت مالی یا اجتماعی از تو کمتر هستم، می‌بینی که این امتیاز شاخص را دارم و آن وقت است که زندگی با این آدم‌های کم‌جنبه می‌شود یک جهنم درست و حسابی. تو خواهر منی، عزیز منی، دختر منی پریمه جان! می‌دانم که می‌دانی چه قدر نگران هستم. نگذار از احساسات سواستفاده کنند! عنان عقلت را به احساسات نده!))

پریمه به طرف خواهر چرخید. تضرع و طلب همدردی از او، صدایش را رقت بار کرده بود: ((ببین فرانک! به خدا داری در مورد امیر اشتباه می‌کنی. او اینجور آدمی که تو خیال می‌کنی نیست. پسر بلند نظری است، نجیب است، مهربان است. هیچوقت نشان نداده که قصد سواستفاده از من یا خانواده ام را دارد. مدت مدیدی در اثر نیازی که به او داشته‌ام، به خانه اش رفت و آمد کرده ام ولی حتی در طرف دیگر مبلی که من نشسته بودم، او نشسته. برای کارهایم صمیمانه دلسوزی کرد، برای خوشایند من خودش را به آب و آتش و گاهی شبانه روز کار کرده تا آنچه را دوست دارم تهیه کند و آن کسی باشد که من می‌پسندم. فرانک، تو بگو! برای انتخاب همسر آینده ام باید چه معیارهایی را در نظر بگیرم؟؟ آیا فقط یک ثروت کلان را مد نظر قرار دادن کافی است؟ آیا باید بگذارم بابا، در حالیکه بدون رودربایستی، هر دو می‌دانیم که چقدر مادی فکر می‌کند، تصمیم بگیرد؟ نه فرانک جان، من زیر بار حرف‌های آنان

نخواهم رفت، همان یک دامادی که به انتخاب بابا و اصرار او وارد خانواده ی ماشد، برای هفت پشتکان کافی است. بگذار لااقل این یکی تحمیلی نباشد و شکل و قیافه اش به آدمیزاد ...))

پریمه با دیدن خونی که به پوست فرانک دوید و چشمان گرد شده اش، حرف خود را فرو خورد. آنقدر خود را به خواهر نزدیک می دید که گمان کرده بود خیلی راحت می تواند در مورد شوهر او حرف بزند و حتی از شکل و شمایلش ایراد بگیرد! فرانک با رنجیدگی آشکاری خود را روی تخت خواب جمع و جور کرد: ((ولی پریمه، اگر هم شهباز در ابتدا با کمی فشار و علیرغم خواست من به زندگیم تحمیل شد ولی بعد ها فهمیدم که از صد تا مردی که احتمالا خودم انتخاب کی کردم و کورکورانه و با پشتوانه ی احساسم می رفتم همسر او می شدم، لایق تر بوده. به نظر من شکل و قیافه ی یک مرد توی زندگی آنقدر مهم نیست که بخواهیم بر اساس آن، شالوده ی یک زندگی فلاکت بار را بریزیم، مهم توانایی های یک مرد است. مهم اقتدار اوست که می تواند سبب خوشبختی همسر و فرزندانش باشد. من در ازدواج با شهباز اصلا ضرر نکرده ام. مردی است که نمی گذارد در هیچ مورد، حسرت به دل خانواده اش بماند. خودت می دانی که هر سال حداقل یکی دو بار مرا به اروپا برده. آنطور که دلم خواسته، در زندگی بریز و پیمایش کرده ام. به دلیل داشتن همان قیافه و همان اختلاف سن، دست و دلش همیشه برایم لرزیده و نگذاشته آب به دلم تکان بخورد. برای افراد خانواده ام بیش از من دلسوزی کرده است. توی سوئیس نشسته ف از آنجا برای ارزنگ کار سفارش داده، برای بابا قطعه س فنی سردخانه فرستاده، برای تو درخواست صدور کارت باشگاه سوار کاری کرده. چپ می رود، راست می رود برای مامان هدیه های آنچنانی می خرد. به نظرم شکل و قیافه ی یک مرد را باید گذاشت توی قاب عکس و زد به دیوار. شکل و قیافه که آب و نان نمی شود. به من بگو اگر دست همین امیر خان را بگیری و با او به یک شرکت هواپیمائی بروی، برای شکل و قیافه اش به تو یک بلیط رفت و برگشت به شیراز را می دهند؟ اگر بروی به یک هتل به خاطر گل روی قیافه ایشان، یک شب می گذارند در یک اتاق درجه سه اطراق کنی. نه پریمه جان، متأسفانه می بینم که سخت در اشتباهی! دلم می خواهد به مسئله عمیقتر از اینها فکر کنی! دو روز دیگر که آتش عشق بچه گانه ات فرو کش کرد، به هر حال باید زندگی کنی و سری توی سرو همسر در بیاوری. بی رو در وایسی بگویم، شهباز از اینکه پسر بی نسل و نصب بخواهد با چناق بشود، دل خوشی ندارد فکر این را بکن که با این ازدواج احساساتی، ممکن است بین تو و افراد خانواده و فامیلت فاصله بیفتد و بعد تصمیم بگیر! زندگی دختری در شرایط تو با آن امتیازاتی که به دست آورده ای، حیف است بیهوده حرام شود. حالا من هم می روم. دلم نمی خواهد حرفهایم را دخالت و فضلی در زندگیت تلقی کنی. جز اینکه بخواهم به آنها فکر کنی، چیز دیگری را از تو نمی خواهم. فقط یک چیز دیگر را در آخر می گویم و می روم. مواظب باش نتیجه ی کارت این نباشد که در اثر ازدواج با یک پسر فقیر شهرستانی، از فردا خانه ات بشود هتل و پاتئق یک مشتم آدم گدا گرسنه ی اجور مجور که بوی گند لباسها و تنشان به جای عطر کریستن دیور و کلوئه توی آپارتمان یک وجبی ات پیچد و نتوانی به خاطر گریه ی بچه هایت، آخ هنم بگویی.))

فرانک این را گفت و در حالیکه لباسهایش را صاف و صوف می کرد، از اتاق بیرون رفت. با فشاری که پریمه با آخرین جمله ی خود، بر نقطه ی درد و حساسیت او وارد کرده بود، زن جوان با آسودگی بیشتری توانسته بود حرفهای دلش را بزند و حتی در حالیکه آرزوئی جز خوشبختی خواهر کوچکتر نداشت، کمی هم کینه توزانه عمل کند. پریمه، مچاله روی تخت خواب نشست و گیسوان دو طرف شقیقه ها را در چنگ خود گرفت. هیچیک از سخنان فرانک، به سنگینی حرفی که در مورد عدم رغبت شهباز با وابستگی با امیر به زبان آورده بود، روی اعصابش فشار نمی آورد. چقدر بی



مرد قدمی به جلو آمد: ((اوه چه خوب. می شود پیرسم در اینجا به چه کاری مشغول هستید؟))

((مهندس تاسیسات هستم.))

چشمان مرد جوان گرد شد: ((راستی! پس قطعاً استعفا کرده اید که آقای مستوفی آگهی استخدام داده اند. گمان نمی

کنم تاسیسات به این جمع و جوری به دو مهندس ناظر احتیاج داشته باشد))

امیر با سنگی که برای خبر کردن مردان برداشته بود به در کوفت: ((نه. هنوز استعفا نداده ام. حکمت این کار را فقط

خود آقای مستوفی می داند.))

سروکله مردان با سطل آهنین بزرگی در دست از دور پیدا شد. با لبخند و نگاهی کنجکاو به مرد بیگانه نزدیک

آمد. ((سلام مهندس. چه عجب تو یکی را با خودت به باغ آوردی! دیگر کم کم داشتم فکر می کردم هیچ دوست و

آشنایی در تهران نداری!!))

امیر از بیرون به مردان کمک کرد تا زنجیر پیچیده به دور نرده های آهنی در را باز کند: ((ایشان از آشنایان من

نیستند آقا مردان. برای آگهی آقای مستوفی آمده اند. فکر می کنم جانشین آینده من باشند.))

لبخند بر لبان مردان ماسید و زنجیر را روی زمین رها کرد: ((جانشین تو؟ مگر تو می خواهی از اینجا بروی؟))

چقدر دوست داشت عقده هایش را از دل بیرون بریزد. لی می دانست که نمی شود. در را با فشار نیم تنه خود باز

کرد. ((خوب آقا مردان. لطف کن و این آقا را ببر جایی بنشان. توی اتاق نگهبانی بد نیست. لاقل یک صندلی هست

که بنشیند. من هم می روم به اتاق خودم و تا ساعتی که آقای مستوفی بیاید آنجا هستم!))

امیر این را گفت و به طرف راه پله فلزی رفت. حتی یک تعارف سرسری هم نکرد که مرد تازه وارد در اتاق او به

انتظار مستوفی بنشیند. دلش نمی خواست با او سر صحبت را باز کند. اصلاً دلش نمی خواست حرف به مسائل

خصوصی شغلی و زندگی خودش کشیده شود و مجبور شود در باره اش یک کلمه بر زبان آورد.

بساط نقاشی را نزدیک پنجره گذاشت و مشغول کار شد. فکرش پریشان بود ولی دستانش بی اختیار تصویر

چشمهای پزیمه را با رنگ هایی نزدیک به واقعیت روح می بخشید. بعد از ورود مستوفی که او را از پنجره می دید

دقایقی ماند و بعد به او و جوان تازه وارد ملحق شد. مستوفی همانطور مثل همیشه در حلیکه صدا را در سر انداخته بود

از دور او را مورد خطاب قرار داد.

((بیا مهندس جان. بیا با این مهندس شایان عزیز ما آشنا شو!! از امروز قرار

است ور دست تو کار کند و به امور آشنا شود. میخوام از او یک مهندس ورزیده مثل خودت بسازی و تحویلیم دهی.

امیر بی گفت و شنودی، دست پشت شانۀ مهندس جوان گذاشت و وارد سالن سردخانه شد. با آن جوان بی خبر از

همه جا دشمنی که نداشت. حتی دلش بر مظلومیت و سر به راهی او سوخته بود. آیا میتوانست زیر دست مستوفی دوام

بیاورد؟ سعی کرد تا غروب آنچه که در چننه داشت، به او بیاموزد. به هر حال چه داماد مستوفی میشد و چه

نمیشد، دیگر تحمل کار کردن در زیر یوغ پیرمرد را نداشت و باید به زودی کاری برای خودش دست و پا میکرد.

زودتر از همیشه باغ را ترک کرد و عازم محل قرار شد. پزیمه روی نیمکتی در محوطه ی پردار و درخت حیات

دانشگاه نشسته بود و بی صبرانه انتظار او را میکشید. چند روزی میشد که یکدیگر را ندیده بودند. با دیدنش برخاست

و مشتاقانه به استقبالش رفت.

دست او را گرفت و به روی نیمکت نشاند:

-وای امیر، نمیدانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود. تو چرا روز به روز ضعیف تر میشوی؟ حتما درست و حسابی غذا نمیخوری ها؟ نکنه به خودت بی توجه شده باشی ها.

لبخندی تلخ بر لبان امیر نشست:

-آیا اگر فقط من به فکر امیر باشم، مشکلم حل میشود؟

پریمه گله مندانه نگاهش کرد:

یعنی چه؟ یعنی من به فکر تو نیستم؟ اگر میبینی دیر قرار ملاقات گذاشتم، دلیلش این بود که فرصت مناسبی پیش نیامد. زندگی من را بد جور زیر ذره بین گذشته امیر، خصوصاً این ارزشنگ نسناس، تازگیها برایم آقا بالا سر شده. همه ی کارهایم را کنترل میکند. فکر میکنم لازم است چند صبحی من و تو دست به عصا را برویم تا اوضاع کمی آرام بشود. -گمان نمیکنم آرامشی در راه باشد پریمه. امروز پدرت جانشینم را هم به سردخانه آورد و چند روز دیگر است که عذرم را بخواهد. از حرفهای تو هم که بوی خیری نمیآید. اینطور که میگوی، همه در خانه تان بر علیه من بسیج شدند. فکر میکنی با این اوضاع و احوال، امید آرامشی در کار است؟

لحن مأیوسانه ی امیر، دلم پریمه را میسزاند. گره های دردمندانه به ابروانش افتاد و نگاه نا امید و سرشار از ترحمش را چهره ی افسرده ی او دوخت:

-اینقدر نا امید نباش امیر جان، به فکرهایی به سرم افتاده که گمان میکنم بتواند ما را به هدف برساند. امیر فقط توانست، استفهام آمیز، سر را تکان دهد. پریمه ادامه داد:

-همه به جانم افتادند که قبول کنم تا یک ملاقات نیم ساعت با تابنده داشته باشم. دیشب که با کلافگی، کمی روی موضوع فکر کردم، به دفعه جرقهای در ذهنم خطور کرد. میخواهم همین روزها، در مورد این ملاقات اعلام آمادگی کنم. میدانی چرا؟

امیر که یکه خرده بود، آرام لب گزید: -نه.

-میخواهم با او از در احترام و دوستی وارد شوم و روک و راست بگویم که به درد هم نمیخوریم. میخواهم به او بگویم من مرد آینده ی زندگی را انتخاب کردم و مامان و بابا دارند از طرف خودشان برای من برنامه ریزی میکنند. میخواهم به او بگویم، ازدواج با اختلاف سن زیاد را دوست ندارم و در حالیکه برایش احترام قایل هستم، دوست دارم پایش را از زندگی من بیرون بکشد. اینجوری فکر میکنم هم این مردک راحت دست از سرم برمیدارد و هم طوری به لج نیفتد که عوارض بدقلقی ش با شهباز یا ارزشنگ، در آینده، دامن زندگی من و تو را بگیرد. خوب چطور است؟ با ایده م موافقی؟

امیر با بلاتکلیفی شانه بالا انداخت:

-والا نمیدانم چه بگویم. اگر فکر میکنی راه حل درستی است، خوب انجامش بده. فقط هر کاری میکنی زودتر بکن پریمه. طاقتم تمام شده، اعصابم بد جوری سر این موضوع به هم ریخته. شبها دچار کابوس میشوم. دیشب خواب دیدم بچه شدم و توی تریلی بابا، در مسیر همان آخرین سفر، دارم رانندگی میکنم. تنهای تنها بودم و جاده تاریک تاریک بود. کامیونی از روبرو ظاهر شد که نور چراغهایش داشت کورم میکرد. دستهایم را روی چشمانم گذاشتم و ماشین از کنترل خارج شد. دیدم که تریلی دارد به دره سقوط میکند و میل گردهایی که بار آن است، تنم را سوراخ سوراخ میکند. درد نداشتم ولی از شدت وحشت نفسم بند آمده بود، ماشین که ته دره توقف کرد، جنازه ی پدر و مادرم را

دیدم که در حال سوختن بود. از خواب پریدم، بلافاصله به یاد تو افتادم و احتمال جدایی از تو، مثل یک کابوس روی سرم خیمه زده بود.

باور کن کن خوف خواب را از یاد برده بودم. نمیخواهم اظهار عجز کنم پریمه ولی حس میکنم اگه تو را از من بگیرند، دیگر هیچ چیز ندارم که به آن دلخوش باشم. تو تنها نقطه ی عطف زندگیم هستی. حرفهایم را میفهمی؟ پریمه چشمان خود را در هم فشرد. این دیگر چه احساسی بود که در وجودش بیدار میشد. کم کم داشت فکر میکرد بیش از آنکه امیر را دوست داشته باشد، دلش به حال او میسوزد. آنقدر در مدت این چند روز، همه از حقیر بودن مرد جوان حرف زده بودند که نمیدانست با چه چشمی باید به او نگاه کند. حالا هم که دیدن قیافه ی مغموم و درمانده ی او حس ترحمش را صدچندان کرده بود. از این احساس جدید کلافه بود. دلش میخواست مرد زندگیش مرد باشد و قدرتمندانه در مقابل مشکلات بایستد. دلش میخواست آن بتی که از امیر، به عنوان یک مرد سر سخت و خود ساخته در ذهنش ترسیم شده، با دیدن آن قیافه ی مأیوس و غمزه، نشکند و فرو نریزد. دستش را روی ساعد او گذاشت: -بله امیر حرفهایم را میفهمم، ولی باید به من فرصت بدهی. نه به مدت طولانی ولی، به هر حال باید مشکلات را از میان بردارم.

و سر را روی شانه خم کرد:

-فقط یک خواهش دارم لطف کن و گرههای که به پیشانیت افتاده، باز کن. با چهره ی باز خیلی جذاب تر میشوی. حالا هم بیا برویم و مرا تا مسیری برسان. بهتر است زودتر برگردم. حوصله ندارم در خانه، سین جیم شوم. در کنار هم از دانشگاه خارج شدند و به طرف محل پارک فولکس امیر رفتند. مرد جوان حس کرده بود که پریمه از ابراز عجز و دلتنگی او کلافه میشود و حرف دلنشینی هم برای گفتن نداشت. پس سکوت کرد. پریمه سعی داشت با بیان پر نشاطی از ماجراهای اولین روز ورود به دانشگاه، او را به سر ذوق بیاورد ولی همانها هم مرد بیچاره را بیشتر کلافه میکرد. سر دوراهی یوسف آباد، پریمه دست روی فرمان گذاشت: -همینجا توقف کن امیر جان. بهتر است بقیه ی راه را به تاکسی بروم.

امیر کناری توقف کرد و گله مندانه چهره درهم کشید:

-ولی پریمه این دست به عصا راه رفتن ها، چه چیز را ثابت میکند؟ تو که هیچ وقت در زندگی محدود نبودی، آیا با این اعمال، نمیخواهی ثابت کنی که با افکار بستگان در مورد من موافقی؟ خون روی گونههای پریمه دوید:

-نه امیر، اصلاً چنین منظوری ندارم. چرا این حرفها را میزانی؟ مگر نمیخواهی صبر کنی تا کارها روی غلطک بیفتند؟  
(.....)

-خیلی خوب خیلی متوجه اوضاع نیستی. اگر فکر میکنی راهت درست است، مرا ببر جلوی خانه پیاده کن، ولی اگه ایجاد راه مسالمت آمیز را دوست داری را دوست داری، بگذار ریزه ریزه پیش برویم و فعلاً من همینجا پیاده میشوم. امیر از گوشه ی چشم، نگاهی به او کرد و ماشین را روشن کرد. حفظ غرور، لجبازیهای خفته را در او بیدار کرد بود. پریمه لحظهای ناباورانه نگاهش کرد و بعد با بی اعتنایی به صندلی تکیه داد:

-خیلی خوب، هر کاری دوست داری انجام بده. متأسفانه در بد موقعیتی روی دنده ی بد قلقی افتادی. خود امیر هم نمیدانست چرا روی دنده ی لجبازی افتاده. سرسختانه وارد کوچه ی وبن بستنی که خانه ی مستوفی در آن قرار داشت شد. مگر بارها چنین کاری را نکرده بود، خوب حالا هم مثل همیشه. از هنگامی که وارد خیابان الهیه

شده بود، اضطرابی کشنده وجود پریمه را در بر گرفته بود و ناگهان با دیدن منظره ای، بدنش مثل یک تیکه چوب خشک، به صندلی قفل شد.

دو اتومبیل در کنار در ورودی خانه ایستاده بودند و چند نفر از آنها پیاده میشدند. سوسن با دیدن آنها، تعجب زده به سویشان بازگشت و تمسخر الود دستی تکان داد. نگاه سرنشینان اتومبیل دیگر هم به سوی آنها افتاد، گیتی دختر دایی اسی دزدانه سر را بیخ گوش خواهر برد و در حالیکه با اشاره ی چشم و ابرو پریمه و جوان همراهش را نشان میداد، چیزی گفت. امیر نگاهی به چهره ی مسخ شده ی پریمه انداخت و نادم از عمل خود، زیر لب نالید:

-تو را در بد موقعیتی انداختم پریمه، اینطور نیست؟

پریمه دلگیرانه دستگیره در را فشرد و در را باز کرد:

-اتفاقی است که افتاده، بهتر است در مورد آن صحبت نکنیم.

امیر شتاب زده چنگ در بازوی او انداخت:

-کی به من تلفن میزانی؟ انگار میخواست به خود ثابت کند که پریمه زیاد هم از او نرنجیده.

باز هم سایه‌های از محبت و ترحم در نگاه پریمه نشست:

-نگران نباش، در اولین فرصت با تو تماس میگیرم.

امیر در حالیکه کمی از حالت گیجی ناگهانی درآمده بود، ماند تا پریمه

به دیگران ملحق شد و بعد در کوچه دور زد. پریمه در زیر نگاه‌های استهزاآمیز سوسن، دختران دائی و عمو و خاله و زن دائی را در آغوش کشید و با آنها احوال پرسى کرد. خاله تعجب زده به نظر می رسید: بینم پریمه این همان یارو پسره مهندس وردست پدرت و مگر حشمت اله خان رفت و آمد ترا با او غدغن نکرده بود؟ سوسن پوزخندی زد: دیدار با این پسره برای پریمه حکم نفس کشیدن دارد مگر می شود به یکی بگوئی نفس نکش؟ آنهم از هوای انباشته در فولکس جناب مهندس که برای پریمه مثل دلچسب ترین هوای بهشتی است! خانم مستوفی که سر و صدای پشت در و یا شاید اضطراب به خاطر دیر رسیدن پریمه او را به کوچه کشانده بود سر را از لای در بیرون آورد. آخرین جمله ی سوسن او را کلافه کرد: اینجا چه خبر است؟ چرا نمی آئید تو؟ منظورت از فولکس مهندس و هوای بهشتی چیست سوسن؟ کدام مهندس؟ مادر سوسن در دادن جواب پیش دستی کرد. شاید می خواست با این کار از ه وجود آمدن جر و بحث بین مادر و دختر و ایجاد یک غائله جلوگیری کند: چیز مهمی نبود نیر جان! لاقلاً بگذار داخل شویم بعد ما را محاکمه کن خانم مستوفی از مقابل در کنار رفت: من قصد محاکمه کردن نداشتم خواهر بفرماید تو فقط مسئله این است که از صحبت این روزهای داخل خانه آنقدر کلاف ام که روی مسائل حساس شده ام. کینه های بی دلیل و یا با دلیل دردل سوسن انباشته شد بود و حالا موعیتی یافته بود که فوران کند آخرین نفری بود که وارد حیاط شد دست در گردن خانم مستوفی انداخت: وای بگردم خاله چقدر این روزها دارید خودتان را نراحت می کنید بابا دیگر آن زمان های شما و مامان گذشت حالا ه دختری بای خودش ده تا بوی فرند دارد خوب طفلک پریمه هم مال این دوره است دیگر به نظر شما خیلی عجیب است که بوی فرند او را به خانه برساند؟ فقط من از یک نظر به شما حق می دهم که ناراحت باشید متأسفانه پریمه آدم قابلی را برای این گکار انتخاب نکرده است یعنی طرف لیاقت نشست و برخاست با این دختری که اسمش مثل توپ توی شهر صدا کرده ندارد مثلاً وقتی من دارم با ایم دختر خاله ام پیش این و آن پز می دهم ووقتی در مورد مرده آئده آتش از من می پرسند دهانم دوخته می شود راستش روی آن ان را ندارم که دختر خاله ام دختر شایسته ایران با جوانی رت و آمد



دارد که اتومبیل سوار اش یک اتومبیل فولکس دست چند دم قراضه است و و هنوز ته لهجه شهرستانی از لهجه ش پاک نشده است . روی ندارم بگویم که توی یک آپارتمان فسقلی در آء ته تو های خیابان سرباز زندگی می کند و کس و کارش هم معلوم نیست فعلا کجا قایم رده است شما هم جای من بودید همین کار را می کردید. آخر حیونکی پریمه کم کسی نیست برای خودش در این مملکت اعتباری دارد. خانم مستوفی باقیض نگاهی به پریمه انداخت سرش را به افسوس تکان داد و به شانه های فرو افتاده در کنار مهمانان به طرف ساختمان رفت. فرانک انجا بود و چون با دیدن خانم های فامیل هیچ تعجبی نکرد پریمه فهمید این یک گردهمایی از قبل تدارک دیده است . دلش میخواست به طریقی از ماندن در کنار انها خالی کند و به اتاق خودش برود ولی در فامیل خصوصا در جمع زنانه سابقه چنین کاری وجود نداشت انها وقتی به هم میرسند همه دور هم می نشستند و با گرمی مشغول گپ زدند می شدند فقط توانست به بهانه گذاشتن کیف و کتاب خود و تعویض لباس دقایقی از انها فاصله بگیرند . به سالن که بازگشت فرانک با مهربانی کنارش نشست ولی لیوانی شربت به دستش داد بگیر بخور پیر جان هوا دوباره 2-3 روز است بیخودی گرم شده و ادم را کلافه می کند مادر یقه لباس را تکاند .. کاش فقط موضوع گرمی هوا بود ما که همین جوری هم کلافه هستیم و رو به خواهر لبرزگتر کرد این پریمه و پدرش برای من اعصاب باقی نذاشته اند خانه شده یک دارالمجانین درست و حسابی به خدا گاهی دم می خواهد سر به کوه و بیابان بگذارم و خودم را از دست این 2 تا نجات بدهم نمی دانم به کجا پناه برم ملی جان. پریمه لیوان شربت را که فرانک با زور به دستش داده بود با حالتی قهر الود روی میز گذاشت چرا من از دست شما ها سر به کوه و بیابان نگذارم مامان خانم لطفا بگو چه کردم که ابروی مرا اینجور پیش این و ان میبری ؟ ایا عمل خطای از من سر زده ؟ چشمان خانم مستوفی غیض الود گرد شد دیگر می خواستی چه کنی مادر ابروی مرا پیش سرو همسر برده ای راه رفتن با این پسر بی همچیز کار کمی مگر پدرت نگفت ح نداری او را بینی چطور شد که دوباره سر از ماشینش درآوردی اگر به جای خاله و دختر دایی پدرت تو را توی ماشین ان پسر دیده بود میدانی الان چه الم شنگه ای راه انداخته بودی چرا سرت را مثل ادم پایین نمی اندازی و راه درست در پیش نمیگیری چرا می خواهی همه ما را خون به جگر کنی رنگ پریمه به شدت پریده بود روی مل نیم خیز شد آخر معلوم هست حرف حساب شما چیست؟ چرا از من انتظار دارید پسری را که از مدت ها قبل می شناسم و برای ازدواج مناسب تشخیص داده ام طرد کنم و بیایم با این مرد جناب تابنده ی شما ازدواج کنم ؟ اگر از نظر معاشرت و رفت و آمد با یک مد بیگانه است که می دانم هیچ کدام روی این مسئله تعصب ندارید پس فقط می ماند مسئله تابنده و پسری که موقعیت مالی اش از نظر شما مورد تایید نیست ولی خواهش می کنم یک مسئله را در نظر بگیرد مادر عزیزم آنکه می خواهد در آئینده با امیر با شخص دیگری زندگی کند من هستم نه شما یا بابا یا آقای ارژنگ خان من با امیر ازدواج می کنم و بعد هر که آپارتمان فسقلی مرا در آن ته ته های شهر نپسندد می تواند به خانه ی من نیاید و با من قطع رابطه کند حتی اگر خواهر و برادرم هم بخواهند می توانند مرا ترک کنند به قول زن عمو آنکه مرا برای تیر و تخته و لوازم خانه می خواهد همان بهتر که ترکم کند. مادر دست روی قلبش گذاشت و ب در ماندگی روی مبل ولو شد حمیرا دختر کو چیکه دایی با تأثر نگاهی به عمه انداخت و تاسف بار سری تکان داد از حرف هایت تعجب می کنم پریمه فکر نمی کردم اینقدر بچه باشی دختر حسابی مگر فکر می کنی این مردها چه ارزشی دارند که بخوای به خاطر یکی از آنها به خانواده و فامیل و همه کسانی که دوستت دارند پشت پا بزنی هیچ می دانی چه بلایی دری سر خودت و عمه جان می آوری ؟ خودت را بدبخت می کنی و این بیچاره را هم خدای نکرده سکنه می دهی من این آقای تابنده را نمی شناسم اصلا هیچ کاری هم به او ندارم ولی فقط همین قدر می

دانم که خود را اسیر یک آدم آس و پاس کردن کار صحیحی نیست نگاه به الانت نکن که خانه ی بابا لمیده ای و خوب می خوری و خوب می خوابی زندگی دنگ و فنگ و بالا و پایی زیادی دارد دو روز اول که عسل خورا تمام شد ماه های سرکه خوری از راه می رسد هزینه های زندگی می آید و جلوی رویت دهخن باز می کند پول خورد و خوراک است پول لباس است هزینه ها اضافه می شود آن وقت می بینی که غول اقتصاد کمرت را می شکند و عشق های چل چلی پیش از ادواج هم هیچ دردی را از تو دوا نمی کند به قول دختر خاله ام مهر نوش که می دانی آن بیچاره هم با تکیه به همین عشق های الکی به چاه افتاد حالا که چشم باز رده می گوید وقتی بزرگ تر ها می گفتند در موقع نیاز صد من عشق را به یک کف دست نان نمی خرنند با خودم می گفتم اینها دیگر افکارشان منجمد شد و قلب شان سنگی نمی فهمد عشق چه معجزاتی دارد حالا که گاهی مجبور می شوم برای هزینه درمان یک گلو درد ساده دخترم دست پیش مامان دراز کنم تازه می فهمم که چه غلطی کرده ام تازه جذایت زندگی عاشقانه مان فقط شش ماه طول کشید همچنین که چه مستان شوهرم تمام شد تغییر ماهت داد مثل همه مردهای دیگر فامیل هم خودخواه شده بود و هم آقا بالا سری می کند فقط فرق اون با سایر مردهای فامیل مان این استت که آنها اقل دست به جیب هستند و زن هایشان را در عسرت نگاه نمی دارند ولی آقا کامیمن گدا هم هست و اسم پول دادن که می آید دادو هوارش به آسمان بلند می شود. پریمه جان! نمونه هایی مثل مهر نوش در فامیل و دور و بر کم ندیده ام اگر عمه جان اینهانگران هستند می ترسند فردا هم تو بشوی یک مهر نوش دیگر فمیل من که به نوبه ی خودم وظیفه می دانم که این موارد را به تو گوشزد کنم فقط امیدوارم حرف دلسوزانت را بی تعصب بشنوی و بی تعصب فکر کنی! پریمه به سوی او براق شد : تو چی پریمه جان؟ حتما می خواهی بگویی که شعورت به اندازه ی کافی می رسد و می توانی درستت صمیم بگیری حتما میخواهی بگویی با مهرنوش فرق داری نه عزیز دلم از این خیال های باطل به سرت راه نده! تو تازه سر از تخم بیرون آورده ای و هنوز مسائل دور و برت را خوب ندیده ای و با آنها آشنا نشده<sup>9</sup> ای حمیرا دروغ نمی گوید همچنین که ازدواج کنی و مسائل اقتصادی پیش روئت قد علم می کند دیگر نه عشقی به دل تو می ماند و نه به دل آن آقای امیر خان آن وقت است که بگویی یک لباس آبرمند می خواهم تادر مرام عزا یا عروسی یکی از بستگانم شرکت کنم چنان داد و هوارش به آسمان بلند شود که عشق را از کله ات پیراند. خون تا فرق سر پریمه دویده و رگ های گردنش رامتورم کرده بود ولی مامان! امیر که یک آبدارچی بی سوادنیست مهندس است هنرنداست چشم بر هم بزنیید برای خودش دم و دستگاهی به هم می زند و صاحب زندگی می شود چرافکر می کید که او نتواند در آینده از عهده مخارج زندگی من بر بیاید . مادر با ناراحتی سر تکان داد ای داد بی داد چه دل خوشی مادر ! دختر جان این روزها چوب سر سگ بزنی توی شهر مهندس ریخته بگو ببینم همین حالا که این جناب مهندس تو صدقه سری خودت آمده وردست بابات کار می کند چقدر حقوق می گیرد؟ گیریم فردا بخواهد از پیش پدرت برود با این دست های خالی چه دنمو دستگاهی می تواند به هم بزند؟ نه این است که باز مجبور می شود یکی مثل مستوفی پیدا کند و برود نوکر و جیره خوار او بشود؟ پریمه با خستگی سر را میان دو دست گرفت انگار کوه روی کوه گذاشته رگ و بی تنش داشت از هم وا می رفت چشمان تبار خود را به سوی خاله دوخت خاله ملی شما یک چیزی به این مامان بگوئید نمی دانم چرا یک دفعه این جور ارتش بابا شده و به طرف من جبهه گرفته کم کم دارم با او احساس بیگانگی می کنم . فرانک پیش از خاله به حرف آمد : نه پریمه جان اشتباه نکن اینجا بحث قشون کی و جبهه بندی نیست فقط موضوع این است که تو چشمانت را به وی واقعیات بسته ای و می خواهی مثل همیشه لجبازی کنی هیچ کس در جبهه مخالفت تو نیست اگر می گویند سنجیده عمل کن به این

علت است که دوستت دارند کجای دنیا گفته اند دختر شایسته مملکت برود با یک پسر فقیر ازدواج کند و از همان اولین روز زندگی در آپارتمان محقرش به این فکر کند که چگونه مخارج را تنظیم کند تا بتواند از عهده ی پرداخت قسط های کمر شکن خانه و وسایل بر بیاید؟ آنها که ما قبل تو این عنوان را به دست آوردند همه با زیرکی تمام سعی کردند یک شوهر سفیر و وزیر و پولدار به تور بزنند آیا وقتی می دانی حداقل تا دو سه سال هنوز دوربین ها رویت زوم کرده اند و منتظر خبری از جانب تو هستند به خودت اجازه می دهی دست به چنین ازدواج احمقانه ای بزنی؟ اصلاً بگو ببینم با آن شرایط محدود جناب نظری تصمیم داری جشن عروسیت را در کدام هتل شهر برگزار کنی؟

باز هم نیش سوسن با لبخندی استهزاء آمیز باز شد: این که مسئله ای نیست فرانک. حتماً آقا داماد برای حفظ آبرو هم که شده آپارتمانش را می فروشد و با پولی که پس از پرداخت بدهی ها و وام های آن جا می ماند توی هیاتون یا شرایتون یک جشن دوستانه راه می اندازد فقط برای بالا نذفتن مخارج و صرفه جویی فکر کنم مجبور شود در کارت ها بنویسد از آوردن اطفال و همسران خود خودداری کنید بعد هم که دیدن فولکس گل زده جناب مهندس که بوق زنان عروس را به هتل می برد خیلی تماشایی است حتماً باید چند عکاس و خبرنگار را از روزنامه ها و مجلات مختلف خبر کنیم و خواهش کنیم عکس پریمه نشسته بر آن اتومبیل وزین در صفحه اول جراید خود چاپ کنند بانظرم موافق نیستید!

پریمه نگاهی خشم آلود به سوی او فرستاد و با عصبانیت جمع را ترک کرد فرانک با نگرانی در پی او دوید: پریمه ف پریمه بیا! دلخور نشو سوسن دارد با تو شوخی می کند.

ولی پریمه در چشم بر هم زدنی از برابر دیدگان آنها گریخت خود را به اتاقش رساند و با تمام سنگینی دمر روی تخت خوابید سرش از شدت درد داشت میترکید نمی دانست از چه کسی عصبانی باشد به امیر حق می داد او روی غرور مردانه افتاده بود و برای حفظ غرور بود که داشت لجبازی می کرد ولی چرا اینها دست از سرم بر نمی دارند چرا همه مثل صفحه سوزن خورده یک حرف را تکرار می کنند! چرا نمی گذارند آن طور که دوست دارم برای آینده ام برنامه ریزی کنم؟

کلمات در هم و جنون آسا در مغزش به صدا در آمده و داشت دیوانه اش می کرد زندگی محقر پسر آس و پاس درماندگی در خود مچاله اش کرده بود و اشک از چشمانش سرازیر کرد حرف این بود که همیشه در هوا پریده بود و حالا همه دست به دست هم می داد که رویای دلچسب یک زندگی عاشقانه را به نظرش حقیر و قرین حرمان جلوه دهند آیا می توانست با توجه به حرف این و آن از امیر دست بردارد نه هرگز!

این عمل سخیف و این پشت پا زدن به عواطف ممکن نبود تصویر لحظات پیش امیر در مقابل چشمانش جان گرفت. یاد آوری نگاه معصومانه اش که به جهت یک لجبازی سرشار از حس ندامت بود دلش را به آتش کشید وجودش برای شنیدن صدای او لبریز از تمنا شد می دانست با آن روح حساس الان چه التهای دارد و اگر ممکن بود قطعاً با یک مکالمه تلفنی طولانی به او قوت قلب می داد کاش امیر انقدر تنهانبود گرچه دختری انحصار طلب بود و محبت های امیر را فقط برای خودش می خواست ولی کاش در آن موقعیت مرد جوان کسی دیگری راداشت و می توانست با او درد دل کند غلتي در تخت خوابش زد و به سقف خیره شد باید این تابنده رو ببینم باید باون ملاقات کنم! بیشتر این آزار و اذیت ها که به جان من می ریزند برای خاطر آ جانور و خواستگاری مسخره اوست با او حرف می زنم بله باید حرف بزوم تا موضوع کلافه تر کننده نشده چنگال این فرد مزاحم را از تار و پود زندگیم وا بکنم و شرش را کم کنم.

مثل هر وقت که عصبی و درمانده بود پلک هایش کم کم سنگین شد و خوابی دردآلود او را در خود ربود  
نفهمید چه مدت خوابیده وقتی با سر و صدای جیر جیر چشم گشود فرانک با یک سینی غذا بالای سرش بود و  
دلسوزانه نگاهش می کرد برای غذا آورده ام پریمه جان پاشو شام بخور و بعد بخواب  
از زیر ملافه بیرون آمد و لبه تخت خواب نشست می خواهم تابنده را ببینم فرانک بگو هر وقت خواستند قرار  
خواستگاری را بگذارند

یک آن ابروان زن جوان تعجب آلود در هم گره خورد و ناباورانه اعضاء چهره ی او را کاوید و بعد همچون کسی که  
مسخ شده بی اختیار کنار او نشست تو می خواهی تابنده را ببینی؟ پس جریان امیر... و حرف خود را خورد: یعنی می  
گم چی شده که به این نتیجه رسیدی؟

پریمه سینی غذا را از او گرفت و به دلیل اضطرابی که داشت اسید معده اش دو برابر ترشح کرده بود ک بعدا راجع  
به این موضوع حرف خواهیم زد فعلا حوصله ندارم فقط به مامان بگو نمی خواهم هو و چو راه بیاندازد و عالم و آدم  
را خبر کند دوست دارم جلسه خواستگاری خیلی ساده و بی دنگ و فنگ برگزار شود این کار را می کنی؟  
فرانک نمی دانست چرا احساس گناه می کند! دستی بر سر دختر جوان کشید: بله عزیزم این کار را می کنم با مامان  
صحبت می کنم که طبق خواسته ات عمل کند همان کاری را می کنیم که تو دوست داری و قاشقی از غذا پر کرد و  
مادرانه به دهان او نزدیک کرد.

چقدر دلش می خواست او را به سینه بفشارد آرزویی جز خوشبختی برایش نداشت.

درهم رفت. ارژنگ با لبخندی شیطنت بار، کنار راه پله رفت و به او چشم دوخت: اوه، اوه! خانم هنوز زن تاییده  
نشده، عارش می شود روی زمین پا بگذارد و مثل شاهزاده ی چین و ماچین از پله ها پائین می آید! بابا بگذار اول  
خانم تابنده بشوی، بعد خودت را بگیر!

نفرتی چندش آور وجود پریمه را در بر گرفت. در حالیکه عظلات صورتش منقبض شده بود، به پایین پله ها رسید.  
نیش ارژنگ بیشتر باز شد. شاید می خواست با دادن رشوه، حالت قهرآمیز را از میان خود و خواهر کوچکتر

بردارد: نه بابا! تابنده ی بینوا حق دارد. این دختره خیلی خوشگل است! اگر منم جای او بودم، همینطور بی تاب و بی  
قرار می شدم. فقط برای اینکه آقا داماد را بیقرارتر کند، همینطور بی تاب و بی قرار می شدم. فقط برای اینکه آقا  
داماد را بیقرارتر کند، باید برود سلمانی و بدهد برای پنجشنبه شب موهایش را پله پله بسازند و بعدهم لباس خوش  
رنگ و تی تیش مامانی را که با آن سلیقه ی بی نظیر خریده، به تن کند. آن وقت است که جناب تابنده مدهوش می  
شود و سه تا هات می اندازد پشت قباله اش!! دروغ می گویم مامان؟ پریمه با حالتی منقلب، یک دست را به نرده  
های قلاب کرد: می خواهم صد سال سیاه، سر به تن تابنده ی شما نباشد مرده شور ریخت خودش و اموالش را  
ببرد. او حتی لیاقت سلام کردن را ندارد، چه رسد به اینکه بخوهم برایش به سلمانی بروم یا لباس تی تیش مامانی بر  
تن کنم من با همین لباسهایی که الان تنم است به خانه ی او می آیم و حتی یک دوش هم نمی گیرم.

چشمان ارژنگ از تعجب گشاد شد. برای دیدن حالت مادر، روبه او کرد و می خواست دهان باز کند که مادر با اشاره  
چشم و ابرو از او خواست کوتاه بیایدو از حال خارج شود. پریمه یکسره به آشپزخانه رفت. عادت داشت سر یک  
ساعت خاص، عصرانه بخورد. به همین جهت از اطاق خود بیرون آمده بود ولی دید که میلی به خوردن ندارد. سردر  
گریبان روی صندلی نشست و در حالکه آرنجها را به میز تکیه داده بود، پیشانی را در دست گرفت. مادر که هنوز

نمی دانست آن حرفها و آن بر آشگفتگی دخترش به دلیل پشیمان شدن از قراری است که با تابنده گذاشته اند یا برای دهن کجی به ارژنگ بوده، محتاتانه وارد آشپزخانه شد و سر یخچال رفت:

-بگذار یک کمی میوه بیاورم ، بخوری تاز گیها خیلی کم غذا میخوری ، می ترسم ضعیف بشوی!

پریمه، افسرده و بی روح سر تکان داد: نه، مرسی مامام . چیزی نمی خورم.

حس مادر را از نگاه و حرکاتش دریافته بود و دلش به حال او می سوخت. می دانست برخلاف ارژنگ و پدر ، اگر او اصراری به ترک امیر یا همسری با تابنده دارد، فقط برای این است که به ظن خود می خواهد خوشبختی آینده ی او را تضمین کند.

مادر با درماندگی روی صندلی بغل دستی او نشست: بینم مادر! از آمدن به خانه تابنده پشیمان شده ای؟

پریمه با بی حوصلگی سر تکان داد: نه اصلاً ! حتماً می رویم.

از حرفها و حرکاتش سر در نمی آورد ولی، بهتر دید با او یک به دو نکند. آرام برخاست و مشغول کارهای خود شد. اگر مطمئن بود که چه چیز درست است و چه چیز غلط ، درست است و چه چیز غلط ، شاید خودش مهمانی پنجشنبه شب را بر هم می زد. ولی با آنهمه تلقین همسر و اطرافیان ، در درست و غلط بودن مسائل حسابی گیج شده بود و عقلش به جایی قد نمی داد.

پریمه پس از آماده شدن، در فرصتی حساب شده تلفن را به اطاق خود برد و شماره ی امیر را گرفت . صدای گرفته و حزن آلود امیر ، دلش را فشرد: الو امیر جان! زیاد نمی توانم صحبت کنم. فقط گفتم قبل از رفتن ، به تو تلفنی بزنم و دلگرمی بگیرم. کاش تو هم می توانستی همراه ما بیایی. اصلاً کاش می توانستیم فقط دو نفری به آنجا برویم و همه ی حرفهایمان را با تابنده بزنیم. و لحظه ای گیج شد: راستی این هم فکر بدی نبود ها! چرا زودتر به فکر خودم نرسید؟ خوب ولش کن! خودم تنهایی از عهده اش بر می آیم . خوب نازنین من، من دیگر باید بروم . مامان اینها پایین منتظرند.

امیر دلش نمی خواست مکالمه قطع شود. یک دنیا سؤال بود و یک دنیا حسادت: با چه کسانی می روید؟

-متأسفانه بابا اینها زیاد به خواسته ام توجه نکردند. به غیر از خانواده ی خودمان ، عمه جان و دایی جان و دایی بزرگه هم با همسرانشان دارند می آیند گیتی هم که خودش خودش را دعوت کرده. الان که فکر می کنم می بینم اینجوری شلوغ

باشد بهتر است. دیدن تابنده در جاهای خلوت ، حال ادم را به هم می زند. .»

صدای امیر ، در اثر حزن امیخته به حسادت دو رگه بود: «چی پوشیده ای پریمه ؟ لباست چه رنگی است؟»

پریمه خنده ای مصنوعی تحویل داد: «آه ! عجب سوالهایی می کنی. مطمئن باش لباسم اصلاً قشنگ نیست . خودم که فکر می کنم به تنم زار می زند.»

«دلم برایت تنگ شده پریمه!»

صدای پریمه بتر شد: «ما که همین دیروز عصر همدیگر را دیدیم . به زودی از هم خواهیم دید . دیگر باید بروم امیر جان ! دارند صدایم می کنند»

در حالیکه داشت ارتباط راقطع میکرد، آخرین کلام امیر را در گوشی شنید :

«سعی کن همین امشب تمامش کنی پریمه . حرفم راشنیدی؟»

«بله، بله! شنیدم نگران نباش ! سعی خودم رامی کنم . فعلاً خداحافظ»

پریمه دستگاه تلفن را محتاطانه به راهرو بازگرداند و در حالیکه دلش بیشتر گرفته بود ، به طبقه پایین رفت . جمعیتی در سال موج می زد . تابنده اعلام کرده بود که برای نزدیک به پنجاه نفر تدارک دیده و مستوفی هم که همیشه با طناب مفتی حاضر بود خودش را خفه کند ، فرصت را غنیمت شمرده و در عوض بخود بخور هایی که در خانه اقوام کرده بود ، داشت انها را به ضیافت تابنده می برد . اخم و اعتراض های پریمه هم راه به جایی نبرده بود . پریمه هم به سیم اخر زده بود : « اگر مجبور شوم ، حتی در حضور جمع حرفهایم را به تابنده بزنم به قول بابا ، شتر سواری دولا دولا نمی شود.»

جماعت سر خوش و هیجان زده با دیدن او شروع به کف زدن کردند . بیچاره دختر جوان داشت بالا می آورد . مستوفی مثل همیشه صدا را در سر انداخت : « خیلی خوب ! بهتر است معطل نکنیم ! با این ترافیک سنگین ، باید جوری راه بیفتیم که سر موقع برسیم . بفرمایید برویم ماشینها را روشن کنیم !» اتومبیل های نسبتا لوکس ، یکی پس از دیگری روشن می شدو به راه میافتاد . مستوفی از دیدن انها کیف کرده بود . یکی از دلایلی هم که خواست بود با ان گروه برود ، وجود همین اتومبیل ها بود . روبه همسر خود کرد : « نه ، بد نشد نیر ! هم ماشین هاشان چشمگیر است و هم خوب به سر و وضع خود شان رسیده اند . تابنده اینها را ببیند ، می فهمد با دختر بی کس و کاری طرف نشده .»

خانم مستوفی حوصله ی جواب دادن نداشت . با دلسوزی پریمه را که میرفت تا سوار اتومبیل شهباز و فرانک شود نگاه کرد و سر تکان داد . حس می کرد دخترش را دارد نغله می کند .

مقصد زعفرانیه بود و اتومبیل کسان مستوفی به دنبال هم ، در ان مسیر ریسه شدند . ارژنگ که ادرس خانه ی تابنده را یادداشت کرده بود و به دست هر کدام از رانندگان ، نسخه ای داده بود . ( چه ضایع؟؟؟؟ ) خودش از همه زودتر کنار خانه ای ویلایی توقف کرد . علامت این بود که چند بار بوق بزند . کمی ماند تا مطوئن شود بقیه از راه رسیده اند و دست روی بوق گذاشت . درب بزرگ ماشین رو ، روی پاشنه چرخیدو مرد میانسال خپله ای پس از باز کردن کامل در ، در حالی که یک دست را به علامت احترام روی سینه گذاشته بود ، کناری ایستاد و با دست دیگر تعارف کرد داخل شوند .

ارژنگ که توی خانه پیچید ، مرد سر را کمی جلو آورد و جهت نشان دادن مسیر او را راهنمایی کرد و اتومبیل ها وارد خانه شدند .

مدخل ورودی باغی بود در اندشت که نور چراغ های مهتابی پایه دار ، در جای جای ان زیر درختان سر به فلک کشیده ، محیط را حالتی جادویی می بخشید .

ارژنگ مسیر راهنمایی شده را پیمود و در مقابل ساختمان یک طبقه و عریض و طویل خانه توقف کرد . سطح بام خانه ، با ان پستی و بر آمدگی های شکیل و چشم نواز ، معلوم نبود مسطح است یا شیب دار . و در پرتو نور چراغ هایی که در گرداگرد ایوان مدور ، هم چون سربازان گارد قدبر افراشته بودند ، رویای خانه پریان را در ذهن تازه واردین تداعی می کرد . و شاید هم خانه ی غول قصه ها را در ذهن پریمه .

سر نشینان اتومبیل ها ، در حالیکه پیدا بود ابهت و شکوه خانه ، تحسین انها را برانگیخته ، به به و چه چه گویان پیاده شدند . و هیجان زده ( مثل ندید بدیدا ) به سوی هم ایما و اشاراتی ردو بدل می کردند .

هنوز مستخدمی که برای استقبال و راهنمایی به سوی انها می آمد از پله ها پایین نیامده بود که تابنده در سر ایوان ظاهر شد .

لباس سراپا سپیدش ، او را کوتاه تر و چاق تر نشان می داد . ولی چهره اش را اشرافی تر کرده بود .  
با متانت از پله ها پایین آمد و در حالیکه سر به سوی یک یک مدعوین خم کرده بود و به آنها خوشامد می گفت ،  
دست زیر بازوی خانم مستوفی انداخت : « بفرمایید خواهش می کنم ! خیلی خوش آمدید »  
ژست جنتلمن ماب و رایحه ی ان ادکلن گرانقیمتش ، هوش از سر حاضرین  
ربود. شهباز نگاه پیروزمندانه ای به فرانک انداخت و او هم دست زیر بازوی همسر انداخت. شاید امکان دعوت به  
چنین خانه ای و پیدا شدن چنان خواستگاری را از افاضات خود می دانست. ابتدا وارد هال نسبتاً جمع و جوری شدند  
که با تیبی اداری دکور شده بود و بعد وارد سالن خانه که بیشتر به یک گالری هنری یا موزه شباهت داشت. سالن با  
آن وسعت چشمگیر در چند نقطه دارای اختلاف سطح بود و زیبایی دکوراسیون و نظمی که در مبلمان هر قسمت  
وجود داشت، نشان می داد دست دکوراتور مجربی در چیدن آنها دخیل بوده. تازه واردین گرچه هر کدام خود را  
صاحب جاه و منزلتی می دانستند و در مقابل این و آن از هیچ تفاخر کوتاهی نمی کردند ولی انگار در اینجا کم آورده  
بودند و کز کردن و نگاه زیر چشمی شان به گوشه و کنار سالن این را نشان می داد. پیشخدمت های مرد و ن، که  
بعضی خارجی بودند، با لباسهای رنگ و وارنگ و ژست های الکلی و غیرالکلی ظرف میوه با میوه هایی در شکل و  
اندازه هایی که حتی مستوفی هم پیش از آن ندیده بود، تنقلات و خلاصه هر چه را که تابنده برای پذیرائی انتخاب  
کرده بود، بیشتر از هر چیز برای به رخ کشیدن خود و نشان دادن وجوه تمایزش با حاضرین بود. در عین حال،  
متواضعانه در میان جمع می گشت و گاهی شخصاً با دادن لیوانی به دست یکی یا پوست کندن میوه ای برای دیگری،  
نسبت به آنها ابراز خشوع می کرد، و گاه گاهی با گفتن کلماتی قصار یا به خیال خودش بانمک سعی داشت  
خوشمزگی کند و همین حال پرمایه را بیشتر به هم می زد. بعد از خوردن شام که تدارک آن در گوشه ای از ایوان و  
به روی سه میز بزرگ مستطیل شکل برای چیدن انواع غذاها، انواع دسر و یکی هم برای چیدن بشقابها و نوشیدنی ها  
بود. حاضرین در حالی به سالن پذیرایی بازگشتند که همگی اذعان داشتند پذیرائی بی نظیر بوده و تدارک غذا نه  
برای آن جمعیت بلکه برای حدود دویست سیصد نفر دیده شده بود.

مستخدمین، تازه مشغول پذیرائی بعد از شام شده بودند که یکی خبر از آمدن گروه ارکستر داد. همه با دیدن  
خواننده زنی که مورد توجه خاص و عام بود، در پیشاپیش گروه ذوق زده شدند و شروع به ابراز احساسات کردند.  
خواننده پس از رفتن به اطاقی و مرتب کردن خود در حالیکه تابنده دست او را برای راهنمایی گرفته بود، با گروه  
خود به قسمتی از سالن که با وجود دو پله با قسمت های دیگر اختلاف سطح داشت، رفت و شروع به هنرنمایی کرد.  
دومین آهنگ خود را شروع کرده بود که تابنده به کنار پریمایه آمد. در مقابل او خم شد و سر را کنار گوشش آورد:  
«به شما خوش می گذرد خانم محترم؟»

از بدو ورود به آن خانه، پریمایه درصدد یافتن فرصتی بود که منظور خود را از پذیرفتن دعوت او عملی کند. در اثر  
کراهتی نهفته، گردنش به ناز پیچ و تاب خورد: «بله، متشکرم، ولی سرم کمی درد می کند و دلم می خواهد بروم  
بیرون هوا بخورم.»

تابنده نسبت به دریافت مقصود او شک داشت. دست روی سینه گذاشت: «فکر بدی نیست، دوست دارید کسی شما  
را همراهی کند؟»

پریمایه برای از دست ندادن فرصت، در ذهن خود شروع به تقلا کرد. کمی گیج شده بود ولی لااقل یک هفته بود که به  
چنین لحظه ای فکر می کرد. با زیرکی مخصوص به خود جمله ای یافت: «آخر می ترسم مزاحم شما شوم.»

تابنده خیلی سعی کرد ذوق زدگی خود را پنهان کندک «اختیار دارید دختر خانم. معیت شما برای من افتخار بزرگی است. میهمانان هم سرگرم هستند. اگر دوست داشته باشید برویم در باغ و آنجا هوایی تازه کنید!»  
پریمه از جا برخاست و بی آنکه به دور و بر نگاه کند، در کنار او به راه افتاد، تابنده دلش نمی خواست خانواده دختر را از خود برنجانند، به آرامی نگاهی به سوی مستوفی کرد و با حرکت سر، سعی کرد نظر او را جویا شود و با دیدن لبخند پیرمرد، بی دغدغه خاطر پریمه را به بیرون ساختمان هدایت کرد. شب پائیزی دلپذیری بود. خنکای مست کننده ای از جانب باغ به ایوان می وزید. از آن بالا شکوه باغ و باغچه حیاط، که در رشته های از نور چراغ های مات و الوان خفته بود، دل بیننده را می لرزاند. همه چیز دلفریب بود ولی در آن لحظه یک دقیقه بودن در آپارتمان محقر امیر و صحبت کردن با او، از همه زیباییهای عالم برای پریمه لذت بخش تر بود. تابنده، ستایش آمیز به او خیره شد: «شب قشنگی است پریمه خانم، و به یمن وجود شما زیباتر هم شده، اگر مایل باشید برویم توی حیاط کمی قدم بزنیم.»

پریمه ناخودآگاه شانه ها را جمع کرد و دست ها را در پیش سینه قلاب کرد:

«مانعی ندارد بفرمائید!»

آرام و با طمانینه از پله ها پایین رفتند. در سکون کمی در زیر درختان دم زدند و بالاخره تابنده به حرف آمد:

«دوست دارید یک گوشه بنشینیم و کمی صحبت کنیم یا می خواهید به سالن بازگردیم؟»

همه حرکاتش سنجیده بود و سعی داشت نگذارد با حرکتی شتابزده یا سبک، از شکوه رفتار اشرافی مابانه خود بکاهد. پریمه به نیمکتی د کنار خیابان انتهایی باغ اشاره کرد. جایی را انتخاب کرده بود که از هیچ طرف مشرف نداشته باشد: «نه، نمی خواهم به سالن برگردیم. برویم آنجا بنشینیم! اتفاقاً تصمیم دارم مسائلی را با شما در میان بگذارم.»

تابنده با دستمال سپید کوچکی که به عنوان پوشش، در جیب پیش سینه کت گذاشته بود، متواضعانه خم شد و نیمکت را پاک کرد: «حالا بفرمائید بنشینید! اینجوری لباستان کثیف نمی شود.»

هر یک در سوئی از نیمکت نشستند. تابنده لبخندی زد: «عجب جای دنجی را هم انتخاب کرده اید. هیچکس به راز اولین گفت و شنود ما پی نخواهد برد. خوب پریمه خانم، فرمودید می خواهید با من صحبت کنید، بنده سراپا گوشم.»

پریمه چقدر احساس عذاب می کرد. چقدر دشوار بود به مردی که آنطور مشتاقانه نشسته تا کلماتی موافق طبع از دختر ایده آتش بشنود، بگویند که از تو متنفرم و کس دیگری را دوست دارم. ولی جای تعارف نبود. باید همین امشب قال قضیه کنده می شود. کمی درخود پیچید. باید حرفی برای شروع می بافت: «برای امشب خیلی خودتان را به زحمت انداختید. باور کنید شرمنده هستم.»

تابنده اخم و تبسمی توام به چهره آورد: «این چه فرمایشی است پریمه جان! وجود شما خیلی بیشتر از اینها ارزشمند است. این پذیرایی ساده که قابلی ندارد. امیدوارم یک روز بتوانم از اقوام محترم شما در بهترین هتل های دنیا پذیرائی کنم.»

پریمه من و منی کرد: «البته از لطف شما ممنونم ولی راستش گمان نمی کنم در آینده ما زیاد همدیگر را ببینیم.»  
تابنده جهت چرخش خود را به سوی او بیشتر کرد: «می شود واضح تر صحبت کنید! جمله شما کمی برای من مبهم است!»



چشمان گرد و نمکین پریمه درخشش خاصی داشت و بسیار مصمم مینمود: «موضوع این است که اصلاً دلم نمی خواست امشب با این ترتیب مزاحم شما بشوم ولی ناچار شدم. بعد از جریان خواستگاری شما آنقدر اطرافیان به من فشار آوردند تا ناچاراً تصمیم گرفتم با شما ملاقاتی داشته باشم و در مورد خودم ذهنتان را روشن کنم. البته گمان می کردم شما به خانه ما می آئید و اصلاً فکر نمی کردم موضوع سبب مزاحمت برای شما شود.»

تابنده، دوستانه گره ای به ابرو انداخت: «اینقدر تعارف نکنید پریمه خانم، گفتم که اصلاً زحمتی نبوده! بهتر است برویم سر اصل مطلب. در چه مورد باید ذهن من نسبت به شما روشن شود؟»

«من نمی توانم همسر شما شوم چون پیشاپیش با کس دیگری قرار ازدواج گذاشته ام»

گرچه محلی که نشسته بودند، از پرتو دو چراغ پایه دار که در لابه لای شاخ و برگ درختان مستور بود، روشنایی کم رنگی داشت و فقط گاهی در اثر حرکت برگ ها که با وزرش نسیم می لرزیدند سایه روشن می شد، ولی به هر حال آنقدر روشن بود که حالات چهره یکدیگر را به خوبی مشاهده کنند. پریمه دید که چهره تابنده، اصلاً متعجب یا ناراحت نشد. ناباورانه در او خیره شد. تابنده تبسمی کرد: «عکس العمل من تعجبی ندارد پریمه جان، من از موضوعی که می خواستی برایم توضیح بدهی، پیشاپیش آگاه بودم.»

چشمان پریمه گردتر شد و ابروانش به وسط پیشانی پرید: «شما از موضوع آگاهی داشتید؟! خوب پس با این احتساب، چرا این بساط را راه انداختید؟»

تابنده دست راست را به حالتی کشیده روی دیواره پستی نیمکت تکیه داد و در حالیکه سر را یک بری نگه داشته بود، به چشمان او خیره شد: «به چندین و چند علت! اول اینکه از تو خوشم آمده بود و دلم می خواست تصاحبت کنم. ثانیاً با اراداتی که به شخص خودت و خانواده ات پیدا کرده ام، نتوانستم بی تفاوت بنشینم تا دختری مثل تو، به همسری پسری که از او یاد می کنی، با آن شرایط اسف بار، در آید. او لیاقت تو را ندارد پریمه! باور کن بیشتر از آنچه در این موضوع به خودم فکر کنم، نگران آینده تو هستم!»

خون به چهره پریمه دوید و گونه هایش را داغ کرد. از سخنان تابنده که به نظرش مهملاقی بیش نبود، عصبانی هم شده بود. یک لنگه ابرو را بالا انداخت و پیچ و تاب می خورد: «اولاً از لطف شما خیلی ممنون، لازم نیست نگران من باشید! در اطراف خودم بیش از حد نیاز، ادم نگران حالم دارم!! در ثانی، چطور می توانید در مورد پسری که اصلاً او را نمی شناسید، اینطور با قاطعیت صحبت کنید. باید بدانید من این شخص را دوست دارم آقای تابنده و اصلاً هم دلم نمی خواهد کسی در مورد او اینطور بی رحمانه قضاوت کند!»

رنگ تابنده کمی به قرمزی نشسته بود ولی چهره اش همانطور بی تفاوت می نمود. چانه خود را در مشت فشرد: «حتی می دانم که چقدر او را دوست داری ولی تو هنوز بچه ای پریمه! داری زندگی را از دریچه احساس نگاه می کنی و همین از نظر من تاسف آور است!»

پریمه با عصبانیت از روی نیمکت بلند شد: «نه آقای تابنده، من اصلاً هم بچه نیستم. خوب می دانم که دارم چه می کنم. به نظر من برای شروع یک زندگی ایده آل عشق و دوست داشتن بزرگترین نقش را دارد و همین برای من کافی است. دوستانه از شما می خواهم پایتان را از زندگی ما کنار بکشید! من و شما به درد هم نمی خوریم. اصلاً چرا گمان کرده اید که من فردی را که دوست دارم کنار می گذارم و شما را انتخاب می کنم؟»

تابنده دست او را گرفت و با ملایمت روی نیمکت نشانده: «خواهش می کنم چند دقیقه بنشین و بگذار حرفها به نتیجه برسد! لااقل بگذار جواب آخرین سوالت را بدهم!»

پریماه با اکراه لبه نیمکت نشست: «بفرمائید! فقط خواهش می کنم سریعتر بگوئید و برویم! دلم نمی خواهد زیاد از جمع دور بیفتیم.»

«بسیار خوب، حرفهایم را خلاصه می کنم! به این جهت فکر کردم بین ما دونفر مرا انتخاب می کنی که به هوش و فراست تو در عین بچه سالی، ایمان دارم. من در مورد امیر نظری، همه چیز را میدانم پریماه! می دانم کس و کارش را در حادثه ای از دست داده و در حال حاضر نیز تنها زندگی می کند، می دانم از نظر مالی بنیه ضعیفی دارد و همین اتومبیل و آپارتمان محقر را هم با هزار ترفند خریده و شاید مجبور باشد تا سالها برای خاطر آنها قسط پرداخت کند، می دانم آدم غمگینی است و یکی را می خواهد که مرتب او را دلداری دهد و می دانم که بیش از یکسال است که با او معاشرت داری ولی این موضوع آخر، اصلاً برایم اهمیتی ندارد. اگر با یکدیگر به توافق برسیم حتی حاضرم چند ماه به تو وقت دهم تا او را فراموش کنی. اصل موضوع این است که تو برای زندگی با چنین پسری ساخته نشده ای دختر جان! دختری با امتیازات تو، باید بانوی چنین خانه ای باشد نه آپارتمان امیر نظری! تو باید در ثروت و امکانات غرق شوی. باید دست و گردننت پوشیده از جواهرت آخرین مد دنیا باشد. تو باید لحظه که اراده کردی بلیط سفر به هر نقطه کره زمین را در کیف بگذاری و به دور از دغدغه نگهداری فرزندان که توسط پرستار بزرگ می شوند برای سیاحت به آن کشور بروی و در گران ترین هتل های آنجا اقامت کنی! تو باید لباسهایت را از معروف ترین مزون های اروپا سفارش دهی! تو باید وقتی راه می روی چندین و چند خدمتکار مراقب حالت باشند، ارزش تو خیلی بیشتر از تشکیل یک زندگی فقیرانه است خانم! تو باید با یک اشاره انگشت دو نفر مثل امیر نظری را کار بدهی و از کار برکنار کنی! به من بگو! چطور دلت می آید در حالی که می توانی فقط با یک اشاره چشم به آن رفاهی که یاد کردم برسی پشت پا به خوشبختی آینده ات بزنی و بروی همسر آن جوانک بشوی؟ خوشبختی توی مشت توست پریماه. سعی کن آن را حفظ کنی! قول می دهم پس از ازدواج با من آنقدر پول و جواهر به پایت بریزم و آنقدر تفریحات و سفرهای دلچسب برایت تدارک ببینم که هیچ کدام از دختران که در آرزوی شایسته شدن هستند، به خواب هم نتوانند ببینند و در پایان دلم می خواهد یک چیز را هم به تو یادآوری کنم. گمان نکن به دنبال ازدواج با آن جوان، در حقیقت لطف می کنی! خانواده تو او را نمی خواهند و قابل نمی دانند. مطمئن باش پس از ازدواج با تو، بیشتر از چند ماه نمی تواند تحقیر و توهین های خانواده ات را تحمل کند. ذوق زدگی اوائل ازدواج که گذشت، در اثر فشاری که معاشرت با کس و کار نسبتاً مرفه تو به او وارد می شود، یا مجبورت می کند با فک و فامیلت قطع رابطه کنی یا دچار افسردگی روحی می شود و عمری در غذاب به سر خواهد برد. من تجربه ام از تو بیشتر است دختر خانم. مردها خیلی راحت می توانند بپذیرند که همسرشان از آن ها کم بضاعت تر، کم سوادتر یا در موقعیت اجتماعی پائین تری باشد، فقط کافی است او را دوست داشته باشند ولی تحمل اینکه زنی حتی از یک نظر بر آنها تفوق داشته باشد تا ابد آنها را عذاب خود داد! حالا دیگر میل خودت. هر تصمیمی که دوست داری، می تونی بگیری ولی، فقط به خواهشی از تو دارم، به حرفهایم خوب فکر کن! عجلوانه هم تصمیم نگیر! فقط بدان تا پای جان، سر قول و قرارم هستم! حالا آگه دوست داری بلند شو برویم! از اینکه چند لحظه نشستی و حرفهایم را شنیدی، واقعا ممنونم. این را هم بدان که چه با من ازدواج کنی و چه نکنی، همیشه ارادتمند تو خواهم بود و می توانی آگه فکر کردی خدمتی از دستم برمی آید، رویم حساب کنی!»

پریماه گیج بود. با کلافگی از جا برخاست. نمی دانست چرا ان همه حرف و اعتراض که در خلال صحبت های تابنده، در مغزش زبانه کشیده بود، پر زده و حتی یک کلمه را به یاد نمی آورد! تا به سالن پذیرایی برسد، چند بار

دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی ، با کمال درماندگی دید که حرفش زیاد هم جالب و گفتنی نیست . وارد سالن که شدند ، همه ی نگاه ها به سوی ان ها برگشت . خواننده ی زن که در شب جشن انتخاب دختر شایسته هم شرکت داشت ، با دست به سوی پریمه نشانه رفت : « و حالا اهنگ بعدی ... ، به افتخار دختر شایسه ی ایران . »

و نگاه های کنجکاو و استفهام امیز حاضرین را ، از روی پریمه ، به سوی خود کشید . پریمه کمی دورتر از سایرین ، در مبلی فرو رفت . انقدر دلش گرفته بود که اگر منعش نمی کردند ، با وجود ان اهنگ شاد ، هق هق گریه را سر می داد و زار می گریست . پس از پذیرایی مفصل و پایانی خدمتکاران ، جمعیت به اشاره ی مستوفی از جا برخاستند و با خوشامدگویی هایی که حال پریمه را منقلب می کرد ، از تابنده خداحافظی کردند . پریمه همچون راه آمدن ، باز هم برای بازگشت به خانه ، سوار بر اتومبیل شهباز شد . در حالی که فکرش اصلا جمع نبود و نگاهش روی شاخ و برگ درختان دوان خیابان می چرخید ، سخنان شهباز و فرانک در مغزش ضربان می گرفت و گیجش می کرد .

« اما عجب جلال و جبروتی داشت این تابنده ی ناکس ! حمید برادرم از خانه و زندگیش خیلی تعریف کرده بود ولی باور نداشتم چنین دم و دستگاهی داشته باشد ! »

« خب اگر نداشت که با این سن و سال به خودش اجازه نمی داد تا از پریمه خشگل من خواستگاری کند ! »

« ول کن خانم ! سن و سال دیگه چه صیغه ای است ! مهم این است که هر دختری با این مرد ازدواج کند ، میتواند مثل یه پرنسس زندگی کند . می گویند حتی درباری ها ارزومند امدو شد با او هستند و برایش فرش قرمز پهن می کنند ! مگر یک زن از زندگی چه می خواهد ؟ به خدا اگر خودم قشنگترین و معروفترین دختر عالم هم بودم ، برای ازدواج با همچین مردی سر و دست می شکستم . تنها داشتن این خانه که نیست ، طرف ثروتش از پارو بالا می رود . »

پریمه حرفها را می شنید ولی نمی توانست ان ها را در مغز خود حلاجی کند . چراغ قرمز و پلیس و خیابان را می دید ولی نمی دانست چقدر از مسیر را طی کرده اند . اصلا نمی دانست خواب است یا بیدار . داستان زندگی اش به یک فیلم شباهت پیدا کرده بود . ونمی خواست قبول کند که شخصیت اول این فیلم کلافه کننده ، خود اوست . سرش به شدت درد می کرد و ارزو داشت این درد انقدر شدید شود که او را هلاک کند . شهباز کنار خانه نگه داشت و فرانک به همراه پریمه از اتومبیل پیاده شد . هنوز دیگران نرسیده بودند . فرانک در اغوشش کشید : « اللهی فدایت شوم عزیزم ! اصلا دلم نمی خواهد ترا به کاری مجبور کنم . پیش از رفتن به خانه ی تابنده ، نظرم در مورد او چیز دیگری بود ولی بعد از دیدن اوضاع و احوالش ، فکر کردم نمی شود به پیشنهاد خواستگاریش سرسری فکر کرد . از دست دادن چنین موقعیتی حماقت می خواهد پریمه جان ، ولی باز تصمیم گیری را به عهده ی خودت می گذارم . »

پریمه ، کلافه و محزون ، خود را از اغوش او بیرون کشید . چقدر خوشحال بود که برای دهن کجی به دیگران ، کیف دم دستی خود را به جای کیف فانتزی خریداری شده توسط فرانک در دست گرفته و حالا برای باز کردن در ، نباید منتظر بقیه بماند تا کلید بیاورند . با اکراه کمی خم شد و شب به خیر گفت . صدایش را شهباز به سختی شنید . بی آنکه دوباره به سوی فرانک باز گردد ، کلید را در قفل چرخاند و در را پشت سر خودش بست . بیشتر از هر کس عامل بوجود آمدن این جنجال و غوغا را ، شهباز و برادر او می دانست . با حالتی میان راه رفتن و دویدن ، وارد ساختمان شد و به اتاف خود رفت . از اینکه در ان موقعیت با یکی از ساکنین خانه ، که هر لحظه ممکن بود از راه برسد روبرو شود ، حالش دگرگون می شد . دقایق بی هدف و مسخ روی عسلی میز توالت نشست . حتی از اینکه

توی اینه نگاهی به خودش بیندازد ، پرهیز می کرد . ناخودآگاه بود یا عمدی که نگاهش لحظه ای به روی تصویر زمستانی امیر ، که در قاب شکلی در بالای تختش جا خوش کرده بود ، گره خورد ولی ، از ان هم به سرعت چشم دزدید . چقدر وجدانش از احساس جدید به عذاب افتاده بود . دیگران هنوز به خانه نرسیده بودند . مطمئنا امیر هم بی تابانه منتظر شنیدن اخباری از مهمانی کذائی بود . حتی شنیدن یک جمله هم می توانست به او آرامش بدهد و انشب سر اسوده بر بالین بگذارد . ولی چه حرفی داشت که تحویل پسر بیچاره بدهد ؟ چه بگوید که یکبار دیگر او را گرفتار رویائی خام نکند ؟ نباید دوباره با احساس او بازی می کرد . باید پیش از هر صحبتی ، خوب خوب فکر می کرد . برای توجیه کردن خود و رهائی یافتن از ان عذاب وجدان کشنده ، آخرین جملات تابنده را در ذهن خود مرور می کرد : « گمان نکن که به دنبال ازدواج با ان جوان ، در حقیقت لطف می کنی ! خانواده ی تو او را نمی خواهند و قابل نمی دانند . . . یا مجبورت می کنند با فامیلت قطع رابطه کنی ، یا دچار افسردگی می شوی و عمری در عذاب به سر خواهی برد . »

این توجیهات برایش قانع کننده نبود . چهره را با دو دست پوشاند و فریادی از اعماق وجودش سر کشید : « نه ، نه ! خفه شو ! گورت را گم کن ! تو ادم رذلی هستی ! دیگر نمی خواهم حتی یک دقیقه روی نحست را ببینم . » صدایش در خانه پیچید و بیش از همه ، خانم مستوفی را که تازه وارد ساختمان شده بود متوحش کرد . بی اراده به سوی اتاق او دوید ولی ، نهیب مستوفی در جا خشکش کرد : « ولش کن زن ! لازم نیست به اتاق او بروی ! بگذار امشب با خودش تنها باشد ! همه ی ما احتیاج داریم گاهی سر خودمان داد بزنیم . »

و پس از چند لحظه همه به اتاق خود رفته بودند و سکوت مطلق همه جا را فرا گرفته بود . حتی صدای هق هق پریمه ، انقدر بلند نبود که مرز این سکوت را بشکند و به اتاق های دیگر برسد .

تا نزدیکی های خروس خان سحر نتوانسته بود مزه بر هم بگذارد و بعد ، خستگی و اعصاب اشفته انچنان از پا درش آورده بود که با همه ی حساسیتی که به سر و صدا داشت ، متوجه نشده بود مادر چند بار با نگرانی در اتاقش را باز و بسته کرده و حالات او را واری کرده . گرمی نامطبوعی چهره اش را می ازرد . پلک ها را به سختی باز کرد . افتاب گزنده ی اوائل پائیز ، از پنجره ی بی حائل وارد اتاق می شد و تمام سطح تختخواب را پوشانده بود . به یاد آورد که شب گذشته ، در حرکتی عصبی پرده و پشت دری اتاقش را از جا کنده . با خستگی غلٹی زد ولی ، وجود سر و صدایی در طبقه ی پائین ، کنجکاو شده بود و خواب از سرش می پراند نگاهی به ساعت رومیزی کنار تختخوابش انداخت . دو سه دقیقه بیشتر به ساعت دوازده نمانده بود . از رختخواب بیرون خزید و آرام در اتاق را نیمه باز کرد . قیل و قال از جانب هال بود . صدای سوسن و خاله را شناخت ولی انگار فقط ان دو نفر نبودند . نام خود را در لابه لای سخنانشان می شنید . کنجکاو تر شد و گوش خواباند . حالا صدای زن دائی و دخترانش هم ، در میان همه قابل شناسایی بود . صدای فرانک را شنید که مورد خطاب قرار گرفته بود : « کجا رفته بود ؟ »

« هیچی ، رفته بود از روی دیوار سگ همسایه را نگاه کند . اوردمش پائین . »

« نکند دوباره برود بالای دیوار . برایش خطر دارد . »

صدای مادر بود : « نه ، دیوار کوتاه است . این کم خطر ترین کاری است که بچه ی فرانک می تواند انجام دهد . » اثری از افسردگی شب گذشته در صدای مادر وجود نداشت . احتمالا این خودش بود که برای از بین بردن هیجان و دغدغه ی خاطر ، در نبود مستوفی ، فک و فامیلش را به خانه دعوت کرده بود تا با ان ها گفتگو کند . شاید هم کنجکاوای انها را به این خانه کشانده بود . به هر حال فرقی نمی کرد . صدای خاله را شنید . دلخور بود : « خب

بگذریم! در مورد سئوالت نیر جان! باید بگویم که هیچ نمی دانم. اصلا چرا نظر مرا می پرسی؟ من که نه ان مرد را می شناسم و نه خانه و زندگی اش را دیده ام. فقط یک بار خود یارو رو توی باغ دیدم. با ان یک بار دیدن سرسری که نمی شود روی کسی قضاوت کرد بهتر است با کسانی مشورت کنی که با انها به خواستگاری رفته بودی!!»

«متلك نگو ملی جان! به خدا بیشتر از هر کسی دلم می خواست ترا برای میهمانی دیشب خبر کنم ولی، چه کنم که اب شوهرت و مستوفی توی یک جوی نمی رود. ترسیدم آقای براننده بیاید و طبق معمول در اثر یک جر و بحث بی خودی با مستوفی، لج کند و همه ی کاسه و کوزه ها را بهم بریزد. انشاء الله دفعه آینده، اول ترا خبر می کنم.»

صدای دختر دائی بود: «حق دارید عمه ملی. کاش می شد شما هم می امیدید. دیشب یکی از خاطر انگیز ترین شب های زندگی من بود. می دانید که معاشرتی هستم و کم این طرف و ان طرف نمی روم! همه دوستان احمد هم کله گنده و دمب کافت هستند ولی، این یکی چیز دیگری بود. خانه اش، پذیرائیش، اداب دانیش، خلاصه همه چیزش تک بود. با وجود اینکه مجرد است، نمی دانی چه سلیقه ای در دکوراسیون خانه اش به کار برده بود. به هر طرف که نگاه می کردی، هوش از سرت می پرید. فقط در ان خانه یک زن کم است که برود و توی اینهمه ناز و نعمت غلت بزند. به خدا اگر پریمه به او جواب رد بدهد، به عقلش شک می کنم!»

صدای خاله کمی رنگ حسادت داشت: «مسئله ی پریمه وجود این پسره ی پاپتی است. اینجور که سوسن می گوید انگار خیلی با جوانک قاطی شده. آقای مستوفی مشکل بتواند فکر پسره را از کله ی این دختر دور کند. تازه، معلوم نیست که اگر خود تابنده از قضیه با خبر شود، چه عکس العملی نشان دهد. مردهای ما اینجوری فکر می کنند که اگر خودشان پیش از ازدواج هر غلتی کردند، اصلا اهمیتی ندارد ولی، همیشه دوست دارند انگشت روی دختری بگذارند که رنگش را افتاب مهتاب ندیده باشد! خب طرف بچه که نیست، سنی از او گذشته. هر ان ممکن است برود از کسی تحقیق کند و بعد از فکرش منصرف شود به همین سادگی ها که نیست.»

صدای جیغ و نازک سوسن که حسد ان را کشدار هم کرده بود، در تأیید سخنان مادر در فضا پیچید: «مامانم راست می گوید. پریمه در دوستی با این پسره ی تحفه، بد بلایی سر خودش آورد. با این ارتباط چیک تو چیکی که با او پیدا کرد، خودش را سر زبان ها انداخت. حالا با ان سوابق، نه می تواند روی ازدواج با تابنده فکر کند و نه این پسره ی یک لاقبا به درد زندگیش می خورد. حیف از ان همه زحمتی که برای پیروزی در انتخابات دختر شایسته کشید! همه را دود کرد و فرستاد به اسمان.»

خون فرانک به جوش آمد. پرونده ی سوسن زیر دستش بود و می دانست تنها چیزی که برایش اهمیت ندارد، همین داشتن معاشرت با مردان بیگانه است! می دانست که سخنانش از روی دلسوزی هم بر زبان نمی آید. صدای غیض الودش را پریمه شنید: «اتفاقا بر خلاف تصورات شما، من فکر می کنم تنها چیزی که در مورد پریمه برای تابنده اهمیتی ندارد همین مسائل پیش پا افتاده است. این جذابیت و گیرایی پریمه است که او را شیفته ی خود کرده و اینطور که به برادر شهباز گفته، هیچ چیز دیگر برایش اهمیت ندارد. گفته وقتی پریمه را در باغ دیدم، احساس کردم دختری که سالها به دنبالش بودم، پیدا کرده ام. گفته اگر سالها پیش هم دختری با مشخصات پریمه سر راهم قرار می گرفت، قطعا تا به این سن مجرد نمانده بودم. با این اوصاف گمان نمی کنم سر چیزهای پیش پا افتاده، حاضر شود از پریمه دست بردارد.»

دوباره صدای خاله بود: «ممکن است اینطور باشد فرانک جان ولی، موضوع اصلی چیز دیگری است. انطور که قیافه ی تابنده نشان می داد. فکر نمی کنم کمتر از چهل سال داشته باشد. خشک و عبوس هم که هست. ان روز توی باغ

، یکسره پیش پدرت نشست و فقط با او گپ زد . مطمئن باش اگر برای حفظ ظاهر نبود ، ان چند دقیقه را هم برای شنا نمی رفت و خودش را قاطی جوانها نمی کرد . خب ، فکر می کنیدی دختری با روحیه ی پر جنب و جوش پریمه ، که برای پیدا کردن سرگرمی خودش را به اب واتیش می زند ، و حاضر نیست یک دقیقه جایی بند شود ، با ادم جا افتاده و عصا قورت داده ای مثل تابنده ، جور در میاید ؟ می تواند یک عمر با جنین مردی زیر یک سقف زندگی کند ؟

صدای زن دائی بود که به جای فرانک جواب داد : « ولی ملی خانم ، شما یک چیز را در نظر نگرفته ای . یک روحیه ی پر جنب و جوش را ، بیش از هر چیز ، بریز و پاش و زندگی مرفه می تواند ارضاء کند . پول که باشد ، تفریح هم هست . مسافرت هم هست . خرید و گردش و مهمانی های رنگ و وارنگ هم هست ، و از همه مهمتر ، آرامش خیال وجود دارد که لازمه ی حفظ روحیه ی یک دختر با نشاط است . فقر اینجور دختر ها را افسرده می کند . روحیه شان را داغان می کند و تا بیایند به خود بجنبند ، شده اند یک زن پلاسیده . خود من توی تحقیقی که به روی مسئله طلاق داشتم ، به این نتیجه رسیدم که بزرگترین عامل جدائی زن و مردها ، همین مسائل اقتصادی و جیب خالی مرد خانواده است . سن و سال و قیافه ، و افکار عاشقانه و رمانتیک فقط مال پیش از ازدواج است و همچنین که خطبه ی عقد را خواندند و دختر بینوا را پرتاب کردند توی گرفتاری ها ، همه از سرش می پرد . به نظر من ... »

پریمه در اتاق را بی صدا بست و روی مبل کنار تخت ولو شد . زیر لب غرید : «چنان حرف می زند که هر که نداند ، می گوید کارشناس رشته ی امار است . » و با غیض دهان را کج و کوله کرد : «در تحقیقی که به روی مسئله ی طلاق داشتم . هه ، با ان سواد شش ابتدائی ، حتما برای سازمان کلثوم ننه کار میکند ! »

سر درد بدی داشت . پریشان بود و از همه بدتر ، دلش هوای امیر را کرده بود . مطمئن بود که شب را درست نخواییده و از اولین ساعات روز ، منتظر تلفن او نشسته . امیر همیشه گفته بود ، جمعه ها برایم دلتنگ ترین روزها بود و بعد از آشنایی با تو ، به قشنگترین روزهایم تبدیل شد . پس امروز چه حالی دارد ؟

یکی از درون فرمانش می داد که ، بلند شو ! پشت پا به همه چیز بزن و برو در مقابل چشم دیگران ، به او تلفن کن ! بگذار همه بدانند دوستش داری و جز او کسی را انتخاب نمی کنی ! ولی دستی به مبل زنجیرش کرده بود و حرکت پاهایش را گرفته بود . با حالتی دردناک چشمها را روی هم فشرد و به فکر فرو رفت . حوادث و شنیده های روزهای اخیر ، داشت مغزش را متلاشی می کرد . در اتاق به آرامی باز شد . انقدر بی حوصله بود که حتی چشمهایش را باز نکرد . فرانک ، لحظاتی در حالیکه دستگیره ی نیمه بسته ی در را به دست داشت ، دلسوزانه به او خیره شد . منتظر عکس العمل او ماند و وقتی حرکتی ندید ، داخل شد و در را پشت سر خود بست . سینی غذا را کنار تخت گذاشت و کنار مبل زانو زد : « پریمه ! »

بغضی دلگیر پلکها و چانه ی دختر جوان را به لرزه درآورد و اشک بر چهره اش روان شد . دستان فرانک را که برای نوازش دستانش پیش برده بود ، به سختی فشرد . بغض راه نفسش را بسته بود . فرانک بوسه ای بر دستش زد : « چرا خودت را زجر می دهی عزیزم ؟ »

هیچکس اجازه ندارد کاری را به تو تکلیف کند . می توانی با خواستگاری تابنده موافقت کنی ، می توانی نکنی ! خواهش می کنم ناراحت نباش . هر جور که دوست داری تصمیم بگیر !

حق پریمه شدت گرفت : « اخر با این وضعیت ؟ با این همه حرف و حدیث ؟ دیگر چطور می توانم با این افکار به هم ریخته ، فکر کنم و تصمیم بگیرم ؟ چطور می توانم به کسی که دوستش دارم فکر کنم در حالیکه همه می گویند

برای خود او هم در ازدواج با من خیری وجود ندارد! چطور می توانم حالا که در برابر چشمانم ، موقعیت فلاکت بار او را با موقعیت تابنده به تقابل گذاشته اند ، تصمیم درستی بگیرم ؟ »

همه ی این ها از فکرش گذشت ولی ، در حالی که چهره را با دو دست پوشانده بود ، حرفی نمی زد و فقط می گریست . فرانک سعی داشت حال و هوای او را عوض کند : « گرسنه نیستی پری جان ؟ نمی خواهی چیزی بخوری ؟ »

« ... »

« راستی خاله و زن دائی اینا همه امده اند پیش ما و ان پائین نشسته اند ، دلت نمی خواهد بیایی پیش انها ؟ »  
پریمه دستها را از روی صورت برداشت . صدایش خش دار بود : « نه ، نه ، نه ! دلم نمی خواهد روی هیچ کدامشان را ببینم ! حالم از همه ی فامیل بهم می خورد . از انها نفرت دارم . کاش می شد دست از سرم بردارید . بگذارید به حال خودم بمیر ... »

فرانک ، با دستپاچی دست روی دهان او گذاشت : « چرا داد می زنی دختر ! یک وقت صدایت را می شنودها !

خیلی خوب ، من میروم . سعی کن آرام باشی و غذایت را بخوری ! »

و با نگرانی نگاهش کرد و از اتاق بیرون رفت .

پریمه حال عجیبی داشت . از همه متنفر بود ، حتی از خودش . و دلش به حال همه می سوخت ، حتی به حال کسانی

که ان پائین نشسته بودند و به قول خودش داشتند در کار او دخالت بیجا می کردند . میلی به غذا نداشت . تا نزدیکیهای ساعت دو صبر کرد و دیگر طاقتش طاق شد . با خود فکر کرد . مهم نیست دیگران چه قضاوتی می کنند ، متوجه هم می شوند که بشوند ! برای برداشتن تلفن به راهرو رفت . صدای همهمه ی میهمانان مثل وزوز یک زنبور مزاحم ، توی سرش پیچید . دستگاه تلفن را برداشت و با قلبی هراسان به اتاق خودش برد . شماره ی امیر را گرفت . صدائی خسته و محزون جواب داد : « بفرمائید ! »

« الو امیر ! خودت هستی ؟ »

صدا هیجان زده شد : « بله ، خودم هستم پریمه . یکی مرتب شماره ی مرا اشتباهی می گرفت . فکر کردم دوباره

اوست که تلفن زده . چرا اینقدر دیر تلفن کردی ؟ »

« بعدا توضیح میدم . از خودت بگو ! چطوری ؟ امروز را چطور گذراندی ؟ »

« حال من که پرسیدن ندارد . با این انتظار کشیده ای که از سپیده ی صبح داشتم ، خراب خرابم . فراموش کن ! تو از

خودت بگو ! دیشب چطور گذشت ؟ چه گفتید ؟ چه شنیدید ؟ »

پریمه با کلافگی دست در موهای خود فرو برد . نمی دانست چه بگوید . ایا هر چه دیده بود باید شرح می داد و هر

چه گفته بود و شنیده بود باید بازگو می کرد ؟ ایا می توانست احساساتش را صادقانه بیان کند و بگوید تا چه حد

تحت تاثیر زندگی تجملی تابنده و سخنان او و اطرافیان قرار گرفته ؟ احساس گناه وجودش را در خود گرفته و

نفسش را بند آورده بود . امیر با نگرانی گوشی را دست به دست کرد : « پریمه ! گوشی را داری ؟ کسی انجاست ؟

نمی توانی حرف بزنی ؟ »

پریمه نیم تنه را صاف کرد و سر را به پشتی مبل تکیه داد : « نه ، مسئله ای نیست . مشکل برطرف شد . از دیشب

سوال کردی . تو که می دانی هیچ کجای دنیا ، بدون وجود تو به من خوش نمی گذرد . این مردک ، تابنده ، خیلی

سعی کرده بود همه چیز جالب و کامل باشد ولی ، تمام مدت عصبی بودم و به تو فکر می کردم . امروز هم خیلی

سعی کردم فرصتی گیر بیاورم و زودتر تلفن بزمن ولی نشد. ان پائین یک گله مهمان نشسته و هر ان ممکن است یکی سروکله اش این طرف ها پیدا شود. فقط تلفن زدم که نگران نشوی. بعدا مفصل در مورد همه چیز صحبت می کنیم. اگر کاری نداری، فعلا خداحافظی می کنم. اشکالی ندارد امیر جان؟»

بغضی بر گلوی امیر چنگ انداخت. بغضی توام با حسد! نمی خواست سردی کلام پریمه را باور کند ولی، این سرما داشت قلبش را منجمد می کرد. اثری از شور و التهاب همیشگی در صدای دخترک وجود نداشت. در حالیکه سعی داشت غرور خود را حفظ کند، با تک سرفه ای سینه را صاف کرد: «کجا و کی همدیگر را ببینیم پریمه؟ فردا می توانم به دانشگاهت بیایم؟»

پریمه به من و من افتاد. به فرصتی نیاز داشت تا خوب فکر کند و شاید آرامش از دست رفته را به دست آورد. ملاطفتی به صدا داد: «مرا تحت فشار قرار نده امیر جان! می دانی که فعلا بد جوری تحت نظر هستم. به محض اینکه فرصتی پیدا شد، با تو تماس می گیرم. نگران نباش! زیاد طول نمی کشد. فعلا خداحافظ.»

امیر، دلگیر و دماغ گوشی را روی تلفن گذاشت. روی زمین دراز کشید و چشمها را بست. اصلا نمی خواست به آنچه که اتفاق افتاده، یا آنچه ممکن است اتفاق بیفتد، فکر کند.

مستوفی وارد باغ شد. مهندس تازه کار سرد خانه، به استقبالش رفت. هنوز او را خوب نشناخته بود و به جهت سن و سالش، او را در حکم پدر خود می دید. مستوفی اشاره کرد: «نظری امده؟»

مهندس، با دست ان بالا توی اتاق را نشان داد: «بله، توی اتاق هستند.»

هنوز ساعت کاری شروع نشده بود و امیر مشغول کامل کردن تابلو نقاشیش بود. مستوفی به طرف پلکان اهنی رفت و هن و هن کنان خود را بالا کشید. امیر با دیدن سایه ی او در درگاهی اتاق، دست از کار کشید و به طرفش چرخید:

«سلام آقای مستوفی. همین الان داشتم کارم را جمع و جور می کردم که بیایم پائین» و به سرعت روی تابلو را در جهت مخالف دید او قرار داد.

مستوفی روی صندلی چوبی رنگ و رو رفته ی کنار اتاق نشست: «نه، نیازی نیست دست از کار بکشی مهندس جان. میتوانی تا غروب همین جا بمانی و کار نقاشی ات را کامل کنی! اتفاقا حرفهایی است که باید با تو در میان بگذارم.»

خون در رگهای امیر خشکید. تقریبا وا رفت و روی چهار پایه نشست. لحن مستوفی، رنگ و بوی شومی داشت:

بفرمائید! من سراپا گوشم» صدایش گویی از مسافتی دور به گوش می رسید.

هیچ شفقتی در صدای مستوفی وجود نداشت: «راستش را بخواهی مهندس جان، هر چه فکر می کنم، می بینم نگهداری این سردخانه، به بیشتر از یک ناظر نیاز ندارد. تو که ماشاء الله اینجا کار از موده شدی و برای خودت شدی یک مهندس درست و حسابی! نظر من این است که دیگر این کارهای کوچک، به درد تو نمی خورد. باید بروی برای خودت توی یک کارخانه ای، جایی، کاری به درد بخور و با اسم و رسم پیدا کنی. این کارهای کوچک را هم باید بگذاری برای این جوجه مهندس های تازه کار! حاضرم در پیدا کردن کار کمکت کنم. اگر رفتی و تونستی به نتیجه برسی، حتما با من تماس بگیر! در ضمن، فعلا دست و بالم بد جوری خالی است. اخرهای هفته ی دیگر تماس بگیر و بیا تا حقوق معوقه و طلب هایت را حساب کنم. همانطور که گفتم، می توانی تا غروب بمانی و به کارت ادامه بدهی!»

امیر از مدتی پیش فهمیده بود که آمدن مهندس جوان، مقدمه ای بر اخراج اوست. انتظار شنیدن چنین حرفی را هم از مستوفی داشت ولی، نمی دانست



چرا اینقدر جا خورده! بیش از آن جای ماندن نبود. در مورد پریمه هم که نمی توانست در آن موقعیت حرفی به میان بکشد. مطمئن بود هر حرفی که از دهانش خارج شود، وضع را خرابتر خواهد کرد. این کار را باید به خود پریمه واگذار می کرد. صدایش کدر و بغض آلود بود: «آقای مستوفی، نیازی نیست تا غروب مزاحم باشم. با اجازه همین الان جمع و جور می کنم و رفع زحمت می کنم. امیدوارم کارها با وجود مهندس جدید، خوب پیش برود، و شروع به جمع کردن وسائل خود کرد.

مستوفی لبها را در هم فشرد و یک لنگه ابرو را بالا انداخت: «هر جور که میل خودت است پسر جان! مزاحم کارت نمی شود.»

امیر، با زانوانی لرزان، و در حالیکه احساس حقارت داشت خفه اش می کرد، وسائل خود را به کمک مردان در فولکس گذاشت. طرح ناتمام چهره پریمه را، که در زیر درخت کهنسالی در باغ تصویر کرده بود، به حالت شیئی مقدس روی سایر وسایل گذاشت و حرکت کرد. چه حسی بود که می گفت، هرگز آن طرح را تمام نخواهد کرد؟ با قلبی تهی به طرف تهران راند و وسائل را به آپارتمان رساند. بعد مثل دیوانه ها در خیابانهای شهر به راه افتاد. بی هدف، از این خیابان به آن خیابان می راند و لحظه به لحظه به ساعت خود نگاه می کرد. تنها امیدش دیدار پریمه و درد دل کردن با او بود. باید نظر او را در مورد بیکار شدنش جویا می شد. باید با شنیدن صدایش قوت قلب می گرفت! دو ساعت زودتر از ساعت موعود، در یکی از خیابانهای فرعی دانشگاه پارک کرد و خود را به محل قرار رساند. لحظات چه سخت و کشنده می گذشت! برای برطرف کردن اضطراب، گاهی از روی نیمکت برمی خاست و با قدمهای سریع، طول و عرض خیابان داخلی دانشگاه را طی می کرد. ساعت نزدیک به چهار بود و کم کم از آمدنش ناامید می شد که از فاصله دور شناختش. با قدمهای بلند و پر شتاب، خود را به او رساند. پریمه تعجب زده نگاهش کرد. چه سر و وضع آشفته ای! حتی یک شانه درست و حسابی به سر و زلف بلند خود نزده بود. روی نیمکت در کنار او نشست: «چی شده امیر؟ چرا اینقدر پریشانی؟»

لبخندی تلخ بر لبان امیر نشست: «پدرت امروز از کار جوابم کرد. با این اوضاع و احوال به نظرت پریشانی من عجیب است؟»

«آه... که اینطور! واقعاً متأسفم امیر جان! البته زیاد مهم نیست ها! می توانی به زودی دنبال کار بگردی و جای مناسب تری پیدا کنی. اصلاً شاید خیر تو در این اقدام بابا بوده.»

برای حفظ غرور هم که شده، سعی کرد بر رفتار خود مسلط شود: «راست می گویی. به هر حال کار یک جوری درست می شود. فقط دلم سوخت که نتوانستم نقاشیم را تمام کنم.» و نگاهی عمیق به چهره پریمه انداخت: «ولی مطمئن شدم که خطوط چهره ات را کاملاً از بر شده ام. به تو نگفته بودم، دلم می خواست برایت سورپریز باشد. داشتیم از چهره و پیکر تو، طرحی جالب می کشیدم.»

پریمه سعی کرد خود را مشتاق نشان دهد: «جدی! بی اینکه خودم در مقابل چشمت باشم! یعنی چهره مرا خیالی نقاشی می کردی؟»

امیر، تلخ خندید: «از زمانی شروع کردم که این ماجراها پیش آمد. با وسائلی که در باغ داشتم! پدرت که امروز عذرم را خواست، طرح نیمه کاره را برداشتم و به خانه بردم ولی مهم نیست. یک روز آن را تمام می کنم.»

احساس پریمه برانگیخته شد. پرده ای از اشک چشمانش را تار کرد: «بله امیر! قطعاً آن را تمام می کنی. آنهم در موقعیتی که خودم رو به رویت نشسته ام و هر دو سر حال هستیم. نمی دانی چقدر دلم می خواهد این طرح را ببینم. راستی زمینه اش چه رنگی است؟ محو است یا سایه دار؟»

امیر، به کف دست خود خیره شد: «سبز سبزست پریمه! ترا در باغ، زیر آن تک درخت بید مجنون که در حاشیه استخر قرار دارد، تصویر کرده ام. این تابلو، برایم پر ارزش ترین پرده نقاشی جهان است. گاهی که به آن نگاه می کنم، حس می کنم چشمانت جان می گیرد و به من لبخند می زند. فکر نکن مالیخولیائی شده ام، ولی، حتی گاهی حس می کنم تصویرت از پرده بیرون می آید و در کنار من می نشیند. شاید روزی ارزنده ترین یادگاری برای فرزندانمان باشد. تو اینطور فکر نمی کنی؟»

پریمه تبسمی کرد: «چرا امیر! منم همطور فکر می کنم. خوب آقای مهندس، متأسفانه وقت زیاد ماندن ندارم. بلند شو برویم و مرا تا مسیری برسان! به زودی به خانه ات می آیم تا این طرح ناتمام را ببینم. دلم می خواهد ببینم چهره من، حالا که غیابی کشیده شده، به نظر تو چه شکلی است. امیدوارم از خودم خیلی قشنگتر باشد. در آن صورت می توانم به نوه هایم پز بدهم و بگویم ببینید مادر بزرگتان چقدر خوشگل بوده! خیلی خودخواه هستم امیر، نه؟»

امیر خندید و بلافاصله غمی چهره اش را پوشاند: «کاش می شد بیشتر بمانی.»

پریمه مادرانه روی دست او زد: «بهانه گیری نکن پسر! مگر می خواهم بروم سفر قندهار که اینطور ناامیدانه حرف می زنی. اگر امروز مرا زودتر برسانی، دیدار آینده جلو می افتد.»

از دانشگاه بیرون رفتند و سوار ماشین امیر شدند. امیر سویچ را گرداند و استارت زد ولی، صدای نوز ممتدی از فولکس بلند شد و روشن نشد. دوباره، سه باره. بالاخره در استارت پنجم، فولکس با پت پت ضعیفی روشن شده و راه افتاد. حال پریمه از هر چه فولکس قراضه که در شهر بود، به هم خورد. امیر او را خوب شناخته بود. از نگاهش می فهمید چه فکری در سرش می گذرد. چهره اش به داغی نشست و رنگ به رنگ شد: «باید فکری برای تعویض این ماشین بکنم. با نظر خودت می رویم و تبدیلیش می کنیم به یک ماشین آبرومند.»

پریمه برای پنهان کردن احساس خود، گردن را درون شانه فرو برد و در حالیکه به صورت مورب روی صندلی نشسته بود، نگاه را به جوی کنار خیابان دوخت. افکاری در سرش می جوشید و کلافه اش می کرد: «آخر با کدام پول پسر؟! تو که همینجوری هم توی مخارج زندگی وامانده ای.» زیر چشمی امیر را از نظر گذراند. چقدر دلش به حال او می سوخت. با فشار لبخندی روی لب نشاناد: «حتماً می توانی امیر! فقط کافی است اراده کنی. باید اول به دنبال یک شغل مناسب بگردی و بعد...»

حرکت عصبی سر امیر، او را خاموش کرد: «بله بله! حق با توست پریمه! از همین فردا به طور جدی دنبال کار می روم. تدریس نقاشی را هم از سر می گیرم. شاید هم نمایشگاهی از کارهایم بر پا کردم. خواهی دید سر شش ماه نشده، همه چیز عوض می شود. ثابت می کنم پریمه! ثابت می کنم!»

پریمه سعی داشت حرفی بزند ولی، افکار مبهمی دهانش را می بست و حرفها توی گلویش می ماسید. سر خیابان فرشته، با ملایمت دست در دست او گذاشت: «همین جا ننگه دار امیرجان! بقیه راه را خودم می روم.»

امیر پا روی ترمز گذاشت. خود او هم حس می کرد قدرت بر زبان آوردن کلماتی را که در ذهنش می جوشید ندارد. تبسمی محزون بر لبانش نشست: «بسیار خوب، هر جور که راحتی.» و در کناری توقف کرد. پریمه پیاده شد و پس از نگاهی که برای احتیاط به دور و بر انداخته بود، سر را برای خداحافظی کنار شیشه باز ماشین برد. چهره غمزه

امیر دلش را می سوزاند. نباید او را ناامید به خانه می فرستاد. حرفی لازم بود که در او شور زندگی بدمد. با لبخندی ملیح، اشاره به انگشتان او کرد: «حلقه ات را کجا انداخته ای آقا؟ دلم می خواهد هر زمان که ترا می بینم، حلقه نامزدیمان در انگشتت باشد. دور از منم که هستی، آن را در انگشت داشته باش. حالا برو به سلامت! خوشحال شدم که دیدمت.»

نگاه امیر رنگ عوض کرد. با لبخند سری به علامت قبول امر، تکان داد و حرکت کرد. چقدر عجیب بود که پریماه می توانست با یک کلمه او را زیر و رو کند ولی، چرا حس می کرد دارد خودش را گول می زند؟

## فصل بیستم

خانم مستوفی با هول و ولا از این سوی خانه به آن سو می رفت و پا به پای خدمتکار مشغول نظافت بود. فرانک هم توی سالن، زیر دست و پای آنها وول می خورد و با وسواس، وسائل و اشیاء را جا به جا می کرد. مطمئناً می خواست با این عمل، سالن پذیرایی را بیش از پیش خوش منظر تزئین کند. پریماه، آن بالا در گوشه راهرو ایستاده بود و چشم به تکاپوی آنها دوخته بود. در دلش غوغائی برپا بود. حس خیانتی مزورانه، جانش را می کاست و از خودش بیزار می شد. می دانست نباید آنقدر در مورد اعمال دیگران بی تفاوتی نشان دهد. می دانست که باید از امیر نگون بخت حمایت و دفاع کند ولی، همینطور راحت نشسته بود و شاهد تزئین خانه برای پذیرایی از تابنده بود. بدتر از آن، نیمساعت دیگر با امیر، در محوطه دانشگاه قرار داشت و حال رفتن در خود نمی دید! به اطاق رفت و در حالیکه عذاب وجدان داشت خفه اش می کرد، کنار دیوار نشست: چرا، چرا پریماه؟ جوابی برای سؤال خود نداشت. نزدیکی های غروب، فرانک به اطاقش آمد. روی تخت دراز کشیده بود و داشت مجله جوانان را ورق می زد. زن جوان، با تبسمی مهربان در کنار پای او روی تخت نشست: «دختر خانم! نمی خواهی یک دوش بگیری و کمی به سر و رویت برسی؟ یکی دو ساعت دیگر طرف می آیدها!»

پریماه تظاهر به بی تفاوتی کرد. چشمش به صفحه مجله بود: «می آید که بیاید. به من چه مربوط! آنهایی بروند حمام و بزک کنند که دعوتش کرده اند.»

فرانک خندید: «آنها که حتماً این کار را می کنند. به جای یک بار، دو بار هم خودشان را می شویند. بابا آنقدر خوشحال است که برای اولین بار، دست و دل بازی کرده و آشپز و خدمتکار به خانه آورده. خوب حق هم دارد تابنده کم کسی نیست! راستی می دانی امروز به چه فکری افتاده بودم پریماه؟»

(...)

فرانک بی اعتنائی او را به روی خود نیاورد ادامه داد: «داشتم فکر می کردم که اگر تو با تابنده ازدواج کنی، ممکن است اخلاق و روحیه بابا هم تا حدودی عوض شود و دست از بعضی خسیس بازی هایش بکشد. مطمئناً دیگر رویش نمی شود در مقابل آدم لارچی مثل تابنده، مرتب صنار سه شاهی کند و مو را از ماست بیرون بکشد. بگذریم! راستی نظر مرا بخواهی، اگر موهایت را به صورت باز آرایش کنی، با آن لباس سفید که سرشانه هایش گره می خورد، مثل ماه می شوی. پیراهن نارنجی ات هم بد نیست. همان که توی تولد سینا پوشیده بودی ها. رنگش انعکاس قشنگی توی چهره ات دارد. خوب ما رفتیم. آنقدر از صبح دویده ام که تم دارد وا می رود. می روم به خانه خودمان و حدود ساعت هشت، هشت و نیم برمی گردم. کاری نداری؟»

پریماه دوباره با بی اعتنائی شانه بالا انداخت. فرانک تا کنار در رفت و توقیفی کرد: «اگر هم خواستی، بگذار تا من بیایم و موهایت را سشوار بکشم.» و از در خارج شد.

پریماه مجله را گوشه ای انداخت. حال عجیبی داشت. دلش کمی شور می زد. دوست داشت باز هم در مقابل خانواده بایستد و نسبت به آمدن تابنده ابراز خشم کند ولی، نمی دانست در درونش چه رخ داده که مثل بره رام، برای رفتن به حمام از تختخواب پائین آمد. تمامی فکرش روی دو پیراهن سپید بندار و نارنجی اش دور می زد. دلش می خواست با زیبایی چشمگیری، تابنده را مسحور کند.

رأس ساعت هشت و نیم، تابنده با این و تُلپ، به اتفاق راننده اش وارد سالن پذیرائی شد. راننده سبد گل بزرگی را که حمل می کرد، به اضافه چند بسته کادوییچی شده روی میز کنسول کنار راهرو گذاشت و با تعظیمی از سالن بیرون رفت. مستوفی و همسرش شروع به تعارف و خضوع و خشوع کردند و او را در قسمت فوقانی سالن، دعوت به نشستن کردند. تابنده تواضع به خرج داد و روی یکی از صندلیهای دسته دار حاشیه نشست. برای مستوفی خودشیرینی کرد: «آن بالا جای شما و خانم محترم است. تکیه بر جای بزرگان نتوان زد.»

لبخند رضایتی چهره مستوفی را گلگون کرد و در کنار او نشست: «خوب چه خبرها جناب تابنده؟ اوضاع و احوال مملکت چطور است؟»

نگاه تابنده در پی پریماه اطراف را می کاوید: «خوب خوب جناب مستوفی، هیچوقت اوضاع مملکت به این خوبی نبوده. با وجود شخصیت فهیم و کاردانی همچون اعلیحضرت، و هوشیاری و درایت ایشان مملکت می رود که در شمار مترقی ترین کشورهای جهان در آید!»

مشتوفی سرجنباند: «اگر این کشورهای خارجی بگذارند وضع به این منوال بماند خوبست. نگرانم باز سر مسئله ای سردی گرمیشان کند و اوضاع احوال ما را به هم بریزند.»

تابنده گردن را راست گرفت و در حالیکه چشمها را تنگ کرده بود، سر تکان داد: «اصلاً به دلتان بد راه ندهید آقای مستوفی! این حکومت سالهای سال برقرار و پابرجا خواهد بود. ما که نیستیم ولی آیندگان ما خواهند دید که نواده های ولایتعهد هم بر تخت می نشینند و زمام امور را در دست می گیرند! حکومت سلطنتی زوال ناپذیر است آقا!»

با ورود عمه خانم و همسرش صحبت ها قطع شد و مدعوین برای خوشامد گویی به پا خاستند. تا اینجا قضیه میهمانان حدود سی نفری شده بودند. عمه خانم نشست و بعد از حال و احوالپرسی، رو به فرانک کرد: «پس پریماه کجاست فرانک جان، انتظار داشتم اصل کاری به استقبال بیاید.»

فرانک خندید: «نگران نباشید عمه جان! اصل کاری هم الان می آید. اجازه بدهید. بروم او را خبر کنم!»

پریماه کنار پنجره ایستاده بود و با بالا نگاه داشتن حاشیه پرده، چشم به بیرون دوخته بود. فرانک با دیدن او در همان لباس سپیدی که سر شانه هایش را چند بند که گره پایونی خورده بود، چین دار می کرد، و آبشار گیسوان حالت دارش به روی شانه که خوب سشوار شده بود. با خوشحالی سوتی کشید: «وای پریماه جان، چقدر خوشگل شده ای! وقتی از اینجا رفتم، همه اش دلخور بودم که چرا ترا با خود به آرایشگاه نبردم. نمی دانستم اینقدر قشنگ می توانی موهایت را برایشینگ کنی و حالت بدهی. توی این لباس سفید، شده ای یک فرشته دلربا.» و خندید و صدا را پائین آورد: «باور کن امشب تابنده را می کشی. فکر نمی کنم قلبش یاری کند و سالم از در خانه بابا بیرون برود.»

پریماه کسل و گرفته کنار پرده را رها کرد، نگاهش سرشار از تردید بود: «خیلی احساس گناه می کنم فرانک. تو فکر می کنی با توجه به اینکه قصد دارم با امیر ازدواج کنم، درست است به او خیانت کنم و در مقابل تابنده ظاهر شوم؟»

فرانک دست او را گرفت و کنار تختخواب نشاند. با نرمی چند تار مو که روی صورت دختر جوان آمده بود، کنار زد: «بین پریماه جان! نمی خواهم توی زندگی خصوصی تو مداخله کنم ولی فکر می کنی امیر مردی باشد که به درد زندگی تو بخورد؟ آیا با وجود شخصیتی مثل تابنده. اصلاً درست است که به ازدواج با او فکر کنی؟ آدم این مرد را که می بیند، حظ می کند. نمی دانی با چه شکوه و جلالی وارد خانه شد. یک سبد گل آورد، این هوا! بوی ادکلنش همه اطرافیان را مست کرده. فقط سر و لباسش می ارزد به تمام زندگی امیر! راستی که چقدر خوش پوش است این مرد! با خودش چند بسته کادوئی هم آورده. نمی دانم چیست و برای چیست. قطعاً یکی دو تا از آنها را برای تو آورده. حدس می زنم طلا و جواهر باشد. بسته هایش خیلی جمع و جور است. اصلاً کاری به کار این چیزها نداریم. آیا دلت می آید رفاه و خوشبختی ئی را که در اثر ازدواج با این مرد می توانی به دست بیاوری، به همین سادگی، برای قول و قراری که روزی از سر احساسات با جوانی گذاشته ای، از دست بدهی؟! ها، دلت می آید؟»

«ولی فرانک من...»

صدای دختر جوان حکایت از عذاب وجدان داشت. فرانک دست او را کشید: «اصلاً فعلاً ولش کن! لازم نیست به این چیزها فکر کنی! دست به نقد بلند شو برویم پیش میهمانها که همه سراغ تو را می گرفتند. بیا پائین بین بابا چه سنگ تمامی گذاشته. چشم عمه جان با دیدن میز پذیرائی و میوه و تنقلات آن چهار تا شده بود. خودمانیم! نمی دانم بابا این بسته و بادام هندی ها را کجا قایم کرده بود که درست سر شب رو کرد. کارهای این بابای ما هم خیلی خوشمزه است ها!»

تبسم کمرنگی بر لبان پریماه نشست و در پی فرانک که دستان او را می کشید، از اطاق خود خارج شد. با ورود آنها به سالن پذیرایی، فریاد لهله و شادی به هوا برخاست. تابنده که سرخ شده بود، با تواضع چند قدمی به استقبال او رفت و در مقابلش تعظیم کرد. صدای در گوشی خاله جان را همه شنیدند: «وای چقدر جنتلمن است!» و صدای گیتی دختردائی را که کنار خاله نشسته بود: «آره! خیلی ژانته است.»

تابنده دقایقی به چهره پریماه خیره شد و با نگاه او را تحسین کرد. پریماه، با کلافگی با او دست داد و برای خوش و بش کردن به سوی دیگر میهمانان رفت. از میهمانان، برای اولین بار، در خانه مستوفی پذیرائی مفصلی به عمل آمد و برای جبران برنامه ساز و آواز که به طور زنده در خانه تابنده برگزار شده بود، مرد جوان و خوش چهره ای به نام علی دزفولی، که صدای خوش و پر طنینش تمام فضای سالن را لبریز می کرد، در پیش و بعد از شام، برای مدعوین ویلن نواخت و اشعاری خواند. او از دوستان ارژنگ بود و آن طور که خودش می گفت، در بولینگ عبودو با یکدیگر آشنا شده بودند. در اواخر شب، فرانک هدایای بسته بندی تابنده را با حرکاتی نمایشی آورد و روی میز وسط سالن گذاشت و در حالیکه از او برای باز کردن آنها اجازه می گرفت، بسته ها را یکی یکی گشود. روی هر کدام کارتی بود. فرانک با صدای بلند توضیح می داد: «این یکی بسته برای خانم مستوفی، مامان جان است.»

هدیه، انگشتری جواهر نشان و نگین برجسته بود که نگین زمرد درشتی در وسط آن می درخشید. یک آدم آهنی برای سینا و دو بسته دیگر متعلق به پریماه بود. با دیدن سرویس ظریف برلیان و یاقوت کبود درون جعبه، صدای تحسین مدعوین به هوا خاست. جعبه دیگر ادکلن گرانیمتی بود که شیشه اش به شکل گل رز ساخته شده بود.

سوسن با دلگیری تمام صدا را ته گلو انداخت: «تا سه نشود، بازی نشود. پس سومی کو؟» و در حقیقت می خواست سنگی انداخته باشد و هدایا را بی ارزش جلوه داده باشد ولی تابنده با تبسمی رو به او کرد: «هدیه سوم قابل کادوییچی نبود خانم محترم. سومی دو بلیط رفت و برگشت به ایتالیاست که برای سرکار خانم مستوفی و پریمه خانم صادر شده. دلم می خواهد اگر خانم پریمه افتخار بدهند، به اتفاق مادرشان و البته هر کس دیگری که اراده کنند، مدتی ولو کوتاه، از ایشان در منزل شخصی ام در ونیز پذیرائی کنم. گمان نمی کنم بد بگذرد.»

لحظه ای نفسها در سینه حبس شد. احساس حقارت وجود بعضی از حاضرین را در خود گفت ولی به هر حال صدای عمه خانم سکوت را شکست: «تبریک می گویم پریمه جان! آن مردی سر راهت قرار گرفت که لیاقتش را داشتی. باور کن روزی که به عنوان دختر شایسته، مثل یک پرنده روی سن هتل پریدی و شنل افتخاری روی دوشت انداختند، نگران شدم که نکند این سیب سرخ ما اسیر دست چلاق شود ولی به حمدالله امشب نگرانیم برطرف شد. آقای تابنده همان است که برای همسری تو آرزو می کردم. انشاءاله مبارکتان باشد.»

پریمه گیج و حیرت زده نشست و هیچ عکس العملی در برابر فرانک که گردنبنده هدیه تابنده را به گردنش می انداخت، نشان نمی داد. یک رویای دور و ناشناخته، دوباره به صورت بخاری خاکستری، گوشه و کنار ذهنش را انباشته بود. در موقع خداحافظی از تابنده و سایر میهمانان، دیگر از کدورت اول جلسه چهره اش اثری نبود و بهت و حیرانی، جایش را به گرفتگی سیمای او داده بود. در آخرین لحظه، تابنده با اعتماد به نفس دست او را فشرد: «زمان پرواز به ایتالیا را شما تعیین کنید! تعداد همراهان هم با شما. برای هر کس دیگر که خواستید، بفرمائید تا بلیط تهیه کنم. امیدوارم بتوانم میزبان خوبی باشم.»

و رفت و دختر جوان را کلافه و سرگردان برجا گذاشت.

\*\*\*

اشعه تیز آفتاب پائیزی را، نسیم خنکی که از جانب باغچه ها به ایوان می وزید، دلچسب و مطبوع می کرد. پریمه در حالیکه طره ای از گیسوان خود را به بازی گرفته بود، کنار دیوار روی ایوان نشسته و عده ای دوره اش کرده بودند: «تصمیم گرفته ای چه کسانی را با خودت همراه ببری؟ فقط با عمه جان می روی یا فرانک را هم همراه ببری.»

«وای خدای من! این تابنده چه مرد جالبی است. آدم احساس می کند مثل شخصیت قصه ها شده ای پریمه، دختری با عنوان شایسته و یک خواستگاری افسانه ای. موقعیت خواستگارت هم افسانه ای بود. مطمئنم وقتی زنش بشوی، مثل ریگ به پایت پول و جواهر می ریزد. راستی کی می خواهی بساط عروسی را راه بیندازی؟»

فرانک ابرو بالا کشید: «راه اندازی جشن عروسی این دو نفر که به این سادگیها نیست. قطعاً با موقعیت خاص تابنده. برگزاری مراسم هزار دنگ و فنگ دارد. لباس عروس را که قطعاً از پاریس یا ایتالیا سفارش می دهند. شاید هم خود پریمه، مجبور شود برای انتخاب لباس و لوازم عروسیش یک سر به اروپا برود.»

گیتی اظهار فضل کرد: «چند روز پیش، توی مجله ای خواندم که دختر یکی از کارخانه دارهای معروف، برای آرایش عروس به پاریس رفته و درست یکساعت قبل از مراسم، با هواپیمای اختصاصی پدرش به ایران برگشته و توی هتل حاضر شده. خوشا به حالشان، عجب زندگی هایی دارند!»

باز فرانک سر و گردنی تاب داد: «هیچ بعید نیست که در مورد پریمه جانم هم همین برنامه را اجرا کنیم. آن تابنده ای که من دیده ام، گمان نمی کنم با اجاره یک هواپیمای اختصاصی مخالف باشد. نمی دانی برادر شهباز چه حکایتها از دست دل بازی های او می گفت. قسم می خورد که اگر خودش دختر دم بخت داشت، با هر ترفندی که ممکن است، سعی می کرد او را به همسری تابنده درآورد. می گفت حیفاست این جواهر از دستمان بیرون برود. گفته حالا هم متاسف نیستم که دختری ندارم. پریمه مثل دختر خود من است. انگار می کنم تابنده داماد خودم شده.»

پریمه، با کلافگی و درماندگی توام، دستها را در هوا تاب داد: «بابا جان کم! این قدر تند نروید! آخر کی گفته من می خوام زن تابنده بشوم؟! چه راحت می برید و می دوزید. من که پیشتر از این گفته ام، من تصمیم خودم را گرفته ام، می خواهم... می خواهم با...»

از حالت خودش در عجب شد. کلمه امیر در زبانش نچرخید و بیرون نیامد. در حالیکه به سختی ملتهب بود. از جا برخاست: «معذرت می خوام. حالم خوش نیست. می روم استراحت کنم.»

نگاه حاضرین، لحظه ای به او که با قامتی خمیده از آنها دور می شد، خیره ماند و با رفتنش دوباره حرفها از سر گرفته شد. گویی التهاب وابستگی با تابنده که یکی برای بالا کشیدن پست همسرش در وزارت کشور او را می خواست و دیگری برای سرکار بردن پسرش، حواس آنها را بیش از بدحالی پریمه به خود جلب کرده بود.

\*\*\*

ساعت نزدیک به ده صبح بود. با سر و مویی ژولیده، توی آشپزخانه نشسته بود و صبحانه می خورد مادر، در حالیکه با نگرانی او را زیر چشم داشت، ظاهرا بی توجه مشغول کارهای خود بود. با بلند شدن زنگ تلفن، با طمانینه به گوشه آشپزخانه رفت و گوشی را برداشت. با یک الو گفتن، لخن کلامش هیچان زده شد: «اختیار دارید، شما مراسم هستید... چه زحمتی آقا، اینجا منزل خودتان است... اجازه بدهید بینم در خانه است یا نه، الان برمی گردم.» و آرام و با احتیاط، گوشی را کنار تلفن گذاشت و به طرف پریمه رفت. سر را بیخ گوشش برد: «آقای تابنده است عزیزم. می خواهد با تو صحبت کند. حالش را داری یا بگویم خانه نیست؟»

پریمه لحظه ای بی حرکت ماند، از روی صندلی بلند شد و در حالیکه مادر را حیرت زده کرده بود، به طرف تلفن رفت. گوشی را برداشت. نفس عمیقی فرو داد: «بفرمایید!»

مادر با ترس و لرز ایستاده و نگران عکس العمل تند او بود. حس کرد گوشه اش اشتباه می شنود: «صبح شما هم بخیر! نه، متاسفانه هنوز روی آن فکر نکرده ام. لطفا تا شب به من مهلت بدهید!»

(...)

«نه، هنوز به آن موضوع هم فکر نکرده ام. اگر قرار شد که برویم، تعداد همراهان را به شما خواهم گفت.»

«متشکرم! سعی می نم قبل از ساعت ده و یازده شب باشد. فعلا خدانگهدار!»

گوشی را روی تلفن گذاشت و با پیکری وارفته، روی صندلی نشست، مادر جرات نمی کرد از او سوال جواب کند. همانطور ایستاده بود و ناباورانه نگاهش می کرد. پریمه، دقایقی متفکرانه نشست و بعد در حالیکه دست به صبحانه خود زده بود، از آشپزخانه خارج شد. خانم مستوفی چند قدمی در پی او رفت: «کجا مادر؟ تو که هنوز صبحانه نخورده ای؟!»

پریمه بی آنکه نگاهش کند، به طرف راه پله رفت: «باید دوش بگیرم مامان. می خواهم بروم بیرون.»

وسائل خود را برداشت و در حمام را از داخل قفل کرد صدای تابنده در سرش یچید: «تا هوا سرد نشده، دوست دارم تصمیمتان را برای سفر بگیرید. مناظر پاییزی رم و ونیز در ماه اکتبر بی نظیر است. بعد از آن هوا سرد می شود و می ترسم به شما خوش نگذرد. البته هر چه زودتر بهتر، ولی می توانید برای اینکه به درس دانشگاهتان هم لطمه نخورد، از تعطیلات چهارم و نهم آبان، سالروز تولد والا حضرت ها استفاده کنید! من برایشان لحظه شماری می کنم.»

با بالا رفتن درجه حرارت آب، متوجه شد شیر سرد را باز نکرده. این چه حالی بود که داشت! گویی آتشفشانی در درونش مشتعل شده. در حالتی میان بهت و هشیاری، خود را شستشو داد و از حمام بیرون آمد. حتی موهای خود را خوب خشک نکرد. حلقه نامزدی خود را با امیر، از درون کشوی میز توالت بیرون آورد و به طرف تلفن راهرو رفت. صدای امیر کسل و غمبار بود و مثل روزهای اخیر، کمی هم گله مندانه: «چرا سر قرار نیامدی پریماه؟ میدانی چند ساعت به انتظار تو کنار کازبا ماندم؟»

«می خواهم ببینم امیر! کجا قرار بگذاریم بهتر است؟»

امیر، در کلام او سرمای بدی حس می کرد. ناخودآگاه شانه بالا انداخت: «نمی دانم! هر کجا که بگویی، می آیم.» قرار را در مقابل درب اصلی پارک ساعی گذاشتند و پریماه به راه افتاد. سعی داشت با اراده و مصمم راه برود. دیگر طاقت نداشت. باید تکلیفش را با خودش و امیر و تابنده روشن می کرد. در میان تاکسی، حتی سعی نکرد فکر کند. آنقدر خسته بود که فکرش هم از کار افتاده بود. آن سو، زندگی و سخنان اغواکننده تابنده بود و این طرف، پسری که می دانست دیوانه وار دوستش دارد. سخنان اطرافیان در سرش غوغایی به راه انداخته بود: «صد من عشق را که ببری، یک کف دست نان در مقابلش به تو نخواهند داد.»

«هیچ بعید نیست در مورد پریماه جانم همین کار انجام نگیرد. آن تابنده ای که من دیده ام، گمان نمی کنم با اجازه یک هواپیمایی اختصاصی مخالف باشد.»

«وای خدای من، مثل شخصیت قصه ها شده ای پریماه. دختری با عنوان شایسته و یک خواستگاری افسانه ای.»

رویای سمج خرید لوازم عروسی از پاریس و انجام آرایش در یکی از سالنهای معروف اروپا، دوباره مغزش را داغ کرد. تاکسی کنار پارک نگاه داشت: «همین جا میخواستید پیاده شوید خانم؟»

شتابزده پولی از کیف خارج کرد: «بله، بله. همین جا!» و با دادن کرایه پیاده شد. فولکس لگنتی امیر، کمی پایین تر از درب بزرگ، پارک شده بود و خودش تکیده تر و اشفته تر از چند روز پیش، کنار درب بزرگ ایستاده بود. موجی از، خدا یا چه کنم، در مغزش جاری شد. جلو رفت و با احوالپرسی دلسوزانه ای، دوشادوش او از پله های پارک پایین رفتند. رنگ و بوی پاییز، فضای همیشه محزون پارک را محزون تر کرده بود. به اتفاق روی نیمکتی نشستند. قیافه امیر، بیشتر به مریضی می ماند که دوره تقاهت را می گذراند. چشمان غمزده خود را به چشمان پریماه دوخت: «خوب بگو، دلیل اینکه مرا سه روز به انتظار تلفنت گذاشتی چه بود؟ یعنی حتی یک فرصت چند دقیقه ای پیش نیامد که تلفن بزنی؟!»

پریماه لحظه ای با کلافگی نگاهش به روی سر شاخه های زرد و رنگین درختها پرواز کرد. تکانی به خود داد و هر آنچه نیرو که در بدن داشت، در زبان خود جمع کرد: «داشتم فکر می کردم امیر جان!»

یخ کلامش، بیشتر از صحبت تلفنی قلب جوان را سرد می کرد. با تلاشی بیهوده برای حفظ غرور، ابرو تاباند: «آه، راستی! قطعا در مورد پیشنهاد تابنده فکر می کردی. خوب بگو ببینم، به چه نتیجه ای رسیدی!»



لحن نیمه تحکم آمیزانه امیر، کارش را راحت تر کرد: «راستش.. راستش بعد از مدتی فکر کردن، به این نتیجه رسیدم که ما به درد هم نمی خوریم امیر! خط زندگیمان از هم جداست. متاسفم ولی فکر می کنم هر کدام سرنوشتی داریم که باید در پی آن برویم. تو با من خوشبخت نخواهی شد امیر. نمی دانم حرفم را می فهمی یا نه.»

رنگ امیر به زردی کهربا شد. در چشمانش آثار و فروغ زندگی دیده نمی شد. لحظه ای، مات، اعضاء چهره پریمه را کاوید و با گیجی نگاهش کرد. شاید امیدوار بود پریمه قهقهه ای سر دهد و بگوید که قصد شوخی داشته ولی انگار هیچ شوخی ئی در کار نبود. زبانش به سخنی در دهان چرخید: «نه پریمه، واقعا نمی فهمم چه می گویی!! یعنی..»

پریمه سر به زیر انداخت و به چمنهای کف پارک خیره شد. چانه اش لرزش محسوسی داشت: «دلم نمی خواهد هیچ توضیحی بدهم امیر! خواهش می کنم چیزی نپرس!»

بغضی در گلوی امیر گره خورده بود که صدایش را خفه و بم می کرد: «فقط یک چیز را به من بگو! آیا به این کار مجبور کرده اند یا به دلخواه خودت تصمیم گرفته ای؟»

پریمه حس کرد تردید کشنده ای دارد به جانش می افتد. ساعتها روی مسئله فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که با وجود تابنده، شخصی مثل امیر به درد زندگیش نمی خورد. همه هم همین عقیده را داشتند. جایز نبود اجازه دهد احساسش به غلیان در آید. باید همین جا ریشه ها را قطع می کرد. نباید اسیر دست احساس می شد. با حرکتی شتابزده دست درون جیب مخفی کیف برد و حلقه ای بیرون آورد. آن را به طرف امیر دراز کرد: «متاسفم که اینجوری تمام شد امیر، خواهش می کنم مرا ببخش! آرزو می کنم به زودی زنی که شایستگی همسریت را داشته باشد، سر راهت قرار گیرد. لطفا این حبه را هم بگیر! درست نیست آن را پیش خودم نگاه دارم. یعنی دلم نمی خواهد این کار را بکنم. سعی کن منطقی باشی و خیلی زود همه چیز رو فراموش کنی! فقط بدان که روزهای خوبی را با تو داشتم و برای محبت هایت هم، همیشه مدیون تو هستم.»

غباری تیره رنگ، دید امیر را مختل می کرد. حس می کرد چهره پریمه هر لحظه در نگاهش محوتر می شود. دستش را که رمقی در آن نبود، به سختی دراز کرد. صدایش را خودش هم نمی شناخت: «این حلقه را همیشه نگه می دارم. خیلی مسائل را به من یادآوری خواهد کرد. نمی خواهم بیشتر از این، در عذاب بمانی. می توانی بروی! سعی می کنم منطقی باشم!!»

پریمه با سنگینی از روی نیمکت کنده شد. فکر می کرد اگر تردید کند و چند لحظه بماند، دیگر رفتن برایش مقدور نخواهد بود. دو سه قدمی از او دور شد، با حالتی وسواس گونه لحظه ای ایستاد ولی بی آنکه به پشت سر نگاه کند، در حالیکه کیف بندی را به پهلو می فشرد با حالت دو از مقابل چشمان مرد جوان ناپدید شد. امیر کاملا گیج و منگ بود حس می کرد هر آنچه را که اتفاق افتاده، فقط در خواب دیده و اگر چشم باز کند، خواهد دید که این ماجرا کابوسی بیش نبوده. لحظاتی مبهت و میان تهی، نگاهش در جهت خطی که پریمه عبور کرده بود خیره ماند و گویی تازه متوجه حقایق شده سر را میان کف دستها گرفت و ارنج را به زنوان خود تکیه داد. می خواست خوددار باشد ولی اشکی بیچاره کننده از چشمانش شروع به باریدن کرد. ریزش این اشک تنها به دلیل جدایی از پریمه نبود. آنهم با آن رفتار بی رحمانه. این سیلاب، غرورش بود که ذوب می شد و از چشمانش فرو می ریخت. لاقل این شانس را داشت که پارک در آن ساعت روز خلوت بود و رهگذران تک و توکی که با فاصله از کنارش عبور می کردند توجهی به او نداشتند. پس از چند لحشه، با عصبانیت دستی بر چهره کشید و در حالیکه حالش از خودش به هم می خورد از

روی نیمکت بلند شد. با سستی خود را به کنار شیر آبی رساند و پس از زدن مثنی آب به صورت، راه خروجی پارک را در پیش گرفت. سرش چنان روی سینه افتاده بود که اگر هم کسی نگاهش می کرد متوجه حالت رق بار قیافه اش نمی شد. دستش را به نرده کنار پله ها گرفت و به سختی خود را بخ خیابان رساند. زمین و زمان به نظرش تار و خاکستری بود. به خانه که رسید، به گوشه هال نشست و کز کرد. مصیبت زده ای بود که هنوز عمق فاجعه را درک نکرده و نمی خواهد مرگ عزیز را باور کند. در درونش چیزی میجوشید که سعی داشت او را فریب دهد: نگران نباش! پریماه تلقن می زند و برای رفتارش از تو عذرخواهی می کند. خواهد گفت که از حرفش پشیمان شده. او ترا رها نخواهد کرد امیر. می فهمی پسر؟ او از تو جدا بشو نیست.

و خشمی در جواب می خروشید: دیگر فکرش را هم نکن احمق! همان طور که خودش خواست، فراموشش کن! بعد از دو هفته، چشمش از توی اینه به خودش افتاد. داشت صورت غبار گرفته را می شست. موهای بلند ژولیده، با آن ته ریشی که از صورتش بیرون زده بود، داغ دلش را تازه کرد. قیافه اش چقدر زرد و تکیده بود! در تمام این مدت، غذایش شده بود یک نان سوخاری و یک لیوان چائی که گاهی گرم بود و گاهی سرد. عکس درون آینه به او دهن کجی میکرد و حرصش را در می آورد. آبی در دهان غرغره کرد و با فشار به آینه پاشید. حوصله دیدن خودش را نداشت. اصلا حوصله هیچ کاری نداشت! از دستشویی بیرون رفت و وارد آشپزخانه شد. گاز را روشن کرد و کتری آب را روی آن گذاشت. معده اش داشت از درد سوراخ می شد. پاکت نان سوخاری را برداشت و تکان داد. خالی خالی بود آن را با دلخوری به گوشه ای پرتاب کرد. رمق روی پا ایستادن نداشت. میخواست روی صندلی بنشیند که صدای زنگ تلفن، سکوت شکننده را بعد از آن همه مدت، شکست. دلش هری فرو ریخت: "یعنی چه کسی است؟ آیا ممکن است... " دلش میلرزید ولی گوشی را با طمانینه برداشت و با صدائی بم و بی هیجان گفت: "بفرمائید!"

لحظه ای به گوش خود اعتماد نکرد: "چرا صدایش عوض شده؟! " با گیجی گوشی را به گوش چسباند: "خودت هستی امیر؟ چرا صدایت اینقدر تغییر کرده؟"

عصبی و بی تاب فریاد زد: "شما کی هستید؟"

صدای خنده ای، با لوندی در گوشی پیچید "به جا نیاوردی مهندس؟! من سوسن هستم! شناختی؟"

سعی کرد بر خود مسلط شود: "فرمایشی داشتید خانم؟"

سوسن پیچ و تاب به صدا داد: "با من راحت باش امیر! دلم نمیخواهد مرا خانم صدا بزنی. راستش تلفن زدم تا به تو خبری بدهم. باور کن نمیدانم چطور حرفم را بازگو کنم. از کارهای این پریماه بی عاطفه و جاه طلب حیرانم! دیروز به اتفاق مادرش و فرانک و جناب تابنده، به سوی ایتالیا پرواز کرد تا چند روزی در کنار ایشان، و در خانه شخصی اش در ونیز سپری کند. گمان نمیکردم به این راحتی ترا ترک کند! مثلاً با تو اعلام نامزدی کرده بود!"

صدای سوسن سرشار از حسادت و نفرت و انتقامجویی بود. امیر، با دردی که از معده اش برخاسته بود و در جناغ سینه اش می پیچید، دست را روی شکم فشرد. سوسن ضربه ی بعدی را وارد کرد: "راستی این را هم بگویم. پنجشنبه بیست و پنجم آبان ماه، مراسم عروسی پریماه و تابنده در هتل اینتر کوننتینانتال برگزار میشود. اگر دوست داشته باشی، یک کارت اضافی هم برای تو میگیرم. فکر میکنی بتوانی بیائی؟ انگار دو روز بعدش هم برای ماه غسل می خواهند به..."

امیر نگذاشت حرف او تمام شود. گوشی را با ضرب روی تلفن کوفت. حس میکرد معده اش به هم پیچیده و دارد متلاشی میشود. احساس تهوع داشت. بی حال روی موزائیک کف آشپزخانه ولو شد. احساس رختی مرگبار، پلکهایش

را روی هم میکشید. سعی کرد با این حالت دردناک مبارزه کند. دیگر نیازی نبود بیدار بماند و چهارچشمی به تلفن خیره شود. پریماه رفته بود.

\*\*\*\*\*

نمیدانست چه ساعتی از روز است. دردی که در معده اش می پیچید، از خواب بیدارش کرد. یعنی چند ساعت خوابیده؟ نگاهی به ساعت مچی خود انداخت. ده صبح را نشان می داد. به یاد آورد که سوسن حوالی چهار بعدازظهر تلفن زده بود. پس قطعاً روزی گذشته. شاید هم روزهایی و او، در خوابی بیمارگونه به سر برده بود. باز هم احساس تهوع داشت. به سختی خود را به دستشوئی کشاند. چند بار عق زد ولی خشک بود. چیزی بالا نیامد. نمیدانست دارد با خود چه میکند! از روزی که مستوفی عذرش را خواسته بود، یک وعده غذای درست برای خودش تدارک ندیده بود و روزهایش همه در هراس و دلسردی گذشته بود. آبی به صورت زد و نیم نگاهی به آینه انداخت. از دیدن آن موهای دراز به شانه رسیده عفش گرفت. مسئله فقط رفتن پریماه و مطرود شدن از جانب او نبود که آزارش میداد، تحمل خفتی بود که یک سال برای خاطر این دختر تن به آن داده بود. علیرغم میل باطنی و دیدگاه خاص خود، به هر سازی که او زده بود، رقصیده بود. و حالا از آن همه اطاعت بره وار، برایش مانده بود یک گیس دراز و لباسها و کراوات و دستمال گردن های رنگ و وارنگ. حتی رنگ یک لباس را به دلخواه خودش نخریده بود. بیشتر از یک سال، با جماعتی معاشر و همنشین شده بود و متلک هایشان را شنیده بود که پیش از آن، حتی سعی میکرد از کنار چنین افرادی حتی عبور هم نکند. تلاش کرده بود خود را آن چیزی نشان بدهد که واقعا نبود و حتی با آن همه تظاهر، و تدارک آن زندگی که تا فرق سر زیر بار قسط و قرض برده بودش، همیشه هم مضحکه دست آنها شده بود. رندی و اهانتهای صاحب کار ردلی همچون مستوفی را تحمل کرده بود. چرا تن به این همه ذلت داده بود؟! به حرمت یک عشق؟ کدام عشق؟ آیا با این عشق یک جانبه خودش را بیشتر از آنچه که مستحقش بود، تحقیر نکرده بود؟ با مشت محکم روی آینه کوفت. سوزشی از گرده دست، تا اعماق استخوان هایش نفوذ کرد و قطره های خون، کاسه سپید دستشوئی را رنگین کرد. با نیروی با نیروی که نفرت و کینه در وجودش دمیده بود، به سوی اطاق خوابها رفت و در کمد را گشود. با حالتی عصبی، یکی یکی لباسها و کراوات ها را از روی گیره لباسها بیرون کشید و کف اطاق ریخت و با همان دستان خون الود، وحشیانه به جان آنها افتاد. نمیدانست چه میکند و لحظه ای به خود امد که اکثر لباسها از وسط جر خورده بود و دستمال گردن سبز یشمی، مچاله و خون الود در کناری افتاده بود. برخاست و بعد از بستن دستمالی به دست و برداشتن مقداری پول از آپارتمان بیرون رفت. پس از طی دو کوچه فرعی و کمی از خیابان اصلی، فولکس را کناری پارک کرد و وارد سلمانی شد. مرد سلمانی تعجب زده نگاهی به مشتری ژولیده و پریشان انداخت: «فرمایشی داشتید؟»

«میخواهم موهایم را تا ته بتراشید»

چشمان مردک گشاد شد: «از ته؟! مطمئنید؟»

امیر روی اولین صندلی نشست: «بله، بله! مطمئنم آقا!»

مرد کار مشتری زیر دست خود را انجام داد و درحالیکه در جواب نگاه استفهام آمیز آن مشتری در آینه، شانه بالا می انداخت. به امیر اشاره کرد:

«بفرمائید بنشینید. یک بار دیگر بفرمائید دقیقاً با موهایتان چه کنم!» امیر لبهای خشک را دوباره گشود: «موهایم را از ته بزیند!» با قیافه ای که برای خودش هم نا آشنا بود از سلمانی بیرون آمد. میخواست بعد از طی چند قدم به طرف

ماشین برود که دردی طاقت فرسا، دوباره در معده اش پیچید و همانجا کنار دیوار نشست. دست به روی شکم میفشرد و چشمها را روی هم گذاشته بود. رهگذران، تعجب زده از دور نگاهش میکردند ولی هیچکدام جلو نمی آمد. صدای دو جوان را شنید: «این یارو رو! بیچاره انگار مشکل داره.»

«ولش کن! فکر میکنم خل است. دردسر بر ایمان درست نکن!»

چشمها را بیشتر در هم فشرد: «شاید واقعا حق با این جوان است. اگر دیوانه نبودی که ماهها معبله دست او نمیشدی. حتی نپرسیدی مرا به کجا داری میبری! مگر از همان اولین روز، جاه طلبی و بلند پروازی او را ندیده بودی؟ با این همه و با وجود یک دنیا فاصله که در همان شرایط هم میان تو و او وجود داشت، چه شد که عنان و اختیار دل را رها کردی تا وابسته شود؟ شدی عروسک خیمه شب بازی او. هر چه که داد پوشیدی و هر حرکتی که خواست، انجام دادی. حالا بکش! نوش جان، حقت بود! پسره! احمق بی شعور! این مغز گندیده فقط به درد لای جرز میخورد. همین مغز پوکی که به تو تلقین کرد عشق معنا دارد. به تو قبولاند که این دخترک به خاطر تو پا روی همه خواسته ها و افکار عجیب و غریب خود میگذارد و پشت پا به عقاید قبلی خود خواهد زد. غافل بودی احمق. او تو را فقط برای بارکشی میخواست.»

با وجود این افکار رمقش بیشتر و بیشتر تحلیل میرفت. دست به زانو گرفت و به سنگینی از روی زمین بلند شد. وارد \*\*\* مارکت کوچک سر کوچه که شد. فروشنده با تعجب از پشت پیشخوان بیرون آمد: «شما هستید آقای مهندس؟! خدا بد ندهد! چرا اینقدر ضعیف شده اید؟!»

فقط گفت ضعیف شده اید. نگفت چرا به این ریخت و قیافه در آمده اید. به یاد عموزاده ی خود افتاده بود که به سرطان خون مبتلا شده و بعد از مدتی درمان، درستهمین شکل و هیئت را پیدا کرده بود. همینطور زرد و تکیده و موهای سر هم همینطور تراشیده. امیر حوصله جواب دادن نداشت. دو شیشه شیر، یک پاکت نان سوخاری، یک بسته کبریک و کمی خرت و پرت دیگر خرید و خداحافظی کرد. حالی داشت که از عام و آدم بیزار بود. خوردن چند جرعه شیر، حالش را کمی جا آورد. ولی بعد از چند دقیقه، دوباره معده اش به هم پیچید. به اطاق رفت و خود را روی رختخواب انداخت. برایش مرگ و زندگی بی تفاوت بود. فکر کرد، به کدام امید؟ و پلکها را روی هم گذاشت. تصویر پریمه، با همان ژستی که در آن طرح ناتمام مشغول کشیده بود، و حالا پرده اش لوله شده در کنار اطاق قرار داشت، در نظرش شروع به جلوه گری کرد. غمی به سنگینی دل کندن ریال قلبش را فشرد. کی گام میکرد که روزی، رویای دیدار پریمه به کابوسی وحشتناک تبدیل شود؟ مشت ها را گره کرد: لعنت بر تو پریمه! لعنت به تو امیر! و در حالیکه بالش را روی سر، تا کرده بود، سعی کرد فکر خود را آزاد کند و بخوابد. با همان امید، درست شش ساعت در رختخواب غلت زد و آخر هم معلوم نشد بیحالی او را ربود یا خواب.

\*\*\*

فصل بیست و دوم

از اول صبح بی قرار تر از روز های گذشته، نشسته بود و به تصویر پریمه زل زده بود. نه اینکه بخواهد عشقی را تداعی کند یا با دیدن تصویرش آرام شود. نه! همه اینها به خاطر حال عجیبی بود که هر روز در او قوت میگرفت. خود آزار شده بود. در عین نفرتی که جای عشق پریمه را در دلش پر کرده بود، دوست داشت از او یاد کند، تصویرش را در مقابل رو قرار دهد و خاطراتش را در ذهن مرور کند. شاید داشت خودش را تنبیه میکرد. ولی

چرا انتقام بلائی را که بر سرش آمده بود ، از خودش میگرفت؟! تلفن را از پریرز کشیده بود .به فکر کار و فراهم کردن هزینه قسط و قروض خود نبود.به درد معده و تهوع خود هم بی تفاوت شده بود و با همان غذای اندک و بی خاصیت ، و اکثرا یک وعده در روز سدجوع میکرد .آینه ای هم در خانه وجود نداشت تا ببیند در اثر لچ و لجبازی با خود ، چه بلائی به حال و روزش آمده.هیچ چیز برایش مهم نبود .مهم این بود که تقویم بیست و چهارم آبانماه را نشان میداد و آنطور که سوسن گفته بود ، یک روز بیشتر تا مراسم ازدواج پریماه و تابنده باقی نمانده بود . حس انتقام جویی از همه کسانی که در رابطه با پریماه می شناخت ، وجودش را پر کرده بود.دلش میخواست شب بیست و پنجم....

ابان ماه ، تمام ساختمان هتل اینتر کنتینانتال را به آتش بکشد. برخاست و پرده ی نقاشی مقابلش را با غیض ، از روی میز برداشت . دست را در دوسوی ان گذاشت و فشاری وارد کرد . میخواست انرا تکه تکه کند ولی فکری دستانش را سست کرد: « نه! ان را پاره نکن امیر!بفرستش برای پریماه ! بگذار همنطور که روزها اینه دق تو بود ، برای یک لحظه هم که شده اینه دق او شود. گرم شور و حال جشن عروسی مفصل خود است . اسایشش را بر هم بزن ! بگذار برای دقایقی هم که شده، حلاوت زندگی پر زرق و برق اینده، به کامش زهر شود!»

نمی خواست به این فکر کند که شاید طرح هیچ وقت به دست دخترک نرسد . این را هم نمی خواست قبول کند که شاید در حال وهوایی باشد که دیدن این هدیه ی مغرضانه ، نتواند کوچکترین تاثیر سویی بر روح و روانش بگذارد . عاصی بود . فقط به انتقام می اندیشید و به جبران کردن زخمی که بی رحمانه بر روحش وارد کرده بود.

بوم را لوله کرد ( مگه میشه بوم رو لوله کرد؟؟؟؟!!!!1) و در روزنامه کهنه ای که کنار در اشپزخانه افتاده بود پیچید.

برای برداشتن پول ، سر کیف خود رفت. خالی خالی بود . زیاد تعجب نکرد.نگران هم نشد . در ان لحظات ، انقدر تهی بود که اندیشیدن به این مسایل برایش مسخره می نمود . سر کمد لباسها رفت و با گشتن جیب کت و شلوارها ، حدود دویست و سی تومان پیدا کرد.

دم پایی را به پا کشید و لخ لخ کنان به کوچه رفت. سر چهارراه ، یک اژانس تاکسی کرایه بود .وارد شد . مقابل میز مدیر مسئول رزروایستاد :«یک امانت دارم که می خواهم به خیابان فرشته برسانید»

مرد با حالتی مشکوک به او نگاه کرد:«غیر مجاز که نیست»

امیر بوم را به طرفش گرفت :« نه، یک پرده ی نقاشی است . برای یکی از شاگردانم م یفرستم»

مرد بسته را از او گرفت :« کرایه بیست تومان است. لطفا ادرس دقیق را هم روی این ورقه بنویسید»

امیر ادرس را داد و به خانه بازگشت.

حتی حوصله نداشت سر راه خورد و خوراکی تهیه کند . به زودی ماه به پایان می رسید و یک قسط دیگر خانه هم عقب می افتاد . پولی هم برای پرداخت قسط سایر وسایل در بساط نداشت .

لبخند تلخی بر لبانش نشست :«دیگر هیچکدام به کار من نمی آید . همه را می فروشم .»

دلش پیچ زد. یکبار خون روشن بالا آورده بود ولی انهم اهمیتی نداشت . یک لیوان چای غلیظ و مانده ، از فلاسک توی لیوان ریخت و با حبه ای قند جرعه جرعه سر کشید.

شب عروسی پریمه و تابنده در هتل اینتر کونتینانتال! دمر به روی تختخواب افتاد. دومین لنگه دمپایی را با تکان دادن پا به پایین انداخته بود که صدای زنگ اپارتمان در سرش پیچید. بی اراده با هول از جا جست: «یعنی چه کسی می تواند باشد.؟!»

هنوز به خود نیامده بود که صدای زنگ دوباره بلند شد. به سرعت دمپایی ها را به پا کشید و دستی بر سر و روی خودبرد. ریش های بلندش حالتی نامنظم داشت و پوست را می خراشید. با بیقراری صدا را در گلو انداخت: «کیه؟» حس کاذبی می گفت که این صدا حامل پیغامی از طرف پریمه است. اصلاحشاید خود او باشد. کسی جواب داد: «منم آقای نظری. لطفا در را باز کنید!»

صدا را شنیده بود ولی نمیدانست کجا! با کنجکاوی در را گشود. نگاه بی رمقش، ناامیدانه و تعجب زده، به روی چهره ی خانم اردلان نشست. زن کمتر از او تعجب نکرده بود. خود را جمع و جور کرد: «سلام آقای نظری. خدا بد ندهد! چرا.....»

امیر از مقابل در کنار رفت: «چیزی نیست خانم! بفرمایید تو»  
زن به درون اپارتمان آمد و در همان نزدیکی در، روی صندلینشست. حال خودش هم عادی به نظر نمی رسید. امیر به حالت انتظار، تکیه به میز وسط هال زد و چشم به او دوخت. چه دلیلی او را به اینجا کشانده! خواست حرفی پیش بکشد: «چیزی میل دارید خدمتتان بیاورم؟»

جواب زن به فریادش رسید و گر نه چه چیزی برای پذیرایی داشت؟  
«نه! متشکرم. درست یک هفته است که با منزل شما تماس میگیریم ولی موفق به ارتباط نشده ایم. امروز برای کاری به ایم مسیر آمده بودم. با وجود ادرسی که احسان از شما داشت گفتم بد نیست سری به اپارتمان بزنم و بینم اصلا در تهران هستید یا نه. راستش همگی گمان کرده بودیم در مسافرت هستید»  
امیر یک صندلی پیش کشید و نشست. ضعیف تر از آن بود که بتواند مدتی روی پا بایستد «می بخشید! منظورتان از همگی چه کسانی هستند؟ آقای اردلان برای چه منظوری ادرس مرا به شما داده اند؟!»

چهره ی زن در هم رفت و کسل تر شد: «احسان در ایران است. به محض اینکه کمی به خودامده، مرتب ابراز تمایل کرده که شما را ببیند. خانواده اش چندین و چند بار با شما تماس گرفته اند ولی کسی گوشی را برنداشته. عاقبت احسان ادر شما رابه برادرش داد و گفت سری به اینجا بزنند. من ادرس را گرفتم و گفتم در مسر از شما خبر خواهم گرفت. خوشبختانه در خانه پیدایتان کردم حالا هم زیاد مزاحم نمی شوم. احسان فعلا در بیمارستان بستری است. اگر دوست داشته باشید ادرس تلفن می دهم تا با او تماس بگیری. قادر به حرکت نیست و گرنه قطعاً خودش به دیدنات می آمد»

«منظورتان چیست؟ چرا آقای اردلان قادر به حرکت نیستند؟»

زن دستی به چهره ی خسته کشید: «حکایتش مفصل است احسان گرفتار بد وضعیتی شده»

«اه راستی! چطور؟»

«تصادف کرده و دچار شکستگی در چندین نقطه بدن شده. اینطور که می گویند دو روز در کما بوده و در همان

زمان، بیمارستان محل بستری اش از طریق سفارت ایران در المان با خانواده ی او تماس گرفته اند.»

امیر دست را به میز تکیه داد: «حالا حالش چطور است؟ حتما انقدر بهبود پیدا کرده اند که توانسته اند او را به ایران بیاورند.»

« نه ، حالش زیاد خوب نیست. اخر تصادف ، خودش معضل جدی دیگر بود ه . انگار پزشکان تشخیص داده اند دلیل پیش آمدن تصادف ، حمله ی قلبی برده که در حال رانندگی در اتوبان برایش پیش آمده. اینطور که برادرش می گوید گویا احسان از خیلی وقت پیش گرفتار ناراحتی قلبی شده و نمی دانم ، احتمالا با همان سرسختی و لجبازی هایی که با خودش و همه ی خلق جهان دارد نسبت به ان بی تفاوت بوده.»

زن مکثی کرد و دوباره شروع به توضیح کرد. انگار کس او را باز حواست کرده « هفت پیش ، خانواده اش بامتماس گرفتند و خواستند تا غسل بره دیدن پدرش ببیرم . اصلا راضی به این کار نبودم ولی ، خواهش ها و التماس های انان مرا از پا در آورد . مادرش می گفت ، وجدان احسان در مورد تو معذب است و دوستدارد او راببخشی»  
لبهای خانم اردلان ، با حالتی عصبی جمع شد و سر تکان داد : «هه! نمی دانم ما ادمها وقتی گرفتار مصیبتی می شویم ، تازه به یاد می اوریم که به چه کسانی بد کرده ایم. و به فکر دلجویی کردن از انها می افتمیم . البته قطعا دلیل ان هم یک خودخواهی دیگر است. می خواهیم با وادار کردن طرف به گذشت و اغماض ، سایه ی مصیبت را از سرمان دور کنیم .»

سخنان زن ، رنگ کینه داشت و اردلی از زده بر می آمد. شاید اگر امیر ، این سخنان را مدتی پیش از زن شنیده بود برا یافمار کینه توزانه اش در دل او را ملامت می کرد .

ولی حالا، چه حس همدلی عجیبی با او داشت! فقط مشکل این بود که پایمهندس اردلان این وسط در میان بود و به این مرد سوای تمام مسایلی که داغ دلش را تازه تر میکرد ارادت داشت. کسی بود که ندیده و نشناخته ، در روزگار درماندگی به دادش رسیده بود و وظیفه ی خود میدید به او کمک کند : « خوشحالم که به دیدن او رفته اید»  
زن رنگ به رنگ شد : « برای خاطر غسل رفتم . به خواهش ها و التماس های او! او بچه است آقای نظری . داغ دل مرا درک نمکند. به هر حال احسان پدر اوست و خواسته یا ناخواسته دوستش دراد . برایش رفتن به مبان اقوام پدر ، که با انها هیچوقت صمیمیتی نداشته ، مشکل بود . راستش به همراه او رفتم تاچنانچه برای پدرش اتفاقی افتاده ، مرا ادم غیر قابل انعطافی ندیده باشد و روزگاری ننشیند به جرمهای ناکرده محکوم کند »  
امیر حال او را درک می کرد : « الان وضعیت آقای اردلان چطور است؟»

«زیاد تعریفی ندارد . بی حس و حرکت توی رختخواب افتاده . دلم به مادرش می سوزد که می دانم با خصوصیات روحی خاص احسان ، هیچوقت از دستاوب خوش از گلویش پایین نرفته »

امیر به پنجره چشم دوخت: « متاسفانه فعلا حالم زیاد مساعد نیست . در اسرع وقت به دیدن آقای اردلان می روم . فقط لطف کنید وادرس و تلفن ایشان را به من بدهید »

زن ، تکه کاغذی از دفتر یادداشت خود کند و روی ان ادرس و تلفنی نوشت. در حالیکه روی صندلی نیم خیز میشد، ورقه را به طرف امیر دراز کرد. تصمیم داشت برخیزد که لرزش دستان امیر ، او را با حالتی معذب ، دوباره در جا نشاند : « می بخشید آقای نظری ! قصد فضولی ندارم . ولی دوست دارم بدانم که از چه چیزی ناراحت هستید؟ خدای نکرده کسالت خاصی دارید؟ باور کنید خوشحال میشوم خواهرانه خدمتی انجام بدهم»

امیر در سکوت سری تکان داد. با این احوالپرسی صمیمانه ، چشمانش را غبار بی کسی تیره کرد. برای جلوگیری از بغض الوده شدن لبها را در هم فشرد . وضع ظاهری و قیافه اش رقت بار بود. انقدر که دل بیننده ای را ریش می کرد. خانم اردلان روی صندلی جا به جاشد و ناخود آگاه پریمه را به یاد آورد: «راستی حال نامزدتان چطور است؟ غسل علاقه خاصی به او پیدا کرده . اگر اشتباه نکنم اسمشان پریمه بود»

چانه ی امیر لرزید . برای کنترل اعصاب ، شروع به جویدن سیبل خود کرد : « او دیگر نامزد من نیست. از هم جدا شدیم»

«از هم جدا شدید؟ ولی شما که خیلی صمیمی بودید!»

امیر چشمها را با سر انگشتان خود فشرد: «بله، صمیمی بودیم ولی خوب ، پیش می آید»

«شما او را ترک کردید؟»

ارزش چانه ی امیر بیشتر شد: «نه، من او را ترک نکردم. او از پیش من رفت. امشب هم شب عروسی اش

است» (بمیرم برایش.....)

دل خانم اردلان فشرده شد : «اه که اینطور! اختلافی بینتان پیش آمده بود یا موضوع چیز دیگری بود؟»

« نه ، اختلافی نداشتیم . انگار زندگی فقیرانه ی من با مزاجش سازگار نبود. مرا رها کرد تا به ان زندگی ایی که دوست

دارد برسد»

امیر دوباره ساکت شد . علی رغم همه خویشتن داریش ، پرده ی اشکی چشمان ملتهبش را ملتهب تر کرده بود .

ظاهرا برای خوردن اب به اشپزخانه رفت . لحظاتی تامل کرد تا بغض رسوا کننده اش فرو نشیند . بغضی که به دلیل

مردبودنش ، برایش خفت به همراه داشت .

فجانی چای غلیظ شده از فلاسک ریخت و به سالن بازگشت. زن جوان ، دلسوزانه نگاهش کرد : « همیشه گمان

میکردم فقط ما زنها هستیم که در روابط احساسی و عاطفی مظلوم واقع می شویم و لطمه می خوریم ولی ، انگار اشتباه

می کردم!»

من روزگار بدی را پشت سر گذاشته ام آقای نظری . نمی دانم تا چه حد با گذشته من آشنا هستید . من هم سرنوشتی

مشابه سرنوشت شما داشتم. شاید هم خیلی وخیم تر . شما هنوز با این دختر خانم ازدواج نکرده بودید . ولی زمان

یکه احسان مرا ترک کرد و در پی هوای دلش رفت ازدواج کرده بودیم و از او صاحب یک فرزند شده بودم »

خانم اردلان لحظه ای سکوت کرد . کف دستهای تا شده را در هم فشرد و به فنجان خیره شد : « فقط خدا می داند در

ان روزها چه حالی داشتم . با یک بچه که روی دستم مانده بود شدم یک ادم تارک دنیا واز همه عالم و ادم دل بریدم.

خواب و خوراکم شده بود اشک و اه.

نه زندگی خودم برایم اهمتی داشت و نه زندگی دختر کوچولوی نگون بختم. باور نمی کنید ولی ، شش سال در ان

حالت مرگبار و رنج الود غوطه ور بودم و تلاشی برای تغییر حالم نمی کردم. عسل مریض میشد خوب میشد ، در

بیمارستان بستری میشد، وای که هیچ پیشامدی تغییرم نمی داد تا اینکه ، کوچولوی بیچاره ام با بیماری فلج عصبی

در بیمارستان بستری شد. فریادهای اعتراض مادر مرا به خودآورد: « تو و احسان هر دو از یک قماش هستید. گمان

نکن فقط او که دخترش را گذاشت و رفت ادم بی عاطفهای بود. مگر تو که ماندی ، برای این طفل معصوم چه کردی؟

شما هر دو خودخواه هستید . کاش انقدر شرف داشتید که لااقل صاحب بچه نمی شدید. بچه ات از شدت فشار

عصبی فلج شده می فهمی چه می گویم ؟فلج!»

مامان حق داشت ناراحت باشد . اخر او را با همه مشکلات تنها گذاشته بودم. گویی شش سال در خواب بودم . وقتی

به همراهش به بالای سر دختر رفتم ، تازه متوجه جنایتی که در حق او روا داشته بودم ، شدم. به خودم هم خیانت

کرده بودم. بعد از ان همه مدت نگاهم به اینه ای که در اطاق بیمارستان بودافتاد، دیدم که چه به روز خودم آورده

ام.چهرهای بود شکسته و و افسرده و گیسوانی که بیشترش به سپیدی می زد. تازه به یاد حرفهای مادرم و دیگران



افتادم. ایا پاسخ مردی که زن و زندگی اش را رها کرده و پی خوش گذرانی رفته، دست شستن از زندگی وانتحار است؟ تو می خواهی ثابت کنی که خودت کسی نبوده‌ای و فقط با وجود انمرد بوده که موجودیت داشته‌ای؟ نگذار اگر مدتی بازیچه‌ی دست احسان بودی حالا بازیچه‌ی افکار منفی خودت باشی. زندگی تنها یک بعد ندارد. چرا سعی نمی کنی به بعد مثبت ان نگاه کنی؟»

به دختر رنگ پریده ام که روی تخت بیماری افتاده بودنگاه کردم. به پشت سرم. شش سال از بهترین سالهای زندگی ام را گم کرده بودم. خیال دخالت ندارم آقای نظری ولی، مراقب باشید برای خاطر کسی که ارزش فکر کردن ندارد، سال و ماههای خود را گم نکنید! به این فکر کنید که اگر عاطفه داشت ترکتان نمی کرد. و حالا که رفته بهتر است فراموشش کنید!»

حرفهایش بیراه نبود ولی، امیر در شرایطی نبود که انها را بفهمد. تا شب با دل خود کل کل کرد و زمانی که به مرز جنون رسیده بود. سوار فولکس شد و به خیابان زد. اراده‌ای نداشت. دستی او را به طرف خیابان اریامهر میکشید. در سوی دیگر خیابان، درست روبروی هتل کونتینانتال توقف کرد و چشم به جمعیتی دوخت که اراسته و بالباسهای فاخر، به دورن هتل در حال آمد و شذبودند.

قطعا عده‌ی ای از انها میهمانان پریمه و تابنده بودند. خصوصا انها که به همراهشان، سبد گلی بزرگ حمل میشد! اندیشید: پریمه این زندگی را می خواست امیر، نه زندگی با ادم اس و پاسی مثل ترا! تو اگر تا اخر عمرت میدویدی و جان میکندی، نمیتوانستی حتی یک گوشه از این زندگی تجملی را که تابنده قادر به تشکیلش بود برای او فراهم کنی. پریمه به این مسئله خوب واقف بود.

بغضی سنگین بر گلویش گره خورد. اتومبیل عروس لوکسی که بوق زنان پیش میامد، نگاه شتابزده اش را به خود کشید. نه، ماشین عروس پریمه نبود. داماد مرد جوانی بود که خنده کنان سرگرم گفتگو با راننده اتومبیل بغل دستی بود و همچون نسیم از برابر دیدگان او گذشت. نفسی دردالود فرو داد. و ماشین را روشن کرد. در عین سرگردانی خود را در دکه محقر فروشی در چهار راه کالج یافت و بی انکه اراده‌ای داشته باشد، یک لیوان ابجو سفارش داد. پولی برای ادامه نوشیدن و رسیدن به اوج بی خبری نداشت ولی، همان یک لیوان کافی بود که او را منقلب کند.

گویی هزاران دست مغرضانه بر معده اش چنگ میانوداخت و حالش را دگرگون میکرد. هنوز از پیچ خیابان نگذشته بود که با دل اشوبه‌ای کشنده، کنار جوی خیابان توقف کرد و خود را از ماشین پایین کشید. در زیر نور کم رمق تیر چراغ برق و در حالیکه سرش مکی سنگین بود کاملا متوجه بود که باز دارد خون بالا میاورد. بعد از چند عق بیحال روی زمین، در پناه اتومبیل دراز کشید. ته حلقش بوی خون داشت. باد نسبتا سردی می وزید و لرز تنش را بیشتر میکرد ولی رمق از جا برخاستن نداشت. در حات ضعف و درماندگی، پلکهایش بی اراده روی هم افتاد.

جسم نوک تیزی به سینه و پهلویش فرو میرفت. به سختی چشم گشود.

تنش به شدت کوفته بود و استخوانهایش تیر میکشید. پیرزنی میانه قد و نسبتا فربه، بالای سرش ایستاده بود و با نوک عصا او را معاینه می کرد. وقتی دید حرکت می کند و چشم باز کرد نفسی به راحتی کشید: «گمان می کردم مرده‌ای جوان! چرا سر و رویت خونی است؟ چرا اینجا خوابیده‌ای؟ خون بالا آورده‌ای نه؟»

از لهجه اش فهمید ارمنی است. به سختی بلند شد و نشست: «چیز مهمی نیست مادام. یکدفعه حالم به هم خورد. ممنون که مرا بیدار کردید»

هوا گرگ و میش بود و هنوز عابری در خیابان دیده نمیشد. پیرزن دستش را به طرف او دراز کرد: «بیا کمک کنم تا برخیزی! انگار حالت خیلی ناجور است. باید خودت را به بیمارستان برسانی. شاید خدا خواسته بود که برای مبارزه بخوابی. هوس کردم در این ساعت روز بیایمپاده روی. اگر خواهی یک تاکسی میگیریم و من هم همراهت به بیمارستان می‌ایم. انجا تلفن میزنیم تا کس و کارت برای کمک بیایند. چه می‌گویی؟ موافقی؟»

امیر با کمک گرفتن از دستگیره در ماشین سر پا شد: «از لطف شما ممنونم مادام. احتیاجی به کمک نیست. مزاحم شما نمیشوم. خودم یک کاریش میکنم.»

پیرزن شانه بالا انداخت: «هر جور میل توست»

و تا سوار شدن او و حرکت کردن ماشین ایستاد و عصا زنان به راه افتاد.

امیر می‌دانست حال وخیمی دارد. متوجه بود اگر بی تفاوتی از کنار بیماریش بگذرد ممکن است اوضاع بیخ پیدا کند. ولی، بی تفاوتی عجیبی نسبت به مسایل دور و بر در وجودش ریشه زده بود که او را از هر نوع کاری که به صلاحش بود باز میداشت. تا دمدمه های غروب، همنطور گرسنه و بی غذا روی تختخواب افتاد و در حالتی میان ضعف و خواب، لحظه ها را سپری کرد.

ساعت نزدیک شش عصر بود که از اطاق بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. در یخچال را گشود.

خال خالی بود. حتی یک تخم مرغ یا جرعه ای شیر در آن وجود نداشت. سر و رو را ابی زد و پس از تعویض لباس، سلانه سلانه خود را به سمساری کمرکش کوچه رساند. پیرمردی با سیل های سپید و اویزان، که قسمتی از اندر اثر دود چپق و سیگار زرد شده بود جلو آمد: «فرمایشی بود؟»

امیر روی مبل زهوار در رفته ای کنار در نشست: «بله! تصمیم دارم چند تکه از وسایل خانه امر بفروشم. کی وقت دارید آنها را ببینید.»

صدای تعجب و تحسین همه ی میهمانان، حتی همسران بعضی از رجال درجه اول مملکت که در جشن حضور داشتند، از گوشه و کنار شنیده می‌شد، از همه تعجب آور تر رفتار پریماه که دست در دست آن بوزینه پیر، شاد و سرمست به این طرف و آن طرف می‌رفت و با آن جواهراتی که بر سر و سینه آویزان کرده بود، خودنمایی می‌کرد. وقتی تعجب بیشتر شد که اسم تو رادر گوشش زمزمه کرد: راستی اصلا به یاد امیر هستی؟ پوزخندی زد و با پشت دست کنارم زد تا تابنده را به طرف پیست رقص ببرد. خنده دار بود که مردک با آن سن و سال و هیکل ناقص، در حضور جمع، ادای بچه پسر ها را در آورد و شیک (shake) رقصید. پریماه راه و نیم راه به او آویزان می‌شد. و در حالیکه می‌بوسیدش، جلو عکاس ها ژست می‌گرفت. دو روز بعد از ازدواج هم طبق قرار قبلی، به فرانسه رفتند تا ماه عسلشان را در فرانسه و نیس، بگذرانند. الان هم یا دارند در شانزه لیزه قدم میزنند، یا دست در گردن و کمر، در سواحل جادویی نیس عکس می‌اندازند تا پریماه خانوم آن را به ایران بیاورد و پز و افاده اش را کامل کند.

هنوز هیچی نشده، آنقدر خودش را گم کرده که برای خداحافظی فقط یکبار به ما تلفن زده بود و چون در خانه نبودیم، به خودش زحمت نداده بود تا یکبار دیگر زنگ بزند! مهم نیست، پیش از این ها میدانستم پریماه دختر بی جنبه ای ست. ما عطایش را به لقایش بخشیدیم. کاری به او ندارم که بخواهم ارتباطم را حفظ کنم. برای من بود و نبودش اهمیت نداشت و ندارد. تو بیچاره را بگو که اینطور از دست او آس و لاش شده ای. دلم برایت می‌سوزد ولی

هرگز تصور نمی‌کردم روحیه ات اینقدر ضعیف باشد. با آم ابرویی که بالا می انداختی و گردنی که راست می‌گرفتی ، گمان می‌کردم طوفان هم نمیتوانت از جا تکانت دهد !!)

سوسن چشمها را تنگ کرد و موزیانه خندید: (( دختر خیلی زبلی بود ، نه ؟ حسابی از تو بارکشی کرد ، دروغ می گویم ؟ ))

سوزی در جناق امیر پیچید که تا مغز استخوانش را متاثر کرد . معلوم نبود دخترک به چه هوا ، راهش را کشیده و به آنجا آمده ! آیا حسد قلقلکش داده و چون همدلی نداشته ، برای خالی کردن عقده ها نزد او آمده ، یا صرفا آمده تا برای اعمال گذشته مرد جوان ، او را بچزاند . شاید هم از آمدن دلیل دیگری داشت . به هر حال ، هر دلیلی که بود ، سخنان و اعمالش امیر را منقلب کرد. از عشوه های کریه دخترک داشت حالش به هم میخورد . برخاست و ایستاد : (( حرف دیگری ندارید ، خانوم ؟ ))

سوسن رنگ به رنگ شد: (( داری جوابم میکنی ؟ ))

امیر ، راست در چشمان او نگاه کرد : (( دوست ندارم کسی شما را در حال آمدو شد به این خانه ببیند ، لطفا دیگر به اینجا نیائید. ))

صورت سبزه دخترک ، مثل جل مخمل ، قرمز شد. با پیچ و تاب گیسوان را به پشت سر انداخت و برخاست : (( تو لیاقت همین زندگی ست که داری ، امیرخان ! شاید پریماه حق داشت که دستت را توی پوست گردو گذاشت و دکت کرد . آدم نمک شناسی هستی !)) و با چند گام بلند ، خود را به در خروجی رساند ، و آن را پشت سر خود محکم بر هم کوبید.

امیر ، پاهای وارفته را رها کرد روی زمین ، کنار دیوار نشست ، سر را روس زانوان تا شده گذاشت : (( چرا کابوس پریماه نمیخواهد دست از سرم بردارد ؟ ))

به نوک انگشتان پا نگاه کردو به فکر رفت: (( پنجشنبه گذشته ، عروسی پریماه برگزار شد . برنامه همان بود که میدانم همیشه آرزویش را داشت... با آن بوزینه پیر ، شاد و سرمست به این سو و آن سو میرفت .. به او آویزان می شد و می بوسیدش ... ))

جملات سوسن ، هر یک مانند پتکی بر سرش فرود آمده بود و حالا با مرورشان داشت مغزش را متلاشی میکرد : (( با شنیدن نام تو پوزخند زد ... یک مراسم مجلل و به یاد ماندی .. تعجل و تحسین همه حتی همسران بعضی رجال درجه اول ... ))

(( تو بیچاره را بگو که اینطور از دست او آس و لاش شده ای. دلم برایت می سوزد... دلم برایت میسوزد ... ضعیف ... ضعیف ... )) با مشت بروی زانوان کوفت : (( دختره کثافت ! ))

معلوم نبود منظورش کدام دختر است ، پریماه یا سوسن !

کنار دیوار دراز کشید ، چشمها را بر هم گذاشت و اجازه داد افکار مخرب ، دوبار ذهنش را اشغال کند : تو به بیراهه رفتی امیر ! آلت دست شدی ! گذاشتی تا بیشتر از یکسال از تو سوء استفاده کنند. گذاشتی تا بارها مورد تحقیر واقع شوی ! با سوزشی که در معده اش پیچید ، اشک به چشمانش نشست . چقدر احساس زبونی و درماندگی میکرد ! یک آن آرزوی مرگ کرد ولی این فکر عصبانی ترش کرد ....

همانطور که دراز کشیده بود ، ناخود آگاه دستش به طرف دو شاخه تلفن که روزها از پریز جدا بود ، رفت و آن را وصل کرد. کسی را نداشت که تلفن بزند ولی هنوز احساس احمقانه ای ، میگفت ، آنچه شنیده حقیقت ندارد و شاید

پریماه تلفن بزند! با شنیدن چند زنگ پیایی، چشمهای خسته را که تازه گرم شده بود، باز کرد. دلش هری فرو ریخت. از جا پرید: زود باش امیر، زود باش، گوشی را بردار! از دست آن افکار داشت کلافه میشد ولی با یک خیز خود را به تلفن رساند. صدای کسل و مردانه‌ای در سرش پیچید: «نظری جان تویی؟ من اردلان هستم. چرا گوشی را برنمیداشتی؟ میدانی تا به حال چند بار زنگ زده‌ام؟»

شرمزده سلام کرد: «واقعا متاسفم آقای اردلان. باور کنید چند بار تصمیم داشتم به شما تلفن کنم ولی مقدور نشد.»  
«خودت را ناراحت نکن امیرجان! گلهای ندارم. دیر نشده، میتوانی جبران مافات کنی. امروز به دیدنم می‌آیی؟»  
امیر به من و من افتاد: «وله، راستش ...»

«نه بهانه نیاور! خیلی دلم میخواهد بینمت. احساس عجیبی به تو دارم نظری. باور کن مثل اعضای خانواده دوستت دارم. تو آدم بامحبتی هستی. لطفت سبب شد تا دخترم نسبت به من علاقه‌مند شود. هیچکس غیر تو به خودش زحمت نداد که ارتباط میان ما را التیام بدهد. میدانم چقدر زحمت کشیده‌ای تا مادر عسل را واداشتی هدیه‌هایی را که برای دخترم میفرستادم را قبول کند. من به تو مدیونم.»  
«اختیار دارید. این خود شما بودید که ...»

«تعارف را کنار بگذار! بیا اینجا حضوری صحبت میکنیم! حوصله آدم روی تخت بیمارستان خیلی سر میرود.»  
دیگر راه فراری نبود! امیر آدرس را گرفت و گوشی را روی تلفن گذاشت. آینه‌های نبود تا خود را ببیند ولی، قطعاً با موهای تازه جوانه زده و صورت استخوانی و رنگ پریده، چهره زندانیان تبعیدی را تداعی میکرد. تن سست و کرخت را از زمین کند و به آشپزخانه رفت. بوی کنسرو لوبیا حالش را به هم میزد. شیشه‌های شیر از یخچال برداشت و جرعه جرعه سرکشید. به ساعت خود نگاه کرد، نیم ساعت تا وقت ملاقات بیمارستان مهلت باقی بود. با بیحوصلگی دوشی گرفت و لباسی ساده به تن کرد.

چهره مهندس اردلان چقدر شکسته بود! قیافه‌اش رقتانگیز تر از امیر بود ولی، این چشمان او بود که گشاد شد: «چه به روزت آمده امیر! چرا اینقدر پژمرده شده‌ای!»

امیر روی صندلی کنار تخت نشست. مطمئن شده بود که هلن، چیزی از گفت و شنود خودشان را پیش او بازگو نکرده. حوصله بحث و توضیح نداشت. ساعد او را فشرد: «یک روز، سرفرصت در مورد مسائل من با هم صحبت میکنیم. شما از خودتان بگوئید!»

اردلان دست روی دست او گذاشت: «من آخر خطم امیرجان، چیزی برای گفتن ندارم. علاوه بر این، تقریباً همه فراموشم کرده‌اند. جز مادر و عسل که روزی یکی دو بار به من سر میزنند، ملاقاتکننده پابرجای دیگری ندارم. خوب بگذریم. مادر و عسل رفته‌اند خرید و گمان میکنم امروز تمام وقتم متعلق به توست. دلم میخواهد بنشینم و یک دل سیر با هم صحبت کنیم. اول بگو ببینم، از نامزدت چه خبر؟ انگار در آخرین نامه‌ها نوشته بودی به زودی ازدواج میکنید، تاریخ دقیق چه موقع است؟»

امیر با همه تلاشی که در دور بودن از خاطرات مربوط به پریماه داشت، میدید مسائل او نمیخواهد دست از سرش بردارد. نمیدانست تا کی مجبور بود توضیح درمورد گذشته خودش با اوست. جوابش خلاصه و یک جمله ناقص بود ولی، همان هم آغازگر یک بحث دیگر و یادآوری نام و یاد پریماه بود. سوالات را مختصر جواب میداد ولی اردلان انگار تصمیم نداشت کوتاه بیاید. امیر را جوانی ساده و عاطفی دیده بود و دلش به حال او میسوخت. کلافگی او را که دید، از سوال و جواب دست کشید. با تاسف نگاهش کرد: «به خاطر او اینطور به هم ریخته‌ای، درست نمیگویم؟»

رنگ امیر به زردی نشست. قطعا در عذاب بدی به سر میبرد. نمیخواست ناراحتش کند ولی برایش سوال بود: «معلوم است خودت را خیلی آزار داده‌ای، آیا ارزشش را داشت؟»

امیر چشمان بیفروغ را به او دوخت ولی باز هم جوابش سکوت بود. اردلان چانه را در مشت فشرد: «مرا ببخش امیرجان، نباید دخالت میکردم! قطعا مدتی وقت لازم است تا مسائل را در ذهن خودت حل و فصل کنی. از کارت بگو! کجاها مشغول هستی؟»

دوباره امیر به عذاب افتاد. چشم به گلدان دوخت: «جایی کار نمیکنم. فعلا بیکارم.»  
«چرا؟»

«کارفرمای من پدر همان دختر مورد بحث بود. مستوفی، همان که در آلمان او را ملاقات کردید!»  
اردلان چشمتها را تنگ کرد: «آه، بله! کاملا او را به یاد دارم. پس کارت را هم از دست داده‌ای. خوب، چرا جای دیگری مشغول نشده‌ای؟»

امیر لبها را در هم فشرد: «راستش ... راستش ...»

با دیدن اعمال عصییش میشد فهمید که تا چه حد معذب است. اردلان به کمکش آمد: «بگذریم! چقدر لطف کردی که به دیدنم آمدی. به مصاحبت تو نیاز دارم امیر! قول بده بیشتر به من سر بزنی!»

با هشدار دوباره مرد نگهبان، که ملاقاتیها را دعوت به خروج از بخش میکرد، امیر خداحافظی کرد. هنوز از اطاق بیرون نرفته بود که با ندای اردلان به طرف او چرخید. اردلان با دست اشاره کرد: «کار زیادی ندارم. فقط خواستم بگویم ببین به چه گناهی داری خودت را زجر میدهی! آیا مستحق هستی یا نه. حالا برو به سلامت.» با حال عجیبی از بیمارستان خارج شد. سخنان اردلان مثل صفحه سوزن خورده، در سرش تکرار میشد: «آیا ارزشش را داشت؟ به چه گناهی خودت را زجر میدهی؟ به چه گناهی؟» با حالتی مالیخولیایی ماشین را روشن کرد و آرام به راه افتاد. باز با خودش درگیر شده بود: راستی به کدام گناه امیر؟ به کدام گناه داری خودت را نابود میکنی؟ همان ندای آزاردهنده جواب میداد: «به کدام گناه؟ یعنی کارهای خودت را فراموش کرده‌ای؟ ندیدی که چطور آلت دست آن دختر ... نه، دیگر حوصله کلنجار رفتن با خود را نداشت. خسته شده بود. دلش به حال خودش میسوخت. هرکسی چیزی میگفت ولی، در نهایت همه یکی بود. او به دنبال زندگی دلخواهش رفته، آیا تو باید خودت را نابود کنی؟ نزدیک خانه که رسید، کناری پارک کرد و سر را به پشتی صندلی تکیه داد. چنانچه گویی به مستنطقی جواب میدهد، نالید: «خیلی خرابم! فعلا دست از سرم بردار! به من فرصت بده. سعی خودم را میکنم. حرفم را باور کن!»

\*\*\*

با صدای فریاد و شیون بیدار شد. صدا نزدیک نبود ولی بدجوری در ساختمان انعکاس داشت. خوب گوش کرد. از توی راهرو بود. صدای دوییدن سریع روی پلهها و همهمه مبهم لحظه به لحظه بالا میگرفت. کسی مینالید: «دخترم، دخترم از دست رفت.»

به سرعت از رختخواب بیرون آمد. نگاهی به ساعت انداخت: «ای داد، دیرم شده.» یکماه از ملاقات با اردلان گذشته بود و هنوز همت رفتن در پی کاری را در خود ندیده بود. نه اینکه نخواهد. این افسردگی بود که بیچاره‌اش کرده بود. حالا هم قرار داشت ماشین را ببرد و به یکی از کسبه محله بفروشد. روزیکه برای چسباندن آگهی محلی رفته بود، مشتری را پیدا کرده بود. شتابزده لباسی به تن کشید و توی راهرو دویید. صدا از طبقه پایین بود. از پلهها سرازیر شد. زنی گفت: «اینهاش. سروکله خودش هم پیدا شد. چقدر از آدمهای لالابالی بدم میآید.» با تعجب نگاهی

به جهت صدا انداخت، نفهمید کدامیک از زنها بودند. مرد همسایه‌های به طرفش آمد: «سلام مهندس! بیا که توی دردرس افتادی! مرتضوی بیچاره را خانه خراب کردی. دخترش دارد از دست میرود.»  
با گیجی نگاهی به جمعیت انداخت: «من! تقصیر من چیست؟ به سر دختر آقای مرتضوی چه آمده؟»  
مردی دیگر، جواب داد: «آقای مرتضوی میگوید چندبار به تو هشدار داده بود که سقف حمامش چکه میکند ولی تو توجهی نکرده بودی. امروز سقف پایین آمد و دخترش زیر آوار ماند.»  
بند دلش پاره شد. چه مصیبتی. نگران خودش نبود. فاجعه از این جهت برایش سنگینتر میشد که فکر میکرد مسبب مرگ دختر جوانی شده. سرش به دوران افتاد. صدای زن دیگری را شنید: «تازگیها رفتارش خیلی عوض شده. اصلا سروشکلش به آدمیزاد نمیرود. یک روز موهایش را دراز میکند و یک روز آن را از ته میتراشد. خدا به بقیه ما رحم کند.»

با حالی نزار، جمعیت را شکافت و وارد آپارتمان شد. با زانوان تا شده و پیکری لرزان، کنار دیوار ایستاد. دختر جوان و زیبایی، با سر و روئی گلی و گچی، روی زمین دراز کشیده و چند نفر دوره اش کرده بودند. مادرش شیون می کرد و به سینه می کوفت. بوی گل و گچ مرطوب، همه فضا را انباشته بود. مرتضوی متوجه او شد. به طرفش آمد. امیر فکر کرد الان است که به من حمله کند. ولی مرد ایستاد و در حالی که به او زل زده بود، سر تکان داد: «بین چه به روزم آوردی!»  
عرق شرم تمام تنش را پوشاند. صدائی از توی راهرو شنید: «آمیولانس رسید. برو کنار خانم ناصری! بگذار برانکار رد شود.»

دختر جوان را با احتیاط روی برانکار منتقل کردند. امیر با وحشت او را می پائید. یک لحظه حس کرد پلکهای دخترک تکان خورد و بعد آرام چشم گشود. مادر بیحال روی زمین افتاد. همه چیز مثل یک خواب بود، مثل کابوس! همان خوابهای پریشانی که مدتی بود به آنها گرفتار شده بود. مجروح را بردند و جمعیت کم کم متفرق شدند. به سختی از جا کنده شد و پسر نوجوان صاحبخانه، در را پشت سرش بست. انگار تازه به خود آمده بود. با شتاب خود را توی کوچه رساند و با پرسیدن آدرس بیمارستان، در پی آمیولانس رفت.

\*\*\*\*\*

پول فروش فولکس، تقریباً همه صرف مخارج بیمارستان، دختر جوان همسایه و تعمیرات سقف فرو ریخته شده بود ولی، این حادثه تحولی در امیر به وجود آورده بود که شاید حاضر بود نیمی از عمر خود را بدهد و به آن حال دست پیدا کند. شوکی بود که افسردگی و رخوت را از جسمش بیرون کشیده بود. به آخرین آگهی روزنامه نگاهی انداخت و روی آن ضربدر کشید: این یکی را رفته بود. باید منتظر جواب می ماند. برخاست و لباس بیرون تن کرد. تقریباً هفته ای دو سه بار به دیدن اردلان می رفت. پزشکان به این نتیجه رسیده بودند که نمی توانند به دیسک های آسیب دیده او دست بزنند و از بیمارستان مرخصش کرده بودند. حالا در خانه مادر بستری بود و شده بود یک مرد زمین گیر که مرتب احساس دلتنگی می کرد.

در حالی که پتوئی روی پا انداخته بود، روی صندلی مخصوص خود نشسته و چشم به منظره زمستانی پشت پنجره داشت. با ورود امیر به داخل حیاط، دستی برای او تکان داد. صدای نوجوان دخترکی در خانه پیچید: «بابا! بابا! آقای نظری آمدند.»

و در چشم به هم زدنی، امیر عسل را مقابل خود دید. دخترک با چشمان سیاه، قدرشناسانه به او چشم دوخت. دستی بر سرش کشید: «سلام دختر خوب. می بینم که خیلی به فکر پدرت هستی.»

لبخند رضایت آمیز و کودکانه ای بر لبان دخترک نشست و با او به طرف سالن رفت، چهره اردلان حالت خاصی داشت. شادابتر از گذشته به نظر می رسید ولی، اندوهی جدید در او خانه کرده بود. امیر فکر کرد حق دارد. شاید تازه به عمق فاجعه پی برده. بی حرکت بودن پاهای یک مرد برای او در حکم ...

جعبه شیرینی همراه خود را روی میز گذاشت و روی مبلی در نزدیکی او نشست. اردلان با لبخند نگاهش کرد: «باز خجالت دادی؟ خوب چه خبرها؟ این هفته کمتر به من سر زده ای. ماشاءاله خیلی هم سر حال به نظر می رسی.» امیر خندید: «شاید گرفتاری بیشتر به من ساخته، راستی شدیداً در پی پیدا کردن کار هستم. قرار است یکی دو جا تا آخر هفته به من جواب بدهند. در ضمن می دانید که گرفتار کارهای همسایه طبقه پائینی بودم. اگر خدا بخواهد، فکر می کنم امروز مشکلم با آن ها حل شد. خوب شما چطورید؟ ماشاءاله شما هم سر حال تر به نظر می رسید. توی بیمارستان خیلی ضعیف شده بودید.»

اردلان با حالتی محزون، سر تکان داد: «آه، بله، اینجا دارم خوب پذیرایی می شوم. چپ و راست آب میوه و آب چکیده گوشت به حلقم می ریزند.»

چقدر اندوهگین بود! دلش می خواست او را تسلی دهد ولی چطور؟ فغان چائی را که عسل به اتاق آورده بود، از توی سینی برداشت: «پس همه چیز رو به راه است. خدا مادرتان را حفظ کند. وجودشان نعمت بزرگی است.» نگاه اردلان، دوباره به آنسوی پنجره کشید: «بله، همینطور است. من بعد از سالها تنهائی، دوباره آن چیزهائی را که از دست داده بودم، دارم به دست می آورم ولی، متأسفانه برای احساس خوشبختی کردن کمی دیر شده.» و نگاهی به امیر که در سکوت نشسته و به او چشم دوخته بود، کرد: «خانواده ام که سالها از من رنجیده خاطر بودند، دوباره مهربان شده اند. دخترم عسل دارد به من انس می گیرد و حس پدر بودن برایم خوشایند است. از همه مهمتر، هلن پس از سالها قهر و بی اعتنائی، خودش آمده و به من پیشنهاد ازدواج مجدد داده. همه اینها بی نظیر است ولی، یک چیز دارد اذیتم می کند امیر!»

چشمان امیر گشاد شد. بعد گره ای در پیشانیش افتاد و در نهایت فقط به علامت سؤال، سر تکان داد. لبخندی تلخ بر لبان اردلان نشست: «حق داری تعجب کنی. خود منم اولش خیلی تعجب کردم. ولی بعد که خوب فکر کردم، دیدم این پیشنهاد از روی عشق نیست. می دانی چیست نظری؟ مطمئن هستم هلن دارد به من ترحم می کند و همین مسئله روحیه ام را خرد کرده. پیش او گذشتهء روشنی ندارم که حالا به خودم اجازه قبول ترحمش را بدهم. آخر با کدام پشتوانه باید روی محبت او حساب کنم؟ و این در حالی است که این روزها شدیداً به وجود او و دخترم نیاز دارم.» اردلان آهی کشید: «ای کاش لااقل آن زمان که از کرده ام پشیمان شده بودم و به طرفش بازگشته بودم، زندگی دوباره با مرا قبول می کرد. در آن صورت، شاید می توانستم در خلال این سالها، با احساس ندامتی که داشتم، خاطرات خوشی در ذهنش باقی بگذارم و حالا هم به خودم بقبولان که می توانم محبتش را بپذیرم. درد اینجاست که با این آمد و رفت های اخیر، دوباره حس می کنم دارم به او علاقه مند می شوم و همان زنی است که می توانستم با او به خوشبختی واقعی برسم.»

امیر، چرخید و کاملاً رو در روی او نشست: «ولی آقا اردلان، چرا نمی خواهید به این فکر کنید که هلن خانم هم از آن سرسختی خود پشیمان شده و روی احساس گذشته دارد به طرف شما برمی گردد؟»

انگار اردلان دلش نمی خواست مسئله را کش دهد. شاید هم حس کرده بود که سخنان امیر، یک دلداری دلسوزانه بیش نیست. پتو را روی پاهایش جا به جا کرد: «از این موضوع بگذریم امیر جان. موضوع مهمتری بود که می خواستم با تو در میان بگذارم. راستش، تمام مدتی که در بیمارستان تنها بودم، به خودم و به آینده ام فکر کردم. می دانی که فکر بازگشت به آلمان را باید از سرم بیرون کنم. البته از طرف شرکت دانفوس، قطعاً برایم مقررری خاصی برقرار می کنند که می توانم آن را دریافت کنم ولی، برای گذران زندگی و مشغولیات ذهنی من کافی نخواهد بود. تصمیمی دارم که در انجامش، دلم می خواهد بتوانم روی تو حساب کنم.»

چشمان امیر به حالت سؤال جمع شد. اردلان ادامه داد: «می خواهم یک شرکت کوچک در ایران دایر کنم و به کاری مشغول شوم. هنوز نمی دانم چه کاری! می تواند یک شرکت تعمیرات و سرویس زمستانی شوفاژ منازل و ادارات باشد تا یک کار بازرگانی و واردات محصولات کارخانه ای مثل دانفوس. به کمک شخص مطلع و واردی مثل تونیز دارم که بیاید و شریکم بشود. می دانی که پای دوندگی ندارم این طور کار می کنیم که سرمایه از من و کار از تو. البته در کارهای نشستنی و پشت میزی، در دفتر شرکت کمک خواهم کرد. خوب بینم! چه می گوئی. حاضری شریکم باشی؟»

امیر هیجان زده شد. ولی آنقدر خود را باخته بود که گمان نمی کرد بتواند از عهده هیچ کار پر مسئولیتی برآید. دستی به چانه کشید: «واله نمی دانم چه بگویم آقای اردلان! منمم شدیداً نیاز به کار و درآمد دارم ولی فکر می کنید قادر به انجام خواسته شما هستم؟»

چهره اردلان در هم رفت: «یعنی چه امیر؟! چرا فکر می کنی قادر به انجام این کار نیستی؟! تو یک مهندسی مرد! چرا خود باوریت را از دست داده ای؟ تو کارهای خیلی بزرگتر از این را هم می توانی انجام بدهی، همانطور که قبلاً انجام داده ای! اگر می گویم از کوچک شروع کنیم، برای اینست که بودجه زیادی ندارم. دلم می خواهد مستقل باشم و از کسی دستور نگیریم! بینم نکند این طفره رفتن ها، به دلیل این است که همکاری با من برایت خوشایند نیست! اگر اینطور است. رودر بایستی نکن، بگو!»

امیر دستپاچه شد: «این چه حرفی است آقای اردلان! من افتخار می کنم که زیر ...» اردلان حرفش را قطع کرد و به طرفش دست دراز کرد: «اگر به حرفت معتقدی، با من دست بده! اولین ماموریتت هم این است که با یک وکالتنامه ترجمه شده، به آلمان بروی و ترتیب کارهای اداری و برداشتن پول مرا از بانک بدهی. برای سرمایه گذاری اولیه، به آن پس انداز احتیاج داریم.»

در چشمان مهندس اردلان، صداقت و محبت و اعتماد یکجا جمع بود. این یکی کارفرما، هیچ شباهتی به کارفرمای قبلی نداشت. حتی اگر شخص دیگری غیر از اردلان بود، امیر نیاز داشت که کاری را شروع کند و چه شخصی بهتر از این مرد! دست او را گرفت و به گرمی فشرد. فصل جدیدی از زندگیش آغاز شده بود که نمی دانست، راه به کجا خواهد برد.

فصل بیست و سوم

اردلان، در حالی میان بیهوشی و هشیاری، نگاه نیم خفته را در اطراف اتاق گرداند و کلمات نامفهومی از دهانش خارج شد. می شد فهمید که در پی چهره آشنائی می گردد. امیر، دستش را در دست گرفت: «همه چیز رو به راه است آقای اردلان، غسل اینجا کنار تخت ایستاده. بعد از ساعتها دوندگی و اضطراب، هلن خانم را هم به اصرار فرستادیم تا در خانه کمی استراحت کند. عمل موفقیت آمیز بود. توکل به خدا ...»



چشمان اردلان دوباره رویهم نشست و چنانچه گویی هیچ چیز نشنیده، به خواب رفت. پرستاری که مشغول ریختن دارو، در محلول سرم بود، خندید: «انگار خیلی عجله داشتید که همهء اخبار را به گوش او برسانید. فکر نمی کنم هیچ کدام از حرفهایتان رامتوجه شده باشد. انشاء اله چند ساعت دیگر که به هوش آمد، می توانید با او حسابی گپ بزنید.»

محل تزریق سرم را کنترل کرد: «ولی به موقع اقدام به عمل کردند. این روزها، همه به دو پای سالم نیاز دارند تا چنانچه اوضاع بهم ریخت، بتوانند در بروند و خود را از مهلکه نجات دهند. آن بیرون، آشوب خیلی بالا گرفته.» امیر، تکیه به کنار تخت زد: «هر اتفاقی هم که بیفتد، با من و شما کاری ندارند خانم. ما آدمهای حد متوسط، همان طور که در زمان آرامش عددی به حساب نمی آئیم، خوشبختانه در زمان بحران هم زیاد کاری به کارمان ندارند. متاسفانه در این جور مواقع، فقرا زیر دست و پا له می شوند و اغنیا و چپاول کرده ها هم به فکر فرار و نجات جان و مال خود می افتند. راستی به بیمارستان شما هم مجروح آورده اند؟»

پرستار سر تکان داد: «نه، اِدا. رئیس بیمارستان آدم محافظه کاری است. خودش را درگیر این شلوغیها نمی کند. اصلا گمان نمی کنم هیچ بیمارستانی، آسیب دیدگان حوادث اخیر را بستری کند.»  
عسل که قدی کشیده و آثار بلوغ، جوشهایی بر پیشانیاش نشانده بود، سر و گردنی تاب داد: «چه آدمهای بی رحمی! پس اینها که گلوه می خورند، کجا باید درمان بشوند؟ با مردم مبارز که اینجوری تا نمی کنند!»

پرستار خندید: «با دوستانت زیاد در این مورد حرف می زنی، ها؟» و رو به امیر کرد: «خیلی برایم عجیب است. شور انقلابی، ذهن همهء جوانها را تحریک کرده. غنی و فقیر هم ندارد، از هر طبقه و گروهی خود را قاطی شلوغی کرده اند. فقط دعا می کنم خدا کمک کند و مسائل به خیر بگذرد. امیدوارم وضع از این که هست، بدتر نشود.»

هلن با قابلمه کوچک غذا، از در وارد شد. چهره اش خسته و خواب آلوده به نظر می رسید، قابلمه را روی میز گذاشت: «بفرمائید آقای نظری! بیائید یک لقمه غذا بخورید. عسل تو هم بیا! به غذای بیمارستان که لب نزدی. می ترسم پس بیفتی. می دانی چند روز است درست و حسابی غذا نخورده ای؟»

پرستار نگاهی به عسل انداخت: «حتما نگران پدرش بوده.»

هلن غذا را در دو بشقاب همراه خود کشید: «البته نگران این موضوع که بود ولی، سر و صدای تیر اندازی و اخبار رنگ و وارنگ، خیلی روی اعصابش اثر گذاشته، اگر منعش نکنند، می رود خودش را قاطی غائله می کند. خانم شما هم بفرمائید یک لقمه میل کنید!»

پرستار تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت. امیر، نگاهی تحسین آمیز و قدرشناسانه به هلن انداخت. در مدت این چند سال که با او و خانواده اش دمخور شده بود، حس می کرد خواهری گمشده را پیدا کرده، که هر لحظه با چشمان نگران و محبت هایش، به او روحیه و انرژی می دهد. بشقاب غذا را گرفت و به فکر فرو رفت. با وجود روح پریشانی که داشت، زمان چقدر زود گذشته بود! اردلان و خانواده اش، او را همچون یکی از عزیزان خانواده، در میان گرفته و سعی کرده بودند، غبار سالهای بی کسی، شکست و اندوه را از صفحه ضمیرش پاک کنند. اردلان به او اعتماد کرده بود و می شد گفت همه کارهء شرکت شده. علیرغم نداشتن پول و سرمایه در بدو امر، با دست و دل بازی های اردلان، حالا برای خودش در شرکت، یک پا شریک شده بود و زندگی رونقی نسبی داشت. و خوب که فکر می کرد، می دید برخلاف تصورات گاه به گاهش، طبیعت با آنطورها هم غرض و مرض ندارد و جزء رانده شدگان و

فراموش شدگان درگاه خداوند هم نیست. حس می کرد به این خانواده دین عظیمی دارد. دینی به عظمت بازگشت به زندگی و یافتن گمشده ای وجود خود.

شب را بر بالین اردلان گذراند و صبح، با آمدن هلن به بیمارستان را به مقصد خانه و استراحت بعد از سی و شش ساعت بیخوابی، ترک کرد. سر خیابان وصال، چند جوانک، برای خنثی کردن گاز اشک آور، سه چهار لاستیک ماشین را آتش زده و راه را بر سربازانی که با تانک و مسلسل، آن سوی خیابان مانور می دادند، بسته بودند. با آرامش خیال از میان آنها گذشت. اتومبیل هیلمنش، آن چیزی نبود که احساسات جوانان را برانگیزد و با او از در مخالفت و دشمنی برخیزند. حتی دستی برایش تکان دادند و راه بسته را باز کردند.

کنار درب پادگان عشرت آباد، چند جوان، جنازه خون آلود پسر نوجوانی را روی دست می بردند و شعار ضد رژیم سر داده بودند. جوانکی لاغر اندام، هیجان زده، آمد و با پنجه خود که به خون نوجوان آغشته بود، علامتی روی شیشه اتومبیل او گذاشت. مقصود جوان را نفهمید ولی هر چه که بود، دیدن خون نوجوان بیچاره، دلش را به سختی فشرد. شور انقلابی، جوانها را چنان سر سخت کرده بود، که به خاک و خون کشیده شدن دوستان و اطرافیان خود را می دیدند و همچنان ایستاده بودند. به دشواری خود را از میان شلوغی بیرون کشید و به طرف خانه رفت. بیخوابی رمقی برای ماندن در او باقی نگذاشته بود.

\*\*\*\*\*

غوغائی برپا بود. شمار زیادی از ساختمانهای دولتی و بانکها داشت در آتش می سوخت و تک و توکی اتومبیل، در حالیکه رانندگانشان بعضا وحشتزده بودند، در آن خیابان سوت و کور، به سرعت از کنارش می گذشتند. حال عابرین پیاده از سواره ها دست کمی نداشت. با التماس از اتومبیل های عبوری می خواستند تا آنها را به مقصد برسانند. از چند زن و مرد، مقصدشان را سؤال کرد ولی هیچکدام با او هم مسیر نبودند.

از کنار بیمارستان لیلا که می گذشت، چند جوانک را دید در حالیکه راه را بر دختر جوانی ملبس به لباس پرستاری سد کرده اند، از او می خواهند شعار مرگ بر شاه را تکرار کند. و دخترک با هراس، سعی دارد وارد محوطه خانه های سازمانی بیمارستان که تقریبا یک محیط نظامی بود بشود. احتمالا کنجکاوای او را واداشته بود که تا بعد از ساعت کاری، با همان لباس فرم فاطمه کوتاه میان درب ورودی بیمارستان و خانه های سازمانی را از محوطه بیرون بیمارستان طی کند و سر و گوشی آب بدهد. امیر، با دیدن کلافگی دخترک، نیش ترمزی زد. گویی دختر جوان با دیدن او، به گمان اینکه از دوستان مزاحمین است، هراسان تر شده و با صدایی بلند فریاد زد: «البته که مرگ بر شاه. شما مرا عوضی گرفته اید آقایان! یعنی شعورتان اینقدر کم است که فرق بین یک پرستار را با یکی از سردمداران رژیم نمی فهمید؟»

اتومبیل جوانان، در حالیکه صدای خنده و شلوغیشان کوچه را انباشته بود، از آنجا دور شد. امیر سری به تاسف تکان داد: «راستی که بعضی ها همه کار را به شوخی می گیرند و وسیله خوشگذرانی قرار می دهند.» نگاه دختر جوان را در آن تاریک و روشن نور چراغها دید که رنجیده خاطر او را پائید و به داخل محوطه رفت. حسی دلش را آشوب کرد: «کاش می شد در پی او بروم و بگویم من قصد مزاحمت نداشتم.» از این فکر شرمش شد. خودش هم نمی دانست چرا گاهی مثل بچه ها، دوست دارد در مقابل عملی که هرگز بازخواست نشده، از خود دفاع کند. به خانه که رسید، اتومبیل را در کوچه پارک کرد و وارد ساختمان شد. هنوز پیچ آخرین پله را طی نکرده بود که صدایی بم و خفه، او را نام برد. با تعجب به پشت سر نگاه کرد. تعجبش وقتی بیشتر شد که سامان را در مقابل خود دید. از

دخترک پرستار، هراسان تر به نظر می رسید و با نگاهی پر تمنا و نا امید، چشم به او دوخته بود. ناباورانه به او زل زد: « شما هستید آقای مستوفی؟ اینجا چه می کنید؟ »

سامان، با دو قدم بلند خود را به او رساند و متضرعانه، چنگ بر بازویش انداخت: « به کمکت نیاز دارم امیر! می توان روی تو حساب کنم؟ »

موجی از نفرت و خشم و دلگیری، وجود امیر را در خود گرفت. گره در ابرو انداخت: « چرا باید روی من حساب کنی؟! »

سامان با دو دست محکم بازوی او را گرفته بود: « چون می دانم به معنی تمام، مردی! جانم در خطر است امیر، ولی باز هم اگر بگویی برو، می روم. »

امیر، با کلافگی بازوی خود را از چنگال او رها کرد: « حالا چی شده که مرا برای کمک گرفتن انتخاب کردی! یعنی کس دیگری نبود که به او پناه ببری! »

سامان، با اضطراب به در آپارتمان اشاره کرد: « اگر می شود برویم داخل تا موضوع را کاملاً برایت شرح بدهم! » امیر، با اکراه در آپارتمان را باز کرد و پیشاپیش به درون رفت. سامان از پی او وارد شد و با تمام سنگینی، روی مبل ولو شد. رنگش به شدت پریده به نظر می رسید و چشمانش دودو می زد. امیر شدیداً کلافه بود. دقایقی با بی تفاوتی، به اطاق خود رفت و بعد از تعویض لباس، گشتی در آشپزخانه زد. خسته خسته بود و آخر شبی حوصله این یکی را نداشت. صبح به شرکت رفته بود و به تقاضا نامه های خرید برگشتی، از دو سه کشور اروپائی رسیدگی کرده بود. در این هنگامه، اوضاع اقتصادی و بازرگانی کاملاً به هم ریخته و کشورهای بیگانه، تمایلی به معاملات نشان نمی دادند. بعد خبرها را به بیمارستان، برای مهندس اردلان برده بود و به او کمک کرده بود به کمک پارالل کمی راه بود و تا رسیدن هلن، در بیمارستان مانده بود. حالا هم که آمده بود تا با آن همه خستگی کمی استراحت کند، سر و کله این مرد پیدا شده بود.

سبد نان را واری می کرد که سامان میان چهار چوب در ظاهر شد. چهره اش شرم آلود بود: حسابی مزاحم شدم؛ ها؟ راستش را بخواهی، قصد نداشتم به آپارتمان تو بیایم. سیر حوادث مرا به اینجا کشاند. چند تا از این جوانک های شورشی، دو سه روزی بود که مرا تحت نظر گرفته بودند. امروز هم بعد از خروج از دفتر شرکت، حس کردم دارند تعقیب می کنند. احتمالاً می خواستند جا و مکانم را یاد بگیرند تا در وقت مناسب سر و قتم بیایند ولی، انگار با دیدن بلوایی که راه افتاده و این آتش بازی ها، روحشان تحریک شد و اقدام به آزار را به جلو انداختند. با یک پیکان قراضه، پشت سرم افتاده بودند و سعی داشتند جلوی اتوموبیلم بپیچند. با ترفندی از آنها فاصله گرفتم. همینطور که هراسان می راندم، خودم را در چند قدمی محل زندگی تو دیدم. ماشین را سر خیابان پارک کردم و از توی کوچه پس کوچه، خودم را به اینجا رساندم. راستش از رفتن به خانه خودم واهمه دارم، می ترسم آنجا را تحت نظر گرفته باشند. تصمیم دارم خودم را یک جوری از این مهلکه در ببرم. اگر فرصت بدهی که امشب را در خانه تو بمانم، صبح فردا زحمت را کم می کنم. « و تبسمی تلخ بر لبانش نشست: « در حقیقت حکومت نظامی برای من تازه شروع شده! جرأت بیرون رفتن ندارم! »

امیر، تکیه به دیواره یخچال داد: « مگر چه کرده ای که اینطور هراسانی جناب مستوفی؟ نکند تو هم مثل آقا ارژنگ، این اواخر قاطی خانواده سلطنتی شده بودی؟ زیاد لفت و لیس کرده ای، ها؟ درست نمی گویم؟ »

سامان، در میان همان درگاهی در، روی زمین نشست. انگار می کردی در پاهایش نیروی زندگی مرده. سر را به چهارچوب تکیه داد: «نه، باور کن موضوع این چیزها نیست. من دارم چوب حماقتم را می خورم امیر! سرم به کار خودم بود و داشتیم زندگی را می کردم ولی، وسوسه های بابا کار دستم داد. آنقدر بیخ گوشم خواند، تا عاقبت چشم باز کردن و دیدم شده ام رقاصک دست تابنده. کار و زندگی خودم را رها کردم و همکاری با او را شروع کردم. تمام مدتی که با او کار می کردم، نفهمیدم که دارد از من سوء استفاده می کند. حالا که چشم باز کرده ام می بینم، همهء استفاده ها رو او کرده و تنها سیاهی پرونده اش مانده برای من.»

سامان ساکت شد ولی، با این سخنان در مورد تابنده، غوغائی در وجود امیر به وجود آورد. بعد از مدتها تلاش برای فراموش کردن، دوباره نام تابنده، یاد پریمه را در سرش به چرخش آورد. چه حال عجیبی بود! هم می خواست در مورد او چیزهایی بداند و هم از غرق شدن دوبارهء در فکر او بیزار بود. گرچه نسبت به این میهمان ناخوانده، کینه ای قدیمی در دلش خفته بود، ولی با او چه می توانست بکند؟ به او پناه آورده بود آیا می توانست عذرش را بخواهد و در آن هنگامه و بلوائی که بر پا بود، او را به قلب حوادث و خطراتی که در کمینش بود بفرستد؟ سر در گم بود اما سعی کرد بر خود مسلط شود. یک تن ماهی از یخچال

بیرون آورد و پس از پهن کردن محتویاتش در ماهیتابه، دو تا تخم مرغ روی آن شکست و میز شام مختصری چید. مشغول خوردن شد ولی دید که سامان دست به بشقاب خود نمیزند. با لحنی که دلگیری آشکاری در آن موج میزد، به اکراه لب باز کرد: «حتما از این غذا خوشت نیامد. میخواهی چیز دیگری درست کنم؟»

سامان، حواسش جمع نبود. با قاشق ضرباتی به میز می زد: «نه، نه! ممنون. غذای خوبی است ولی راستش هیچ چیز از گلویم پائین نمی رود. احساس میکنم بدجوری در برزخ رها شده ام. نمیدانم راهم به بهشت منتهی می شود یا به جهنم. اگر برای خاطر این تابنده ی ناجوانمرد نبود، الان من هم مثل خودش، ارژنگ و بیشتر دور و برها توی ینگه دنیا داشتیم برای خودم تفریح میکردم و این همه هول و هراس هم نداشتم. مردک بی شرف، برای حفظ مالش مرا اینجا کاشت و خودش فلنگ را بست و رفت. از چند ماه پیش میدانست رژیم دارد سقوط میکند. این را دیروز از بابا شنیدم. چند بار ضمنی به بابا جریان را گفته بود ولی این پدر عجیب الخلقه ی من، از ترس اینکه بچه ها وادارش نکنند برای خارج کردن ثروتش، مایملک خود را بفرود، پیش ما چیزی بروز نداده بود. خوب می داند که تابنده با آن طرف رابطه دارد ها، ولی هنوز که هنوز است، حرف او را در بست قبول نکرده. من احمق را بگو که میدیدم او دارد به سرعت اموال خودش را حراج میکند و باید خبری باشد ولی مثل احمق ها جای اینکه چشم و گوشم را باز کنم و مثل ارژنگ و فرانک خودم را از مهلکه در ببرم، نشستیم به حرفهای بابا اعتماد کردم. حالا هم شده ام زندگی بیای تابنده و آنچه که از او در ایران به جا مانده.

ولی مرتیکه فراماسون جاسوس کور خوانده. همه چیز را رها میکنم و میروم. فردا که بریزند توی دفتر شرکت، نمیگویند تابنده مجرم بود و تو آدم بی گناهی هستی. طناب پیچم میکنند و میبرند تا به گناهای که او کرد و استفاده اش را برد، من احمق از همه جا بی خبر را زیر آخیه بکشند. من نیمانم. همین امروز فردا می روم. چیز زیادی که ندارم ولی، همان ها هم که هست بگذار بماند. اگر آب ها از آسیاب افتاد که بر میگردد سرخانه و زندگی و گرنه، گور پدر مال و دنیا! جانم که عزیز تر است.»

سامان با حالتی جنون آمیز میگفت و میگفت و انگار می کردی عمدا دارد پرده از اسرار افراد خانواده بر میدارد. به فکرش افتاد نکند طرف تب دارد و دارد هذیان میگوید. چهره اش حالتی مالیخولیایی داشت و چشمان وحشت زده

اش کمی از حدقه بیرون زده بود. امیر، برای آوردن پارچ آب، از روی صندلی برخاست. هنوز قدمی بر نداشته بود که سامان مچ دستش را چسبید: «نظری جان، به من کمک میکنی؟ می دانم که خانواده ام در حق تو خیلی بدی کرده اند ولی، حاضری جوانمردی کنی و مرا از این جهنم بیرون بکشی؟»

امیر شانه بالا انداخت: «چطور؟»

سامان برخاست، در مقابلش ایستاد و با حالتی خفت بار، بازوان او را چسبید: «میخواهم قول بدهی بعد از رفتن من، از اموالم مراقبت کنی تا برگردم.»

«من؟ اولاً چه دلیلی دارد که این کار را قبول کنم؟ در ثانی، چرا فکر میکنی می توانی به من اعتماد کنی؟ مگر نمیدانی تو و خانواده ات با من...»

سامان با حالتی عصبی بازوان او را چسبید: «نه، چیزی نگو امیر! من آدم باهوشی نیستم ولی، آدمها رو خوب میشناسم. البته به دلیل همان خنگی که گفتم، ممکن است در اول کار اشتباه کنم ولی، همیشه مسائل را در ذهن خودم تجزیه و تحلیل می کنم و بعد از مدتی به نتیجه می رسم. توی تمام دور و بری های من، یک آدم با شرف مثل تو پیدا نمیشود تو آدم معتقدی هستی امیر! به قول قدیمی ها، حلال و حرام سرت می شود. بعد ها که پرمایه با تابنده ازدواج کرد و گاه گاهی پیش آمد که به تو فکر کنم، هر روز اعتقادم به این مسئله بیشتر شد. با تمام اجحافی که بابا در حق تو کرد و حقوقی که از تو ضایع می شد، کوچکتین سوءاستفاده ای از موقعیت خودت نکردی. حتی ندیدم یکبار سیبی از درخت بکنی و به دهان ببری. مردان با وجود دهاتی بودن و بی سواد، گاهی حرفهای خوبی میزند. وقتی بابا عذرت را خواست، گفت: «پدرت جواهر بی نظیری از دست داد. نظری از این باغ و از این سرد خانه، خیلی سوءاستفاده میتوانست بکند و نکرد. لقمه ی حرام از گلویش پایین نمی رفت. البته این نظر او تنها نبود، هرکس که تو را می شناخت چنین عقیده ای داشت. به همین دلیل است که حس میکنم توی این بحران، فقط به تو میتوانم اعتماد کنم. البته تا وقتی که بابا در ایران است، مزاحم تو نمیشوم. او خودش مراقب همه چیز هست. فقط خواستم از تو اجازه بگیرم تا چنانچه بابا هم مجبور شد ایران را ترک کند، زحمت این کار را به تو بدهم. ببینم! قبول میکنی؟»

امیر، سری به علامت بلاتکلیفی تکان داد. آرام بازوان خود را از چنگال او خارج کرد و به طرف آشپزخانه رفت. تا آخر شب که بیدار بودند، امیر تقریباً سکوت کرده بود و این فقط سامان بود که یک ریز، حرف های قبلی را هذیان گونه تکرار می کرد. بر حماقت های خود در زندگی افسوس می خورد. در خلال گفته هایش می شد فهمید در عرض این مدت کوتاه، صاحب مال و اموال زیادی شده و حسابی خودش را بسته. شاید تاسف بیشتر به این دلیل بود که نتوانسته مثل بعضی از آن ها که می شناسد، ثروت باد آورده را به موقع بفروشد و به ارز تبدیل کند.

دم دمه های صبح، امیر با صدای خش خشی از خواب بیدار شد. سایه ی سامان را دید که از شکاف در ورودی آپارتمان، به بیرون کشیده شد و در را آهسته پشت سر خود بست. از کینه و نفرتی که دلش را لبریز کرده بود، زیاد راضی نبود ولی، هرچه کرد نتوانست یک قدم تا راهرو برود و از او خداحافظی کند. او رفت و امیر را با یک دنیا افکار بهم ریخته و سوال هایی که چندین ساعت در مغزش پیچیده بود و بر لب نیامده بود، بر جا گذاشت.

فصل بیست و چهارم

اردلان، یک بند صحبت می کرد و در مورد پروژه های آتی شرکت توضیح می داد ولی حواس امیر به او نبود: «دلیلی ندارد که اگر مسئله وارداتمان فعلاً به سنگلاخ برخورد، دست روی دست بگذاریم و همه ی کارها را تعطیل کنیم. باید به فکر تولید باشیم امیر جان! حتی با راه اندازی یک کارگاه کوچک هم می توانیم کار را شروع کنیم. به نظر تو

چه اشکالی دارد یکی از همین قطعاتی را که وارد می کردیم، در همین جا طراحی کنیم، و بعد از تولید بدست همین مصرف کننده برسانیم. دوستی دارم که مهندس مکانیک است. از همان دوران دانشگاه با هم آشنا شده ایم. می توانیم در این رابطه از او کمک بگیریم. اصل شاید خودش هم آمد و با ما شریک شد. در آن صورت ممکن است توان مالیمان هم بالاتر برود. قبول داری امیر؟»

باد بهاری که با سر مستی از روی باغچه و آب نمای کوچک وسط حیاط می گذشت و چهره اش را نوازش می داد، او را در دنیای خاطره ها غرق کرده بود. چقدر دلش گرفته بود. اردلان با دیدن سکوت طولانی او، با نگاهی عمیق و در اندازش کرد و برای کم کردن فاصله ی خود با او، از آن طرف میز بر خاست و روی صندلی کنارش نشست. گرچه روی پا شده بود ولی، یک پایش حسابی روی

زمین کشیده می شد و لنگ می زد. دست را جلوی چشمان او به حرکت درآورد: «هیچ معلوم هست حواس تو کجاست آقای نظری؟! از لحظه ای که آمده ای، یک دقیقه حواست به من نبوده. بگو ببینم، در چه فکری؟» امیر، باقیمانده چایی خود را سر کشید و از جا برخاست: «راستش امروز باید زودتر به خانه بروم. قرار است کسی به ملاقات من بیاید فقط آدم سری به شما بزنم و طبق معمول روزهای دیگر، اعلام حضور کنم. فردا که آدمم، می نشینم و مفصلاً در مورد پروژه شما صحبت می کنیم. فعلاً اجازه مرخصی می دهید؟!» اردلان عادت نداشت در کارهای او کنجکاوی کند.

«هر جور که راحتی آقا امیر! اجازه ما هم دست شماست. پس، فردا صبح منتظرت هستم.» امیر از خانه بیرون آمد و سوار بر اتومبیل خود شد. هنوز دو ساعتی تا ساعت قرار فاصله بود ولی ترجیح می داد این ساعات را در کوچه و خیابان سپری کند تا در چهار دیواری یک خانه. کنجکاوی مضطربش کرده بود. آنقدر در عرض این چند سال، به دلائل مختلف احساسی و فکری خود را ملامت کرده بود، که دیگر حال اینکار را هم نداشت. فکر خود را آزادانه پرواز داد: «یعنی مردان چه کاری با من دارد. گفت یک پیغام است از طرف خانواده مستوفی. کدامشان دوباره به فکر من افتاده اند؟! چرا این مردک درست صحبت نکرد تا ببینم چه می گوید؟» ساعتی کنار پارکی توقف کرد و قدم زد. و وقتی وارد کوچه محل زندگیش شد که هنوز یکساعت به ظهر و ساعت قرارشان باقی بود. از دور، پیکان قرمز زنگی را دید که کنار در ساختمان پارک کرده، فکرش را هم نمی کرد که مردان راننده اتومبیل باشد! با دیدن او، لبخند زنان پیاده شد و در حالیکه با همان غرور شهرستانی و مرد سالارانه خود قدم بر می داشت، به طرفش آمد. دست را دور گردن او انداخت: «کجائی مهندس (لفظ کتاب) جان، پیدایت نیست؟ همینطور ما را بی خبر گذاشتی و رفتی! نگفتی دل بچه ها برایت تنگ می شود؟» امیر، دوستانه به شانه اش کوفت: «گرفتار بودم آقا مردان. خوب چه خبرها؟ بیا برویم داخل ساختمان ببینم چه پیغامی برایم آورده ای! در ضمن دلم می خواهد حسابی در مورد خودت و خانواده برایم حرف بزنی. بچه ها چطورند؟»

مردان آهی کشید: «شکر خدا! بد نیستند. دارند می گذرانند. فقط مانده ام فکری که اگر این ماشین آقا سامان نبود، چه جوری می توانستم شکم آنها را سیر کنم.»

وارد آپارتمان که شدند. امیر جعبه بیسکویت روی میز را باز کرد و از سماوری که روی جوش کم گذاشته بود، برایش یک فنجان چائی ریخت. کنجکاو شده بود: «سامان ماشینش را در اختیار تو گذاشته که استفاده کنی؟!»

مردان خندید. از آن خنده های همیشگی که به پوزخند بیشتر شبیه بود: «بدهد من استفاده کنم؟! نه مهندس جان، بچه های مستوفی از این خیرها نداشتند. تازه این سامان توی همهء فامیل تک بود و زیاد خرده شیشه نداشت که حاضر شد ماشینش را دو هزار تومان ارزانتر از آنچه می خریدند به من بفروشد. راستش دیدم همه دارند می روند و فکر کردم اگر خود مستوفی هم باغ را بفروشد و از مملکت در برود، با پنج سر عائله نان خوار، چطور می توانم روی پا بایستم، این بود که دار و ندار خودم را فروختم و با قرض و قوله از مادر زن و باجناب، توانستم این پیکان را از سامان بخرم گفتم اگر بیکار شدم، می روم با آن مسافركشی می کنم و حالا می بینم که اشتباه هم فکر نکرده بودم. البته بیکار نشده ام ولی حقوق که فعلاً قطع شده. غروب که می شود، می روم کرج و آنجا به مقصد دهات دور و بر مسافر می زنم. راستش نظری جان، شانسی که آوردم این بود که این روزها، حسابی توی سر قیمت اجناس خورده و همه چیز را ارزان می شود خرید. اگر سامان پیکانش را حراج نکرده بود که نمی توانستم تنگش را خرد کن و پول کافی تهیه کنم.»

امیر یک قطعه بیسکویت توی بشقاب خود گذاشت: «سامان با این پیکان این طرف و آن طرف می رفت؟»  
«په! خدا پدرت را بیامرزد! مگر سامان، به پیکان ماشین می گفت؟ بعد از اینکه آن دختره، اسمش چی بود؟ پریماه، رفت زن تابنده شد، فوری کس و کارش به آن مردک چسبیدند و خودشان را بالا کشیدند. این پیکان، ماشین اول کار بود که تابنده حواله اش را مجانی گرفته بود و بخشید به سامان. بعدها آقا سامان برای خودش یک بم وز(بی ام و) خریده بود و این پیکان را هم پارک کرده بود توی باغ کنار اطاق انباری.»  
امیر زورکی لبخندی زد. «عجب! پس قدم آقای تابنده، برای خانوادهء مستوفی خیلی برکت داشته!»  
مردان لبها را جمع کرد و ابرو بالا انداخت: «نوج! اتفاق بر عکس. من که فکر می کنم قدم تابنده برای این خانواده نکبت به بار آورد. دودمان این مادر مرده ها را به باد داد. اگر بگویم این روزها چه ماجراهایی در زندگیشان پیش آمده، خودت حرفم را تصدیق می کنی.»  
«چه ماجراهایی؟ تو که می گویی وضعشان خوب بود.»

مردان دست تاباند. «خدا پدرت را بیامرزد، این که مال قبل از انقلاب بود. حالا بیا ببین آفت چطور زندگیشان را زد! مستوفی مادر مرده که توی زندان است و بچه هایش هم مال فروخته و فروخته، دمبشان را روی کولشان گذاشته اند و در رفته اند.»

«مستوفی در زندان است؟ به چه جرمی؟»

مردان، با حالت مردی همه چیز دان، یک لنگه ابرو بالا انداخت: «والله چه می دانم! اینطور که می گویند، جرمش یکی دو تا نیست، ولی از همه مهمترش، یکی شریک بودن در کارخانهء شراب سازی است و دیگری گرفتن وام های کلان صوری، به توصیه و سفارش تابنده، که در ظاهر برای توسعه دادن کارخانه بوده و معلوم نیست در چه راهی مصرف شده. از قرار معلوم، از روزی که وام را گرفته، تا به حالا، یک قران از قسط هایش را پرداخت نکرده. روزی که مرا برای شهادت به دادگاه انقلاب صدا کرده بودند، این چیزها را فهمیدم گمان می کنم حسابش با کرام الکاتبین باشد. اگر زنده از آن تو در بیاید، خیلی هنر کرده.»

امیر، همهء حواس خود را جمع کرده بود که از میان صحبت های مردان که یکی در میان غلط و عوضی بیان می شد، مطالب او را کاملاً درک کند. باید می فهمید که منظورش از وان، وام است و از توسعه، توصیه. با هر بیانی که بود، سخنان مردان برایش جالب و شنیدنی بود. بی آنکه خود بخواهد، دلش بیتاب شنیدن اخباری در مورد پریماه بود.

حرف را در لفافه پیچید و بر زبان آورد: «عجب! چه اخباری داری آقا مردان! راستی بچه های دیگر مستوفی چه کردند؟ انگار گفתי همه رفتند آن طرف مرز. برای آنها مشکلی پیش نیامد؟»

مردان چشمها را جمع کرد. با زیرکی خاص خود، منظور امیر را کاملاً درک کرده بود: «مشکل خروج را چه عرض کنم ولی، تا آنجا که می دانم، بعضی ها شان همینطور هم مشکل دار بودند و بعضی مشکل ساز! به نظر من که توی بچه های مستوفی، پریمه از همه بدبخت تر بود. سامان از همه سر به راه تر، ارژنگ هم از همه پدر سوخته تر. این پسر، اصلاً شرف و انصاف حالیش نبود. اگر دروغ نگفته باشم، بیشتر از ده پانزده دختر را بدبخت کرد. یکیش هم مال این آخرها است که خبر مرگش داشت کاسه کوزه اش را جمع می کرد که برود. یک دختر معصوم شهرستانی را گول زده و با وعده اینکه با او عروسی می کند، با یک انگشتر ناقابل، قاپش را دزدید و بعد از بی سیرت کردنش، یک بچه توی شکمش گذاشت و در رفت. نمی دانم جواب خدا را چه جوری می خواهد بدهد! خانه اش را به دختره نشان نداده بود و او را بیشتر توی باغ می آورد. حالا هر دو سه روز یک مرتبه، دخترک با ننه اش می آید در باغ و گریه و زاری راه می اندازد که آدرس ارژنگ را به او بدهم. روسیاه هنوز خیال می کند ارژنگ در ایران است و حرفم را باور نمی کند که چند ماه است خبر مرگش در رفته. حالا غصه خودمان کم است، مانده ایم غصه این دختر و مادرش را چطور به دل بکشیم!»

امیر گرچه مشتاق شنیدن تمام اخبار بود و از شنیدن آخرین خبر هم حسابی متاثر شد ولی، سئوالی داشت مغزش را منفجر می کرد. اختیار خود را از دست داده بود: «بیچاره دخترک!»

«راستی آقا مردان، چرا تصور می کنی پریمه از همه بدبخت تر شده؟ وضع زندگی او که رو به راه بود.»

مردان سری تکان داد: «چه رو به راهی؟ دلت خوشست ها! من که در زندگی او رو به راهی ندیدم. خوشبختی که فقط به پول نیست مهندس جان! با همین چشمهای خودم می دیدم که همیشه چقدر گرفته و توله است. یک دفعه هم توی باغ دیدمش که گریه می کند. بعد از مدتها تابنده قدم رنجه کرده بود و به باغ آمده بود. آخر خانواده مستوفی را آدم حساب نمی کرد. حقشان بود! خلاصه دیدم که دختر جیغ و دادی سر مرتیکه راه انداخت و تا طرف آمد به خودش بیاید، ماشینش را سوار شد و از باغ بیرون زد. مطمئنم اصلاً دل خوشی از زندگی نداشت. این که می گویم حقشان بود، از بس دلم از دستشان خون است. آدمهای نکبتی هستند. باور کن توی دادستانی وقتی از من پرسیدند آیا اربابت مستوفی نماز می خواند یا نه، آیا تا به حال او را سر نماز دیده ای، هر چه کردم برا خلاصیش به زبانم بیاید و بگویم بله، نشد که نشد. انگار می کردی یکی دهانم را قفل کرده. کارگرهای دیگر هم همینطور. هیچکدام از او دل خوشی نداشتند، هر جوابی که به مستنطق دادند، یک تیشه بود که به ریشه آن پیر سگ می زدند. بعضی وقتها به دلم بد می آید با خودم می گویم مردان! تو نان و نمک این پیرمرد را خورده ای، خوب نیست ریشه اش را بخشکانی ولی، می بینم دست خودم نیست. نمی توانم بروم و به دروغ از او تعریف کنم. نمی دانم والله. شاید هم حرفهای من اصلاً برای آنها منافی نداشته باشد و همینجوری الکی ما را به دادگاه می برند و می آورند. از کار این خلائق، فقط خدا سر در می آورد. من که به این دو تا چشم خودم هم اعتمادی ندارم.»

امیر حال خود را نمی فهمید. با شنیدن آن اخبار در مورد پریمه آیا دلش خنک شده و آرامش پیدا کرده بود، یا ... سعی کرد خود را از شر آن افکار نیمه فراموش شده، خلاص کند. نفس عمیقی فرو داد: «خوب آقا مردان، راستی نگفتمی کدامیک از فرزندان مستوفی برای من پیغام داده اند؟»



مردان دوباره با همان ژست مخصوص خندید: «راست هم می گویی. اینهمه یاوه گفتم ولی هنوز نقل اصلی را نگفته ام.» و پاکتی را که مقابل خود روی میز گذاشته بود، به طرف او سر داد: «این امانتی را، سامان، قبل از رفتن به من سپرد تا نگه دارم. بعد که رفت خارجه، یک نامه دیگر هم فرستاد که دادم محسن برایم خواند. سه تا کاغذ بود. یکی برای من، یکی برای تو. یکی هم به گمانم وکالتنامه باشد. توی نامه من نوشته بود، اگر یک روز لازم شد، به تو تلفن می زنم تا امانتی ها را ببری به دستش برسانی.»

مردان سر را پائین انداخت: «البته غرضی نبوده، ولی محسن نامه ترا هم خواند. راستش گفتیم شاید توی آن چیزی برای ما نوشته باشد! چیزهایی به تو نوشته که دیدم مادر مرده بدهم نمی گوید. نوشته با وجود اینکه به مردان مثل دو تا چشم خودم اعتماد دارم ولی چون تو باغ زندگی می کنی و ممکنست نیروهای دولتی بریزند و به بهانه زندگی پدرم، زندگیش را واریسی کنند، ممکنست این اسناد و مدارک بیفتند دست آنها و خانه خراب بشوم. حالا خودت می خوانی و می دانی چه می گویم. دیشب هم که تلفن زد و گفت امانتی را ببر بده به مهندس، دلش را قرص کردم که همین امروز بسته را به تو می رسانم.» مردان بادی در غبغب انداخت: «مهندس جان، یک عادتت دارم که سرم برود، پا روی قوالم نمی گذارم.»

امیر با درماندگی سری تکان داد و نامه خود را نگاهی انداخت. کمی خنده اش گرفت. مردان در استنباط مفهوم آن، به نفع خود کمی اغراق آمیز برداشت کرده بود. نگاه به پشت و روی نامه انداخت و اسناد را از پاکت سر بسته بیرون کشید. تعدادشان هفت هشت تایی می شد. گیج گیج بود: سامان چطور جرات کرده برای من وکالتنامه تمام الاختیار بفرستد! محتوای نامه نشان می داد که تنظیم این وکالتنامه از قبل پیش بینی شده. سامان توضیح داده بود، قبل از خروج از ایران، یک برگ فتوکپی شناسنامه ترا از توی اوراق و اسناد بابا برداشتم تا اینطرف به مشکل بر نخورم. زیر لب فریاد می زدی: یعنی قابل اعتمادتر از من زخم خورده کسی را سراغ نداشته!

«تلفنی توضیح بیشتری نداد.»

در اعماق چشمان مردان، بهتی بود که نشان می داد تعجب او هم کم از امیر نیست: «نه، چیزی نگفت. فقط گفت به مهندس بگو فعلا هیچ اقدامی نکند تا بعد خبرش نکنم!»

هیچکدام نمی دانستند که با اخبار تابنده در مورد از میان رفتن کامل حکومت پیشین، آب پاکی روی دست سامان ریخته شده و با توجه به اینکه جرأت بازگشتن به ایران را ندارد، اموال خود را از کف رفته دیده و فرستادن این وکالتنامه هم فقط تیری بوده که در تاریکی انداخته. امیر با بلا تکلیفی شانه بالا انداخت و اسناد را یکی یکی، به طور سرسری واریسی کرد. یک آپارتمان در امیرآباد، اتومبیل فوردمدل 78، ویلا در متل قو، یک قواره زمین در کلاردشت... سوتی کشید: «چه غوغایی کرده این مرد! در عرض این مدت کوتاه، مگر چه فعالیتی داشت که اینهمه ملک خریده!»

مردان پوزخند زد: «خدا عالم است، من چه می دانم. باید می آمدی وضعیت ارژنگ را می دیدی. او که لامذهب به صغیر و کبیر هم رحم نمی کرد و مال این و آن را هم بالا می کشید. یکی از آن دختران بدبختی که با او رفت و آمد داشت، ادعا می کرد ارژنگ ماشینش را فروخته تا برایش یک ماشین مدل بالاتر بخرد و پولش را بالا کشیده. اه! تف به غیرتش بیاید. این یکیشان از بقیه خیلی جانورتر بود. بی پدر، ننه اش را هم حریف داد.»

چهره امیر، ناخودآگاه در هم رفت: «این چه حرفیست آقا مردان! خوب نیست به آن پیرزن تهمت بزنی.»

تبسمی، به مسخرگی چهرهء مردان را جمع تر کرد و سر تکان داد: «ای دادا! باور نمی کنی مهندس؟ پس بگذار حالا که همه چیز را گفتم، این را هم برایت بگویم. نمی دانم آن پسر، علی دزفولی را می گویم، همان که این آخرها خودش را قاطی خانوادهء مستوفی کرده بود و توی میهمانی هاشان آواز می خواند، دیده بودی یا نه. به هر حال، غیبت نباشد خدایا! استغفراله! خودم با این دو تا چشم خودم می دیدم که جوانک برای زن مستوفی سر و گردن می رقصاند و پیرزنک هم گاه گاهی تو باغ، این طرف و آن طرف، و زیر درختها با او خلوت می کرد. گناهشان را نمی شویم ولی تا آنجا که من می دیدم و البته از خارج باغشان هم خبر نداشتم، کارشان چیزی از بی سیرتی کم نداشت. راستی شاید برایت شنیدنی باشد که اول بار، خود این علی آقا مأموران کمیته را توی باغ ریخت و بالابند آن هم مستوفی را گرفتند و بردند. به هر حال هر که بود، من از این پسر اصلاً خوشم نمی آمد. آدم چشم سفید نمک به حرامی بود. نانشان را خورد و دود مانشان را به باد داد. خوب بگذریم. راست هم می گویی. خوبیت ندارد آدم به کسی اسناد ببندد.»

گرچه شنیدن سخنان مردان برایش خالی از جاذبه نبود ولی، از دریافت آن اوراق و اسناد که تقریباً به زور تحمیلش شده بود، حال خرابی داشت و فکرش حساسی به هم ریخته بود. دلش می خواست به طریقی از شر آنها راحت شود ولی، با توجه به خصائل ذاتی خود، و به قول سامان، با وجود ناامن بودن خانهء مردان، دلش راضی نمی شد که آنها را به آورنده پس بدهد. فقط صدایی ناله مانند از گلویش خارج شد: «آخر چرا من! یعنی نمی توانست این کار را به یکی از بستگانش محول کند؟!»

مردان قهقهه ای زد و دست برهم کوفت: «آی گفتم مهندس جان! من و عیال هم چند شبانه روزی توی حیرت بودیم و مانده بودیم که چرا سامان ترا برای این کار مأمور کرده. آخر سر، پدر شهربانو خوب حرفی زد. گفت شاید آدم درستی توی فک و فامیلش پیدا نمی شود. بعد که من و عیال خوب فکر کردیم دیدیم هم قول پدر زنم درست است و هم اینکه بیشتر قوم و خویش مستوفی ها، خودشان فراری و مسئله دار هستند. با این وجود پس حکماً کسی غیر از تو را برای این کار سراغ نداشته. البته نه اینکه به من اعتماد نداشته ها، فقط به همان دلیلی که توی نامه نوشته بود و این که می دانست بی سواد هستم و مشکل می توانم راه و چاه را پیدا کنم، این کار را به تو واگذار کرد!»

امیر، همینطور که برای آوردن دومین چایی می رفت، در دل غرید: «کاش مشکلی وجود نداشت و این کار به تو واگذار شده بود مردان خان! نمی دانم با وجود این اوراق و اسناد در خانه ام، خواب و آسایشی برابم باقی خواهد ماند یا نه.»

\*\*\*\*\*

## فصل بیست و پنجم

دیگ های چدنی شوفاژ را کناری چیده بودند و مشغول صحبت با شریک جدیدشان بود. در آن هنگامهء جنگ و کمبود مواد اولیه، تولید هیچ وسیلهء دیگری به نظرشان نرسیده بود که در آن کارگاه جمع و جور، اقدام به راه اندازی امکانات آن کنند. به هر حال، برای گذراندن زندگی آنها، درآمدی بود و برای ارضاء حس مفید بودنشان، تولیدی! نگهبان کارگاه، با تکان دادن دست، صدایش زد: «آقای نظری! تلفن.»

صدای سامان بود، هیجان زده و مضطرب: «الو، امیر جان توئی؟ خوب شد پیدایت کردم. من هستم، سامان!»

«سلام آقای مستوفی، تلفن محل کار مرا چطور پیدا کردی؟»

« زیاد سخت نبود، تلفنت را از مردان گرفتم. بگذریم! نظری جان! این هفته خبرهای بدی شنیده ام. اعصابم بکلی داغان است. اموال بابا را بکلی توقیف کرده اند. تلفن زده ام تا در صورت امکان، ترتیب فروش املاک و ماشین مرا بدهی و بعد از برداشتن حق الزحمه خودت، باقیش را برایم به طریقی حواله کنی. آدم مطمئنی دارم که در ایران، ریال می گیرد و اینجا دلار تحویل می دهد. می توانی از طریق او اقدام کنی. بعداً اسم و آدرسش را به تو می دهم. در ضمن، می دانم که پیدا کردن آدرس ملک و املاکم از روی سند ها، کار دشواری است. اگر زحمتی نیست، یک کاغذ و قلم بیاور تا آدرس کامل آنها را به تو بدهم! در ضمن تلفن مرا هم یادداشت کن و به هزینه خودم، مرا در جریان امور بگذار! تا آخر عمر مدیونت خواهم بود امیر جان. روی تو خیلی حساب می کنم.»

سخنان سامان، آنقدر شتابزده و با هول و ولا بیان شده بود که ذهن امیر فرصتی برای فکر کردن نیافت. مثل آدمهای افسون شده، با اشاره دست، از منشی کاغذ و قلمی گرفت و شروع کرد به نوشتن آدرسها. تلفن را که یادداشت کرد، تازه زبانش باز شد: « نمی دانم از عهده اش برمیایم یا نه آقای مستوفی. فکر نمی کنم کار ساده ای باشد.»

لحن سامان گله مند و متضرعانه شد: « من که در ایران، امیدی جز تو ندارم امیر! خواهش می کنم ناامیدم نکن! اگر می دانستی این روزها چه وضعیتی دارم، اینطور راحت جوابم نمی کردی. بابا که بیشتر از دو ماه نیست که از زندان آزاد شده و پیش ما آمده، با آن اعصاب خرابی که داشت، به محض اینکه شنید اموالش تحت سرپرستی قرار گرفته، سکت کرده والان بیهوش و گوش روی تخت بیمارستان افتاده، ارژنگ احمق هم که خبر نداشت از همان ابتدای کار، اموالش مصادره شده، هر چه که این طرف آورده بود، صرف خوشگذرانی کرد و به کمر گاو زد. بعد از مدتی به صرافت تحقیق افتاد و وقتی از سرنوشت ملک و اموالش باخبر شد، مثل روانی ها به سرش زده و شده یک بمب دردسر، پریماه هم که با تابنده بنای ناسازگاری گذاشته و همین روزهاست که او هم بیاید و بشود وبال گردن من. به خدا اگر می آمدی و وضعم را از نزدیک می دیدی، می نشستی به حالم زار می زدی. امید جز تو ندارم نظری! سعی کن این را بفهمی!»

امیر با کلافگی دست درون موها برد. نمی دانست چرا باید این مرد، از او توقع کمک و شفقت داشته باشد. با آن گذشته تیره! می دانست که اموالش هم مشروع به دست نیامده ولی، آیا یقین داشت چگونه؟ و حالا افتاده ای بود که به او روی آورده و به او اعتماد کرده بود، باید دست رد به سینه اش می گذاشت؟ چقدر احساس بلاتکلیفی می کرد. دوباره صدای سامان در گوشی پیچید: « چه می کنی امیر؟ کمکم می کنی؟»

با حالتی عصبی سر را خاراند: « سعی می کنم آقای مستوفی. بعدا شما را در جریان می گذارم. اگر لازم شد آدرس آن واسطه ارز را هم خواهم گرفت. فعلاً خداحافظ.»

حال و حوصله یکجا ماندن نداشت. خداحافظی کرد و از کارگاه بیرون آمد. محل کارگاه در جاده ساوه بود و تا به خانه اردلان در سه راه ضراب خانه برسد، راهی طولانی باید طی می کرد.

نیاز داشت با کسی مشورت و درد دل کند و چه کسی بهتر از اردلان و هلن! در طول مسیر، صف های طولانی زن و مرد را، در کنار مغازه های خواربارفروشی و سوپرمارکتها می دید که از سر و کول هم بالا می روند و در قسمت های جنوبی تر، بعضاً درگیری هایی هم میان زنان و مردان در گرفته. چه بود و چه خواهد شد؟ اموال این ملت را غارت کردند و رفتند، آیا آیندگان جبران خواهند کرد؟ غسل در خانه را به رویش گشود. با دیدن او چشمانش برقی زد و گونه های گل بهی اش به قرمزی نشست: « سلام عمو امیر.»

امیر، دستی بر سرش کشید و گیسوانش را نوازش کرد: « سلام دختر خوب، بابا هست؟»

عسل سر به زیر انداخت. چقدر از اینکه امیر فراموش می کرد دختر شانزده هفده ساله رسیده ای شده و مثل بچه ها با او رفتار می کرد، دلخور بود. گردنی پیچ و تاب داد: «بله، بابا هست. حالش زیاد خوب نیست. مامان می گوید شاید مجبور شویم برای آنژیوگرافی، چند شبی او را در بیمارستان بستری کنیم. نمی دانم چرا با شنیدن این حرف، اینقدر دلم گرفته. به نظر شما وضع بابا خطرناک است؟»

امیر، پدرا نه دستی بر شانه اش زد: «نه، من اینجور فکر نمی کنم عسل جان. حال پدرت زیاد هم بد نیست. به هر حال باید به خدا توکل کنی.»

تبسمی گرم بر لبان دخترک نشست: «درست نمی دانم چرا ولی، حرفهای شما همیشه مرا آرام می کند.» امیر دست او را گرفت و با یکدیگر وارد ساختمان شدند. دخترک نمی دانست وجود او و خانواده اش، چه آرامشی به امیر بخشیده. تمام کمبودهای عاطفیش در این جمع کوچک غنی شده و احساس سبکبالی می کرد. مهندس اردلان، در قسمتی از سالن که پنجره هایش مشرف به باغچه بود، روی تشکی کنار مخده نشسته و روزنامه می خواند. امیر با تعجب نگاهی به دور و بر خانه انداخت: «دکوراسیون را تغییر داده اید؟ پس مبل و صندلیها کجاست؟»

اردلان، با آن چهره خسته و دردمند، خندید: «کار، کار، کار هلن خانم است امیر خان! یکماه زیر گوشم خواند، خواهی نشوی رسوا، همراهِ جماعت شو. راستش اکثر فک و فامیل، مبل و صندلیها را کنار گذاشته و به دکوراسیون سنتی رو آورده اند. مثل همین که می بینی، پشتی و پتوی زیر انداز! خواهرم می گوید دیگر دوره مبل نشینی و دکوراسیون غربی به سر آمده. ما جماعت ایرانی باید خودمان را پیدا کنیم. می بینی که سران مملکت هم همه ساده پوش هستند و به دور از تجملات زندگی می کنند. وقتی آنها تجمل گرایی را تحریم کرده اند، چرا ما نکنیم. هلن خانم هم تحت تأثیر ایشان و چند تا از دوستانشان، ما را به این روز انداخت که می بینی. راستش خود منم زیاد با این ایده مخالف نیستم. بد نیست تجمل گرایی را کنار بگذاریم و دست از چشم و هم چشمی کردن بر داریم. اینجوری اعصاب ها راحت تر می شود ولی، آیا این وضعیت ادامه خواهد داشت؟ یعنی ریشه های فساد در این مملکت خشکید و دیگر شاهد اختلاف طبقاتی های چندش آور گذشته نخواهیم بود؟ یعنی چپاولگران و زالو صفتان فراری، جانشینی در این مملکت نخواهند داشت؟ واقعاً نمی دانم. کاش اینطور باشد. اگر اصلاحات با فروش مبلهای من و سنتی شدن زندگی صورت می پذیرد، بسم الله، ما شروع کردیم.»

امیر خندید: «منظره جالبی است. پيانو، در کنار مخده و زیرانداز! شاید به زودی طرحی از این گوشه نقاشی کنم.» هلن با سینی چائی وارد شد: «سلام آقای نظری. حرفتان را شنیدم. راست می گوئید. پيانو در کنار این سبک جدید سالن، کمی خنده دار شده ولی، زیاد اینجا نمی ماند. نگه داشتنش به صلاحمان نیست. همین چند روز پیش، به دلیلی مأموران ریخته اند خانه دوستم و با دیدن یک ارگ و یک تنبک، علاوه بر اینکه آنها را جریمه کرده اند و تعهد گرفته اند که دیگر نباید چنین ادواتی در خانه شان دیده شود. فعلاً باید ما هم این پيانو را به طریقی از دیدرس دور کنیم. یا آن را بفروشیم یا ...»

عسل با دلخوری حرف مادر را قطع کرد: «بفروشید؟ پس تکلیف تمرین من چه می شود مادر؟! شما یک چیزی بگوئید بابا!»

اردلان دست عسل را گرفت و کنار خود نشاند: «مطمئن باش کسی با پيانوی تو کاری ندارد. از مامان خواهش می کنم به کار این یکی نداشته باشد.»

هلن رنگ به رنگ شد. سینی چای را به امیر تعارف کرد: «راستی چه عجب این وقت روز به دیدن ما آمده اید. گمان می کردم در کارگاه باشید.»

امیر با خستگی تکیه به مخده زد. بعد از سالها مبل نشینی در این شکل نشستن کمی معذب بود ولی، چه آرامشی داشت این لمیدن لذت بخش فراموش شده. فنجانی چائی برداشت: «آمده ام تا با آقای اردلان مشورتی بکنم و کمک بگیرم.»

پس از شنیدن سخنان امیر، اردلان با تعجب ابرو تاباند: «چه قوم غریبی بودند این مستوفی ها! ولی از حق نگذریم، این سامان مرد آدم شناسی است. خوب کسی را برای انجام خواسته اش انتخاب کرده. امانت دار و درستکار!» و صدائی در سر امیر زمزمه کرد: «و شاید یک احمق بارکش که سامان خوب او را شناخته بود.» اردلان فکری کرد: «چطور است سری به پسر عموی هلن بزنی؟ او دفترخانه دارد و می تواند در این رابطه، راهنمائی کند.»

امیر فنجان چائی خود را سر کشید و پس از گفتگوی مختصر، به طرف دفترخانه به راه افتاد. عسل طبق معمول با او تا توی کوچه آمد و با نگاه پر جاذبه و معصومانه خود او را بدرقه کرد.

\*\*\*\*\*

صدای سامان می لرزید: «یعنی چه که وکالتنامه اعتبار ندارد نظری جان! پس من چطور می توانم اموالم را به فروش برسانم؟»

«والله نمی دانم. این چیزی بود که مسئول دفتر خانه به من گفت. وکالتنامه هایی که در خارج از کشور صادر شده، اعتباری ندارد. من نمی توان از وکالتنامه شما استفاده کنم. لزومی هم ندارد که اسناد پیش من باشد. به هر که بگوئی یا هر جا بخواهی، آنها را تحویل می دهم.»

سامان در حال خود نبود. دوباره به هذیان گوئی افتاده بود: «خداوندا چرا جانم را نمی گیری و خلاصم نمی کنی، از دست این زندگی و این وضعیت دارم دیوانه می شوم. حالا خرج این یک فوج سربار بی کاره را کی بدهد؟ بابا از آن طرف، ارژنگ از این طرف، پریمه که دیگر قوز بالا قوز است. دارم از دست تک تکشان دق می کنم. آنهم از مامان که سر پیری تازه یادش افتاده که ندیده و نشناخته و تحقیق نکرده زن بابا شده و طلاق می خواهد و تف به این زندگی! مگر می شود یک نفر اینقدر بدبخت آفریده شده باشد!»

سکوتی برقرار شد. امیر دوباره آرام حرفش را تکرار کرد: «سندها را چه کنم؟»

صدای سامان رقت بار بود: «فعلاً آنها را پیش خودت نگه دار! گمان نمی کنم فرستادنش توسط پست کار درستی باشد. می گویند تمام نامه ها و بسته های خارج از کشور را کنترل می کنند. می ترسم چشم نامحرمی به اسناد بیفتد و کارم زار شود. با تو در تماس خواهم بود.»

امیر گوشی را روی تلفن گذاشت و سر را میان دو دست گرفت. دستی نامرئی سعی داشت او را با یاد پریمه پیوند دهد. کابوسی شده بود که دست از سرش بر نمی داشت. دوباره نام او! «پریمه هم که دیگر قوز بالا قوز شده! یعنی چه؟ آیا از تابنده جدا شده؟ با بی اعتنائی، حتی سئوالی درمورد او نکرده بود و حالا پشیمان بود. راستی برایش چه فرقی داشت؟ آیا مهم بود که طلاق گرفته یا نه. خودش هم نمی دانست. شاید با شنیدن خبر ناکامی او، غرور جریحه دار شده اش کمی التیام می یافت. آیا موضوع همین بود؟ با کلافگی، فشار دستهای خود را به روی شقیقه ها بیشتر کرد: «چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا نمی روی و گم نمی شوی؟ صدایش در سکوت آپارتمان پیچید و

انعکاس مرگبار آن در مغزش فرو ریخت. دوباره احساس عجز داشت بیچاره اش می کرد. سعی کرد با یادآوری خیانتی که پریماه در حقش روا داشته و لحظات خفت باری که برایش به وجود آورده، کمی خود را تسکین دهد. چند لحظه تلاش کرد ولی، خاطره های تلخ گذشته، با لجبازی از ذهنش گریختند. با درماندگی برخاست و دیوانه وار از خانه بیرون زد. شاید یک پیاده روی طولانی، به فریادش می رسید.

\*\*\*\*\*

#### فصل بیست و ششم

باز هم جوان، با شیفتگی خاصی، حرکات عسل را دنبال می کرد. دختر جوان، رادیو را روشن کرد، نور لوردراپه را تنظیم کرد و با کرشمه ای دلپذیر، پشت میز خود نشست. امیر، زیر چشمی، متوجه تمامی حرکات و حالات آن دو بود و پیش خود فکر می کرد که آنها برای هم زوج خوبی خواهند بود. نزدیک دو سال از مرگ اردلان می گذشت. مردی که اندوه مرگش، برای امیر، کم از اندوه مرگ از دست دادن عزیزانش نبود. این آخرها، خیلی به او عادت کرده بود. گاهی اصلاً فراموش می کرد در چه رابطه ای با هم پیوند خورده اند. تمام مسائل کار و شرکت را فراموش می کرد و او را فقط به چشم یک دوست یا خویشاوندی می دید که همیشه دو گوش آماده برای شنیدن مشکلات و درد دل های او دارد و یک روی خوش که در هر ساعت شبانه روز، پذیرای او باشد. مرد بیچاره، پیش از عمل قلب، چقدر نگران آینده عسل بود. نگاه ناامید و مضطربش را در چشم امیر دوخت: «خیلی در مورد او احساس گناه می کنم امیر! نمی دانی در زمانی که او را فراموش کرده بودم، چه روزهای طاقت فرسایی را گذرانده. او مدتها مریض بوده و من احمق، در آن طرف دنیا در حال و هوای خودم بودم. هیچوقت آن طور که باید و شاید در حقش پدری نکردم. دلم نمی خواهد بمیرم امیر! دلم می خواهد چند صبحی دیگر زنده بمانم و جبران مافات کنم. دلم می خواهد حالا که آمده ام و او اینطور به من وابسته شده، سالهای بیشتری در کنارش باشم. نمی دانم اگر زنده از زیر عمل بیرون نیایم، تکلیف این دختر طفل معصوم چه خواهد شد. خیلی احساساتی است. می ترسم مرگم از نظر روحی به او لطمه بزند و دوباره به قهقرا برود.»

امیر نتوانسته بود در آن لحظات آخر، او را دلخوش کند و بگوید که نگرانش نباش! اگر اتفاقی برای تو بیفتد، من مواظب او خواهم بود. نه دلش آمده بود و نه اینکه با دیدن روحیه امیدوار به زندگی اردلان، گفتن چنین سخنانی جایز بود. پزشکان وضع او را بحرانی می دانستند ولی، سعی کرد دلداریش دهد. شاید همین کلمات امیدوار کننده، برای تحمل عمل، به او نیروی بیشتری می داد. بازویش را فشرده بود: «لازم نیست نگران چیزی باشید. مطمئن هستم که چند ساعت دیگر، به سلامتی از زیر عمل بیرون می آئید و شاید دو سه روز طول نکشد که بتوانیم دوباره، بنشینیم و در مورد کارهای آینده صحبت کنیم.»

و چشمان اردلان برقی زده بود: «بله امیر جان، منم همینطور فکر می کنم. به دلم برات شده که عمل بی خطری است.»

ولی اشتباه کرده بود و عمل او بی خطر نبود. سه روز در حالت اغما و بعد هم ... مرگش نابهنگام بود. امیر هلن را دیده بود که با شنیدن مرگ او، چون شعله ای فرو نشسته و خاکستر بهت و عزا، چهره اش را غبار آلود کرده بود. می دانست که با گذشت این چند سال، دوباره چه رابطه عمیقی میان او و اردلان برقرار شده و با توجه به اینکه می دانست هلن روحیه و کشش ضعیفی دارد. برای پاسخگوئی به او و محبت همسرش، و برای خرسندی روح اردلان که شاید همیشه نگران دخترش بود، سعی کرده بود عسل را در حیطة

حمایت خود گرفته و او را از محبت نسبتاً پدرانه ای سیراب کند. و حس می کرد وظیفه اش را به درستی انجام داده. دومین دختری بود که با کمک و رسیدگی های او وارد دانشگاه شده بود و حالا که خوب نگاه می کرد، دختری رسیده، جذاب و موزون را در مقابل خود می دید که اگر بخواهد، قادر است با جادوی دلفریب چشمان خود، هر مردی را به زانو در آورد. در فکرش بود که زودتر او را سر و سامان دهد و جوان تازه آشنا را برای این کار مناسبت تشخیص داده بود. مهندس، با خانواده، مسئول و مهربان. و مهمتر از همه اینکه حس می کرد از لحظه ورود به جمع کاری آنها، یک لحظه از عسل غافل نشده و مرتب سعی در جلب توجه او دارد. فنجان چایی را از سینی مستخدم بر می داشت که عسل، مثل همیشه با شنیدن آژیر خطر قرمز، وحشت زده از جا جست و چشم به رادیو دوخت. لحظه ای در جا خشکش زد و بعد به سوی او دوید. بازویش را محکم چسبید: «زود باشید عمو امیر، الان بمباران می کنند! بیائید برویم توی پارکینگ! دارم از ترس سکت می کنم، ترا به خدا عجله کنید!»

امیر، دست یخ زده او را در دست گرفت و بی اختیار به طرف درب خروجی دوید. توی خانه که بود، با شنیدن آژیر خطر، از جایش جنب هم نمی خورد. زیر لب زمزمه می کرد: «برای چی فرار کنم؟ ولی حالا، این وحشت عسل بود که او را سراسیمه به طرف آسانسور و بعد به طرف پارکینگ شرکت نشانده. عسل، مثل یک گنجشک وحشت زده به او چسبیده بود. به کنار ستونهای سیمانی پارکینگ رسیده بودند که صدای انفجار مهیب، خون را در رگشان خشک کرد. یکی از کسانی که خود را برای حفظ جان، از طبقه دیگر به آنجا رسانده بود، به صدا در آمد: «موشک بود، مطمئناً همین نزدیکیها خورد. صدای شکستن شیشه ها کاملاً واضح بود. ممکن است دومیش هم در راه باشد. هنوز آژیر سفید نکشیده اند.»

و عسل لرزان به سینه امیر تکیه زد. نفهمید گرمی وجود او بود یا برق نگاه جوان همکار که آنطور داغش کرد. آرام شروع به نوازش سرش کرد و کمی از او فاصله گرفت. عسل سر خود را بالا گرفت و نگاه خود را با شیدائی به چشمان او دوخت. چقدر این نگاه تازگیها اذیتش می کرد. نمی دانست در سر جوان دخترک چه می گذرد. آرزو داشت در تصور خود اشتباه کرده باشد. باید زودتر قال قضیه را می کند. فکریایی در سرش افتاد. به طبقه بالا که بازگشتند، رو به عسل کرد: «من می خواهم بروم سری به کارگاه بزنم عسل جان. مهندس مهدوی را هم باید با خود ببرم. با این موقعیت بحرانی، ماندنت در شرکت صلاح نیست. می خواهی ترا سر راه به خانه برسانیم؟ گمان می کنم پیش هلن خانم، دلت گرم تر باشد.»

مژگان تابدار عسل، در حالیکه حس می کرد غافلگیر شده، چند بار بر هم خورد و بعد، با یکدندگی سر تکان داد: «نه، به خانه نمی روم! اگر اشکالی ندارد، با شما به کارگاه می آیم. بعد هم که برگشتید، با شما بر می گردم. فردا جمعه است و کار زیادی برای دانشگاه ندارم. می توانم همه کارهایم را فردا انجام بدهم. خوب چه می گوئید عمو امیر؟ می توانم بیایم؟»

«نه عسل جان! ترجیح می دهم بروی به خانه. کارم که تمام شد شاید به شما سر بزنم فعلاً کاری را که می گویم انجام بده!»

دخترک، با دلخوری کیف و بارانی خود را برداشت و راه افتاد. امیر صدایش زد: «مگر با ما نمی آیی تا ترا به خانه برسانیم؟ چرا داری می روی؟»

عسل، ناز آلود پیچ و تاب می خورد: «مزام نمی شوم! خودم می روم!»

عصبی شد ولی لبخندی بر چهره اش نشست: «این حرکات از دختر خوبی مثل تو بد نیست بعید است! داری قهر می کنی؟»

عسل لحظه ای توقف کرد. نیمرخ را به طرف او چرخاند ولی بی آنکه حرفی بزند، دوباره حرکت کرد. هنوز از در بیرون نرفته بود که امیر نهیبش زد: «اگر با قهر بروی، باید بدانی از تأثر فردا عصر هیچ خبری نیست. پایم را هم دیگر به خانه تان نمی گذارم.»

عسل، بی اراده ایستاد. چهره اش حالتی درمانده داشت و حرکاتش هنوز قهرآلوده بود. شانه بالا انداخت: «خیلی خوب من همین جا می ایستم تا شما راه بیفتید.» و تکیه به دیوار زد. لبخندی از اعماق وجود، چهرهء جوان را شکفته کرد. قطعاً تمایل عسل را در همراهی امیر، به خودش گرفته بود. امیر اوراقی را در روی میز خود جمع و مرتب کرد و سه تائی از دفتر شرکت خارج شدند. سر راه، متوجه بود که عسل، در حالیکه توی صندلی مچاله شده، تمام مدت چشم به او دارد. کنار خانه پیاده اش کردند و راه را به طرف پارک شریعتی کج کرد. کنار پارک که توقف کرد، مهدی با چشمان گشاده به او زل زد: «اینجا کاری داری؟ مگر به کارگاه نمی رویم؟»

امیر، دوستانه به پشت شانهء او زد. شاید اختلاف سنشان آنچنان نبود ولی، درمقابل او حالتی پدراانه داشت. چقدر زود جوان بودن خود را فراموش کرده بود: «نه، به کارگاه نمی رویم. می خواهم بنشینیم و دو کلام حرف حساب با هم بزنیم. پیاده شو برویم توی پارک! اینجوری یک کمی هم هوا می خوریم.»

جوان، در عین حالی که تعجب زده می نمود، رام و بی گفت و شنود در پی او به راه افتاد. روی نیمکتی در کنار آب نمای پارک نشستند. نسیم ملایم بهاری، از روی آب نما می گذشت و پشنگه هایی از فوارهء روشن را به سر و روی آنها می ریخت. امیر حوصلهء حاشیه رفتن نداشت. تنها هدفش روشن کردن وضعیت مهدوی و عسل بود و رهایی یافتن از قید و بند نگاه و احساسی که حس می کرد دارد به بیراهه می رود. نگاه از جوانکی که روی نیمکت روبرو نشسته و حلقه های دود سیگاری را که از گلو بیرون می داد به بازی گرفته بود، برگرفت و دست روی دست مهدوی گذاشت. نگاهش که زمانی آنقدر محبوب و رمیده بود، حالا مثل برق شمشیری تا اعماق وجود نفوذ می کرد: «بین مهدوی جان، می خواهم چیزی از تو پپرسم و دلم می خواهد بدون هیچگونه رو در بایستی و ابهامی، به سئوالم جواب بدهی. از طفره رفتن و استخوان لای زخم گذاشتن هم خوشم نمی آید. بگو ببینم، به عسل با چه چشمی نگاه می کنی؟»

جوان که به سختی یکه خورده بود، رنگ باخته، دست و پای خود را جمع کرد: «باور کنید در مورد ایشان هیچ منظور خاصی ندارم. به چشمم یک همکار خوب هستند که در کنار تحصیل، گاهی وقتها به شرکت می آیند و کارشان برایم قابل احترام است. راستش جدیت و متانت او است که سبب شده تا بی هیچ نظر سوئی، به خودم اجازه بدهم گاهی پیش بروم و سئوال و جوابی بکنم.»

امیر، لبخندی بر لب نشانده و بازوی او را فشرد: «جانخور پسر! مسئله باز خواست نیست. من به پاکی تو شک ندارم. ترا از هر نظر قبول دارم و برای همین است که الان اینجا نشسته ایم. نمی دانم تا چه حد به روابط خانوادگی من و عسل آشنا هستی. می دانی که پدرش در قید حیات نیست و مرا عمو خطاب می کند. راستش از سالها پیش که وارد خانوادهء او شدم، همان سالها که عسل دختر بچه ای بیش نبود، پدرش را به چشم یک برادر و او را به چشم یک برادرزاده دیده ام. با مرگ پدرش، در مورد او وظیفهء سنگین تری احساس می کنم. دختر با عاطفه ای است و شدیداً احساساتی. دلم نمی خواهد با مردی آشنا شود و وصلت کند که روزی احساسش را لگدکوب کند و زندگیش



را نابد شود. نمی دانم احساسم درست است یا غلط ولی با دیدن نگاههای تو به او و عکس العمل هایت، به این گمان رسیده ام که نسبت به او تعلق خاطری پیدا کرده ای. ترا اینجا آورده ام تا رک و بی رودربایستی سؤال کنم، که آیا حدسم درست است یا نه! به من بگو که اگر اشتباه نمی کنم و آمادگی ازدواج هم داری، ترتیب خواستگاری و بقیه قضایا را بدهم! ها؟ چه می گویی؟»

نمی دانست چرا چهره شرمزده جوانک، به نظرش مردد رسید. لحظه ای زوایای چهره اش را کاوید تا شاید کاملاً در احساس خود مطمئن شود ولی بی نتیجه بود. « البته عجله ای هم نیست، تو می توانی روی حرفم فکر کنی و بعد جواب بدهی. با من رودربایستی نکن! این جواب و سؤال برای همیشه پیش خودمان می ماند و نباید در مورد آن احساس دین و تعهد کنی. اگر تمایلی به ازدواج با عسل نداری، می توانیم برای همیشه دوستان و همکاران خوبی بمانیم و بی هیچ مشکلی، به روابط گذشته ادامه بدهیم.»

جوان دستپاچه بود، به لکنت افتاده بود. چقدر گذشتهء خودش را به یادش می آورد: « راستش، راستش نیازی به فکر کردن نیست آقای نظری، من به خواستهء دلم در مورد عسل خانم کاملاً واقفم. فقط مسئله اینجاست که نمی دانستم ممکن است به همین راحتی از جانب شما عنوان شود و کمی هول شده ام. بله، درست حدس زده اید. من از عسل خانم خوشم می آید. از هر نظر برایم دختر ایده الی است. فقط با توجه به رفتار او، نمی دانم متقابلاً به من تمایلی دارد یا نه؟ اگر شما این بار فکری را از روی مغز من بردارید، ممنون می شوم. هر زمان که دستور بدهید، با خانواده به خواستگاری خواهیم آمد. من از همین الان به بعد، منتظر جواب شما می مانم.»

امیر، با احساس آسایشی قلبی، نفسی فرو داد و تکیه به پشتی نیمکت زد: « خوشحالم که با من صادق بودی. نگران نباش. من ترتیب کارها را می دهم. منتظر خبرم باش!

و قدم زنان، به اتفاق جوانک از پارک بیرون رفتند.

\*\*\*\*\*

دچار وسواس و اضطراب شده بود، و جایگاه خود را در این قضیه نمی دانست. نه به راستی عموی دختر بود و نه از وابستگان مرد. کسی بود که به غلط یا درست خود را مسئول زندگی و خوشبختی عسل تصور می کرد و می خواست وظیفه اش را به درستی انجام دهد. از میان لباسهایی که چند بار ورق زده بود، کت و شلواری سرمه ای را از کمد بیرون کشید. این رنگ او را با وقارتر نشان می داد و شاید حرفهایش موثرتر واقع می شد.

تا رسیدن به مقصد، صد بار حرفها را در ذهن خود پس و پیش کرد و کلمات را تغییر داد. اولین تجربه اش در رفتن به خواستگاری بود و آنهم در جایگاه یک بزرگتر و یک واسطه! می دانست برای رفتن به خواستگاری گل می برند، پس سر راه سبد قشنگی از گل رز هم تهیه کرد. جو شهر نا آرام بود. هر لحظه احتمال آمدن موشک یا بمب افکن دشمن وجود داشت و دعا می کرد یک چند ساعتی در آرامش بگذرد تا کار را به اتمام برساند.

مثل همیشه، عسل در را به رویش گشود. با دیدن سبد گل، ذوق زده به او زل زد. تپیش هم از همیشه برانزده تر بود. سرخی محسوسی روی گونه هایش نشست و پلکهایش لرزید: « مناسبت این گلها چیست عمو امیر؟ امشب که تولد کسی نیست.»

امیر خندید: « برای یک دختر خوب، گل بردن که دلیلی نمی خواهد. ولی راستش را بخواهی، آوردن این گل زیاد هم بی دلیل نیست.»

هلن لبخند زنان جلو آمد: «سلام آقای نظری. بهتر است زودتر دلیل آن را برای عسل توضیح دهید وگرنه می دانید نمی گذارد راحت بمانید.»

امیر، کت خود را به چوب رختی دم در آویزان کرد و به تعارف هلن، وارد سالن پذیرایی شد. این گفت و شنود کمی کارش را راحت تر کرده بود و حس کرد می تواند بدون مقدمه چینی دشواری، موضوع را با آنها در میان بگذارد. عسل سبد گل را، همچون جسمی مقدس، آرام و با احتیاط روی میز پایه بلند کنار اتاق گذاشت و آمد رو به روی امیر نشست. هلن نهیب زد: «نمی خواهی از عمو امیرت پذیرایی کنی؟» عسل با سر سختی سر بالا انداخت: «نه، پذیرایی بماند برای بعد! اول می خواهم دلیل آوردن این گل را بدانم. خوب بگوئید عمو امیر! این گل چه مناسبتی دارد؟»

امیر جو را صمیمی تر از همیشه می دید. شاید برای برداشتن بار روانی بود که یک راست رفت سر اصل قضیه: «اگر بگویم به خواستگاری تو آمده ام، باور می کنی؟» رنگ رخسار عسل و هلن، به یکباره تغییر کرد. لرزشی در صدای عسل نشست: «آمده اید خواستگاری من؟ باور کنم؟»

امیر دستپاچه شد. به شدت از خودش عصبانی شده بود: آخر این چه طرز صحبت کردن است مرد احمق! تو دو کلمه حرف حساب زدن بلد نیستی؟! دست و پای خود را جمع کرد و استوار، تکیه به پشتی مبل داد. سعی کرد اگر سوء تفاهمی پیش آمده، برطرف شود: «بله عسل جان. من به خواستگاری تو آمده ام ولی نپرسیدی برای چه کسی! راستش تا به خانه شما برسم، یک خروار حرف را توی ذهنم سبک و سنگین کردم تا بلکه بتوانم موضوع را با مقدمه چینی مناسبی، به درستی مطرح کنم ولی فهمیدم که هنوز همان پسر دهاتی دست و پا چلفتی هستم که سالها پیش از شهرستان به تهران آمد. حتی یک کلمه از آن همه حرف را بر زبان نیاوردم. خیلی خوب، حالا هم دیر نشده عسل جان. من، در جایگاه یک دوست صمیمی پدر و خانواده تو، و در ضمن اینکه حس می کنم دیگر دختر خانم قابل و بزرگی شده ای، با اجازه هلن خانم، آمده ام تا از طرف یک پسر خوب، ترا برایش خواستگاری کنم. تو آن پسر را خوب می شناسی عسل جان. وقتی اسمش را بگویم، می فهمی چرا خودش رأساً به خواستگاری نیامده و مرا واسطه قرار داده، او پسر محبوب و با نزاکتی است. در ضمن از احساس تو به خودش چیزی نمی دانست. از من خواست تا نظرت را در مورد او سؤال کنم و اگر موافق بودی، خانواده اش را به خواستگاریت بیاورد. می خواهی اسم او را بدانی یا خودت حدس زده ای که چه کسی را می گویم؟»

چهره هلن نشان می داد حسابی کنجکاو شده ولی، عسل که روی مبل وارفته بود، راست در جا نشست. صدایش بغض آلود و مرتعش بود: «نه دوست دارم حدس بزنم و نه دوست دارم اسم کسی را بشنوم. دلم هم نمی خواهد شما به این نحو در زندگی من مداخله کنید!» و به عزم ترک جلسه، از روی مبل بلند شد. هلن ناخن بر چهره کشید: «هیچ معلوم هست چه می گویی عسل! اگر دوست نداری ازدواج کنی، این دلیل نمی شود که به آقای نظری اهانت کنی! ایشان از بهترین دوستان و دلسوزان تو هستند. من اجازه نمی دهم در حقشان ناسپاسی کنی.»

چهره عسل بغض آلود بود. نگاهی به امیر انداخت و به طرف اتاق خودش دوید. هلن شرمنده و تعجب زده از جا برخاست: «وای خدای من! ترا به خدا عسل را ببخشید آقای نظری! نمی دانم چرا یکدفعه اینطور بی ادب شد. الان می آورمش تا از شما عذر خواهی کند.»

امیر با دست اشاره کرد: «نه، لطفاً شما بنشینید. فکر می‌کنم اگر من با او صحبت کنم، بهتر باشد.» و به طرف اتاق عسل رفت.

دختر جوان، کنار پنجره ایستاده بود و پشت دری را کنار زده بود. شانه هایش لرزان به نظر می‌رسید. امیر جلو رفت و دست روی شانه او گذاشت: «عسل جان!»

لرزش شانهء دخترک بیشتر شد. با درماندگی کنار تخت او نشست. به نیت قلبی او واقف بود و نمی‌دانست که چطور او را از این اندیشهء خام بیرون بکشد. دوباره صدای ملتمسانه اش در اتاق پیچید: «دوست داری بنشینیم و کمی در مورد خودمان صحبت کنیم؟»

« ... »

کلافه شد: «بین عزیزم! از همان روزی که وارد خانوادهء شما شدم، به دلیل محبت های بی دریغ پدرت و ارادتی که که خدمت هلن خانم داشتم، در این خانواده حل شدم. روی تک تک اعضای این خانواده احساس پیدا کردم و بی اغراق روی تو بیشتر از دیگران. اول اینکه بچه و معصوم بودی و بعد هم شاید جای خالی خواهری کوچولوی از دست رفته و دختر نداشته ام را پر کردی. دلم می‌خواهد این رابطه تا قیام قیامت باقی بماند دلم می‌خواهد همیشه برایم همان عسل کوچولویی باشی که او را برادر زادهء خودم می‌دانم و برای هر مشکلی مرا معتمد خود می‌داند. آرزوی خوشبختیت را دارم ولی، با یک ازدواج معقول! تو دختر زیبایی هستی عسل جان، زیبا و حساس. و من مردی هستم که سالهاست جوانی را پشت سر گذاشته ام. می‌دان که آیندهء روشنی داری و دلم نمی‌خواهد با افکار بچه گانه آن را خراب کنی. همین جا به من قول بده که منطقی باشی. مطمئن باش آرزویی جز آرامش و خوشبختی تو ندارم عمو جان!»

چشمانش تب دار بود و صدای خش دارش به سختی از گلو خارج شد: «شما عموی من نیستید آقای نظری! ما هیچ نسبت فامیلی با هم نداریم. دلم می‌خواست هیچ وقت این را فراموش نکنید! هرگز هم نمی‌خواهم شما را به کاری که به آن تمایل ندارید، مجبور کنم ولی، خواهش می‌کنم مرا راحت بگذارید و نخواهید با احساسم از در جنگ در بیایم. توانش را ندارم، می‌فهمید؟ چنین کاری از دستم بر نمی‌آید.»

امیر به کلی منقلب بود. دوباره خود را در مخمصه ای گرفتار می‌دید که نمی‌دانست با این یکی چطور کنار بیاید. دلش می‌خواست همانجا مسئله را تمام کند ولی، هر چه می‌گشت، حرفی برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید. روحش در تقلا بود که شنیدن صدای آژیر و خاموش شدن چراغها، افکارش را به هم ریخت. می‌دانست که عسل، تا چه حد از حمله های هوائی وحشت دارد. از لبهء تخت کنده شد و دست روی شانهء او گذاشت: «آژیر خطر است عسل جان! اینجا کنار پنجره خطرناک است. می‌خواهی با مامانت به پارکینگ ساختمان برویم؟»

پلکهای ملتهب دختر که در زیر پرتو کمرنگ مهتاب، نارنجی رنگ به نظر می‌رسید، رویهم افتاد و سر را به پنجره تکان داد: «نه، نمی‌آیم. آنقدرها از زندگی دل خوشی ندارم که برای زنده ماندن تلاش کنم.»

در دور دست، نوری دیدند و غباری تیره رنگ و پس لرزهء انفجار بود که شیشه ها را لرزاند. امیر فکر کرد: محال است این انفجار بی تلفات گذشته باشد. راستی انسان چه موجود ضعیفی است. یک مشت پوست و استخوان و یک روح ناتوان! چرا اینقدر شکننده آفریده شده ایم.»

و دیگر شکی نداشت که عشق و دلبستگی قانونی ندارد و حد و مرز نمی شناسد. و هر معاشرت تنگاتنگی، ممکن است به قربانی شدن احساسی منجر گردد. به نیمرخ معصومانه دخترک نگاه کرد. بچه تر از آن بود که بشود به احساسش اعتماد کرد. آرام از اتاق بیرون آمد.

هلن را دید که با حالتی مسخ شده، روی مبل وارفته و شعله لرزان شمع، سایه روشن محزونی در چهره اش به وجود آورده. قطعاً! همه حرفهای عسل را شنیده بود.

با حالتی شرمزده نزدیک رفت: «خانم اردلان، فرمایشی ندارید؟ می توانم مرخص شوم؟»

زن سر تکان داد: «نه، عرضی ندارم. خیلی ممنون که آمدید.»

اشتباه می کرد یا واقعیت داشت! نگاه زن مثل گذشته دوستانه و صمیمی بود. شاید هم کمی، مادرانه. برای بدرقه او، تا کنار در آپارتمان همراهیش کرد.

\*\*\*\*\*

### فصل بیست و هفتم

تازه از سرکشی گارگاه برگشته و مشغول ورق زدن روزنامه ای بود. چشمان خسته اش، بی هدف سطور نوشته ها را می کاوید. ناگاه دیدن این اطلاعیه کوچک، نگاهش را میخکوب کرد. احضاریه ای خطاب به حشمت مستوفی! از او خسته شده بود که برای رسیدگی به املاک توقیف شده خود، در اسرع وقت به دادستانی انقلاب مراجعه کند. برای لحظاتی گیج شد: ولی خانواده مستوفی که در ایران نیستند. آیا کسی از اقوام و آشنایان آنها، اطلاعیه را خواهد دید؟

دو سال بعد از آخرین دیدار با سامان، بالاخره مدارکش را علی رغم ترس و لرزهای او، توسط مسافری برایش پس فرستاده بود و دیگر نه هیچ اطلاعی نه از او و نه از خانواده اش نداشت. علاقه ای هم به این مسئله نداشت. شانه بالا انداخت: «به هر حال یکی می بیند و خبرشان می کند.» و روزنامه را بست و روی میز انداخت. برخاست و کنار پنجره رفت. یک ماه از پایان گرفتن جنگ می گذشت و به نظر می رسید شهر آرامش از دست رفته را بازیافته. آن پایین، گروهی در هم می لولیدند و معلوم نبود کجا می روند و چه نقشه ای برای خود و یا دیگری در سر دارند. رفت و آمدشان آن قدر عادی بود که گویی، جز برای آنان که زندگی و عزیزان خود را از دست داده اند، هیچ اتفاق مهمی برای هیچ کس دیگر نیفتاده، نه انگار هشت سال را در بحرانی ترین شرایط جنگی و اضطراب لحظه به لحظه گذرانده اند. سعی کرد افکار خود را در آن سوی پنجره رها کند و به هیچ چیز نیندیشد ولی، دیدن همان چند سطر کوتاه، فکرش را کاملاً به خود مشغول کرده بود. چرا آن قدر در مورد این مسئله احساس مسئولیت می کرد! خودش هم کاملاً حیران بود خودش هم به این نتیجه رسیده بود که دستی، انسانها را در مسیری یا کوران جریانی پرتاب می کند تا آنها را به نتیجه برساند ولی، مگر خودش در این جریان به چه نتیجه ای می توانست برسد؟! حال و حوصله ماندن در شرکت را نداشت. بعد از یکی دو تلفن ضروری، کت خود را برداشت و از شرکت خارج شد.

گرمای مرداد بیداد می کرد. شاید مفرح ترین سرگرمی، رفتن به یک استخر و زدن تن تفتته به آب بود. برای برداشتن ساک مخصوص شنا، به طرف خانه راند. در طول راه مدام با خود کلنجار رفته بود: «به تو ربطی ندارد! به هر حال یکی پیدا می شود خبر را به گوش آنها برساند.»

ولی، به محض ورود به آپارتمان، بی اختیار به طرف دفتر تلفن رفت. شماره ای قدیمی از سامان در کاناواسیتی! انگشتانش بر روی شماره گیر تلفن نشست. زنی از آن سوی خط جواب داد که سامان مستوفی را نمی شناسد. پس

قطعاً از آن جا رفته بود یا تلفنش عوض شده بود. ساک شنای خود را برداشت و از خانه خارج شد ولی بعد از سالها، احساس می کرد در مقابل اندیشهء سمجی که به سرش افتاده، نمی تواند مقاومت کند. سر ماشین را به طرف جادهء کرج کج کرد. چقدر در عرض این مدت کوتاه، همه چیز تغییر کرده بود! جاده و مسیر، آن قدر به گذشته شباهت نداشت تا بتواند خاطرات تلخ و شیرنش را تداعی کند در جادهء شاهدشت پیچید. سر خیابان پنجم، تابلوی بزرگی نصب شده بود « خیابان سردخانه فردوس» جاده آبادتر شده بود و در بعضی قسمتها شهرکی نوساز به چشم می خورد ولی، هیچ نشانی از طبیعت زیبا و بکر گذشته بر جا نمانده بود. برای رفتن به سردخانه، در خیابان فرعی پیچید. علی کوچیکه، با دیدن اتومبیل او، چند لحظه با وجود اشعهء تیز خورشید که به صورتش می تابید، چشمها را تنگ و گشاد کرد و با همان لبخند بهت زده و بیروح همیشگی به اسقبالش آمد. مثل آن زمانها، هنوز تمایل زیادی به صحبت کردن نداشت.

فقط گفت: «سلام.»

امیر از ماشین پیاده شد و به طرف او رفت. چهره اش با حفظ همان حالت کودکانه، پیر و شکسته شده بود. امیر دستش را به طرف او دراز کرد: «سلام علی آقا. چطور؟ چه خبرها؟ از اقا مردان خبری نداری یا نه؟ کجا می توانم بینمش؟»

علی کوچیکه بی آنکه دستش را جلو بیاورد، مثل آن وقتها پیچ و تاب شرم آلودی به سر و گردن داد و در حالیکه انگار جوکی شنیده باشد، نیشش تا بنا گوش باز شد: «مردان ه همین جاست. آ، آن بالا می نشیند.» و با انگشت دو اطاقی را که روزگاری یکی از آنها، محل سکونت موقتی خودش بود، نشان داد. همان محل قبلی زندگی مردان. آهی کشید: «آه، راستی! خوب ممنون. الان می روم پیدایش می کنم.» به مردی که در اطاق شیک نگهبانی جلو در نشسته بود، توضیحاتی داد و وارد محوطهء سردخانه شد. مرد، کارگری را در پی مردان فرستاد. بعد از چند لحظه، مردان با قامتی تکیده و رنگ و رویی زرد، در حالیکه نشان می داد از دیدن او ذوق زده شده، به سویش آمد: «ها! چطور میهنس؟ چه عجب از این طرفها؟! میدانی چند بار برای پیدا کردنت به این در و آن در زده ام؟ چرا آدرست که عوض شد، تلفن جدید را به من ندادی؟»

امیر با شرمندگی با او دست داد: «متأسفم آقا مردان. راست می گویی، باید آدرس را به تو می دادم ولی گرفتاریها باعث فراموشی می شود.»

مردان دست او را گرفت و به طرف پلهء آهنی کشاند: «بیا برویم بالا یک چائی بخوریم و کمی گپ بزنیم. بگو بینم. عروسی کرده ای؟ چند تا اولاد داری؟»

امیر خندید: «اشکال در همان اولی است. مادری نبوده که اولادی به وجود بیاید.»

شهربانو همسر مردان، بهت زده کنار درگاهی اطاق نشسته بود و مشغول خرد کردن سیب زمینی بود. امیر وارد اطاق شد: «سلام شهربانو خانم. انگار بدموقعی مزاحم شده ام.»

زن با نگاه مات خود او را نگریست و با بی تفاوتی مشغول کار شد. مردان رنگ به رنگ شد و با ایما و اشاره، فهماند که زن چیزی حالیش نیست و با دست او را به قسمت فوقانی اطاق تعارف کرد. امیر تعجب زده نگاهی دوباره به زن انداخت. قیافهء مردان نشان می داد تمایلی به دادن توضیح ندارد، مستقیم رفت سر اصل موضوع: «توی روزنامه، اطلاعیه ای برای مستوفی چاپ کرده بودند. خواسته بودند بیاید و وضعیت املاکش را روشن کند. شاید بتواند اموالش را پس بگیرد. از او یا بچه هایش خبر داری؟»

مردان دست تاباند: «اوه! مستوفی که دو سه سال است غزل خداحافظی را خوانده و دستش از دنیا کوتاه شده ولی، تلیفن ارژنگ و سامان را دارم.» گاهی خودشان با من تماس می گیرند و از اوضاع و احوال ایران می پرسند. چند وقت پیش هم خواهر مستوفی آمده بود اینجا. تازه از پیش بچه های مستوفی برگشته بود. بچه های خودش هم همان ولایتی هستند که بچه های مستوفی رفته اند. آمده بود تا سر و گوش آب بدهد. یک مدت شوهر همین خواهر، با وعده وعیدهای مستوفی، افتاد در پی آزاد کردن باغ و سردخانه از دست دولتی ها ولی، عمرش کفاف نداد و کار به جایی نرسید. زن روده درازی است و کلی نشست و درد دل کرد. می گفت، مادر مرده ها، بچه ها مستوفی، بد حال و فلاکتی دارند. هیچ کدام دستشان به تخته پاره ای بند نیست. گمان کنم با کلاه کردن دارند زندگی می کنند. نمی دانم انی چه قصه ها از آنها تعریف می کرد علی الخصوص از همان دخترکش پریمه.» و سری تکان داد و آهی کشید: «ای روزگار! هیچ که نفهمید برایش چه خیالی در سر داری و چه چاهی پیش پایش کنده ای! صاحبان اصلی این باغ و سردخانه و این دم و دستگاه، که هر که را سرپرستش می کنند با یک لاقبا می آید و با بنز از آن در می رود، خوار و زار آن گوشه دنیا انداخته ای و دستشان را از همه چیز کوتاه کرده ای. باور کن مهندس جان، هر آس و پاسی را رئیس اینجا کردند، سر دوساله رفت و بالای شهر تهران برای خودش خانه خرید. و چنان خودش را گم کرد که اسم پدرش را هم از یاد برد. حالا این چه حکمتی است که خود صاحب باغ باید در به در باشد، نمی دانم! کسی چه می داند، شاید عدالتی در کار است. خدا رفتگان قدیمی را بیامرزد، گاهی خوب حرفهایی می زدند. مال دزدی و باد آورده به هیچکس وفا نمی کند. آنقدر می ماند که طرف را به خودش عادت بدهد و بعد، چنان می رود، که دودمان را به باد می دهد و مال از کف داده را دق مرگ می کند. بد هم نگفته اند. من تا وقتی باغبانم و توی این دو تا سوراخی صدقه ای زندگی می کنم، به زندگیم قانعم ولی، اگر چند صباحی صاحب ملک و زمین و خدم و حشم شدم و پیه آسایش زیر پوستم دوید، آن وقت است که اگر مالم را از من بگیرند، روزگرم سیاه می شود و تن نازپرورده ام گرسنگی و بدبختی را نمی تواند تحمل کند. خوب بگذریم، راستش خبر اعلانیه به گوش منم رسیده. پسر اجاره دار باغ توی روزنامه دیده بود. به گمانم آن پائینی ها هم از مطلب خبر دارند ولی به صلاحشان نیست هو و چو بیندازند. چند بار به سرم افتاد که تلیفنی به بچه های مستوفی بزنم ولی شبها که در دفتر بسته است و روزها هم که نمی شود جلو چشم این جانورها با آنها تماس گرفت. می ترسم عصبانی شوند و زیر آیم را بزنند. حالا اگر بخواهی، شماره می دهم تا خودت به آنها خبر بدهی. بگذار بروم بینم تلیفن ها را کجا نوشته ام.»

مردان برخاست و با چند تکه ورقه نیمه مچاله و کثیف بازگشت، آنها را به امیر داد: «خودت نگاه کن بین شماره ها توی کدام است!»

نگاه امیر به ورق پاره ها بود و افکارش درگیر سخنان مردان، سالها، وقتی در خانه تنها نشسته بود، اگر فکرش می خواست بازیگوشی کند و در هوای خاطرات گذشته پریمه بپرد، با سرسختی مقابلش می ایستاد و هر چه خیال و یاد و خاطره بود، سعی می کرد به فراموشخانه ذهنش بسپارد. ولی باز می دید در مقابل شنیدن یک جمله بی طاقت شده، نمی دانی چه قصه ها از آنها می گفت، علی الخصوص از دخترکش پریمه! سخت و محکم نشسته بود ولی زبانش همراهی نکرد. همانطور که تکه کاغذها را بررسی می کرد. لبهایش بی اراده باز شد: «عمه خانم از بچه های مستوفی چه می گفت اقا مردان؟»

مردان سری تکان داد: «خیلی چیزها! نمی گویم بچه هایش وقتی کوچک بودند توی ناز و نعمت غلت می زدند، پدر خراجی نداشتند ولی، این آخرها که دست هر کدامشان جایی بند شده بود، دنبه ای کلفت کرده و مثل ریگ پول

خرج می کردند. البته همان بچگی ها هم وضعشان آنچنان بد نبود، آدم پولدار هر چی هم مشمت بسته باشد، به هر حال یک خرده نانی از لابلائی انگشتانش می ریزد که بچه هایش را سیر و پر کند ولی باید می بودی و می شنیدی که پیرزنک در مورد امروزشان چه می گفت! ارژنگ که هر چه با خود برده بود، همه را صرف عیش و نوش کرده و آنچه باقی مانده، توی نمی دانم چه می گفت، لاکاری! لاتاری! به هر حال توی یک همچین چیزی از دست داده و شده مفلس فی امان الله. سامان هم که مثلاً مهندس بوده انگار مدرک مهندسیش را آنجا قبول نکردند و افتاده به دلالتی فرش و خنزر پنزر عتیقه. خواهر مستوفی می گفت چون از خودش مغازه و دکان ندارد همینطور سرپائی و با تلیفن خانه اش دلالتی می کند و پول زیادی هم نصیبش نمی شود. روزگار است دیگر، چه می شود کرد؟»

مردان نگاهی زیر چشمی به امیر انداخت. ته دلش را کاملاً خوانده بود. استکان چایی برایش ریخت و دوباره کنار دیوار نشست: «عمه خانم دختر بزرگهء مستوفی و شوهرش را ندیده بود، از قضا آنها جای دیگر زندگی می کنند ولی، به حال دختر کوچیکه خون گریه می کرد. نمی دونم واله، آدم که توی دل اینها نیست. پیرزن زیاد آدم دلسوزی نیست حالا نمی دانم ناله هایش راستکی بود یا دروغی. می گفت پریمه بدبخت پرپر شد. همهء خانواده دست به دست شدند و انداختندش در آتش. انگار مردک، تابنده، خیلی تو زرد از کار در آمده. اینطور که می گفت، این مردک اصلاً شرف و حیثیت سرش نیست. غیبت نباشد، گناه به گردن خبرآورش ولی، انگار طرف درد بی درمان داشته. به علاوه اینکه با هر زنی که سر راهش قرار می گرفته، سر و سری راه می انداخته، از همجنس هم نمی گذشته. پیرزن می گفت خود پریمه چند بار مچش را گرفته. این را از ارژنگ شنیده بود. لامذهب مردک، با این قرار راستی راستی مریض است! خلاصه، دخترک چند صباحی تحمل کرده و وقتی جان به لبش رسیده، از یارو طلاق گرفته. الان هم آنجا با آرایشگری و اینجور کارها اموراتش را می گذراند. تعجب نمی کنی مهندس جان؟ دختری که آنطور بالا بالا می پرید، می بینی چه بخت و اقبالی نصیبش شد؟!»

نمی دانست چرا باید اینقدر از شنیدن اخبار مردان منقلب شده باشد! دلش آشوب بود. نمی خواست یک کلمه دیگر در رابطه با پریمه بشنود. سعی کردم موضوع را کاملاً عوض کند: «خوب بگذریم! از خودت بگو آقا مردان! بچه ها چطورند؟ به نظر می رسد سرت خلوت شده است. نکند همه را پرواز داده ای و فرستاده ای سر خانه و زندگی خودشان؟»

رنگ مردان زرد زرد شد. چهره اش حالتی رقت بار به خود گرفت. پلکهایش چنانکه گویی سنگینی وزن خود را تحمل نمی کند، با حالتی محزون، پائین افتاد: «دخترها رفتند خانهء بخت ولی، محسنم را راستی راستی پرواز دادم. کاش خودم هم از پی اش رفتم.»

سخنانش، بوی شومی داشت. دل ایر فشرد: «منظورت چیست؟ چه بلائی سر محسن آمده؟»  
رعشه ای در صدای مردان افتاد: «شهید شد! تازه مدرسه اش تمام شده بود. دلش می خواست مثل رشتهء تو توی دانشگاه درس بخواند ولی قبول نشد. یک مهنسی دیگر قبول شد، اسمش را درست نمی دانم، ولی هر چه که بود مهنس های سردخانه می گفتند آینده اش بد نیست. نمی دانم چه شد که یکدفعه به سرش زد برود جبهه! البته دو سه سالی بود که زمزمه اش را می آمد ولی می گفتم عقل رسی تر که بشود، از سرش می افتد. بزرگتر شد اما رفت.»  
مردان لحظه ای سکوت کرد. نگاهی به شهربانو که در کنج ایوان کوچک فلزی، به پاک کردن سبزی مشغول شده بود انداخت: «بله نظری جان! محسن شهید شد، عقل مادرش زائل شد، کار قلب من خراب شد و تا حالا دو دفعه روی تخت بیمارستان افتاده ام، مستوفی را خواسته اند تا مالش را پس بدهند، باغ شاه نوری را مصادره کردند و زن

بدبختش شده مستأجر باغبان و دارد صدقه سری زندگی می کند، پسرهء شرور ولی اله باغبان، با بنز ضد گلوله و چند تا محافظ این طرف و آن طرف می رود، برق خانهء مش تراب باغبان را که پدر دو شهید است، به خاطر بدهی قطع کرده اند و ... من مانده ام که حق با کی و کجاست؟»

امیر سری تکان داد: «واقعاً متأسفم آقا مردان! خبر ناگواری بود. واقعاً نمی دانم چه بگویم.»  
مردان آهی کشید: «دعا کن هیچ پدر و مادری به حال من و شهربانو گرفتار نشوند! غم از دست دادن بچه، بدجوری کم آدم را می شکند. دعا کن هیچ پدر و مادری داغ اولاد نینند.»  
و با آستین لباس، چشمان نمناک خود را پوشاند.

\*\*\*\*\*

منشی شرکت، در اطاق را گشود: «می بخشید آقای نظری! خانمی با شما کار دارند، راهنمائیشان کنم به داخل اطاق یا نه؟»

«خانم؟ خودشان را معرفی کرده اند؟»

منشی دستگیرهء در را آرام رها کرد: «نه، می خواهید اسمشان را سؤال کنم.»

امیر از جا برخاست: «خیر، زحمت نکشید. می آیم ببینم چه کار دارند.»

از در اطاق خارج نشده بود که حس کرد کاردی در قلبش فرو کردند. پریمه، در ژست و پز کاملاً متفاوت با زنهائی ایرانی، در حالیکه نحوهء لباس پوشیدنش کاملاً نشان می داد سالها دور از وطن بوده، در آستانهء در ایستاده بود. گذشت زمان، ردپای ناخوشایندی بر چهره اش نگذاشته و می شد گفت به نسبت سن، یک دهم شکستگی امیر را هم پیدا نکرده، شاید اثر یکی دو عمل جراحی به روی اعضاء صورتش بود که دلربا تر از گذشته به نظر می رسید. نگاهش حالتی منفعل داشت و در حالیکه سر را روی شانه خم کرده بود، با دیدن امیر تکانی خورد:

«سلام!»

قلب ضربان گرفتهء امیر، مشتئی خون به چهره اش پاشید: «ممکن است بفرمائید با من چه کاری دارید!»

پریمه، ناز آلود سر و گردنی تاب داد: «به کمک تو نیاز دارم امیر! می توانم چند لحظه وقتت را بگیرم؟»

امیر دلگیرتر از آن بود که بتواند هم آهنگ با خوی مردانگی خود عمل کند. نگاهی به ساعتش انداخت: «متأسفم

خانم! برای صحبت کردن با شما وقت ندارم. برای رسیدن به سر قرار، باید از شرکت بیرون بروم.»

صدائی ناله مانند از گلوی پریمه خارج شد: «کار زیادی ندارم امیر. فقط در یکی دو مورد راهنمائی می خواهم. می

دانی که در ایران، هیچکس را برای کمک گرفتن ندارم، اینقدر راحت جوابم نکن! فقط ده دقیقه! قبول می کنی؟»

نگاهش ناخودآگاه از سر شانهء او، به صورت عسل که پشت میز رو به رو نشسته بود و مشغول کار بود افتاد.

چشمانش مثل دو گلولهء آتشین نگاهش را سوزاند. به پشت میز خود بازگشت. پریمه وارد شد و روی صندلی کنار

میز نشست. گویی می خواست از هر ثانیهء وقت مقرر، با حالتی شتابزده، نهایت استفاده را بکند. دختر زیرکی بود و

هنوز زوایای روح امیر را به خاطر داشت. بند کیف خود را به بازی گرفت: «سامان، خبری را که داده بودی، به گوش

یکی یکی خواهر و برادرها رساند. با گذشته ای که دیگران داشتند و وحشت آمدن از آمدن به ایران، جمع شدند و

تصمیم گرفتند مرا به گفتهء خودشان مشکل کمتری در آمدن داشتم، با تنظیم یک وکالتنامه، به تهران فرستادند.

اکثر اقوام در ایران نمانده اند و آنها هم که هستند، کسانی نیستند که بتوانم روی کمکشان حساب کنم. بدجوری



گرفتارم امیر، نه راه و چاه را می شناسم و نه جرأت رفتن به دادستانی را دارم. می ترسم خودم را نشان بدهم و برایم دردسر درست کنند.

روزی که وکالت بچه ها را قبول کردم، اینقدر اضطراب نداشتم ولی به محض اینکه هواپیما در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست، دلم خالی شد و از کرده پشیمان شدم. می دانم که از من دلخوشی نداری. حق داری که از من متنفر باشی ولی، با شناختی که از روحیهء تو دارم، آمده ام تا به عنوان پریمه، بلکه به عنوان آدمی که بارش افتاده، دستم را بگیري و کمک کنی. حتی، اگر بتوانی فقط لفظاً رهبری و راهنمایی کنی، برای بار دیگر مرا مرهون محبتهای خودت کرده ای.»

امیر به فکر فرو رفت زنی که رو به رویش نشسته بود، حتی شباهتی به آن پریمه که می شناخت نداشت. نه رنگ موها و نه اعضای چهره! خوب که فکر می کرد می دید، احساس هم دیگر آن احساس گذشته نیست. کابوس خاطراتش، حالا زنی درمانده بود که به گفتهء خودش یکپارچه ترس و اضطراب وجودش را خود محو کرده بود. مثل همیشه وجدانش به تکاپو افتاد: فراموش نکن امیر! در اولین روزهای آشنایی، او فقط به قصد کمک بود که با تو ارتباط برقرار کرد. به قصد کمک و ادای دین به جهت یک کمک کوچک! الان زنی است که به تو نیاز دارد. چه می کنی؟ برود یا بماند؟»

صدای ذهنیش، با صدای پریمه در هم شد و کلافه ترش کرد: «چه می کنی امیر؟ بروم یا بمانم؟»

نگاه سرگشته را به او دوخت: «چه کاری از من بر می آید؟»

چشمان مضطرب پریمه، رنگ آرامش گرفت. تک تک زوایای چهره اش، حالت قدرشناسی داشت: «متأسفانه باید بگویم از برداشتن همان اولین قدم هم عاجز هستم و نیاز به راهنمایی دارم. سامان می گفت زمانی وکالت کارهایم را به امیر دادم و او تا حدودی به راه و چاه وارد است. گویی در مورد کار او، با یک وکیل مشورت کرده بودی. اولین محبتت این است که آن وکیل یا هر وکیل دیگری که به نظرت با وجدان و کاربر می رسد، به من معرفی کنی. اگر در این گونه مسائل هم کار کرده باشد، چه بهتر. این کار برایت مقدور هست؟»

امیر به یاد پسر عموی هلن افتاد. کسی را بهتر از او سراغ نداشت. شانه بالا انداخت: «من همان یک وکیل را بیشتر نمی شناسم. اگر دوست داری ترا به او معرفی کنم.»

پریمه نگاهی به ساعتش انداخت: «انگار حرفهایم بیشتر از ده دقیقه طول کشید، بله، او را به من معرفی کن امیر! خیلی از تو ممنون می شوم. در ضمن فعلاً! در هتل اقامت دارم. لطفاً شماره آنجا و اطاقم را یادداشت کن تا هر زمان با آن وکیل صحبت کردی، بتوانی مرا در جریان بگذاری!»

پریمه شماره تلفن هتل را داد و درحالیکه حرکاتش، نشانگر اکراه او از زود ترک کردن اطاق بود، خداحافظی کرد. امیر، آرنج را به میز تکیه داد و سر را میان دستها گرفت. باز هم او! این بار خودش آمده بود! نام پریمه، با کلمهء تحقیر در ذهنش مترادف بود. چرا او را جواب نکرد تا خط پایانی به روی همهء گذشته های آزار دهنده بکشد؟ چرا ... در اطاق به آرامی گشوده شد و عسل با چهرهء گر گرفته و نگاه نگران، رو به رویش ایستاد: «خانمی که به اینجا آمد پریمه بود، اینطور نیست؟»

امیر سر بلند کرد: «بله عسل جان، پریمه بود.»

صدای دخترک لرزشی محسوس داشت: «چرا اینجا آمده بود؟ با شما چه کار داشت؟»

«برای گرفتن کمک آمده بود. کمی گرفتار است. نیاز به همراهی دارد.»

چهره‌ء عسل برافروخته تر شد: «گرفتاری او به شما چه ربطی دارد؟ یعنی هیچ کس دیگر را نداشت تا به او رجوع کند؟»

از دیدن حرکات دختر جوان، لبخندی ناخودآگاه بر لبانش نشست. بازخواست با نمکی بود. با دست اشاره به صندلی کرد: «بنشین تا برایت حسابی توضیح بدهم! اتفاقاً به کمک تو هم نیاز دارم. باید شماره تلفن جدید پسر عموی مادرت، آقای نادر محبی را برابم بگیرم. بدون کمک تو کارها پیش نخواهد رفت.»

\*\*\*\*\*

از دفتر وکیل بیرون آمدند. پریمه سعی داشت شانه با شانه‌ء امیر از پله ها پائین برود. چنان رفتار می کرد که گوئی هیچگاه بین آنها جدایی نبوده و هنوز مثل گذشته با یکدیگر پیوند دارند. همان پریمه پیشین بود! سوار اتومبیل که شدند، رو به او کرد: «وکیل خوبی به من معرفی کردی. خیلی از تو ممنونم. به نظر آدم خوبی رسید. حالا می توانم یک خواهش دیگر بکنم؟»

درست مثل گذشته، خودمانی و بی رودربایستی، در خواست پشت در خواست! امیر فقط توانست بگوید: «چه خواهشی؟»

پریمه اشاره به کیسه‌ء نایلونی که در بدو ورود درون اتومبیل گذاشته بود کرد: «کمی خرت و پرت برای مردان و خانواده اش آورده ام. دلم می خواهد تا به کروج بروم تا در ضمن اینکه سوغاتی آنها را می دهم، سری هم به باغ بزنم. دلم برای آنجا تنگ شده، می خواهم بینم در چه وضعیتی است.» و آهی کشید: «یک دنیا خاطره‌ء قشنگ در آن باغ دارم. خاطره‌ء روزهای آسودگی، خاطره‌ء روزهای عاشقی و خاطره‌ء روزهایی که هنوز گرفتار نشده بودم. می دانم که حسابی مزاحمت شده ام و وقتت را گرفته ام ولی آیا می توانی یک زحمت روی زحمت‌های دیگر بکشی و مرا به آنجا ببری؟»

گویی با نگاهی به نیمرخ امیر، جواب منفی او را حدس زد. نگذاشت حرفش را به زبان بیاورد. کش و قوسی ملتسانه به صدا داد: «کاش نه گویی امیر! تنها رفتن به آنجا برایم غیر ممکن است. رویم را زمین نینداز!»  
و امیر بی اراده سر ماشین را به طرف اتوبان کرج کج کرد. هنوز نمی دانست چه چیز را می خواهد به خود ثابت کند ولی سعی داشت رفتارش بچگانه نباشد. در سکوت می راند و نگاهش به راستای جاده بود. به نزدیکی پارک جنگلی چیتگر که رسیدند شاید او هم به یاد خاطراتی افتاد که چشمانش، حزن انگیز درخشید ولی این پریمه بود که سکوت را شکست: «چقدر دیدن این جاده اذیتم می کند! خصوصاً حالا که چشمم به باشگاه سوارکاری افتاد. یادش بخیر، چهره‌های قشنگی داشتیم! لعنت به تابنده که خوشبختی را از من گرفت. اگر سر و کلاه او پیدا نشده بود، شاید من یکی از خوشبخت ترین زنهای روی زمین بودم. بدجوری اغفالم کرد. مرا واداشت تا خواست دلم را نادیده بگیرم و به آن دنیای پوچی پا بگذارم که او رهبریش می کرد. هرگز از گناهانش نمی گذرم، نه از گناهان او و نه از گناه دیگران.»

چه راحت از همه انتقاد می کرد! طوری حرف می زد که انگار خودش هیچ نقشی در آن تصمیم گیری نداشته! امیر نتوانست خوددار باشد. روزها و سالها چند سؤال روحش را خراشیده و فرسوده ساخته بود و شاید حالا زمانی بود که می توانست به جواب برسد. سرعت اتومبیل را ناخودآگاه کمتر کرد: «فقط دیگران مقصر بودن پریمه؟! خود تو هیچ تقصیری نداشتی؟»

پریماه رنگ باخت و روی صندلی جا به جا شد. یکه خورده بود ولی خیال نداشت کوتاه بیاید: «نه امیر، باید قبول کنی که من هیچ گناهی نداشتم. مگر در آن زمان چند سالم بود؟ مگر چه تجربه ای در زندگی داشتم؟ تابنده دور نمای یک زندگی رویایی را پیش نظرم باز کرد و دیگران هم شدند آتش بیار معرکه، آنقدر بیخ گوشم خواندند و خواندند که مغزم از کار افتاد. در نهایت حیرانی، چشم باز کردم و دیدم به همسری تابنده در آمده ام. حرفهایشان چنان فریبنده بود که نه من، باور کن هر کس دیگر هم که به جای من بود، اغفال می شد.»

«مطمئن؟»

این کلمه چنان پر طنین و گزنده از دهان امیر خارج شد که پریماه لحظه ای گیج شد. دیدن چهره در هم کشیده امیر، او را واداشت تا به دنبال یک جواب قانع کننده بگردد. ولی چه می توانست بگوید؟ چه توجیهی برای عمل خود داشت؟ ذهنش به دنبال جواب قانع کننده ای در تکاپو بود که امیر دوباره به حرف آمد: «نه پریماه، حرفت را قبول ندارم. تو در آن زمان، آنقدرها هم بچه نبودی. حداقلش این بود که تفاوت میان فقر و رفاه را می فهمیدی!! داشتن و نداشتن برایت مفهوم بود!! عقلت به سبک سنگین کردن مسائل می رسید. تو دختری نبودی که کسی بتواند به عملی وادارت کند. مدتی مسائل را تجزیه تحلیل کردی و بعد راحت را انتخاب کردی. بگذریم! به هر حال هرچه بود گذشت و رفت.»

پریماه با تأثر گردن را درون شانها فرو برد. هزاران حرف روی دل او هم سنگینی می کرد که هرگز نزد کسی نتوانسته بود بر زبان بیاورد. مشکلاتش را گاه و بیگاه کنجکاوای این و آن و خصوصاً ارژنگ از حریم زندگیش بیرون کشیده بودند و این جا و آن جا جار زده بودند. دلش به اندازه یک دنیا گرفته بود. صدایش به هق هق گریه می مانست: «نه امیر، شاید برای تو همه چیز گذشته و رفته، ولی برای من، آنچه گذشته، نرفته و رهایم نکرده. دلم از آنچه که گذشته خون است. بعد از ازدواج تابنده، زندگی تبدیل به یک کابوس شد. سه سال است که از او جدا شده ام ولی، هنوز وحشت زندگی آن دوران دست از سرم بر نمی دارد. کسی چه می داند که من چه کشیده ام.»

«ولی تو در پی آن زندگی بودی پریماه! این سرنوشتی بود که خودت انتخاب کردی. بعد هم که راحت به آن پشت پا زدی. چه کسی می توانست بگوید در این یکی جدائی تو چه کسی بازنده بوده؟»

امیر ناخودآگاه عقده گشایی کرده بود ولی، سخنانش باعث شد تا پریماه مثل یک بمب منفجر شود. دیوانه وار مشت به زانو کوفت: «نه، نگو امیر! در مورد من این قدر بی رحمانه قضاوت نکن! نه سرنوشتم را خودم انتخاب کردم و نه زندگی را. این زندگی و این سرنوشت را دیگران به من تحمیل کردند. اگر هم به مقدار ناچیزی در آن دخیل بودم، کی تصور می کردم آنچنان وضعیتی پیدا کنم؟ در ضمن، من راحت پشت پا به زندگی نزدنم. تابنده یک آدم روانی بود امیر! هیچ می دانی در طول زندگی مشترک چه بر سر من آورد؟ هیچ می دانی چقدر آزارم کرد؟»

سکوت امیر آزاردهنده بود و پریماه در پی یافتن دلیلی برای توجیه عمل خود. دلش نمی خواست در نظر این مرد، زنی جلوه کند که در مورد هیچکس به تعهداتش پای بند نیست. در مورد امیر این کار را کرده بود ولی خود را در مورد تابنده مقصر نمی دانست و می خواست این را به همه ثابت کند. چنانچه گویی با خود حرف می زند، شروع به توضیح دادن کرد: «تابنده به هیچ چیز معتقد نبود. شرف و حیثیت سرش نمی شد. او دور نمای بهشت را پیش چشم من تصویر کرد و در جهنم را به رویم باز کرد. او کثیف بود امیر می فهمی، کثیف!»

امیر شمامت بار نگاهش کرد: «فکر می کنی نیازی به بازگو کردن این مسائل وجود دارد؟»

« بله، بله! تو باید حرفهای مرا بشنوی! تو باید بدانی، اگر در رابطه با عهده‌ی که با تو داشتم خطائی از من سر زد، زن ولن‌گار و نامتعهدی نبوده‌ام که گناه دومین جدائی را هم متوجه‌ام من بدانی. همان اولین ضربه برای آدم کردن من کافی بود. گفتم دیگر سرم را پائین بیندازم و زندگی کنم ولی، اعمال تابنده نگذاشت به عهدهم وفادار باشم. نمی‌توانم در مورد کارهایش توضیح کامل بدهم. بازگو کردن آنها خردم می‌کند. فقط در این حد بگویم که برای رسیدن به اهدافش، مرا هم وسیله قرار می‌داد. او اصلاً شرافت سرش نمی‌شد. او یک حیوان بود! چه در ایران و چه زمانی که به آمریکا رفته بودیم، چند بار سعی کرد برای رفع و رجوع مشکلاتش با بعضی از مقامات ایرانی و بیگانه وجود مرا مورد سوء استفاده قرار دهد. در نهایت بی‌شرمی مرا با آنها تنها گذاشت ولی پوزه اش را به خاک مالیدم. کاری کردم که از کرده اش پشیمان شد. خیلی زود هر دو فهمیدیم که به درد هم نمی‌خوریم ولی نمی‌دانم چرا آن چند سال، زندگی با او را تحمل کردم. چرا آن چند سال، اعمال شرم‌آورش را تحمل کردم! شاید به خاطر حماقتم بود. من همیشه روی حرف مردم خیلی حساب باز می‌کنم و نمی‌خواستم کسی بدانند آن پریمه موفق و یکه تاز، چه وضعیت داخلی و خیمی دارد! بازنده واقعی در هر دو جدائی من بودم امیر. در اولین جدائی روح و احساسم را باختم و در دومین غرورم را. دلم می‌خواهد حرفهایم را باور کنی!»

جواب امیر باز هم سکوت بود. پریمه نگاه خود را که پرده‌ای از اشک تیره اش کرده بود، به حاشیه‌ی خاکی جاده کشاند و در خود فرو رفت. نمی‌دانست در دل امیر چه می‌گذرد و همین بیشتر آزارش می‌داد. وارد خیابان اصلی شاهدشت شده بودند. جاده با همه تغییرات و بیگانگی، هنوز برایش همان آشنای قدیمی بود و یادآور خاطرات خوش دوران جوانی و نوجوانی. خودداری از ریزش اشک، چه نیروی عظیمی می‌طلبید! در خیابان پنجم که پیچیدند، پریمه روسری خود را مرتب کرد و راست در صندلی نشست. سعی کرد چهره اش ظاهری آرام داشته باشد. نمی‌خواست کارکنان سردخانه و باغ، او را در آن حالت آشفته ببینند. ساعت پایانی کار بود و کارکنان و کارگران، یکی یکی از درب ماشین رو خارج می‌شدند. مردان که کنار کیوسک نگهبانی ایستاده و با کارگری صحبت می‌کرد، با دیدن آنها جلو دوید. به پهنای صورتش خندان بود. هنوز کاملاً نزدیک نشده، داد زد: «سلام هم‌نس جان! پس به سلامتی تو هم دستت بند شد. مبارک است انشاء‌الله!» و وقتی نزدیکتر آمد، تعجب زده به صورت پریمه زل زد: «ا توئی دختر آقای مستوفی! من ... من گمان کردم ...»

امیر، در حالیکه تا گردن سرخ شده بود، به کمکش آمد: «پریمه خانم تازه از سفر آمده‌اند. از من خواستند تا ایشان را به باغ بیاورم که با تو و خانواده ات دیداری تازه کنند. دیدم کار خیر است قبول کردم. خوب چطوری آقا مردان؟ خانمت چطور است؟»

مردان سری به تأسف تکان داد: «ولش کن! حرف ما را نزن!» و به سوی مردی ریز جثه و شیکپوش که پیراهن مردانه‌ی یقه سه سانت و پاکیزه‌ای بر تن داشت اشاره کرد: «بگذار مهندس حجتی را صدا کنم تا با او آشنا بشوید. فعلاً مسئول فنی سردخانه است.»

صدا را در سر انداخت: «های مهندس حجتی، بیا اینجا یک چیز جالب نشانت بدهم!»  
مرد، کنجکاو از دیدن پریمه و امیر، به آن سو آمد. آن دو را ورنه از آنجا دور کرد: «بفرمائید آقا مردان! با من چه کاری.»  
همان تبسمی پوزخند مانند همیشگی، بر چهره مردان نشست: «فکر کردم بدت نیاید با صاحب اصلی باغ آشنا بشوی. این خانم، دختر مستوفی صاحب باغ است و این آقا هم نظری همان مهنسی است که در اولین روزها سردخانه

را راه انداخت. اینطور که می گویند، اینطور که می گویند آقا نظری تو روزنامه چه یک اعلانیه دیده، دختر مستوفی را خبر کرده تا بیاید باغ و سردخانه را پس بگیرد. می بینی چه به سرعت خبر به صاحب باغ رسید؟! «مردک ریز نقش، رنگ به رنگ شد:» آه، راستی! خوب به سلامتی. انشاءاله که حق به حق دار می رسد.» و دست به سوی امیر دراز کرد: «از آشنایی با شما خوشحال شدم قربان. امری نیست؟»

مردک که دور شد، مردان سری تکان داد: «اگر خبر مرگ باباش را به او می دادی، اینقدر ناراحت نمی شد. یکی از همانهایی که گفتم سخت مشغول لفت و لیس هستند، همین یکی است. نمی دانی چقدر سعی می کردند خبر اعلانیه توی کارگراها درز نکند. خوب حق هم داشتند. مثل ریگ پول می چیدند. سرخر که نمی خواستند.»

از سخنان بی ریا و نسبتاً برخوردار به هر دو طرف، لبخندی بی اراده بر لبان امیر نشست. شخصیت مردان همیشه برایش جالب بود. او تنها کارگری بود که اطرافیان را هرگز نه شما خطاب کرده بود و نه آقا، و امیر می دانست این مرد با همه نداری و بیسوادی، از خودباوری و اعتماد به نفس بالایی برخوردار است. پریمه کیسهء محتوی هدایا را به طرف او گرفت: «بیا آقا مردان، این را ببر و به شهربانو بگو سماور را روشن کند تا بعد از اینکه گشتی در باغ زدیم، بیائیم به اتفاق چائی بخوریم. کمی خرت و پرت است. برای بچه ها آورده ام امیدوارم به دردشان بخورد.»

مردان خندید و سری تکان داد: «ای بابا! راضی به زحمت نبودم. خیلی خوب، می روم جای بگذارم تا شما بیائید. بالا منتظر هستیم.»

پریمه از لای درب بزرگ سرتاسری و کشویی یکی از سالنهای سردخانه، که پس از خروج آخرین کارگر هنوز خوب بسته نشده بود، سر را داخل برد. نگاهی به درون انداخت و آهی کشید: «این سالن را پدرم همین اواخر راه اندازی کرد. بیچاره چقدر ذوق زده بود! فکرهای بزرگی در سر داشت. دلش می خواست بزرگترین مجموعه انبارهای سردخانه ای ایران را داشته باشد. آدم عجیبی بود. انگار خمیرهء وجودش را با کار و فعالیت سرشته بودند. تمام فکرش در پی تحول و تکامل بود. مثل او کم پیدا می شود امیر، قبول نداری؟»

امیر فقط سر تکان داد. پریمه به درب کوتاه چوبی، که محوطهء سردخانه را از باغ جدا می کرد و هنوز به همان شکل سابق مانده بود، اشاره کرد: «آه، چقدر این در نرده ای را دوست دارم. خانم عمو عیسی خان می گفت: این دروازهء بهشت است. همین که از آن بگذری، از میان توده ای سنگ و آسفالت و سر و صدای ناهنجار سردخانه، وارد بهشت خدا می شوی.»

او و پدرم از نظر گل و گیاه دوستی، خیلی شبیه هم بودند. افسوس که هر دو ناکام رفتند.» و با نگاه از امیر خواست تا او را در گردش باغ همراهی کند. خود امیر هم سالها را با یاد این باغ زیسته بود. بدش نمی آمد تا در خیابانهای شنی آن، قدمی بزند. چه منظرهء محزونی داشت آن باغ نمونه و سرتاسر پوشیده از گل و گیاهان نایاب چندی پیش! اثری از یک بته گل هم نمانده بود و درختان خشکیده و بی برگ در جای جای باغ منظرهء دلتنگ گورستان را تداعی می کرد. بغضی بر گلوی پریمه نشست: «آه خدای من، ببین بهشت پدرم به چه حالی و روزی در آمده! بی انصافها حتی گل و گیاه آن را خوب محافظت نکرده اند. اگر پدرم روزی فکر می کرد آنهمه زحمت ...»

بغض نفس گیر بود. آرام و بی صدا رفتند تا به محوطهء استخر رسیدند. آب استخر لجن آلود و تیره بود و چند ماهی سیاه عظیم الجثه درون آن این سو و آن سو می رفتند. پریمه زیر آلاچیق که چوبهای نیمکت و دیوارهء آن رنگ پریده و فرسوده شده بود، رو به روی استخر نشست. چهرهء رنگ پریده اش، نشانی از اندوه ژرف درونی داشت.

نگاهش با حرکت ماهیها، از این سرعت به آن سرعت میرفت. لحظاتی به همان حال بود و بعد چشمهایش را در هم فشرد.

صدایش محزون تر از قیافه ش بود:

- بیا بی تعصب قضاوت کنیم امیر، خصوصیات خاص روح پدرم رو فراموش کن. اما آیا روا بود باغ و سردخانه را از او بگیرند و به دست کسانی بدهند که کوچیکترین سررشتهای از نگهداری آن نداشتند و دلشان به اندازه ی سر سوزنی به حل این باغ و آنچه در آن بود، نمیسوخت؟ انصاف است که صاحبان اصلی این ملک، آن سوی دنیا در فقر دست و پا بزنند و گروهی تازه از راه رسیده که حتی یه بذر این گل و گیاه را نکاشتند بهره ش را ببرند؟ اینها چه حقی بیشتر از ما در این باغ داشتند؟ آیا اگر اینجا را از پدرم نمیگرفتند از زمان پیش آباد تر هم نشده بود و بهره ی بیشتری به همه نرسیده بود؟

امیر در گوشهای دیگر نیمکت چوبی نشسته بود، نگاهی در اطراف گردانید. به نظرش پریمه پیراه هم نمیگفت. باغ در زمانی که تحت اختیار مستوفی بود، با حالا زمین تا آسمان تفاوت داشت. اندیشید:

- مستوفی گرچه پس و خبیث ولی اگر از هر هزار مردی که وجود داشت، یک نفر به اندازه ی

ی او جوهره ی کار داشت و در فعالیتهایش دلم میسوزاند، الان کره ی خاکی، بهشت دومی از آفریدههای خدا بود. پریمه منتظر جواب بود، تکه چوبی را که از زمین برداشته بود، به دو نیم کرد:

- به هر حال، حالا که دارند ملک را به شما پس میدهند. اگر بخواهید میتوانید آن را به صورت گذشته در آورید. پریمه دست تکان داد:

- نه امیر اشتباه نکن. احضار ما به منزله باز پس دادن قطعی ملک نیست. فقط میخواهند سرنوشت پرونده را روشن کنند. حالا یا این طرفی یا مصادره ی قطعی.

ایرانیهای زیادی در آمریکا سرنوشتی مشابه ما داشتند. همه ی آنها نتوانستند به اموالشان برسند. امیر از جا برخاست:

- من معتقدم هر چی پیش میاید، در خود خیری نهفته دارد. دعا کن خیر خانواده ی تو هم در رأی نهایی دادگاه باشد. حالا بهتر است پیش مردان برویم. خوب نیست بیچارهها چشم انتظار بمانند. و برخاستند و آرام راه رفته را باز گشتند.

\*\*\*\*\*

دادستانی، با او و وکیلش همراه شد. گویی التهاب پریمه به وکیل هم سرایت کرده که بی وقفه و یک روند حرف میزند. چه روزهای پر حادثهای را گذرانده بودند.

شاید دیدن دوباره ی پریمه، به او کمک کرده بود تا خود را پس از سالها به درستی باز یابد و بتواند برای آینده ش، تصمیمی درست اتخاذ کند.

به سالن نسبتا پر ازدحام دادستانی که وارد شدند، به اتفاق آقای محبی، به انتظار خروج پریمه از قسمت بازرسی زنانه ماندند. بعد از دقایقی، پریمه ملتهب و لبخند زنان، در حالیکه چادر مشکی و کهنه و رنگ و رو رفتهای بر سر داشت، از پس پرده بیرون آمد. چهره ی اشرافیش با آن پوشش چروکیده، همخوانی نداشت. به طرف آنها آمد:

چه خوب شد که در قسمت بازرسی، برای خانمها چادر اضافی گذاشتند و گرنه معلوم نبود تکلیفم با این دوری راهها چه میشد. میگویند کسی را بی چادر آن بالا راه نمیدهند و ما فرصتی برای بیرون رفتن و برگشتن نداشتیم. خوب حالا چه باید بکنیم آقای محبی؟

وکیل با دست به راه پلهها اشاره کرد:

– باید من و شما به طبقه ی دوم برویم. آقای نظری هم میتوانند همین جا منتظر بمانند. امیر رو به پریماه کرد:

– پس ماندن من لزومی ندارد، کاری که از دستم بر نمیآید.

پریماه، با دستپاچگی سر تکان داد:

– نه، نه امیر خواهش میکنم نرو. خیلی اضطراب دارم و همین که بدانم این پائین کسی منتظر من نشسته، دلم آرام

میگیرد. تا به امروز خیلی مزاحم تو شدم. یک امروز را هم به روی همه ی آنها.

امیر روی نیمکت بغل دستی نشست:

– بسیار خوب منتظر میمانم.

پریماه، لحظهای نگاه شیفته و تشکر آمیز خود را به چهره ی او دوخت و به اتفاق محبی، دور شدند. امیر نگاهی به ساعت انداخت. نه صبح بود. نمیدانست چند ساعت باید به انتظار بنشیند. افکار درهم و سرسام آوری در سرش میچرخید و آزارش میداد. برای فرار از آنها با پیرمرد بغل دستی خود شروع به صحبت کرد. آماده بود تا برای خلاصی دامادش از زندان تلاش کند و چنانچه امیر بازپرس دادگاه است، سعی داشت حقایق را از او پنهان کند. بعد از رفتن او، آنقدر به سخنان این و آن گوش سپرد و آنقدر در سالن بی هدف قدم زده بود، که وقتی پریماه را در پیچ پلهها دید حس میکرد کاملا از پا افتاده.

پریماه با گامهای بلند به طرفش آمد. گونها و چشمهایش کاملا سرخ و

برافروخته بود ولی، لبخندش نشان از رضایت داشت. نازالود سر تکان داد: واقعا متاسفم امیر! خیلی معطل شدی

ولی، ممنون که ماندی، هر زمان که فکر می کردم توی سالن نزدیک من هستی، نیرو می گرفتم و جسارتم برای حرف

زدن بیشتر می شد. کار امروز، فعلا تمام شد، می توانیم برویم!

پس آقای محبی؟

او نتوانست بیاید. گفت می ماند تا کسی را ببیند. از ما خواست منتظرش بنایم.

از در دادستانی که بیرون رفتند، پریماه نگاهی به ساعت انداخت: وای خدای من! درست چهار ساعت ان بالا

بودیم. ساعت از یک گذشته، حتما خیلی گرسنه ای ها؟

نه، مهم نیست. تو را که به هتل رساندم، می روم ناهار می خورم.

به نزدیکی محل پارک اتومبیل رسیده بودند، پریماه بازوی او را گرفت: نه، نمی گذارم ناهار نخورده بروی. امروز باید

مهمان من باشی. دلم می خواهد با تو کمی صحبت کنم!

امیر می خواست طفره برود ولی، اندیشه ای او را از مخالفت باز داشت. او هم حرفهایی داشت که باید با پریماه در

میان می گذاشت. ریالپس مطیعانه سر تکان داد: خیلی خوب، قبول! حالا بگو کجا برویم!

لبخند رضایتی چهره پریماه را روشن کرد: اگر نظر مرا بخواهی، دوست دارم به یک جای خاطره انگیز برویم. یکی از

ان جاهایی که روزگاری با بچه ها دور هم جمع می شدیم. مثلا شمی شل، لایبرنت، کوچینی یا جایی مثل اینها. موافقی؟

امیر در ماشین را برایش باز کرد: بعضی از اینهایی را که می گویی بعد از انقلاب تعطیل کرده اند، فقط به نظرم کوچینی باز باشد. خلاصه یک جایی می رویم، لطفا سوار شو! و مسیر بلوار کشاورز را انتخاب کرد.

از پله های رستوران زیر زمینی پایین رفتند و بنا به خواسته پریماه، در گوشه دنجی نشستند. رفتار پریماه حاکی از نوعی التهاب نهفته بود که دختر جوان سالها پیش را در نظر امیر زنده می کرد ولی، حالا همه چیز فرق کرده بود. نه امیر امیر آن سالها بود و نه رویای داشتن پریماه، آن رویای جنون اسا و نفس گیر. حالا به نظر می رسید همه چیز به اعتدال رسیده، عشق و نفرت، دوستی و عداوت و مهرورزی و کینه توزی!

غذا را که به روی میز آوردند، پریماه بویی کشید و نفس را از سر رضایت فرو داد: چه بوی مطبوعی! برنج اصیل ایرانی، چاشنی های مخصوص و زعفران! باور کن امیر بعد از انهمه گشت و گذاری که در دنیا کرده ام، تازه فهمیده ام نه هیچ کجا ایران خودمان می شود و نه هیچ غذایی، غذاهای خودمان!

و سر را به زیر انداخت: هیچ عشقی هم عشق اول نمی شود امیر! این یکی را خیلی وقت پیش فهمیدم ولی فکر می کردم دیر شده.

زیر چشمی نگاهی به امیر انداخت و به وسواس افتاد: چرا سکوت کرده؟ چرا چهره اش اینقدر بی تفاوت است؟ و لقمه ای به دهان برد: کاری به این کارها نداشته باش احمق، حرفت را بزن! اگر هنوز به تو علاقمند نبود که با آن گذشته سیاه، اینهمه مدت دنبال کارهایت نمی آمد و کمکت نمی کرد. پس از جدایی از تو، به هیچ زن دیگری نگاه نکرده. آیا دلیل این کار چیزی جز پای بندی به عشق تو نیست؟

قاشق و چنگال را کنار بشقاب گذاشت: امیر!

امیر سر بلند کرد و نگاه را به او دوخت: بله؟

پریماه کمی به خود پیچید. نمی دانست حرف را چگونه شروع کند که بتواند به مقصد برسد: نپرسیدی امروز در دادگاه چه گذشت!

امیر شانه بالا انداخت: خب اگر دوست داری حالا بگو!

پریماه دستک های روسری را به بازی گرفت: آقای محبی آدم زرنگی است. واقعا ممنونم که او را به من معرفی کردی. خوب می دانست چه باید بگوید. وقتی زمینه را آماده کرد و از اتاق قاضی بیرون رفت، طبق سفارشات خودش، همان حرفهایی را زد که لازم بود. و با قول و قرارهایی که گذاشته شده، گمان می کنم کارمان به نتیجه برسد و املاک بابا آزاد شود. البته فعلا تا قطع شدن مسئله، قولی به ارژنگ و سامان و فرانک نخواهم داد. ولی با گفت و شنودهای انجام شده، دلم از این مسئله خیلی روشن است.

امیر نمکدان را از روی میز برداشت. بار دیگر نگاه از پریماه برگرفته بود و سعی داشت خود را مشغول غذا خوردن نشان دهد. صدایش به سختی شنیده شد: انشالله هر چه پیش آید، خیر باشد.

پریماه با کلافگی، بشقاب غذایی را روی میز سر داد و کمی از خود دور کرد: راستی دیروز اتفاق جالبی برایم افتاد. نمی دانم به یاد داری یا نه، همیشه عصر جمعه ها کلافه هستم و نمی توانم توی چهار دیواری بمانم. به سرم افتاد از هتل بیرون بروم و گشتی در شهر بزنم. در امریکا که بودم، گاهی دلم برای نقطه نقطه تهران که از آنها خاطره داشتم تنگ می شد. بارها به یاد دبستان و دبیرستان محل تحصیلم افتاده بودم و با خودم عهد کرده بودم اگر روزی پایم به ایران رسید، سری به آنجا بزنم. پس از خبر کردن یک تاکسی، چشم باز کردم و خودم را در خیابان پهلوی، کنار دبیرستان سابقم دیدم. در زدم. بابای مدرسه عوض شده بود و به جای خانواده او، یک زن و مرد میانسال ترک در آنجا



سکونت داشتند ولی، فرقی هم نمی کرد. وقتی از نیتیم با آنها صحبت کردم، با خوشرویی مرا به داخل ساختمان بردند و اجازه دادند تا از حیاط و طبقات ساختمان و کلاسهایی که در آن درس خوانده بودم، دیدن کنم. گمان می کردم با این کار روحیه ام عوض می شود و حالم کمی سر جا می آید ولی، با یادآوری خاطرات دلم بیشتر گرفت. نیم ساعتی ماتم زده در حیاط مدرسه کنار پاشیر نشستم و بعد بیرون آمدم. همینطور بی هوا در کوچه های اطراف پرسه می زدم که دیدم کسی مرا به نام صدا زد. با تعجب برگشتم و ناهید، یکی از دوستان دوران دبیرستان را دیدم. دختر محجوبی بود و اثری به یاد ماندنی در ذهنم باقی نگذاشته بود و اگر او مرا نمی شناخت، صد سال هم فکر می کردم، نمی شناختمش. احساس کردم برایش شخصیت ویژه ای بوده ام و در مورد زندگی من کنجکاو است. با اصرار مرا به خانه اش دعوت کرد. از در پشتی ساختمان، وارد حیاط خلوت خانه شدیم. مواد شوینده را که خریده بود، به دست همسرش که به اتفاق دو پسر و دختر کوچولو و با نمک مشغول شستن یک قالیچه بودند، داد و مرا به داخل آپارتمان که در طبقه همکف قرار داشت برد. آپارتمان نیمه تاریکی بود در مجاورت پارکینگ، با وسایل ساده و مختصر، دلم به حالش سوخت. گفتم: خوبی، خوشی ناهید جان؟

لبخندی صمیمی چهره اش را روشن کرد. راستش را بگو! دلت به حالم سوخت؟ و چهره اش گشاده تر شد: بله، خوب و خوشبختم پریماه جان. گرچه زندگی مجللی ندارم ولی، از شوهر و بچه هایم خیلی راضیم. با شوهرم فامیل هستیم. پسر عمه، دختر دایی! اولین مردی را که شناخته ام او بوده و به قول قدیمی ها چشمم توی چشم او باز شده. سعی می کنیم با همین تلک و پلک مختصر و حقوق کارمندی، قانع باشیم و خوش بگذرانیم. هم خودم کار می کنم و هم شوهرم، و هر جمعه، دو تایی می افتیم به جان اسباب و اثاثیه خانه و حسابی همه جا را تمییز می کنیم. باور کن همین همکاری صادقانه شوهرم و عشقی که نسبت به زندگی و بچه ها دارد، برایم از زندگی در مجلل ترین قصرها و رفتن به گرانترین مسافرت ها، با ارزش تر است.

ناهید شربت آلبالویی به دست داد: من خوشبختم پریماه، تو چطوری؟ قطعاً زندگی خوب و جالبی داری؟

سعی کردم صدایم بغض الود و لرزان نباشد، گفتم: بله ناهید جان، من هم خوشبختم.

پریماه چشم ها را در هم فشرد و بغض خود را فرو داد. شاید دوباره داشت تلاش می کرد که لرزش صدایش محسوس نباشد. انگشتها را در هم گره کرد: برای حفظ غرور دروغ گفتم امیر! در حالی که دلم داشت از غصه می ترکید! فکر کردم، من هم می توانستم مثل ناهید خوشبخت باشم ولی حماقت نگذاشت، تا چند ساعت بعد از اینکه به هتل بازگشته بودم، خال خودم را نمی فهمیدم. می دیدم مردی را که دوستش داشتم و به قول ناهید چشم در چشم او باز کرده بودم، چه راحت و احمقانه از دست دادم. شاید در آرامش پس از مدتی اشک ریختن بود که فکر به سرم افتاد و سبکم کرد. تصمیم گرفتم با هر زبانی که شده، بخوام امروز را با من باشی تا حرف دلم را با تو در میان بگذارم. آماده شنیدنش هستی؟

امیر با بی تفاوتی نگاهش کرد: حرف؟ در چه مورد؟

پریماه متوجه نشد، یا که نخواست بی تفاوتی او را ببیند. ذهنش سخت درگیر جلو عقب بردن و ردیف کردن جملات بود: این روزها خیلی فکر کرده ام امیر! نه این روزها، سالهاست که دارم به زندگیم فکر می کنم. هرچه بیشتر فکر می کنم، بیتر به اشتباهات گذشته ام پی می برم. نمی دانم تاثیر تلقینات و رفتار اطرافیان، خصوصاً پدرم و ارژنگ بود که از من آن موجود خاص را ساخته بود، یا عامل دیگر، به هر حال هر چه که بود، گمراهم کرد و نگذاشت به خوشبختی واقعی برسم و انطور که باید از جوانیم لذت ببرم. همیشه می خواستم در اوج باشم و نمی دانستم برای رسیدن به این

خواستہ، بر بال باد نشستہ ام. اجازه دادم کہ افکار احمقانه ام مرا بہ ہر سو کہ می خواہد ببرد و در این راہ اطرافیان بی رحمانہ افکارم را بہ طرف خواستہ ہای نامعقول خودشان ہدایت کردند. خیلی جوان بودم امیر، راہ و چاہ را از ہم نمی شناختم. بعد از بہ دست آوردن ان عنوان مسخرہ دختر شایستہ، راستش را بخواہی خطم را گم کردم. تابندہ کہ سر راہم قرار گرفت، گمان کردم با وجود او می توانم موقعیت و عنوان خودم را برای ہمیشہ حفظ کنم ولی خیلی زود فہمیدم کہ اشتباہ کردہ ام. من با مردی ازدواج کردم کہ ہیچگونہ علاقہ ای بہ او نداشتم و حتی دیدن قیافہ و حرکاتش حالم را بہ ہم می زد. من برای رسیدن بہ زندگی با او، پل زیبای عشق و احساسی را کہ بہ تو داشتیم خراب کردم و تاوان سنگینی را ہم برای این کار پرداختم. از همان اولین روز ازدواج با تابندہ فہمیدم کہ خوشبختی را باختہ ام. شاید باور نکنی ولی تنها دلخوشیم شدہ بود نشستن گاہ بہ گاہ در سکوت، و زل زدن بہ طرح ناتمامی کہ در آخرین روزها برایم فرستادہ بودی. گرچہ با دیدن ان پردہ عذاب روحم بیشتر می شد و گرفتار وہم و خیال می شدم ولی، این مالخولیا برایم لذتبخش بود. در سکوت ان پردہ، غوغایی وجود داشت کہ مرا بہ عوالم گذشتہ می برد و ہمین سبب تغییر روحیہ ام می شد. ترا ترک کردہ بودم امیر ولی، باور کن یک لحظہ خیالت مرا تنها نگذاشت. اعمال تابندہ ہم کہ مزید بر علت بود و سبب می شد لحظہ بہ لحظہ بیشتر بہ یاد و خیال تو پناہ ببرم. شاید از خودت پیرسی، حالا چرا نشستہ ام و این حرفها را برای تو می گویم! شاید با خودت بگویی، حالا کہ ہمہ چیز تمام شدہ، این حرفها دیگر چہ فایدہ ای دارد، ولی از همان روز کہ بہ باغ رفتیم و از حرف مردان فہمیدم کہ هنوز ازدواج نکردہ ای، جرقہ ای در ذہنم روشن و فکرم را سخت بہ خود مشغول کرد. بین امیر، من از گذشتہ، عبرت زیادی گرفتم. ام. از زندگی در کشور بیگانہ ہم اصلا دل خوشی ندارم. انجا غریبم. با وجود انہمہ فک و فامیل و آدم ایرانی دور و برم، ہمیشہ احساس تنہایی می کنم. گمان می کنم با جواب امیدوار کنندہ امروز دادگاہ، بہ زودی بتوانیم اموال بابا را پس بگیریم و در ان صورت، می توانم در ایران برای خودم زندگی دلخواہی تشکیل بدہم. ہر انچہ را ہم کہ در ان طرف مرز دارم، می فروشم و بہ ایران منتقل می کنم. و در ان شرایط، فقط یک چیز کم دارم. یک حامی و ہمراہ یکدل! کسی کہ دوستش داشتہ باشم و دوستم داشتہ باشد. امیدوارم در اشتباہ نباشم ولی، حس می کنم بہ خاطر علاقہ ات بہ من بودہ کہ تا بہ حال ازدواج نکردہ ای. ما می توانیم گذشتہ را فراموش کنیم و ہمہ چیز را از نو بسازیم! می توانیم باہم یک زوج متمول و خوشبخت را تشکیل دہیم. می توانیم... ہا! نظرت چیست امیر؟ با حرفہایم موافقی؟ لہای امیر ناخوداگاہ جمع شد و سری تکان داد. اندیشید: این آدم اصلا فرق نکردہ! هنوز ہم مثل گذشتہ فکر می کند. هنوز فکر می کند، می تواند مرا مثل عروسک خیمہ شب بازی روی انگشت بیچرخاند و ہر زمان ہم دلش خواست، دور بیندازد. از عشق حرف می زند ولی، آیا اگر تابندہ، بہ قول مردان آنطور تو زرد از کار در نیامدہ بود، هنوز ہم...

تعجب می کرد ولی، با وجود ہم ان دلگیریہا و دلتنگیہا، دلش سخت بہ حال او می سوخت. هنوز چشمان گرد و سیاہش، در میان ان چہرہ نسبتا جا افتادہ، حالتی کودکانہ و معصوم داشت. پریماہ می گفت بیا گذشتہ را فراموش کنیم ونمی دانست گر چہ با دشواری، ولی او مدتہاست کہ گذشتہ را فراموش کردہ. حالا با دیدن دوبارہ او، حس می کرد باید کینہ ہا و سیاہی ہا را ہم دور بریزد و با قلبی صاف و روشن قدم بہ زندگی نو خود بگذارد. صدای پریماہ را شنید: نمی خواہی حرفی بزنی امیر؟ نمی خواہی چیزی بگویی؟

امیر، قاشق خود را کنار بشقاب گذاشت و راست در جا نشست: آه، چرا!! اتفاقاً می خواستم خبری به تو بدهم. پنجشنبه این هفته، مراسم مختصری داریم. قرار است من و عسل به عقد هم دراییم. گفتم از تو هم دعوت کنم تا اگر دوست داری، در جشن ازدواج من شرکت کنی.

خون به تمامی از چهره پریمه گریخت. رنگش مثل مرده سپید شده بود. به سختی تعادل خود را روی صندلی حفظ کرد. حس می کرد بدجوری رو دست خورده و امیر، ناجوانمردانه طوری برنامه را پیش برده که بتواند در لحظه مناسبی به او ضربه بزند. سعی کرد برای حفظ آخرین تکه های غرور هم که شده، صلابت خود را حفظ کند. دهان کلید شده را به سختی از هم گشود. چقدر سعی می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد: عسل؟ منظورت کدام عسل است؟ چشمان امیر خندید: عسل دختر مهندس اردلان را می گویم. متأسفانه فرصتی نشد تا در این مدت، او را به تو معرفی کنم. مهندس اردلان و خانواده اش را که به یاد داری؟ پریمه با غیض دندانها را در هم فشرد: دختر مهندس اردلان؟ ولی او که یک الف بچه است! نکند داری با من شوخی می کنی؟

امیر به صندلی تکیه زد: نه، با تو شوخی نمی کنم پریمه! البته حق داری. تو سالها پیش او را دیده ای. حالا دیگر حسابی بزرگ شده. امسال از دانشگاه فارغ التحصیل می شود. اگر دعوتم را قبول کنی، پنجشنبه که بیایی او را خواهی دید. لحن سرد امیر، مثل یک کوه یخی قلبش را منجمد کرد. نگاه بی تفاوتش خون را در رگهایش می خشکاند. حس می کرد با این ضربه، امیر خواسته انتقام عمل سالها پیش را از او بگیرد. چقدر دلش می خواست آنقدر بر خود مسلط بود که می توانست لبخند بزند و از افق بالا، ازدواجش را به او تبریک بگوید ولی، بغضی ناخواسته بر گلویش گره خورده بود که خودداریش را از او می گرفت. هر عیبی که داشت، دروغگو نبوده و راست گفته بود که لحظه ای نتوانسته فکر او را از خود دور کند. فقط خواست حرفی زده باشد که گفت: شاید زمانی که دوباره به ایران امدم، ان طرح ناتمام را بیاورم که برایم کاملش کنی.

لبخندی تلخ بر لبان امیر نشست: متأسفم. چنین چیزی مقدور نیست پریمه. نه دست بردن در ان بوم قدیمی کار ساده ایست و نه احساس زمانی که نقاشی تصویر می شد وجود دارد. به گانم فضیلت کار در این است که ان طرح ناتمام بماند.

و نشست و به برخاستن و دور شدن شتابزده ی پریمه چشم دوخت که نمی دانست از او می گریزد یا از خودش.

پایان

آذر ماه 1381

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید